تلك الرسل فضلنا بعضهم على بعض

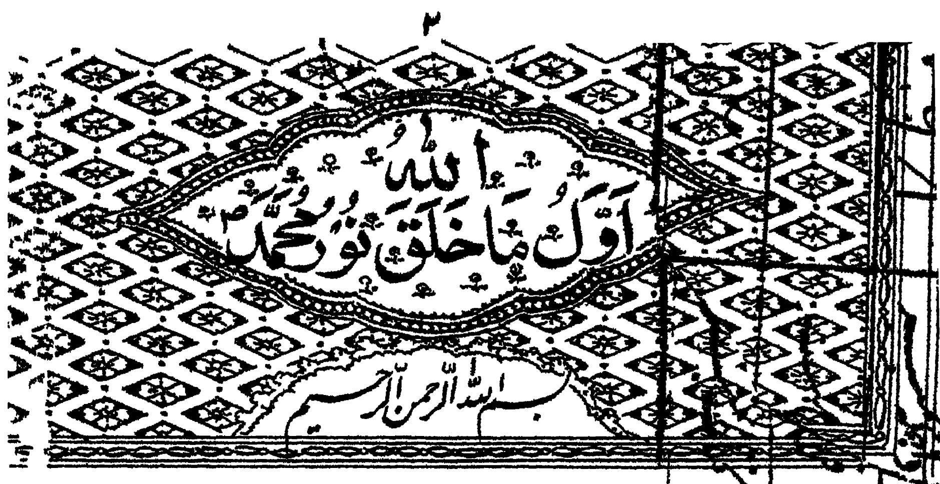
بفضله وکرمه تعالی شانه درین آوان فیض قران کتابی لاجواب
مشتمل بر قصص انبیاء و مرسلین حدیقه اذکیاء و صفة الاصفیاء الموسوم

قصص الانبیاء

در تاریخ و حالات انبیاء و [illegible] صلوات الله علیهم اجمعین

باهتمام کمترین انام امید وار عفو کریم قاضی ابراهیم بن [illegible] نور محمد
متوطن پلیبندر مرحوم و مغفور و ملا نور الدین بن جیوا خان سلمه المنان در جزیره بمبئی

در مطبع فیض منبع حیدری طبع گردید



الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی محمد وآله وصحابه اجمعین اما
روایت میکند محمد بن اسمعیل بن ابراهیم بن آذر بخاری باسناد یکه او را بود از امام المتقین
رضی الله عنه واو از پدر خویش محمد بن علی واو از پدر وجد خویش سید شباب اهل الجنة امام
بن حسین بن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفت که روزے پیش رسول الله صلی الله علیه
بودم که جابر بن عبدالله انصاری رضی رآمد ونشست وگفت یا رسول الله فداک بابی وا
اول چیزیکه خدای عزوجل بیافرید چه بود پیغمبر گفت اول چیزیکه بیافرید نور من بود
که یکروز آنجهان هزار سال این جهان وآن نور من بقدرت خدای عزوجل سیر رفتے وطو
تا جمله آثار عظمت خدایتعالی را مشاهده کردی پس مر خدای عزوجل را تسبیح وسجده ک
چندانکه خدایتعالے خواست وبقول دیگر روایت کرده اند از ابن عباس رض که وواز
سال بگشت وطواف میکرد وخداے عزوجل را بپاکی ویگانگی یاد میکرد وگفت پ
آن نور را بچهار قسم گردانیده از یک قسم عرش را بیافرید واز یک قسم قلم را بیافریدا
بهشت را بیافرید واز یک قسم مومنان را بیافرید این چهار قسم را بچهار قسم کرد از قسم اول
مرا بیافرید که رسولم واز قسم دوم عقل را بیافرید ودر سر مومنان نهاد واز قسم سوم
بیافرید ودر چشم مومنان نهاد واز قسم چهارم عشق بیافرید ودر دل مومنان نهاد پس
قلم را گفت بر ساق عرش بنویس لا اله الا الله محمد رسول الله چهار صد ساله مینو

تا همه نوشته شد لا اله الا الله آورده اند که چون قلم نوشت لا اله الا الله گفت دانم که تو بی مثل و بی نظیر
و بی وزیرے نبشتم لا اله الا الله تا بدانم که این نام کیست که با نام تست نام کیست از حق جل و علا
خطاب آمد که نام حبیب من و برگزیده من است بنویس محمد رسول الله از هیبت خطاب حق سر قلم
بشگافته شد پس نوشت محمد رسول الله این سنت بماند تا روز قیامت که تا سر قلم نشگافند ننویسند
پس عرش را بیافرید و در وی هژده هزار برج بنا کرد و در هر برج هژده هزار رکن پدید کرد
و بهر رکن هژده هزار کنگره پیدا کرد و بهر کنگره هژده هزار قندیل چندان طویل که اگر هفت طبقه آسمان
و زمین و آنچه درمیان ازمین و شماست در یک قندیل نهند او همچنان نماید که گویا انگشتری درمیان بیابانی نهاده اند
پس چهار فرشته بیافرید یکی بر صورت آدمی و یکی بر صورت شیر و یکی بر صورت کرکس و یکی بر صورت
گاو و هر فرشته چنانکه پایهای ایشان تحت الثرے فرو رفته و کتف ایشان در زیر عرش و هر قدمی که
بردارند هفت هزار ساله راه بود آنگه فرمان آمد از حقتعالی که در آئید و عرش را بردارید هر چهار فرشته
در آمدند بدین صفت که ذکر کردم قوت کردند نتوانستند ندا آمد که قوت هفت آسمان و هفت زمین و هرچه
درمیان آنست بشما هر یکی دادم برگیرید نتوانستند عاجز شدند و متحیر فرو ماندند حقتعالی الهام داد ایشان را
تا گوئید سبحان ذی الملك والملكوت سبحان ذی العزة والعظمة والهيبة والقدرة
والكمال والجمال والجلال والكبرياء والجبروت سبحان ذی الملك الحی الذی لا ينام
ولا يموت سبوح قدوس ربنا و رب الملئكة والروح بر زبان راندند عرش را برداشتند
بقدرت حقتعالی و عبد الله بن عباس گفته است که چون فرشتگان این تسبیح گفتند سبحان الله والحمد لله ولا اله الا
الله والله اكبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظيم عرش را برداشتند
بقدرت خدا تعالی هم بدین تسبیح است و فرشتگان را بیافرید تا گرد بگرد عرش در آمدند و طواف
میکردند و آمرزش میخواستند بندگان خدای عز و جل را قوله تعالی الَّذِينَ يَحْمِلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ
يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَيُؤْمِنُونَ بِهِ وَيَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِينَ آمَنُوا رَبَّنَا وَسِعْتَ كُلَّ شَيْءٍ
رَحْمَةً وَعِلْمًا فَاغْفِرْ لِلَّذِينَ تَابُوا وَاتَّبَعُوا سَبِيلَكَ وَقِهِمْ عَذَابَ الْجَحِيمِ آنکه در زیر عرش

وانہ مروارید بیافرید وازان مروارید لوح محفوظ را بیافرید بلندی وے ہفتصد سالہ راہ وپہنائی وے ہفتصد سالہ راہ گرداگرد وی ہمہ بیاقوت سرخ آراستہ شد بقدرت خدای تعالی انگہ قلم را فرمان آمد کہ اکتب علمی فی خلقی وماھو کائن الی یوم القیٰمۃ فرمود کہ بنویس علم من در خلق من تا روز قیامت اول نوشت بر لوح محفوظ بسم اللہ الرحمن الرحیم انا اللہ لا الہ الا انا من استسلم بقضائی ویصبر علی بلائی ویشکر علی نعمائی کتبتہ وبعثتہ مع الصدیقین ومن لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی فلیطلب ربا سوائی ولیخرج من تحت سمائی پس قلم بنوشت علم خدا در خلق خدای تعالے ہرچہ خواستہ بود تا روز قیامت مقدار برگ درختی بجنبد یا فرود آید یا برآید ومثل اینہمہ نوشتہ شد بقدرت خدای تعالیٰ پس لوح محفوظ ہرخود بجنبید وگفت الحمد للہ من مثلی مثل من کیست کہ علم خدای عزوجل بر من مکتوب شد ندا آمد کہ یمحو اللہ ما یشاء و یثبت وعندہ ام الکتب کہ محو کنم انچہ خواہم واثبات کنم انچہ خواہم عبداللہ بن عباس رض گوید ہرچہ قلم نوشتہ است تغیر وتبدیل نپذیرد مگر چہار چیز الرزق والاجل والسعادۃ والشقاوۃ این چہار چیز در ازل ثبت رفتہ است انگہ خدای تعالی ندا کرد بدان مروارید وگفت وسع یعنی فراخ شو مروارید باز شد بفراخی ہفت آسمان وہفت زمین وآن کرسی ست قولہ تعالی وسع کرسیہ السموٰت والارض انگہ در زیر آن کرسے دانہ یاقوت آفریدہ آوردہ اند کہ مروارید یکیہ بالای وی پانصد سالہ راہ ست وپہنائے او پانصد سالہ راہ پس حق تعالیٰ بنظر ہیبت طرف وی نگریست مروارید برخود بلرزید وآب گشت انگہ چہار باد آفرید یکی صبا دوم دبور سوم جنوب چہارم شمال پس ہر چہار باد را فرمان آمد تا چہار گوشہ آن آب درآمد وموجہا ازان آب برخواست واز روی موج کفی برخواست پس آتش را بیافرید وفرمان داد تا برروی این آب برفت ودودی برآمد ودر ہوا معلق بایستاد درمیان کرسی وآب پس خدای تعالی امر کرد تا آن دود ہفت پارہ شد ویکپارہ آب گشت ویکپارہ مس گشت ویکپارہ آہن ویکپارہ سیم ویکپارہ زر ویکپارہ مروارید ویکپارہ یاقوت سرخ گشت از آب آسمان اول بیافرید واز مس آسمان دوم واز آہن آسمان سوم واز سیم آسمان چہارم واز زر سرخ آسمان پنجم واز مروارید آسمان ششم واز یاقوت آسمان ہفتم بیافرید

آنکه هر آسمان را از یکدیگر پانصد ساله راه جدا کرد پس خدای تعالی بقدرت کامله خویش از کف
آن آب تل سرخ پدید آورد تا آنجا که امروز خانه کعبه است پس فرمان داد جبرئیل و میکائیل و
اسرافیل و عزرائیل را تا چهار گوشه تل را گرفته باز کشیدند خدای تعالی این زمین از آن تل سرخ آفرید
قوله تعالی خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ یعنی همه زمین در دو روز آفرید و در خبر است از عبدالله
بن سلام رضی که روزی بامتحان پیش رسول صلعم آمد و گفت یا رسول الله خدای عزوجل این زمین را از چه آفرید
گفت از کف او گفت کف از چه آفرید گفت از موج گفت موج از چه آفرید گفت از آب گفت آب از چه آفرید گفت از
دانه مروارید گفت آن دانه مروارید از چه آفرید گفت از تاریکی گفت صدقت یا رسول الله باز پرسید فراز زمین چیست گفت کوه قاف
گفت کوه قاف از چیست گفت از زمرد سبز و سبزی آسمان از آن است گفت صدقت یا رسول الله و گفت بالای کوه قاف چه مقدار است
گفت پانصد ساله راه است گفت گرداگرد وی چند است گفت دو هزار ساله راه است گفت از آن سوی
کوه قاف چیست گفت هفت زمین است از مشک گفت از آن سوی چیست گفت هفت زمین دیگر
است از کافور گفت از آن سوی چیست گفت هفت زمین دیگر است از نسیم گفت از آن سوی چیست گفت هفتاد هزار عالم است
زیر هر عالم هفتاد هزار فرشته است ندا میکنند آدم علیه السلام را باین تسبیح حق تعالی آفریده
است و تسبیح آدم اینست که لا اله الا الله محمد رسول الله گفت صدقت یا رسول الله گفت از آن سوی
چیست گفت ماریست که درازی او دو هزار ساله راه است و این عالم در میان حلقه اوست گفت صدقت
یا رسول الله زمین هفتم جای کیست گفت جای فرشتگان و زمین ششم جای ابلیس و فرزندانش و زمین پنجم
جای دیوان و زمین چهارم ماران و زمین سوم جای گزندگان و زمین دوم جای پریان و زمین اول
جای آدمیان گفت صدقت یا رسول الله زیر زمین هفتم چیست گفت گاوی و این هفت زمین در میان
دو سرون وی است گفت صفت آن گاو چیست گفت چهار هزار سرون دارد که از سرون تا سرون دیگر
پانصد ساله راه است گفت پای گاو بر چیست گفت بر مهره پشت ماهی گفت ماهی بر چیست گفت
بر آبی که قعر آن چهل ساله راه است گفت آب بر چیست گفت بر باد گفت باد بر چیست گفت بر ظلمت
گفت ظلمت بر چیست گفت بر دوزخ گفت دوزخ بر چیست گفت بر سنگ آسمان گفت آسمان

بر چیست گفت بر فرق فرشته گفت پای فرشته بر چیست گفت بر هوا گفت هوا بر چیست گفت بر قدرت
خدای تعالی گفت قدرت بر چیست گفت صلعم قدرت اولی پایانست ازانکه پرسش ازو
نباشد او و بغیر مکان ست زیراکه قدرت صفت اوست و از جای منزه است گفت صدقت یا رسول الله
عبدالله بن عباس رضی الله عنه گوید که خدایتعالی درمیان هر آسمان نورے آفریده است ازان نور
فرشتگان بیشمار و ایشانرا الهام داده تسبیح و تقدیس و تعظیم و تهلیل میکنند و از خدای عزوجل یکساعت
نیاسایند و اگر یکساعت از ذکر خدایتعالی غافل بمانند فی الحال بسوزند و گفته اند که بعضے
از ایشان بصورت گاوان و بعضے بصورت کرگسان و بعضے بصورت ماران و بعضے رانیمه بالا برف
و نیمه زیرین از آتش تسبیح میکنند و تسبیح ایشان اینست سبحان من الف بین الثلج والنار
یعنے پاکست خدای تعالیٰ که سازگاری داد بمیان برف و آتش که نه آتش برف را گداز دو نه برف
آتش را میکشد و بعضے ازان فرشته در قیام و بعضے در رکوع و بعضے در سجود و بعضے در قعود و
روز قیامت که یکساعت از طاعت نیاسایند چون روز قیامت شود زبان بکشایند که سبحانك
مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ یعنے ای خدا نپرستیدیم ترا چنانکه حق پرستیدن تراست پس خدای تعالیٰ
این هفت روز را بیافرید و بروز یکشنبه حاملان عرش را بیافرید و بروز دوشنبه هفت طبقه
آسمان آفرید و بروز سه شنبه این هفت طبقه زمین آفرید و بروز چهارشنبه تاریکی بیافرید و
بروز پنجشنبه منفعت زمین و آنچه در روی ست بیافرید و بروز آدینه آفتاب و ماهتاب و ستارگان را
بیافرید و هفت فلک را گردان کرد و در شش روز همه عالم را بیافرید قوله تعالی خَلَقَ السَّمٰوٰتِ
وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ و یکروز آن جهان هزار سال این جهان ست قوله تعالی
وَاِنَّ یَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَاَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّوْنَ خدای تعالی قادر بود که این چندین هزار
مخلوقات را بیک طرفة العین بیافریند ولیکن بندگان خود را می آموزاند تا در کار صبر کنند که
اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ یعنے صبر کلید همه کشایش ها بود پس خدای تعالی ثری را بیافرید و این ثری
زمین هست از گل تر و عبدالله بن عباس رض گفت ثری سنگ سبز ست خدای تعالی در زیر ثرے

دوزخ را بیافرید و او را مطیع مالک دوزخ گردانید و نوزده فرشته بیافرید ایشان را زمام
بهی مالک گردانید قوله تعالی عَلَیْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ آن نوزده فرشتگان هر یکی هفتاد هزار دست
دارند بجانب راست و بجانب چپ هفتاد هزار و برهر دستی هزار کف و برهر کفی هفتاد هزار
انگشت و برهر انگشتی هفتاد هزار اژدها و برسر هر اژدهای یک مار ست و درازی آن
هفتاد هزار ساله راه ست و برسر هر ماری یک کژدمی چون یکی از ان کژدم اگر یک زخم
دوزخیان را زند هفتاد سال از درد آن نغلطند و فریاد کنند و بنالند و دستهای دیگر که
بجانب چپ ایشان ست برسر هر انگشتی عمودی از آتش دارند که اگر از ان عمودها یکی
در عرصات قیامت بفگند همه مخلوقات از دیو و پری و آدمی خواهند که آن عمود را از جای بجنبانند
هرگز نتوانند و عاجز شده قاصر آیند پس این نوزده فرشته را بدین صفت که گفتم فرمان
آمد که در دوزخ شوید گفتند خداوندا از هیبت آتش نمیتوانیم رفت ندا آمد که جبرئیل خاتمی از
بهشت بیاورد و بران خاتم نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله آن خاتم بر پیشانی
هر فرشته نهند تا داغ احمدی بر پیشانی پدید آید آورده نهاد و آن نوزده فرشته ببرکت
محمد مصطفی ص یکبار در دوزخ شدند از ان زمان تا روز قیامت در دوزخ اند ایشان را از
آتش دوزخ هیچ المی نمیرسد و کسیکه داغ احمدی بر پیشانی دارد الم آتش بدو نمیرسد
مؤمنی که داغ هفتاد سال داغ احمدی بر دل وی نوشته بود که اُولٰئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ
الْإِيمَانَ عجب ست که آتش دوزخ وی را بسوزد پس دوزخ را هفت در بیافرید قوله تعالی
لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ طبقهٔ اول جحیم دوم جهنم سوم سقر
و چهارم سعیر پنجم لظی ششم هاویه هفتم حطمه در خبر ست که روزی جبرئیل پیش محمد این آیت
را آورد قوله تعالی فَخَلَفَ مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ أَضَاعُوا الصَّلٰوةَ وَاتَّبَعُوا الشَّهَوَاتِ فَسَوْفَ يَلْقَوْنَ غَيًّا
در انوقت زمین بجنبید و کوهها بلرزید و آواز بر آمد چنانکه رنگ روی مبارک پیغمبر ص تغیر
گشت و گفت ای جبرئیل این چه آواز است جبرئیل گفت یا رسول الله بدانکه پیش از آدم علیه السلام

هفت هزار سال سنگی از کنارهٔ دوزخ رها شده بود و آن سنگ سیزده هزار سال است امروز بقعر حطمه رسید آوازیکه بسمع مبارک گذشت از آن سنگ بود اکنون پانزده هزار سال است که آن سنگ فرو میشد تا امروز بقعر حطمه رسید حضرت فرمودند که یا جبرئیل آن جای کیست گفت منافقان است قوله تعالی اِنَّ الْمُنٰفِقِیْنَ فِی الدَّرْکِ الْاَسْفَلِ مِنَ النَّارِ و در ششم جای مشرکان و در پنجم جای بت پرستان و در چهارم جای مغان و در سیوم جای ترسایان و در دوم جای جهودان و در اول جای عاصیان است از امت تو قوله تعالی اِنَّ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَالَّذِیْنَ هَادُوْا وَالصَّابِئِیْنَ وَالنَّصٰرٰی وَالْمَجُوْسَ وَالَّذِیْنَ اَشْرَکُوْا این شش گروه در دوزخ باشند و از در تا در دیگر هفتاد ساله راه است پس خدای تعالی بفرمود تا هزار سال آتش را تابانند تا سرخ شود و هزار سال دیگر تابانند تا سفید گردید و هزار سال دیگر تابانند تا سیاه شد اکنون هم سیاه است پس طبقی سنگ را بیافرید سطبری او پانصد سال راه است و آن سنگ را بر دوزخ پوشانید تا روز قیامت پس سنگ دیگر در زیر دوزخ بیافرید پس فرشته را فرمان آمد تا در زیر آن سنگ در آید و قدم آن فرشته بر پشت ماهی نهاد پس ماهی بیافرید تا از عرش فرود آمد و شکم آن زیر آن سنگ نهاد و سر باز گردانید چنانکه ذنب وے از ساق عرش جدا نشده است بقدرت الله تعالی انگاه از فردوس اعلی گاوی را فرستاد با هفتاد هزار شاخ پای بر پشت ماهی نهاد و شاخها در زمین سخت کرد گاو خواست تا بجنبد خدای تعالے پشه را بیافرید و آمد در بینی گاوی او را گزید گاو لرزید و گاو از آن در قرار گرفت اکنون آن پشه در بینی گاو است تا روز قیامت که هیچگاه از بیم آن نتواند جنبید و اگر آن گاو بجنبد عالم زیر و بالا گردد و شرح آن در قصهٔ عبد الله بن سلام مسطور است پس خدای تعالی ریگ را بیافرید و باد را فرمان شد تا ریگ را در گردانید تا همه یک لخت شد پس یک نیمه بر زمین بماند و یک نیمه زیر زمین فرو شد پس آتشے بیافرید و دود پس خدای تعالی پریان را از آن آتش بیافرید قوله تعالی وَالْجَآنَّ خَلَقْنٰهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَّارِ السَّمُوْمِ انگه جهان از پریان پر گشت هم بر ایشان پیغمبری فرستاد نام وی یوسف

تا ایشان را شریعت بیاموزانید بر یان و بر اگشتند و دست بفساد هم نهادند و پای از حد بیرون نهادند
تا انکه حق تعالی عزازیل را با فرشتگان فرستاد تا ایشان را هلاک ساخت و جهان از ایشان خالی کرد والله اعلم

ذکر عزازیل علیه اللعنه

حضرت سبحانه تعالی دو صورت در دوزخ بیافرید یکی بصورت شیر دوم بصورت گرگ ایشان را نور که
دوزخ بسجین بر آمدند و نیز هر دو جفت گشتند و باهم جمع شدند خدای تعالی عزازیل را پیدا کرد عزازیل
در سجین هزار سال خدای تعالی را سجده کرد انگه بر زمین آمد بهر طبقه هزار سال خدای تعالی را سجده کرد
تا بر زمین دنیا آمد پس او را دو پر داد خدای تعالی از زبرجد سبز تا بر آسمان اول شد هزار سال خدای تعالی را
سجده کرد خاشع نام کردند باز بپرید بآسمان دوم شد هزار سال عبادت کرد و اهل آسمان او را
عابد نام کردند بعده بآسمان سوم رسید هزار سال سجده کرد مر خدا یرا اهل آسمان سوم او را صالح نام نهادند
و همچنین بر آسمان چهارم رفت هزار سال خدای عزوجل را سجده کرد و لیث نام کردند بعده بر آسمان پنجم
رفت هزار سال دیگر مر خدای را سجده کرد عزازیل نام نهادند بعده بپرید بر آسمان ششم هزار سال سجده
کرد و باز بپرید بر آسمان هفتم شد هزار سال سجده کرد تا درهمه کون بسجده بگردید و یک کف دست از زمین
و آسمان باقی نماند که او انجا عبادت نکرد انگه بعرش شد شش هزار سال خدا یرا سجده کرد بر یک مقام
چون سر از سجده بر داشت حاجت خواست و گفت خدا وندا مرا بر لوح محفوظ خود مطلع گردان تا صنع
تو ببینم و عبادت زیادت کنم فرمان آمد اسرافیل علیه السلام تا و یرا از لوح محفوظ مطلع گرداند چون
بر لوح محفوظ رسید چشم او بر خطی افتاد که دران نوشته بود که یک بندهٔ خدای عزوجل راهست که ششصد هزار
سال خدای را سجده کند عاقبت بسبب یک سجده که نکند خدای عزوجل او را کافر گرداند و عبادت ششصد هزار
سال را نابود کرده نام او ابلیس کند و وی بحکم خدای تعالی مخذول گردد و مردود شود چون خط بدید
انجا بایستاد و ششصد سال بگریست از خدای تعالی ندا آمد که یا عزازیل کسیکه فرمان نبرد و طاعت من
نکند سزای وی چیست گفت خدا وندا هرکه فرمان خدا وند خود نبرد سزای او لعنت بود ندا آمد که خطی
بنویس فی الحال عبدالله ابن عباس رضی الله عنه گوید از روزی که این سخن رفت دوازده هزار سال بود تا وقت لعنت

عزازیل میگفت لعنة الله من ما اطاع الله حق سبحانه و تعالی فرمود تا ویرا در بهشت برند هزار سال
خزینه دار بهشت بود هر روزی هزار سال بسال اینجهانی بود پس در بهشت منبری نهادند تا بر
منبر شد. دوازده هزار سال وعظ میگفت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و جمیع ملائکه در پای
منبر وی می نشستند وعظ و مواعظ می آموختند تا کار وی بجای رسید که فرشتگان بیکدیگر
گفتند اگر از ما گناهی بوجود آید عزازیل را شفیع خود گردانیم تا خدای عز و جل گناه ما عفو کند تا روزی
نظر فرشتگان بران خط افتاد و جمیع بگریه درآمدند و زاری میکردند عزازیل گفت شما را چیست گفتند
در لوح محفوظ نوشته است که از میان ما یکی را معزول کنند گفت من از خدای تعالی میخواهم تا او را ایمن بخشد
همه خاموش شدند عزازیل روزی گفت یا بار خدایا بر روی زمین پریان فساد میکنند مرا اجازه
ده با ایشان حرب کنم حکم شد تا با چهار هزار فرشته بر زمین برو و با پریان حرب کن بعضی را بکش بعضی را
بکوه قاف بانداز تا روی زمین از ایشان پاک گردد آنگاه عزازیل با فرشتگان در زمین آمد پس خطاب
بر بالای در رسید که یا فرشتگان من بر زمین خلیفه خواهم فرستاد فرشتگان گفتند خدایا خلیفه خواهی
فرستی که در زمین فساد کند خون ناحق ریزد چنانکه پریان کردند قوله تعالی وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ
إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ
نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ گفتند ما ترا تسبیح و تهلیل
میکنیم ندا آمد ای فرشتگان من آن دانم که شمایان ندانید من از میان شمایان ابلیس را دانم و از آدمیان چون
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را دانم و شما ندانید همه سر فرود آورده خجل گشتند پس جبرئیل ع
را حکم شد که قبضهٔ خاک از روی زمین بر گیر و بیا جبرئیل آنجا که امروز خانه کعبه است فرود آمد زمین در
زیر قدم او بلرزید و گفت یا جبرئیل چه خواهی گفت یک قبضهٔ خاک از تو خواهم گرفت جبرئیل را
سوگند داد که از من خاک بر ندار که من میترسم که از من خلیفهٔ پیدا کند و از وی فرزندان عاصی شوند
مستوجب دوزخ گردند و من طاقت عذاب خدای عز و جل ندارم جبرئیل ع باز گشت و گفت
ملکا تو داناتری زمین مرا سوگند داد نیاوردم اگر فرمائی بیاورم فرمان آمد که یا میکائیل برو

سر زمین و قبضهٔ خاک بیار چون میکائیل بیامد زمین باز سوگند داد میکائیل ع باز گشت و گفت ملکا
مرا سوگند تو داد نتوانستم آورد پس اسرافیل را فرمان آمد او را نیز سوگند عظیم داد او باز رفت و گفت مرا هم سوگند
داد نه آوردم پس عزرائیل را فرمان آمد که از زمین قبضهٔ خاک بیار چون سر زمین آمد زمین او را هم سوگند داد
گفت ای زمین تو مرا سوگند بهمان کس میدهی که مرا فرموده است من نافرمانی او نمیکنم دست فراز کرد از همه
روی زمین قبضهٔ خاک برگرفت و بیاورد و گفت خدایا تو دانی اینک آوردم و سوگندها دادند ناشنیدم
از بیم فرمان تو حق تعالی گفت یا عزرائیل من از این خاک خلیفه خواهم آفرید و ترا بر جان ایشان مسلط گردانم تا جان
ایشان را تو قبض کنی عزرائیل گفت بندگان تو مرا دشمن دارند گفت یا عزرائیل غم مدار من خداوندم هر یکی
را سببی سازم تا ایشان بآن سبب مشغول شوند و ترا دشمن ندارند یکی را الم و سقم و یکی را تپ و یکی را بآب
غرق کنم و یکی را بقتل هلاک کنم ندا آمد فرشتگان را تا آنخاک را فرو کنند میان مکه و طائف و بسرشتند
پس ابری برآمد و آب رحمت ببارید چنانچه در دو سال آنخاک گل و بد و سال دیگر صلابه و بد و سال فخار
و بد و سال دیگر صورت شد چنانکه خدای تعالی خواست پس روزی ابلیس بهفتاد هزار فرشته بر سر آدم رسید
آدم را دید که بر خاک افتاده است بچشم حقارت نگاه کرد ملایک گفتند یا عزازیل روزی این مشت خاک
خلیفهٔ خدا خواهد بود گفت بلی اگر خدای کریم این صورت را در فرمان من کند او را هلاک کنم و اگر مرا در فرمان
او کند سر از متابعتش بتابم در خبر است از عبدالله بن عباس رض عنه که چون ابلیس بقالب آدم علیه السلام
در شد تا بنافش رسید آتش با او در آمد از آنجا بدید آمد بغض و عداوت آن دو چند شد آب دهن بر قالب آدم ع
انداخت و برفت حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا آب دهان ابلیس را از کالبد آدم برگیرد و از آن
آب دهان او سگ آفرید و از گل آدم درخت خرما عبدالله بن عباس گوید که جان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم در قندیل عرش تسبیح میکرد پس قطرهٔ عرق از آن قندیل بچکید و بر زمین آمد بدان موضع که
اکنون تربت منور مطهر حضرت خاتم انبیاست باز فرمان آمد یا جبرئیل آنخاک را برگیر و با مشک و عنبر
معنبر ساخته در پیشانی آدم علیه السلام بمال لهذا نور آدم ع از مالش آنخاک عطر آمیز پیدا شد و چهل روز برآمد
چون وقت خلقت روح آدم ع بود فرمان آمد از رب جبار جل و علا یا جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و

و عزرائیل علیهم السلام برو ید جان آدم را بیارید و در قالب و برسانید با هر یکی هفتاد و هزار فرشته جان آدم را در طبقی از نور نهادند و طبق پوششی از نور بروی افگندند و لب آدم نهادند و آن طبق پوش از سر جان برگرفتند تا جملهٔ ملایک هفت آسمان بنظارهٔ او در آمدند تا جان آدم علیه السلام را در قالب به بینند فرمان آمد که ایها الروح ادخل فی هذا الجسد ای جان آدم به تن آدم در شو هفت بار گرد قالب آدم علیه السلام برآمد و گفت ملکا من جسم نورانی ام و درین قالب کثیف ظلمانی چگونه اندر شوم ندا آمد که ای روح آدم ادخل کرها و اخرج کرها یعنی بکراهیتی در تن شو و بکراهیتی بیرون آی ازین انگه جان آدم علیه السلام به بینی در شد و گرد دماغ بگشت چون آدم علیه السلام چشم باز کرد جان بحلق آدم شد و شد از حلق بسینه شد تا بناف رسید و آن گل با گوشت و پوست و استخوان و رگ و پی شد بقدرت خدای تعالی آدم دست بر زمین زد و خواست که برخیزد فرشتگان گفتند که این بنده شتاب زده خواهد شد هنوز نیمه تن او گل است میخواهد که برخیزد قوله تعالی خُلِقَ الْاِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ یعنی آفریده شد انسان شتاب زده آدم علیه السلام بر تن خود می نگریست و می دید که خدای تعالی او را از چه آفریده است چون جان آدم بکعب مانند هوا در رگ و گوشت و پوست آدم میگشت و نمی نشست خدای تعالی فرشته را فرستاد تا دماغ آدم را انجار و پیشانی بمالد تا جان آدم در گوشت و پوست و رگ او قرار گیرد و چون چنان کردند در حال عطسه برآمد آدم بالهام خدای تعالی گفت الحمد لله رب العالمین جواب از حضرت رسید یرحمک الله یعنی خدای تعالی بر تو رحمت کند لاجرم بر همه مسلمانان واجب شد که چون عطسه زنند بگویند الحمد لله رب العالمین جواب او بگویند یرحمک الله پس فرمان آمد که یا جبرئیل آن عطسه را بگیر و نگهدار که مرا دران سریست و بنده از آن عطسه خواهم آفرید که عیسی ابن مریم خواهد بود چون آدم علیه السلام برخاست حقتعالی بفرمود تا از فردوس تختش آوردند چهل میل مکلل به زر و جواهر و حله و تاجی از زر سرخ و بفرمود تا حله در پوشد و تاج بر سر نهد و بر تخت نشیند چون بر تخت شد نوری از پیشانی وی پدید آمد آن نور محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بود که تا بعرش بتافت پس فرمان آمد که همه فرشتگان آدم علیه السلام را سجده کنند و آن سجدهٔ تحیت بود نه سجدهٔ عبادت قوله تعالی

وَاِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰئِكَةِ اسْجُدُوْا لِاٰدَمَ فَسَجَدُوْا اِلَّا اِبْلِيْسَ یکبار در سجده شدند مگر
ابلیس علیه اللعنه چون فرشتگان سر از سجده بر داشتند ابلیس را ایستاده دیدند دانستند که وی سجده نکرده است
دیگر بار در سجده شدند سجدهٔ اول امر بود دوم شکر از حق تعالی ندا آمد که ای عزازیل ترا ازین سجده که
باز داشت قوله تعالی قَالَ يَا اِبْلِيْسُ مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ اَسْتَكْبَرْتَ
اَمْ كُنْتَ مِنَ الْعَالِيْنَ قَالَ اَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ خَلَقْتَنِيْ مِنْ نَّارٍ وَّخَلَقْتَهٗ مِنْ طِيْنٍ ابلیس گفت من
بهترم از او که من از آتش نورانیم و او از خاک ظلمانی ست که نورانی ظلمانی را چگونه سجده کند دیگر بار گفت
من خدمت تو کردم دیگری را چون سجده کنم حقتعالی گفت قَالَ فَاخْرُجْ مِنْهَا فَاِنَّكَ رَجِيْمٌ وَّاِنَّ
عَلَيْكَ لَعْنَتِيْ اِلٰى يَوْمِ الدِّيْنِ یعنی فرمود بیرون رو ازین جا که تو از رانده گانی و لعنت من برتست تا روز
قیامت علما درین باب قولها گفته اند بعضی گفته اند حقتعالی فرمود بیرون رو از ایمان و بعضی گفته اند بیرون رو
از صورت فرشتگان بصورت ابلیس و بخشم خدای عزوجل صورت وی بگشت چشم وی بسینه آمد و خشم خدای
اثر کرد که هر که او را بدیدی بدانستی که از جملهٔ راندگان گشت دهان بعذر بگشاد و گفت ملکا دانستم
که مرا معزول از بهر آدم کردی اینهمه بلا ما در میان چه بود گفت بخط خویش نگر چون خط باز دید نوشته
بود که هر بنده که فرمان خدای خود نبرد سزای او لعنت بود در وی خط خود دید نومید شد گفت قَالَ
رَبِّ فَاَنْظِرْنِيْ اِلٰى يَوْمِ يُبْعَثُوْنَ گفت یا بار خدایا مرا چون از درگاه خود براندی مرا مهلت ده
تا روز قیامت گفت مهلت دادم قوله تعالی قَالَ فَاِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِيْنَ اِلٰى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُوْمِ
ترا مهلت دادم تا روز قیامت گفت ملکا حاجت دیگر دارم که در دنیا از چشم خلق محجوب گردانی و در
گوشت و پوست و رگ آدم و آدمی زاده راه دهی گفت دادم چون مراد وی حاصل شد در کمین
آدمیان مشغول شد قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِيَنَّهُمْ اَجْمَعِيْنَ اِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِيْنَ گفت بعزت
تو که ایشانرا از راه ببرم مطیع من شوند و با من در دوزخ آیند مگر آن بندگان که ترا خالص هستند
و در پی هوا و نفس نروند حقتعالی جواب داد قَالَ فَالْحَقُّ وَالْحَقَّ اَقُوْلُ لَاَمْلَئَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَمِمَّنْ
تَبِعَكَ مِنْهُمْ اَجْمَعِيْنَ فرمود مر ابلیس را که بحق من که خدایم دوزخ را پر از تو و متابعان تو کنم

فرمان آمد تا تخت آدم علیه السلام را فرشتگان بر فرق خود گرفتند و بر اهل آسمان عرض کردند پس
فرمان آمد تخت آدم علیه السلام را بفردوس بردند و آنجا نهند خدای تعالی همه چیز آدم علیه السلام را داد
اما آرام و قرار نمیگرفت زیرا که هر کس را آرام و قرار بجنس خود است و در آن عالم بجنس او کسی نبود و خدای
عزوجل خواست که او را جفتی بود که بی جفت جز خدا کسی نیست و بی مثل و بی مانند و بی حاجت چون دید
که آدم علیه السلام دلتنگ شد حقتعالی خواب بر آدم گماشت تا خواب دیدهٔ آدم علیه السلام را فرا گرفت نه
خفته و نه بیدار پس جبرئیل بامر حق تعالی بیامد و یک استخوان از پهلوی چپ آدم بکشید چنانکه هیچ المی
بآدم نرسید اگر المی بودی هرگز زنان را در دل مردان جای نبودی پس حوا را از استخوان پهلوی چپ
آدم بیافرید آنگاه صورت حوا بدید و هر نیکوئی و ملاحت و حسن که در زنان عالم خواسته بود جمله بحوا داد
و سیاهی مویهای که جمله زنان عالم را خواسته در موی حوا نهاده زیرکی و مستوری در دل حوا بخشید و مهر و
شفقت حوا را در دل آدم نهاد و آنگاه حوا را حله از بهشت پوشانید و تاجی بر سرش نهاد و بر تخت زرینش
نشاند و آدم را بیدار کرد و حوا را با آدم جلوه داد چون آدم علیه السلام حوا را دید بغیر ارشاد و خواست که
دست بوی دراز کند ندا آمد که یا آدم بهوش باش که بی نکاح با وی صحبت نتوانی کرد آدم حوا را از حقتعالی
بخواست خدای تعالی ویرا بزنی بآدم داد بفرمود تا بهشت را بستند و حجلها آراستند و طبقهای زر و مروارید
و جواهر نثار کردند و فرشتگان هر آسمان در زیر درخت طوبی حاضر آمدند حقتعالی بجلهای بهشت و بخودی
خود بر خود ثنا گفت الحمد ثنائی والکبریاء ردائی والعظمة ازاری والخلق کلهم عبیدی
واامائی وانبیائی ورسلی واولیائی ومحمد حبیبی ورسولی خلقت الاشیاء لیستدلوا
بها علی وحدانیتی اشهدوا ملائکتی وسکان سمواتی وحملة عرشی انی قد زوجت
امتی حوا ببدیع فطرتی ووضیع قدرتی آدم بصداق التسبیح والتنزیه والتهلیل و
التقدیس وهی شهادة ان لا اله الا الله وحده لا شریک له یا آدم ویا حوا ادخلا جنتی
وکلا من ثمرتی ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین فسلام علیکما ورحمتی و
برکتی پس آدم علیه الصلوة والسلام زبان ثنا بگشاد و خدای عزوجل را ثنا گفت سبحان الله و

الحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون خداوند تعالی
خطبهٔ آدم را تمام کرد فرشتگان نثار کردند و گوهری افشاندند و شادی کردند چون آدم دیگر بار قصد حوا کرد
فرمان آمد یا آدم کابین حوا بده تا بر تو حلال شود گفت ملکا من چه کابین حوا دهم هرچه هست از آن تست امر شد
یا آدم کابین حوا آنست ده بار درود و بر مصطفی صلی الله علیه وسلم بفرست در خاطر آدم گذشت که خدای تعالی
مرا امر میفرماید که ده بار بر او صلوة بفرست آن چه کس باشد و از فرزندان من ست مرا معاینه کن ندا آمد که
بناخن دست خود نگر آدم ع فرو نگریست صورت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر گشت مهر
فرزندی و شفقت پدری در دل آدم پیدا شد و بروی عاشق گردید ده بار بروی صلوات فرستاد و برسالت او
ایمان آورد و پس ندا آمد یا آدم این درود ده بار که خواندهٔ بدرگاه من چندان قدر دارد که همه عالم و عالمیان و حوا
بر تو حلال کردم و برای رفتن آدم ع در بهشت ندا آمد که بهشت بر تو و بر عیال تو حلال کردم در قرآن مجید قوله تعالی
یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة گفت یا آدم ساکن شو تو و زن تو در بهشت قوله تعالی
ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین از همه درختان میوه بخورید و از آن یک درخت
مخورید اگر بخورید از زیانکاران و ستمگاران باشید آورده اند که بیخ آن درخت سیم بود و شاخها از زر و برگ
آن از زبرجد سبز چون آدم آن درخت را بدید بروی عاشق شد گفت ملکا این نیکو درخت ست
ندا آمد یا آدم این درخت ترا بخشیدم اما باید که گرد آن نگردی و میوهٔ از آن نخوری گفت ملکا چون مرا
بخشیدی از خوردن او چرا باز داری گفت یا آدم تو مهمان خانهٔ منی و آن درخت از آن تست بعید بود که
مهمان خانهٔ من باشی و طعام از آن خود خوری از یکسو ندا آمد که یا آدم گندم مخور و از یکسو فرمان آمد که یا گندم در
پیش آدم خود را جلوه ده باز فرمان آمد که یا آدم صبر کن و یکسو فرمان آمد که یا صبر گرد آدم مگرد و یا ابلیس با حوا
جهد کن قضا گفت ملکا چرا گفت زیرا که مرا درین سریست که از بستان بزندان کشم تا مرتبه بیش پدیدار
شود یا نمرود تو آتش کن یا آتش تو مسوز یا ابلیس تو تلقین کن یا آدم صبر کن باز گفت ملکا چرا گفتند زیرا که
مرا درین سریست که تا آتش بر ریحان بدل کنم تا در خلقت دوست من پیدا شود و چنین ندا آمد که یا مومن از معصیت
دور باش یا ابلیس در نظر ایشان جلوه ده یا دنیا در دل بنده شیرین باش یا بنده از دنیا دور باش گفت ملکا

جوابندا آمد که مرا درین امر سریست جفا را بوفا مبدل کنم تا رحمت و مغفرت من پیدا شود و روز قیامت
ندا آمد که یا مالک عاصی را در دوزخ بیر و آتش را به بهشت بدل کن تا روز قیامت قدرت من پیدا شود
و در بهشت چهار چیز نیست گرسنگی و برهنگی و تشنگی و آفتاب قوله تعالی إِنَّ لَكَ أَلَّا تَجُوعَ فِيهَا
وَلَا تَعْرَىٰ وَأَنَّكَ لَا تَظْمَأُ فِيهَا وَلَا تَضْحَىٰ گفت یا آدم هوشیار باش از کید و مکر ابلیس که
دشمن شماست قوله تعالی فَقُلْنَا يَا آدَمُ إِنَّ هَٰذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا
مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَىٰ چون آدم دید که درهای بهشت استوار اند رخود ایمن گشت که ابلیس
در دنیاست و من در بهشت با من چه کار ریکد رخت در بهشت ست که مرا نهی کرده است که از ان درخت
نخورم از کید وی ایمن باشم ابلیس قصد ایشان کرد سه نام خدای تعالی سید است بخواند بدان نامها از
هفت طبقه آسمان در گذشت تا بدر بهشت رسید و لقصور کرد چه حیله ساخته در بهشت روم طاوس
از بهشت بر کنگره نشسته بود یکی را دید که اسمهای اعظم میخواند طاوس گفت تو کیستی گفت من فرشته ام
از فرشتگان خدای عزوجل گفت اینجا چرا نشسته گفت انظر الجنة یعنی نظر میکنم بهشت را میخواهم که در بهشت
آیم طاوس گفت مرا فرمان نیست که کسی را در بهشت گذارم تا آدم علیه السلام در بهشت ست گفت
اگر مرا در بهشت راه دهی چنان دعا آموزانم هر که آن دعا را بخواند وی را سه چیز بود یکی آنکه پیر نشود
دوم سرکش نباشد سوم او را هرگز از بهشت بیرون نکنند ابلیس آن دعا بخواند طاوس نیز بخواند از کنگره
در بهشت پرید هر چه از ابلیس شنیده بود با مار بگفت مار از آن بترسید و در نگشاد و سر از بهشت
بیرون کرد و گفت تو کیستی که دعا می‌خوانی گفت من فرشته از جمله فرشتگانم مار گفت آن دعا مرا بیاموز
گفت شرط آنکه مرا در بهشت راه دهی مار گفت مرا فرمان نیست که کسی را در بهشت راه دهم ابلیس گفت من
قدم در بهشت نه نهم اما در دهان تو آیم و در بهشت بیرون نشوم مار دهان باز کرد ابلیس علیه اللعنه
در دهان او شد مار او را در بهشت برد و در بهشت به سبب ابلیس گفت یا مار مرا پیش آن درخت ببر که
آدم را از ان نهی کرده اند چون ابلیس را نزدیک آن درخت برد ابلیس در دهان مار نوحه و زاری آغاز کرد اول
کسیکه بنفاق مگریست ابلیس علیه اللعنه بود حوران و غلمان گرد آمدند که هرگز همچنین گریه نشنیده بودند

عجب آمد که از دهان مار میگریید حوا پرسید که چرا گریه میکنی گفت از بهر آنکه شما را از بهشت بیرون خواهند کرد
گفت چرا گفت از بهر آنکه شما را ازین درخت نهی کرده اند و هر که ازین درخت بخورد وی را از بهشت
بیرون کنند قوله تعالی یٰآدَمُ هَلْ اَدُلُّکَ عَلٰی شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْکٍ لَّا یَبْلٰی گفت من ترا
راه نمایم بدرختی هر که ازان بخورد ملک جاوید یابد آنگه سوگند جل و علا خورد که من راست میگویم و شما را
بدی نمیخواهم بلکه نصیحت میکنم قوله تعالے وَقَاسَمَهُمَآ اِنِّیْ لَکُمَا لَمِنَ النّٰصِحِیْنَ فَدَلّٰهُمَا بِغُرُوْرٍ
اول کسیکه سوگند دروغ خورد ابلیس بود پس حوا بدان سوگند فریفته شد و بدرخت دست انداخته
سه دانه گندم گرفت یکدانه خود بخورد و دو دانه نزد آدم علیه السلام آورد معاذ رضی الله عنه
در تفسیر خود آورده که چون حوا گندم از خوشه باز کرد جای خوشه سرخ گشت و یکقطره خون ازان
چکید ندا آمد که ای حوا بعزت جلال من که خدایم ترا و دختران ترا تا روز قیامت در هر ماهی یکبار
خون آلوده کنم تا او درخت خویش از تو و دختران تو ستیده باشم چون آدم علیه السلام در بهشت
بر تخت نشست گندم نزدیک آدم علیه السلام آمد خود را بروی جلوه داد چنانچه شیرینی او در دل آدم
علیه السلام بیفزود و تخت را گفت یا تخت مرا ازینجا ببر خدای عزوجل مرا از خوردن این گندم نهی
کرده است تخت آدم علیه السلام را او واز ده هزار ساله راه برد چون فرود آمد دیگر بار گندم پیش
آدم ع خود را جلوه داد چنانکه آدم علیه السلام نشستی گندم بقبه او برآمدی و اگر برپای خواستی پانصد
ساله راه که بالای آدم بود گندم ببالای او برشدی دیگر بار گفت که یا تخت مرا ازینجا نیز ببر و تخت
وی را برداشت و ده چندان بدیگر جای ببرد چون فرود آمد دیگر بار گندم برآمد و آورده اند که سه مرتبه
تخت چنین میرفت و چون فرود آمدی گندم نیز با تخت فرود می آمد پس گندم بسخن آمد و گفت یا آدم ع
مگر خدای تعالی تقدیر کرده است که بلای بر سر تو آید و گرنه سی و شش هزار ساله راه از بهشت بروم و دیگر
از حکم خدای تعالی کجا بروم نظم چو آمد قضا و نگردش حذر * قضا بر نگردد بعقل و بصر * برانچه خداوند
رانده قلم * رسد بر سر بنده نه بیش و کم * چون حوا نزدیک آدم علیه السلام آمد و آن دو دانه گندم
پیش وی در آورد آدم ع گفت این چیست گفت ازان درخت که خدای عزوجل نهی کرده است حوا

گفت یکدانه من خورده ام و دو دانه نزدیک تو آورده ام گفت چه لذت دارد گفت با حلاوت
و شیرین است آدم علیه السلام گفت من نخورم حوا گفت من خوردم تو نمیخوری گفت مرا با خدا تعالی
عهدیست که ازین درخت نخورم قوله تعالی وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَىٰ آدَمَ مِن قَبْلُ فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا
حوا چون از خوردن آن دانها از آدم ع نا امید شد یکقدح خمر از بهشت بیاورد با آدم علیه السلام داد
و آدم علیه السلام آن خمر خورد عهد خدای عزوجل را فراموش کرد و دانه گندم از حوا گرفت و بخورد
هنوز بحلق آدم نرسیده بود که تاج از سر برید و از تخت افتاد هردو برهنه شدند قوله تعالی
فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِن وَرَقِ الْجَنَّةِ وَعَصَىٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَىٰ
چون آدم علیه السلام و حوا گندم بخوردند هردو برهنه شدند که بجز از برگ درخت برای پوشیدن خود
نمی یافتند چون قصد برگ درختان بهشت کردند همه درختان از ایشان سرباز کشیدند نزدیک درخت
انجیر رفتند از وی برگ خواستند انجیر سر فرو آورد و گفت خذ وامسی ورقا یعنی از من برگ
بستانید تا عورتان بپوشید برگ از انجیر گرفتند و عورت خود را پوشانیدند از درخت عود آواز
آمد که نزد من آئید هردو نزد او شدند درخت عود سر فرو آورد هردو را از برگهای خود پوشانید
ندا آمد که ای درخت انجیر بدین شفقت که تو کردی ولیف و خسته از تو گرفتم و ترا لذت دادم چنانکه
هر که ترا در دهن کند و بخاید و اگر هفتاد بار بخاید در هر بار لذتی دیگر از تو یابد و ای درخت عود
ترا عزیز گردانیدم پیش فرزندان آدم که ترا بسوزند و از تو منفعت گیرند بعد ازان اهل بهشت بانگ
برآوردند که آدم و حوا عاصی شدند و آدم و حوا گرد بهشت میگردند چون دیوانگان ندا آمد از
حضرت عزت که یا آدم جواب نداد تا سه بار ندا آمد پس جبرئیل ع گفت یا آدم ان ربك
یخاطبك خدای تعالی ترا میخواند گفت لبیک بارخدایا از تو شرم میدارم قوله تعالی
وَنَادَاهُمَا رَبُّهُمَا أَلَمْ أَنْهَكُمَا عَن تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ وَأَقُل لَّكُمَا إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا
عَدُوٌّ مُّبِينٌ گفت یا آدم شما را نهی کرده بودم ازین درخت بلکه نصیحت کردم که شیطان دشمن
شماست ایمن مباشید آدم و حوا خروش برآوردند و بگریستند و گفتند قوله تعالی قَالَا رَبَّنَا ظَلَمْنَا

أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِيْنَ بارخدایا بدین تن خویشتن ظلم کردیم و ستم نمودیم اگر تو مارا نیامرزی و نه بخشی ما از زیانکاران و محرومان باشیم ندا آمد از بود گار قوله تعالی قَالَ اهْبِطُوْا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَّمَتَاعٌ إِلَىٰ حِيْنٍ فرمان آمد به جبرئیل علیه السلام که آدم و حوا و مار و طاوس و ابلیس را بدنیا برسان جبرئیل نزد آدم آمد و گفت که فرمان چنانست که از بهشت بدر روید آدم طرز ید و زار زار بگریست از فراق بهشت پس پریشان گشت دست دراز کرد پارهٔ چوبی بجهت مسواک برداشت و آن پارهٔ چوب پشت به پشت میرفت تا عصای موسی ع شد اول آدم ع پس او حوا بعد از ان طاؤس و مار و ابلیس لعین بیرون آمد آدم ع بسراندیب و حوا به خراسان و مار باصفهان افتاد و او را چهار دست و پا مثل شتران بود خدای تعالی از و دست و پا باز گرفت تا بشکم رود برای خوردن او خاک باشد وطاؤس بسیستان آمد و ابلیس بکوه دماوند افتاد و چون آدم ع بسراندیب افتاد بر خطای خود دو دویست سال نوحه وزاری میکرد و میگریست و بقول دیگر سه صد سال چنانکه از آب چشم او رودها روان شد و برکنار رودها خرما و قرنفل و جوز بویا روئید ند و از آب چشم حوا حنا و وسمه پیدا شد و هرچه از قطرات اشک ایشان بدریا افتاد مروارید گشت که دختران ش میراث میگیرند روزی جبرئیل ع پیش آدم ع آمد و گفت یا آدم پیش از انکه ترا حادثهٔ مرگ رسد حج کن آدم ع مرگ نشنیده ترسید برخاست و روی بجبه نهاد و هر جا که قدم نهاد تا امروز دهی ست و هر جا که منزل کرد تا امروز در انجا شهرست از برکت قدم آدم علیه السلام و بعضی از علما آورده اند که از سراندیب تا مکه سی قدم شد چون بنزدیک کعبه رسید فرشتگان پیش آمدند و گفتند یا آدم دو هزار سالست که ما اینخانه را طواف میکنیم و آن وقت کعبه را بیت المعمور نام بود و از درون و بیرون وی ظاهر بودی بالای آن خیمهٔ دیدازز برجد سبز وطنابها از زر سرخ و میخهای او از انجا بوکه امروز ستونهاست و آن ستونها از جملهٔ حرم و هر صید بکه اندرونش رود کشتن وی حرام ست چون آدم علیه السلام بدشت عرفات رسید بر جبل رحمت بنشست تا بیاساید حوا را دید که از

سوی حسد ه می آید برخاست و درکنار گرفت و هردو زار زار بگریستند چنانکه از گریهٔ آنها فرشتگان
نیز بگریستند پس هردو سر بسوی آسمان کردند خدای تعالی حجاب را از پیش چشم ایشان برداشت
تا بعرش نگریستند قوله تعالی فَتَلَقّٰی اٰدَمُ مِنْ رَّبِّهٖ کَلِمٰتٍ فَتَابَ عَلَیْهِ آدم علیه السلام
بساق عرش نگریست نوشته دید لا اله الا الله محمد رسول الله آدم گفت یا رب بحق آن نام که همره
نام تست گناه مرا عفو کن و مرا به بیند حال جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم خدایت سلام
میرساند و میفرماید بعزت جلال من که خدایم اگر این شفیع که بدنیا آوردی در بهشت هم یاد می آوردی ترا
بدنیا نمی فرستادم و در اخبار آمده است که موسی کلیم الله در مناجات گفت یا رب هل للجنة
حیطانٌ قَالَ اللهُ تعالی للجنة حیطان قَالَ للجنة حراس قال الله تعالی للجنة حراس
فقال کیف دخل ابلیس و غر ادم قال الله تعالی یا موسی لا تسئل عن قضائی و قدری
موسے علیه السلام گفت یا رب بهشت دیوار دارد یا نه گفت دارد گفت بهشت را دربان هست
گفت هست پس موسے علیه السلام گفت ابلیس چگونه در بهشت رفت و آدم را بفریفت خدای
تعالی گفت یا موسے از قضا و قدر من مپرس آن قضا و قدر من بود که ابلیس آدم را بفریفت قوله
تعالی فَدَلّٰىهُمَا بِغُرُوْرٍ چون آدم علیه السلام حج کرد بجبرئیل علیه السلام فرمان آمد که آدم را بوادی
عمان ببر و بپر خویش بر پشت آدم ع بمال چون جبرئیل علیه السلام بوادی عمان آمده پر خویش بر پشت
وی بمالید و ذریات آدم ع از میان پشت پدید آمدند چنانکه همه عالم از ذریتهای او پر گشت گفت
یا جبرئیل اینهمه ذریت چیست گفت اینهمه فرزندان تو خواهند بود و آدم علیه السلام گفت که اینهمه چندین
هزار خلق در دنیا چگونه خواهند گنجید که روی زمین از ایشان پر شده است اگرچه جسم هر یک از ذره بیشتر
نیست و در عرب مورچه را ذره خوانند ندا آمد یا آدم پیش از آنکه من ایشان را بیافریدم تدبیر کار ایشان را
کرده ام گفت خدایا تدبیر کار ایشان چیست ندا آمد که یا آدم بعضے را در اصلاب پدران و بعضے را
در ارحام مادران و بعضے را برروی زمین و بعضے را در زیر زمین بدارم آدم علیه السلام گفت ملکا این
فرزندان بر تفاوت اند بعضے مسلمانان و بعضے کافران و بعضے توانگران و بعضی فقیران و بعضے

شادمان و بعضی غمگین اگر همه یکسان بودندی چه بودی حق تعالی گفت یا آدم من دوست میدارم
که بندگان مرا شکر گویند زیرا که شاد و غمگین نگردد و شکر گوید و توانگر بدرویش نگرد و شکر گوید مطیع
بعاصی نگرد و شکر گوید آنگه فرمان آمد ذریت آدم را که صف بصف کشند از مشرق تا بمغرب
پس صف برکشیدند آنها که بر راست آدم بودند همه مؤمن و در صف اول انبیا بودند همه در پس
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و آنها که در چپ آدم بودند کافران و در پیش ایشان جباران و متکبران
بودند از حقتعالی ندا آمد که اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ یعنی نیستم پروردگار شما همه قَالُوا بَلٰی یعنی همه گفتند
آری هستی تو پروردگار ما ندا آمد که سجده کنید آنها که بر دست راست آدم بودند سجده کردند و
آنها که بر دست چپ بودند نکردند دیگر بار ندا آمد که اُسْجُدُوْا یعنی سجده کنید آنها که بر دست راست
بودند بعضی سجده کردند و بعضی نکردند آنها که بدست چپ بودند بعضی سجده کردند و بعضی نکردند آدم
گفت ازین بندگان عجایب دیدم که بر راست من اند همه اول سجده کردند و آخر بعضی نکردند آنکه بر دست چپ اند اول
سجده کردند و آخر بعضی نکردند ندا آمد که این قوم که بر راست تواند مومنان و صف اول ایشان پیغمبران اند و آن قوم که بر چپ تواند
کافران اند و صف اول ایشان متکبران و جباران اند اما آن قوم که باول و آخر سجده کردند مومن زایند و مومن میرند و آن قوم
که بآخر سجده نکردند مؤمن زایند و کافر میرند نعوذ بالله منها و آن قوم که باول و آخر سجده نکردند کافر
زایند و کافر میرند نعوذ بالله منها و آنکه بآخر سجده کردند کافر زایند و مؤمن میرند هٰٓؤُلَآءِ فِی الْجَنَّةِ
وَلَآ اُبَالِیْ وَهٰٓؤُلَآءِ فِی النَّارِ وَلَآ اُبَالِیْ یا آدم آن قوم که بر دست راست تواند بهشت جای ایشانست
و مرا باک نه و آنها که بر دست چپ تواند دوزخ جای ایشانست و مرا باک نه یا آدم مرا از طاعت
ایشان مرا سود نیست و از معصیت ایشان مرا زیان نه پس فرشته را فرمان آمد که عهدنامه بنویس
چون از نوشتن فارغ شد ندا آمد که این عهدنامه را در دهان گیر چون در دهان گرفت فرمان آمد که
سنگ شو در حال صورت سنگ شد اکنون آنرا حجر اسود گویند و بر کن راست کعبه نهاده اند حاجیان
آنرا بوسه میدهند و در روز قیامت آن سنگ فرشته شود و عهدنامه باز کند هر که بران عهد
بوده باشد او را به بهشت فرستد و هر که خلاف آن کرده باشد و را بدوزخ برند و حق تعالی

پیغمبران خویش میثاق کرد قوله تعالی اِذْ اَخَذَ اللّٰهُ مِیْثَاقَ النَّبِیّٖنَ لَمَاۤ اٰتَیْتُكُمْ مِّنْ كِتٰبٍ وَّ حِكْمَةٍ ثُمَّ
جَآءَكُمْ رَسُوْلٌ مُّصَدِّقٌ لِّمَا مَعَكُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهٖ وَ لَتَنْصُرُنَّهٗ قَالَ ءَاَقْرَرْتُمْ وَ اَخَذْتُمْ عَلٰى ذٰلِكُمْ اِصْرِیْ
و چون عهد پیغمبران قرار گرفت حقتعالی گفت بشما یان محمد رسول موافق آید ایمان آرید تو بمی باری می هید او را سیمه پیغمبران بنام نبوت ستاد
و محمد رسول خود خواند و گفت آخر خواهد آمد بشما رسول ست گوی و راستکار تا ایمان آرید و آنچه او گوید باور دارید
که رسول بحق ست قَالُوْۤا اَقْرَرْنَا گفتند ما اقرار کردیم و برسالت وی مقر آمدیم قَالَ فَاشْهَدُوْا
وَ اَنَا مَعَكُمْ مِّنَ الشّٰهِدِیْنَ ملک جل وعلا گفت شما گواه باشید برسالت یکدیگر تا من خداوند
بر شما گواه باشم گفت یا آدم تو بر شیث گواه باش و یا شیث تو بر ادریس گواه باش و یا ادریس تو
بر نوح گواه باش و یا نوح تو بر ابراهیم و یا ابراهیم تو بر اسماعیل و بر اسحق گواه باش و همچنین تا بروزگار
عیسی علیهم السلام و گفت با پیغمبران که شما همه برسالت پیغمبر آخر الزمان گواه باشید و یاری نصرت دهید
و بوی ایمان آورید و قوم خویش را وصیت کنید تا نصرت دهند ویرا

ذکر قبول توبه آدم علیه السلام

چون توبه بشفاعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم قبول گردید ندا آمد که یا آدم بسر اندیب رو و حوا را
با خود ببر تا نسل از تو پیدا شود آدم ع بهندوستان آمد و قرار گرفت روزی جبرئیل ع بیامد هفت پاره آهن
آورد تا او را آهنگری بیاموزاند محتاج آتش شد ندا آمد ای جبرئیل آتش از مالک دوزخ بستان چون آتش آورده
با آدم داد دست آدم ع بسوخت بر زمین افگند از هفت طبقهٔ زمین گذر کرد و باز بدوزخ شد و باز تا
هفت بار آوردند باز بدوزخ شد ندا آمد که ای جبرئیل با هفت دریای رحمت برار تا بر زمین قرار
گیرد و در خبر ست از کعب الاحبار که جبرئیل از آوردن آتش عاجز شد نا. ندا آمد که آدم را بگوی تا آهن
بر سنگ زند از سنگ آتش بیرون آید منفعتی گیرد آدم علیه السلام چنان کرد جبرئیل او را آهنگری آموزانید
و آلات بذرگری راست کرد جبرئیل ع جفت گاو از بهشت برآورد بعضی گفته اند که دو گاو از عین بهشت
برآمد پس جبرئیل ع از بهشت مشتی گندم آورد و با آدم ع داد و گفت که از دست خود زراعت کرده

قوت خوری آدم گندم را در زمین پراگنده کرد و جفت گاو میراند گاو بالا نگرویدآدم چوب برگاو زد تا زد گاو بسخن درآمد گفت یا آدم چرا میزنی که ترا عقل بودی بدین بی حرمتی از بهشت بیرون نگردیدی آدم ع از گاو رنجیده شده گاو ان را رها کرد و رفت جبرئیل ع پیش آمد و گفت کجا میروی گفت کجا آنکه من بروم که گاو مرا سرزنش کرد جبرئیل گفت هرکه فرمان خدای تعالی نبرد در رنج افتد اکنون ترا رنج باید برد تا قوتی یابی دیگر بار او را بجا و راندن آورد و باز گاو میراند گاو زمین بر بالا نیآمد چوب برگاو بالا نیز د گاو روی بسوی آسمان کرد بنالید آدم ع بار دیگر گاو را رها کرد بدو بدید جبرئیل باز پیش آمد و گفت کجا میروی گفت گاو ان رنجیده بخدای تعالی بنالیدند و میترسم جبرئیل ع گفت یا آدم خدایت سلام میرساند و میگوید تو نیز در بهشت راست نرفتی و من عقوبت کردم اگر تو گاو ان را نیز عقوبت کنی عقوبت نباشد باز گرد و بکار خود مشغول شو که مهر بر زبان گاو ان نهم تا من بعد سخن نگویند بوسع طاقت ایشان کار فرمائی تا کار ایشان بر تو حلال باشد آدم ع دیگر بار بر سر کار آمد و بکار زرع مشغول شد و گندم زرع کرد چون ببار آمد بگرفت و به باد داد و پاک کرد و اینهمه در هفت ساعت روز بود زمین گفت یا آدم مرا معذور دار که پیر گشته ام و گرنه من ترا زود تر ازین طعام دادمی چون آدم علیه السلام گندم را پاک کرد و خواست که بخورد جبرئیل ع گفت اول گندم را آس کرده و باب آمیخته و بآتش پخته انگه بخور حوا از دست آس کرد و خمیر کرد و بپخت آدم ع خواست که بخورد جبرئیل ع گفت یا آدم صبر کن تا آفتاب فرو رود و تو روزه دار باشی چون آفتاب فرو شد حوا نان پیش آورد یک بخش آدم خورد و یک قسمت حوا چون روز دیگر آدم برخاست خال سیاه بر سینۂ آدم پدید آمده بود و بزرگ می شد تا هفت اندام سیاه رنگ شد آدم بترسید پنداشت که دیگر ذلتی در وجود آمده است جبرئیل آمد و گفت یا آدم امروز طعام مخور تا سیاهی از تو برود و از جملہ روزه داران باشی آدم امروز طعام نخورد اندک اندام سفید شد دیگر بار جبرئیل آمد و گفت دو روز دیگر روزه دار تا تمام اندام تو سفید شود بفرمان خدای تعالی اکنون آن روز را ایام بیض خوانند و آن سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه ست آن سه روز بر آدم ع در هر ماهے فریضه گشت و بعد از وے پیغمبران تا بحضرت موسے ع بران عمل کردند پس آدم بهندوستان

مسکن ساخت و حوا از وی بار گرفت پسری و دختری آورد و پسر را قابیل نام کرد و دختر را اقلیما و اقلیما جمالی بکمال داشت بار دیگر حوا بار گرفت پسری و دختری زائید پسر را نام هابیل و دختر را نام غازه لیکن جمال نداشت آورده اند که حوا صد و بیست بار فرزند آورد و بروایتی صد و هشتاد بار هر بار پسری و دختری آورد آورده اند که بار هابیل در بهشت بود و تولدش در دنیا افتاد و از بهر آنکه بهشت جای پاکی و طهارت است نه جای آلودگی خون وقتیکه هابیل و قابیل هر دو بزرگ شدند جبرئیل ع آمد که یا آدم خدایت سلام میرساند و میفرماید که هر دو خواهران را بدل کن خواهر قابیل را به هابیل ده و خواهر هابیل را بقابیل ده آدم هر دو را بخواند و پیغام خدایتعالی پیش آنها بگفت قابیل ابا کرد و گفت خواهر من صاحب جمال است بدل نمیکنیم آدم ع گفت خدای تعالی میفرماید قابیل گفت ایزد تعالی نمیفرماید اما هابیل را دوست میداری بسبب دوستی تو میفرمائی اول کسیکه فرمان پدر نبرد قابیل بود و آنچه باو رسید از شومی آن بود که فرمان پدر نبرد پس آدم خواهر قابیل را به هابیل داد و خواهر هابیل را بقابیل و قابیل حسد برد و پیش برادر آمد و گفت خواهر مرا طلاق ده تا زن من شود هابیل گفت این زن مرا پدر داده است من از فرمان پدر خلاف نمیکنم این قصه بآدم رسید هر دو را بخواند و گفت بر سر کوه منا قربانی کرده بنهید انگه بنگرید قربان کدام قبول شد هر کرا قبول افتد اقلیما زن وی باشد قابیل بزرگتر بود و هابیل خوردتر گوسفندی چند که ضعیف و نحیف بود دانه بیاورد و هابیل گوسفندرا فربه کردند و بر کوه منا بنهادند قوله تعالی وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ وچون هر دو برادر قربان بنهادند و دعا کردند که قربان ما قبول کن در حال آتش بمثال سیمرغ لب دود بیامد قربان هابیل بسوخت در قربان قابیل نیفتاد قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قابیل هابیل را گفت که من ترا بکشم که قربان تو قبول آمد هابیل گفت قربان پرهیزگار را خدای تعالی قبول میکند اکنون آن کوه منا جای مناجات حاجیان است و قربان آنجا میکنند و در آن روزگار رحاکم آتش بود هر چه آتش بسوختی قبول بودی و بروزگار نوح علیه السلام حاکم کشتی بود کسان است گو و در و غ گو را بغرق فرو دی که دست

بروهنید اگر کشتی ساکن گردیدی راست گوی او ظاهر شدی واگر بجنبیدے دروغ گو شدی
و بروزگار یوسف علیه السلام صاع بوده است دست بر صاع نهادندی اگر آواز دادی دروغگو بودی
واگر آواز نکردے راست گو بودی و بروزگار داؤد علیه السلام حاکم سلسله بود از آسمان آویخته خصم
دست دراز کردی اگر سلسله بدست آدمی آمدی راست گو بودی واگر نگرفتے دروغ گو بودے
و بروزگار سلیمان علیه السلام حاکم سوراخ صومعه بودی خصم را بفرمودی که پای دران سوراخ کن اگر پای
دران جا نماندے راست گو بودی واگر بماندے دروغ گو بودی و بروزگار ذکریا علیه السلام
حاکم قلم آهنے بود خصم را بفرمودے تا نام خود ازان نوشته در آب اندازد اگر بر سر آب ماندی
راست گو بودی واگر بزیر آب شدی دروغ گو بودی چون نوبت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
رسید حقتعالی اینهمه را برداشت گفت یا محمد در عهد تو همه برداشتم وگفت یا محمد اگر راست گو و یا
دروغ گو باشد سر دانم که خداوندم اگر راست گو باشد جزای ثواب یابد واگر دروغگو باشد
عمل خویش به بیند قوله تعالی جَزَآءً بِمَا كَانُوْا يَعْمَلُوْنَ پس هابیل و قابیل پیش پدر آمدند آدم گفت
ای قابیل دیدی که اقلیما جفت حلال هابیل ست تو بر باطل قابیل کینهٔ برادر در دل گرفت ونگاه
میداشت تا هابیل را چگونه کشد وتا آن زمان هیچکس خون ناحق نریخته بود مگر قابیل پس قابیل گفت من
ترا خواهم کشت جهت آنکه فرزندان تو خواهند گفت که قربان پدر ما پذیرفت و قربان پدر شما
نپذیرفت هابیل گفت ای برادر ما را ازین چه گنه است اگر تو مرا بکشی من دست دراز نکنم و حق برادری
بجا آرم آن به که فردای قیامت تو ماخوذ باشے ومن ماخوذ نباشم و از جملهٔ زیانکاران و ستمگاران
باشے و مستوجب دوزخ شوی قابیل را خشم زیادت شد چون آدم علیه السلام بحج رفت قابیل
روزے پیش گله گوسفندان روز سه شنبه رفت هابیل خفته دید درماند تا او را چگونه کشد ابلیس لعین
بصورت شخصے مار در دست پیش قابیل آمد مار را از سنگ کشت تا او را بیاموزانید واز پیش وے
ناپدید گشت قابیل بتعلیم ابلیس لعین سنگ بر سر هابیل زد و او را بکشت و پیش خدای تعالی عاصی شد
و کافر گردید کرکسان در آمدند او را خوردن گرفتند قابیل درماند و ندانست که چه کند و برو وحشش

گرفت وگرد عالم بگردانید و بهر زمین که خون هابیل چکید شوره ناک شد چون حق تعالی بخواست
که دوست خود را نصیحت کند کلاغ را سبب خواست قوله تعالی فَبَعَثَ اللّٰهُ غُرَابًا یَّبْحَثُ فِی الْاَرْضِ
لِیُرِیَهٗ كَيْفَ يُوَارِیْ سَوْءَةَ اَخِيْهِ وکلاغ را حقتعالی بفرستاد تا یکدیگر منازعت کردند و یکی
دیگری را بکشت و به چنگال و منقار خود زمین را بکند و مغاک کرد او را در آن مغاک نهاده بپوشید قابیل
گفت یَا وَیْلَتٰۤی اَعَجَزْتُ اَنْ اَکُوْنَ مِثْلَ هٰذَا الْغُرَابِ مانده و پشیمان نشده بود از کشتن
بلکه از کشیدن اما اگر از کشتن پشیمان شده بودی توبه کردی پس بمثال کلاغ گوری بکند
و او را دفن کرد خواست که بوطن خویش آید زمین را ندا آمد که یا زمین قابیل را بگیر زمین تا زانوش بگرفت
قابیل سر بسوی آسمان کرد و گفت یا بار خدایا ابلیس تو کافر شد او را فرو نبردی ندا آمد که ای
ملعون ابلیس خون برادر خود نریخت گفت ملکا پدرم گندم بخورد که او را نهی کرده بودی و ویرا هم
بزمین فرو نبردی و بدنیا فرستادی گفت ای ملعون پدرت رحم نبرید تو رحم بریدی
باز فرمان آمد که ای زمین قابیل را بگیر تا بسینه فرو شد قابیل مر خداوند عزوجل را سوگند داد
که از پدر خود شنیده ام که این در عرش نوشته دیده ام که لا اله الا الله محمد رسول الله بحق آن نام
بر من ببخشای ندا آمد که ای زمین رها کن او را زمین گذاشت باز حق تعالی فرشته را بصورت سواری
فرستاد و بر قابیل گماشت تا او را بنیزه میکشت و خدای تعالی او را زنده میکرد و باز او را میکشت
همچنین تا روز قیامت خواهد بود چون آدم علیه السلام از مکه باز آمد هابیل را طلب کرد پرسید که کجاست
گفتند که مدتیست که پیدا نیست آدم در آن فکر بود و در خواب نمیشد تا شب در آمد او را خواب
و قرار نبود چون وقت صبح رسید آدم ع هابیل را بخواب دید که میگفت الغیاث الغیاث یا پدر آدم
از خواب بیدار شد بخروش آمد و زار زار بگریست درین حال حضرت جبرئیل ع آمد و گفت که یا آدم
هابیل را قابیل بکشت آدم و حوا هر دو بفریاد و فغان بگریستند جبرئیل گفت زاری مکنید آدم گفت من
از قابیل بیزارم جبرئیل گفت خدای تعالی نیز از و بیزار است آدم ع گفت مرا بر تربت او ببر تا او را
ببینم جبرئیل ع تربت هابیل را نمود آدم ع گفت یا جبرئیل اگر قابیل هابیل را بکشت خون او چه شد

گفت زمین فرو کشید آدم گفت لعنت بر آن زمین باد که خون فرزند من خورد زمین فی الحال خون بینداخت
آدم و حوا سر قبر باز کردند هابیل را دیدند سر کوفته و سر و موی بخون آلوده روبر روی بر نهادند
و زار زار بگریستند چنانکه فرشتگان آسمان بزاری آمدند و با ایشان بگریستند آخر آدم هابیل را
در تابوت نهاد و برگرفت ابن عباس رض گوید که آدم ع چهل سال آن تابوت را گرد عالم بگردانید بهر وادی
که رسیدی آن موضع بر وی بگریستی و هر کوه و سنگ بموافقت او نوحه کردی و وحوش و طیور نیز با ایشان
در گریه موافقت کردندی و میگفتندی که بگریید از آدمی زاد که ایشان را وفا نیست که برادر خود را
بکشت پس آدم بمقام خود آمد هابیل را در انجا دفن کرد انگه آدم علیه السلام را صد و بیست فرزندان جمع
آمدند بغیر از هابیل هیچ نمرده بود همه فرزند پیش آمده گفتند یا پدر چیزی میباید که بدان بازرگانی کنیم
آدم ع دعا کرد جبرئیل ع بهشتی زر و بهشتی سیم آورد و آدم گفت اندک است تمام بسر انرا میرسند آمد
که زر و سیم بکوه ده تا ایشان اندک اندک بحیلت بدست آرند و بدان بازرگانی کنند تا روز قیامت
کم نشود و بعد از هزار سال آدم بیمار شد از فرزندان میوه خواست فرزندان آدم بطلب میوه رفتند مگر
شیث ع بر بالین پدر نشست آدم در انتظار میوه بود چون آنها را دیر شد شیث گفت که بر سر
این کوه رو و دعا کن تا خدا تعالی ببرکات دعای تو مرا میوه دهد شیث گفت تو پدری چرا دعا
نکنی گفت من از خدا شرم میدارم که ذلت از من بوجود آمده است تو گناه نکرده پس شیث ع
روی بکوه کرد تا دعا کند جبرئیل ع مع خوانی دید که بر سر حوری از بهشت می آید طبق بر دست
گرفته از زر سرخ در ان طبق گوناگون میوه بود از بهی و انار و سیب و نارنج و ترنج و لیمو و رطب
و انجیر و خربزه آورد و حور نقاب از روی برکشید آدم گفت یا جبرئیل این حور کیست گفت
خدا تعالی این حور را از بهشت بهر شیث فرستاد که فرزندان تو همه جفت آمدند الا شیث که طاق
آمده تا او نیز جفتی داشته باشد و بعضی گفته اند که آن حور بازگشت و در بهشت رفت تا روز قیامت
از شیث باشد اما مصنف این کتاب چنین گوید که آدم آن حور را بزنی شیث داد و حور تازی زبان
بود چون از و فرزند بوجود آمدند تازی زبان بودند اصل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از حور است

پس آدم علیہ السلام میوه را به بعضے فرزندان بخشش کرد هر که ازان میوه خورد عالم شد آدم علیہ السلام فرزندان را وصیت کرد که من از دنیا رحلت کنم شیث بجای من باشند و برا نیکو دارید و همه با او ایمان آرید همه با شیث عہ ایمان آوردند بعد ازان آدم عہ از دنیا رحلت کرد و فرزندان او در مفارقت او زاری کردند و نماز جنازه نموده دفن کردند دو سال بر سر تربت نشستند و بعد ازان متفرق گشته بجاهای خویش رفتند

قصۂ شیث علیہ السلام

عالمترین فرزندان آدم بود بزرگتر از برادران یازده برادر شریک بود اما کاری نکردی چون وقت دخل رسیدی بخشش وی بوی بدادندی چون شش ماه آخر شدی نفقه با آخر رسیدی از شیث عہ همه قرض بگرفتندی همه برادران یکسال گفتند که امسال نصیب شیث نمیدهیم قرض با و بازدهیم کا او کار با ما نمیکند حقتعالی دران سال شیث را پیغمبری و کتاب فرستاد که تا برادران را کار شریعت آموزاند ایشان بر اقرار افتاد و تا شیث را هر سال قسمت عشر دادند تا وی بعیال خود نفقه کردی و تمام برادران مطیع او گشتند و با او ایمان آوردند و شیث علیہ السلام نیز بر دین پاک مدتی زندگانی کرد و برا فرزندی بوجود آمد نوش نام چون بالغ شد شیث علیہ السلام از دنیا بیرون رفت نوش دین پدر را بر جای داشت تا مدتی پسر آمد او نیز بر دین پاک بمرد از وی فرزندی بماند نام وے قلبتان او نیز دین پدر گرفت و جملہ خلق را بدان دین خواندی او را پسر آمد نام وی مهلائیل بصورتیکه در دنیا مثل او نداشت از مشرق تا مغرب خلق اللہ آمدندی تا نظارهٔ صورت او کردندی و هدیہای آوردندے تا حشمتے در خاندان مهلائیل پدید آمد که در عالم کسی را نبود او را نیز فرزندان پیدا شدند پس مهلائیل بر دین پاک بمرد پسر بزرگتر او را ایزد نام بود و بعضے گفته اند که اوس نام بود چون پدرش از دنیا برفت جماعتے که از اطراف بزیارت مهلائیل آمدندے و تحفه آوردندے چون او را ندیدندے باز گشتندی و هدیه ها را باز بردندی ابلیس لعین بر صورت شخصی نزد لپسران مهلائیل آمد و گفت زاران

مهلائیل از شما ناخوش اند گفتند چرا گفت از بهر آنکه از اطراف عالم می آیند و هدیه ها می آورند چون
پدر شما را نمی بینند محروم میروند گفتند چه کنیم گفت صورت قرار کنید تا چون خلق آیند آن صورت را زیارت
کنند و نومید باز نگردند تا از این صورت حرمت و حشمت شما بر جای بماند و اگر چنین نکنید در چشم
خلق هیچ معلوم نمائید چون ابلیس لعین این سخن را مقرر کرد ایشان رضا دادند که صورت را نگاه باید داشت
ابلیس بر شکل مهلائیل صورتی طیار کرد و برقع مهلائیل بر روی او گذاشت خلق می آمدند و زیارت
صورت میکردند تا یکی دو قرن هم برین بگذشت و علم از میان گم شد ابلیس بر ایشان دست یافت
پیش قوم بزرگترین رفت و گفت پدر شما این صورت می پرست از بهر روان مهلائیل شما نیز این صورت
را پرستش کنید تا روح مهلائیل از شما خوشنود شود و شما را دولت افزاید پس ایشان آن صورت را پرستیدند
خدمت کردندی بدین طریق بت پرستی در عالم صورت گرفت پس در میان آن قوم پیری آمد نام آن ادریس

قصهٔ ادریس علیه السلام

از کثرت خواندن ادریس گفتندی و علم نجوم از معجزات اوست و او بر زمین عبادت کردی و عبادت او
فرشتگان بر آسمان بردندی قوله تعالی وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا روز پیراهن
بدوختی و بهر سوزنیکه بدوختی تسبیح بگفتی و مزدوری نگرفتی تا در ساعت کار او بجای رسید که ملک الموت
با آرزوی تمام از حق فرمان خواست که پیش ادریس بروم چون حکم گرفت شبی بصورت آدمی مهمان وی
شد و او صایم الدهر بود چون بشام هنگام افطار رسید طعام از برای او از بهشت آمدی چنانکه ویرا
بایستی بخوردی و باقی که ماندی باز به بهشت بردندی چون طعام از بهشت آمد بخورد و قدم بر قدم
نهاده عبادت میکرد ادریس را عجب آمد زیرا که ندانست که وی کیست چون روز شد ادریس گفت بیا
بیکساعت بنظارهٔ قدرت خدایتعالی در صحرا رویم تا وقت ما خوش و خرم شود ملک الموت گفت روا بود
هر دو برخواستند و روی بصحرا نهادند تا بکشت زار گندم رسیدند ملک الموت گفت ازین گندم خوشهٔ چند
بگیریم و بخوریم ادریس گفت یا عجبا امشب حلال نخوردی و امروز حرام خوردن میخواهی و آنکه بباغ

رفتند انگور دیدند گفت بیا تا انگور بخوریم پس گفت روا نبود که دست بمال غیر دراز کنیم که حرام بود باز گوسفندی را دیدند گفت بیا گوسفند را بکشیم و بخوریم ادریس گفت گوسفند از آن دیگران است کشتن او روا نیست پس سه روز با هم بودند چون ادریس علیه السلام او را دریافت که آدمی نیست گفت ای جوانمرد بعزت آن خدای که ترا آفریده است بگو تو کیستی گفت من عزرائیلم گفت برای جان رفتن من آمده گفت نه برای تفرج تو آمده ام گفت ای برادر جان همه خلق را تو بر میداری گفت بلی گفت سه روز است که پیش ما هستی بگو جانهای هیچکس را برداشته گفت كُلُّهَا بَيْنَ يَدَيَّ كَانَّمَا بَيْنَ يَدَيْكَ گفت که جان ستیدن پیش ما همچنانست که نان خوردن پیش شما هر کسی را که مرگ آید دست دراز کرده جان او را بردارم ملک الموت گفت یا ادریس میخواهم با تو برادری کنم ادریس گفت که من با تو انگه برادری کنم که تلخی جان کندن مرا بچشانی تا طاعت بیشتر کنم که خوفم بیشتر بود ملک الموت گفت که تا فرمان خدا نتوانم کرد چون التجا بدرگاه حق جل و علا آورد فرمان یافت که ای عزرائیل جان ادریس بردار تا بحسب حکم جانش برداشت ملک الموت ترسیده دعا کرد خدایتعالی ادریس را باز زنده گردانید برخاست و ملک الموت را در کنار گرفت هر دو عقد برادری بستند ملک الموت پرسید که ای برادر تلخی جان دادن چطور دیدی گفت همچنانکه جانوری را بزندگی پوست از سر بکشند ملک الموت گفت ای برادر حق آنکه واحد است در الوهیت خویش این احسان و مدارا که با تو کردم با هیچکس نکردم ادریس گفت یا عزرائیل همراه خودم ببر بر در دوزخ ببر تا دوزخ را به بینم و خوف الهی بیشتر از بیشتر گیرم گفت از ایزد تعالی دستوری خواهم چون اجازت یافت ادریس را هفت طبقه دوزخ نمود ادریس گفت ای برادر مرا آرزوی دیدن بهشت هست بنما تا آنرا به بینم و طاعت بیشتر کنم و شاد شوم پس ادریس را بر در بهشت برد ادریس گفت ای برادر تلخی موت چشیدم و دوزخ را دیدم جگرم سوخته است دستوری ده تا به بهشت روم شربت آب خورم گفت عهد کن که بیرون آئی و مبادا که اراده آمدن نکنی گفت عهد کردم که بیرون آیم چون اندرون رفت باجازت حقتعالی نعلین در زیر درخت طوبی نهاد از بهر آنکه عهد کرده بود که بیرون آید چون از بهشت بیرون آمد گفت نعلین را گذاشته آمده ام بروم و بگیرم باز در بهشت شد و بر تخت نشست و ملک الموت

آواز داد که ای برادر تا خبر مکن بیرون بیا گفت ای برادر جبار عالم چنین گوید کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ
اکنون تلخی جان کندن و مرگ چشیدم و فرموده است وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا و من دوزخ را دیدم
و او میفرماید وَمَا هُمْ مِنْهَا بِمُخْرَجِينَ هر که در بهشت رفت بدر نیاید ای برادر من چرا بیرون آیم
از جلیل جبار ندا آمد که ای ملک الموت دست از ادریس بدار که درین تقدیر کرده ام ادریس تلخی مرگ چشید
و هم دوزخ دیده اکنون در بهشت باشد عزرائیل گفت إِنَّ هٰذِهِ الْجَنَّةَ حَرَامٌ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ
حَتَّىٰ يَدْخُلَ خَاتَمُ الْأَنْبِيَاءِ گفت بهشت حرامست بر همه پیغمبران تا آنکه خاتم انبیا در بهشت نرود
ندا آمد که ای ملک الموت من بهشت از دوستان خود دریغ ندارم اما در بهشت مقدم محمد باشد و
بقول دیگر گفته اند ای عزرائیل تا طواف کنندگان طواف بهشت کنند وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا
پس ادریس علیه السلام در بهشت بماند فرزندان از فراق پدر بگریستند ابلیس علیه اللعنه بیامد و گفت ای
فرزندان ادریس مگریید من مثل پدر شما صورتی سازم تا مونس شما شود و روان پدر شما شاد گردد پس
ابلیس علیه اللعنه بر مثال ادریس صورتی ساخت که میان او و صورت ادریس هیچ فرقی نبود الآخر
گفتی ایشان هر روز آن صورت را خدمت کردندی تا اندک اندک بت پرستی در عالم پیدا شد و از
مشرق تا مغرب جمله بت پرست شدند تا چهارصد سال برآمد و هیچ کس خدای تعالی را نمی شناخت
عالم و علم در میان ایشان نبود خدای عز و جل نوح را درین میان ایشان پیغمبر کرد و بر ایشان فرستاد تا ایشانرا بخدای تعالی دعوت کند

قصهٔ نوح علیه السلام

نوح را نام شکر بود نوح از بهر آن گویند که بر قوم خویش نوحه بسیار می کردی فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ
إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا و درین مدت بجز چهل مرد و چهل زن ایمان نیاوردند نوح علیه السلام از فرمان
خدای تعالی هر روز بر کوه شدی و دعوت خلق کردی چنانکه از حکم خدای تعالی ندا از مشرق تا غرب رسانیدی
و گفتی که لا اله الا الله انا رسول الله بعضی انگشتها در گوش کردی و بعضی از جامه سر پوشانیدندی و بعضی
بگریختندی تا سخن او نشنوند هر گاه ایشانرا دعوت کردی او را چندان بزدندی تا بیهوش شدی چون بیهوش

باز آمدے دیگر بار بگفتی ای قوم بگوئید کہ خدا یکیست من رسول خدایم ہمین کہ این بگفتی بار دیگر زدندے تا بوقت طوفان روزے او را بزدند چنانکہ رسن در گلوی مبارک انداختند و کشیدہ بخانہ بردند تا سہ روز نوح علیہ السلام بہوش آمد قولہ تعالی قَالَ رَبِّ اِنِّیْ دَعَوْتُ قَوْمِیْ لَیْلًا وَّ نَهَارًا الی آخرہ خدایا دعوت میکنم قوم خویش را شبانگاہ و بامداد ان ایشان را از من میگریزند و روی از من میگردانند الہی تو دانا ترے کہ من دعوت میکنم ایشان را برای اینکہ تا ایشان را راہ راست آیند و ایشان از من روی گردانیدہ بر ما جفا میکنند و ترا ناسزا میگویند و بہر روز از جفا و ستم دست نیدارند روزی قوم خود را دعوت کرد بخدای عزوجل خواند باز ویرا چندان بزدند کہ جامہ پرخون شد زن نوح کافرہ بود و گفت یا قوم نوح دیوانہ است او را چندان مزنید کہ آنچہ میگوید از دیوانگی ست ہیچ نمیداند چون نوح نام دیوانگی شنید روی بر آسمان کرد و بنالید و گفت اِنِّیْ مَغْلُوْبٌ فَانْتَصِرْ خداوندا فریاد من برس جبرئیل بیامد و گفت ای نوح دعا کن کہ دعای ترا وقت اجابت ست و این قوم ہرگز مسلمان نخواہند شد درختے بنشان تا بزرگ شود و بقول دیگر شاخی از درخت بہشت آورد بنوح داد نوح بر زمین بنشاند چون مدت چہل سال بر آمد درخت بزرگ شد کہ ششصد گز بالای او و چہار صد گز پہنای او شد و در آن چہل سال زنہای ایشان جملہ عقیمہ گشتند نسلہای ایشان منقطع شد تا آنچہ ماندہ بود بخطاب خدای مخاطب گشت و سبب او این بود کہ پسران خود پیش نوح میبردند و میگفتند کہ ای پسران این را دشمن خود دانستہ سخن او را قبول نکنید و او را ذلیل و خوار دارید کہ او مجنون شدہ است چون نوح این وصیت بشنید ناامید شدہ بتضرع گفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْاَرْضِ مِنَ الْكٰفِرِيْنَ دَيَّارًا گفت ای خدا تعالی یک تن را ازین کافران بر روی زمین زندہ مگذار تا نسل این کافران بریدہ شود جبرئیل آمد و گفت یا نوح ازین درخت کشتی طیار کن گفت کشتی چہ باشد گفت این درخت را ببر و تختہ کن تا من ترا بیاموزانم نوح آن درخت را تبرا شید و تختہ کرد قولہ تعالی وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِاَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا وَلَا تُخَاطِبْنِيْ گفت یا نوح ازین تختہا کشتی بساز و از شاخہاے این میخ کن قولہ تعالے وَحَمَلْنٰهُ عَلٰى ذَاتِ اَلْوَاحٍ

پس نوح درودگری بیاموخت و تختها برداشت بر تخته اول نام آدم پدید آمد بر تخته دوم
نام شیث بر تخته سوم نام ادریس و بر تخته چهارم نام نوح بر تخته پنجم نام حوا و بر تخته ششم
نام صالح و بر تخته هفتم نام ابراهیم بود تا صد و بیست و چهار هزار تخته شدند بر هر تخته نام پیغمبر
صلواة الله علیهم اجمعین بود و بر تخته آخرین نام حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم پدید شد که وی
خاتم انبیاست جبرئیل تعلیم میکرد و نوح میخ میزد تا کشتی طیار شد که وی هزار ذراع طول و چهارصد ذراع
پهنای آن و هفت طبقه بود چون کشتی درست شد کافران بروی می خندیدند و افسوس
میکردند قوله تعالی وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِّن قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ
إِن تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ فرمان آمد
یا نوح این قوم را بگوئید که امروز تسخر میکنید فردا مکافات مسخرگی شما خواهد رسید چون با آن
قوم گفت گفتند یا نوح با این خانه چوبین بآسمان خواهی پرید چون کشتی مرتب شد یک چوب بجهة
باو بماند و چهار تخته دیگر کم شدند نوح گفت یا جبرئیل چه کنم جبرئیل گفت محمد رسول الله خاتم انبیا
ست اکنون چهار تخته دیگر طلب داری تا کشتی تمام شود و بشنو محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم با چهار یار
خواهد بود که مرتبه ایشان بس عظیم بود و نام ایشان امیر المؤمنین ابی بکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله علیهم اجمعین
باید که چهار تخته بنام چهار یاران پیغمبر بسازی و حقیقت آنست تا نام محمد مصطفی با چهار یاران بر کشتی
تو نبود حقتعالی از طوفان نجات ندهد چنانکه مهر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و چهار یاران او در دل
مومن نوشته نبود او را از آتش دوزخ نجات نباشد جبرئیل گفت یا نوح در میان رود نیل درختیست
کسی را بفرست که آن درخت را ببرد و بیارد و از آن چهار تخته بساز نوح فرزندان خود را فرمود آن درخت
را بیارند ایشان اجابت نکردند عرض کردند عوج بن عنق را بفرست که هم قوت دارد و هم راه نیک میداند پس
عوج بن عنق را بخواند و گفت اگر فلان درخت را از رود نیل بیاوری من ترا سیر بگردانم گفت همچنین عهد
کردی گفت عهد کردم پس عوج برفت و آن درخت را از بیخ وی بر کند و بیاورد نوح سه قرص
نان جو پیش او نهاد عوج بخندید و گفت یا نوح من دوازده هزار نان میخورم و طعامهای دیگر چه گویم

فرو شد. و باقی از زمین خشک شد. نوح ع از کشتی بیرون آمد و گفت ای مرغ برو بنگر تا چند آب مانده است
او فرو آمد و بخوردن دانه مشغول شد و باز نرفت اسد تعالی پر بدین بازوی بگرفت تا روز قیامت نخواهد پرید
نوح ع کبکی را فرستاد کبک دید که آب بر زمین نیست باز پس بیامد و نوح را خبر داد نوح ع آزاد دعا کرد و قوم
خود را از کشتی بیرون آورد آنگاه فرمان آمد که این بچیارا و تخمهارا در زمین نه تا بروید نوح ع همه تخمهارا بدید
مگر انگور را ندید گفت ای بار خدایا بیخ انگور نمی یابم نمیدانم چه شد ندا آمد که ابلیس دزدیده است نوح ع
گفت ای ملعون بیخ انگور بیار انکار نمود نوح ع گفت خدای تعالی میفرماید که دزدیدی گفت آری میدهم
بشرطیکه در بیخ او یکبار آب تو دهی و سه بار آب من دهم نوح گفت روا بود و تخم انگور را و چون بنشاندند
در زمین یکبار آب داد و ابلیس علیه اللعنه روباهی را بکشت خون او را در بیخ او بریخت و باز شیر را بکشت و
خون او را در بیخ او داد و باز خوک را بکشت و خون او همانجا در انداخت اکنون شیرینی که در انگور
است از آب نوح و ساختن شراب از آب ابلیس سبب اینست که می خواره اول چون روباه متواضع
باشد و چون ساعتی برآید شیر شود و بعد از ساعت چند مثل خوک شده کسی را نه بیند و نه شنود و نه شناسد
ابلیس لعین گفت یا شیخ الانبیا منت تو بر من عظیم است از من چیزی بخواه نوح گفت ای ملعون چه
معصیت شاد شدی گفت معصیت نکردی که دعا بدرگاه حقتعالی کردی که چندین هزار در کفر هلاک شدند
و در دوزخ همنشین من خواهند شد نوح ع از ترس این سخن صد سال بگریست روزی گفت ای ملعون
که هر چه است که فرزندان آدم عادت خود کرده اند و بدان سبب در دوزخ خواهند رفت ابلیس لعین
گفت چهار چیز است یکی حسد دوم حرص سوم تکبر چهارم بخل نوح ع شرح این چهار چیز پرسید گفت که من هفتاد
هزار سال سجده کردم و عبادت خدای عز و جل بجا آوردم چون آدم را بیافرید بفرشتگان امر آمد که همه
فرشتها آدم را سجده کنید من حسد بردم سجده نکردم تا مستوجب لعنت شدم باز خدای تعالی مرا فرمود که سجده
چرا نکردی سبب من سجده کردم و گفتم که من از آدمی بهترم که او از خاک ظلمانی پیدایش یافته و من از آتش
نورانی بسبب این خدایتعالی از راندگانم گردانید حرص آمد از آدم که او را بخوردن در جنت گندم نهی بود
تا جاودان در بهشت باشد او را گندم خورانیدم بدین سبب از بهشت بیرون شد و بمحنت گرفتار شد

ودیگر بمحل ست خدایتعالی بهشت را بر جمله بخیلان حرام کرده است که هرگز جنت را نه بیند ابلیس این گفت و برفت ندا آمد که یا نوح از چوب کشتی مسجدی ساز مسجدی بساخت و بر کوه جودی بنا کرد و نام آن موضع ثمانین خوانند آن هشتاد مومن از مومنات که با نوح بودند بمردند باز فرزندان او سام حام یافث باقی ماندند چنانچه اینهمه خلق نسل ایشان اند اهل عرب و عجم از سام و اهل هند و حبش از حام و اهل ترکستان از یافث بوده اند آورده اند که نوح عم خفته بود هوا دامن او برداشت عورتش ظاهر شد حام را نظر بر عورت افتاد و حام بخندید و چون نظر سام بران افتاد بپوشید نوح حام را نفرین کرد در حال روی او سیاه شد و فرزندان او تا قیامت سیاه باشند چون هندیان و حبشیان و بعضی گویند حام سام را دعا کرد تا فرزندان او پیغمبر باشند و اهل ترکان از یافث اند و بقولی عمر نوح چهارده صد سال بود و بقول دیگر یکهزار و بیست سال بود چون نوح عم رحلت از دنیا بربست و توشه آخرت برگرفت ملایکان پرسیدند یا شیخ الانبیا دنیا را چگونه دیدی گفت همچون سرای که از یکدر آمدم و از در دیگر بیرون شدم

قصهٔ هود علیه السلام

چون فرزندان سام بعضی بکوفه و بعضی به یمن و حجاز و شام و مغرب منتشر شدند و شهرها بنا کردند حام به هندوستان رفته شهرها را بنا کرده و یافث بترکستان رفت و انجا سکونت خود مقرر کرد شهر شتا همه شهرهای جهان از ایشان آبادان گشت ابلیس لعین بهندوستان آمد و راه بت پرستی درمیان آنها نهاد و از انجا بترکستان رفت اینها را بت پرست ساخته در عرب شد و ایشان را نیز گمراه کرد ملکی در عرب بود نام خریم چهار صد گز قد بلند داشت همه مردم عرب مطیع او بودند آنرا حضرت موت گفتندی و او انجا قصرها و خانها و بوستانها و نهرها روان طیار ساخته بود و بقوت و شجاعت مثل خود نداشت و هفصد سال شده بود که کسی از ایشان نمرده بود و اینها مرگ را فراموش کردند و زمین از اینها آبادان بود و علم درمیان آنها نمانده بود در روزی ابلیس نزد اینها آمد و گفت شما کرا می پرستید گفتند نمی دانیم گفت من شما را بیاموزانم آنچه پدران شما می پرستیدند بشما نمایم آن قوم را همراه گرفته بهندوستان آمد و بت پرستی معاینه کنانید اینها هم راضی شده پنج بت را

که در روز طوفان بودند برداشته بمقام خود بردند قوله تعالی وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا
يَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْرًا و بت پرستی آغاز کردند تا همه عالم بت پرست شده عیاذاً بالله من ذلک
خدای تعالی بر ایشان پیغمبر فرستاد هود نام قوله تعالی وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا
اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ هود علیه السلام ایشان را پند میداد و دعوت میکرد قوله تعالی وَاذْكُرُوا
إِذْ جَعَلَكُمْ خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ قَوْمِ نُوحٍ وَزَادَكُمْ فِي الْخَلْقِ بَسْطَةً یعنی یاد کنید خدای عز و جل
را که بر شما بعد نوح پیغمبر خلیفه فرستاد فراخ روزی و قوت گردانید و یاد کنید خدا را که ولی نعمای شماست
که از جمله رستگاران باشید بزرگان آن قوم چهار صد گز قد داشتند و اوسط ایشان دویست گز و خورد ترین
ایشان هفتاد گز جواب دادند که یا هود ما دست ازین بتان بر نداریم و ترا راست گوی انشماریم پس خدای تعالی
در میان ایشان قحطی پدید آورد تا از سنگ عاجز شدند هفده تن از میان هفده قبیله ایمان آوردند باقی
کافر ماندند گفتند یا هود قوله تعالی قَالُوا أَجِئْتَنَا لِنَعْبُدَ اللَّهَ وَحْدَهُ وَنَذَرَ مَا كَانَ يَعْبُدُ آبَاؤُنَا
خدای ترا نپرستیم و دست هم از خدایان پدران خویش باز نداریم اگر ما را بعذاب میترسانی بگو تا بیاید
وگرنه ما ترا هلاک کنیم هود علیه السلام بخدای بنالید گفت که خداوندا مرا طاقت جنگ ایشان نیست معلوم
میشود که مرا هلاک گردانند درین میان مهتر آن قوم عاد نام بود از روزگار ایشان تا زمان طوفان هفصد سال
بود و قوت ایشان بحدی بود که اگر پای بر سنگ زدندی تا بزانو بسنگ فرو شدندی همه طاغی شدند
و گفتند که مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً فرمان آمد که یا هود آن هفده تن را که بتو ایمان آورده اند بر سر کوه بر
هود علیه السلام ایشان را برد و با آن قوم گفت یا قوم شما را باد هلاک خواهد کرد گفتند کدام باد بود که بر ما غلبه
کند پس خدای تعالی سه سال از ایشان باران باز گرفت تا قحط بر ایشان سخت شد هود علیه السلام گفت
يَا قَوْمِ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ یا قوم آمرزش خواهید و بخدا باز گردید تا شما را باران
دهد گفتند ما توبه نکنیم و قومی را فرستادند که تا مکه رفته باران خواهند پس شش کس از عادیان انتخاب
کردند و از ایشان دو کس مسلمان بودند اما دین خود پنهان میداشتند نام هر دو مرثد و لقیم و مهتر ایشان را
قیل گفتندی با هفتاد تن جمع شدند و بمکه رفتند مرثد گفت تا بر هود ایمان نیارید هرگز باران نبارد

انکار کردند و مزید و لقیم گفتند خداوندا این استحقاق رحمت تو ندارند از جهت حاجت ما را روا کن ندا آمد
که چه حاجت دارید مزید گفت خداوندا من تا قیامت در دنیا گرسنگی نخورم ندا آمد که دادیم لقیم گفت که من
گونه عمر بهر کسیکه بخواهم بیابم ولطبناً بعد لطبناً تا سی صد سال خوش زیم فرمان آمد که دادیم وقیل
خداوندا کسی از ما بیمار نیست که از تو شفا خواهیم و یا در محنت نیم که نصرت خواهیم بارانی از بهر قوم عاد را
میخواهیم در سه ساعت ابرے پدید آمد سفید و سیاه و سرخ ندا آمد یا قیل هر کدام خواهی یکی را
اختیار کن قیل در خاطر آورد که در ابر سفید و سرخ باران نباشد اما ابر سیاه پر باران نیست زین ابر
سیاه خواست ندا آمد که برو ابر سیاه با تو برود ایشان برفتند و ابر سیاه همراه رفت وهب بن منبه
گوید که در زمین هفتم بادیست که او را ریح العقیم گویند هفتاد هزار زنجیر دران باد بسته اند و هفتاد
هزار فرشته بر آن باد موکل اند چون روز قیامت شود آن باد را گردد و کوههای سنگین را چون پاره
ابریشم در هوا ببرد و آسمانها از هم باز گشاید وَحُمِلَتِ الْاَرْضُ وَالْجِبَالُ فَدُكَّتَا دَكَّةً
وَّاحِدَةً فَيَوْمَئِذٍ وَّقَعَتِ الْوَاقِعَةُ ندا آمد فرشتگان و موکلان باد را بر قوم عاد فرستید
گفتند چه مقدار حکم شد چندانکه از بینی گاو بیرون آید گفتند خداوندا عالم خراب خواهد شد امر شد چندانکه
از سوراخ سوزنی بر آید رها کنید چون رها کردند باد غلبه کرد چنانچه ابر سیاه از کوه بر آمد قوم عاد شاد
شدند قَالُوا هٰذَا عَارِضٌ مُّمْطِرُنَا گفتند این ابریست که ما را باران خواهد بارید هود علیه السلام گفت بَلْ هُوَ
مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهٖ رِيْحٌ فِيْهَا عَذَابٌ اَلِيْمٌ یعنی این ابر نیست عذابیست که بتعجیل می آید رحمت نیست
در حال باد بجنبید گفتند یا هود تو ما را خبر باد دادی که تا بدان خنک شویم هود گفت صبر کنید
تا عذاب الیم خدای تعالی آید هفتصد هزار مرد در میان سه کوه شدند چنانکه راه باد از یکجانب بیشتر
نمانده بود و انها یکدیگر نشستند و دستها با یکدیگر آوردند تا بزانوی در زمین فرو شدند و زنان
و مردان و کودکان و چهار پایان را در میان گرفتند و گفتند از یکجانب ما کوه ست و از یکجانب
ما ئیم کدام باد در میان ما گنجد چون بقوت خود مغرور گشتند بانگ رعد بر آمد و باد قوت گرفت
اول کوشکها و قصرها از جاے بر کند و در هوا برد باد در زیر قدم ایشان بر آمد و همه را در هوا برد

و سرنگون در زمین زد قوله تعالی کَاَنَّهُمْ اَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِیَةٍ یعنی همچون درخت خرما بر زمین افتادند
باد سنگ و ریگ و خاک بر سر ایشان می انباشت تا یکسال زنده بودند در ته خاک و سنگ می نالیدند
و هر که نالهٔ ایشان بشنیدی هم هلاک شدی و هود علیه السلام خطی کشیده مومنان را در آن خط نشانده بود
و آن باد از آن سختی و تندی دامن مؤمنی کج نکردی تا بدانی که من کان لله کان الله له هود
با مومنان پیش جرهم رفت و گفت عذاب خدای تعالی دیدی گفت دیدم گفت بگو لا اله الا
الله و انا رسول الله جرهم لعنت الله علیه گفت تا همه را زنده نبینم نگویم درین سخن بود که باد از زیر
زیر قدم جرهم پلید برآمد و او را با دیگران بسخت ترین عذاب آن قوم را هلاک کرد پس مدتی
بسر آمد هود علیه السلام بعد چهار صد سال از دنیا بیرون رفت مؤمنان نوحه کردند و او را دفن کردند
بعد از آن مؤمنان صد سال دیگر در دنیا بودند و آخر رفتند و اولاد ایشان بر دین پاک می بودند
و عالم از ایشان آباد گشت ابلیس علیه اللعنة درمیان ایشان آمد و گفت که شما کرا می پرستید
گفتند خدای تعالی را که خدای آسمان و زمین است ابلیس لعین گفت خدا را می بینید گفتند نه ابلیس گفت
ازین سنگ بزرگ بتی ساخته خدمت کنید تا روز قیامت شفیع شما بود القوم رضا دادند و سنگی
آوردند درمیان وادی بت ساخته نهادند قوله تعالی وَثَمُودَ الَّذِیْنَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ آنگاه
هر چهار رکن آن سنگ را سوراخ کردند و نقره فرو ریختند و تختی عظیم نهادند و کرسی از زر سرخ بر آن
تخت نهاده بتی را بر آن کرسی نشاندند پس ابلیس لعین گفت که این بت را سجده کنید از گفتهٔ ابلیس
سجده کرده کافر شدند و گنبدی عظیم بر سر آن بساختند و او را معبود خود کردند نعوذ بالله من ذالک کله
خدای تعالی پشه را بفرستاد تا آن گنبد را سوراخ کرد و پیش آن رفت و خرطوم بر سر بت فرو برد و با کرسی
و سنگ برگرفت و در هوا برد چنانکه آن قوم میدیدند و در دریای محیط انداخت آن قوم متحیر گشته درمانده
شدند و ندانستند تا کرا پرستند خدای تعالی صالح پیغمبر را که قصهٔ آن بعد از قصهٔ شداد لعین خواهد آمد
بر ایشان فرستاد و شداد لعین که در عهد هود علیه السلام بود و بنا بر آن درین قصه بیان کرده شد و این عاد
دو پسر داشت یکی شدید دیگر شداد و شدید هفتصد سال پادشاهی کرد بعد از وفات او شداد ملعون

بادشاه شد چون خوانده بود همه عالم مسخر او شدند خدای تعالی هود را بدعوت وی فرستاد
گفت که خدای تعالی میگوید که هزار سال عمر دادم ترا و هزار گنج برابر نهادی و هزار زوجه خوبرو خواستی
و هزار لشکر شکستی همه نعمت از کرامت من بود اکنون بگو خدا یکیست تا ترا و چندان نعمت بدهم
برابر این نعمت در روز قیامت حساب نگیرم و به بهشت برسانم چون هود علیه السلام این کلمات بگفت
شداد علیه اللعنه گفت مرا به بهشت دعوت میکنی من صفت بهشت شنیده ام من نیز در دنیا بهشتی
بسازم تا بدانی که مرا به بهشت خدای تعالی حاجت نیست آنگه ملوک و وزیران و اکابران را مکتوب
تا در عالم زمین تامونی که لایق بهشت باشد طلب کنید چنین گویند که او را هزار ملک هزار شهر بودند هر ملک
شهر صد هزار مرد بودند که مدتی بطلب زمین در عالم میگشتند تا در دیار عرب چهل فرسنگ زمین تامونی
دیدند امیران را فرمود که سه هزار استاد بکار بیارید و بهر استادی صد مرد دهند اول چهل گز زمین
فرو کوفتند و سنگ مرمر آوردند و از اطراف عالم گنجها و خزینها انجا بردند اول دیوارها از خشت زرد
سیم بنا کردند و صفها و ستونها از زبرجد و زمرد سبز کردند چنانکه خدای تعالی حضرت رسالت را از آن
ستونها و صفت بهشت شداد لعین خبر داد که در دنیا هیچکس آنچنان بهشتی نساخته بود قوله تعالی
اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِیْ لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُهَا فِی الْبِلَادِ انگه درختان ساختند نیمی از زر و نیمی از سیم
و برگها از زمرد سبز شاخها از یاقوت سرخ در میان درختان میوه های گوناگون برآوردند و بجای خاک
مشک عنبر و زعفران ریخته و بجای سنگ گوهر و مرجان در صحن انداختند و از شیر و می و انگبین جوبها روان
کردند و آنگه بر دو پشت چهار میدان ساختند و درختهای میوه دار نشاندند و در هر میدان صد هزار
کرسی زر و سیمین نهادند و بر هر کرسی هزار خوان و در هر خوانی هزار گونه طعام کردند در خبرست که هر روز
چهل هزار خروار از زر و سیم در بهشت بکار میبردند تا سیصد سال تمام شد و وکیلان را در عالم فرستاد
بود تا یکدرم سیم هیچکس آفریده نگذارند و ستانیده در بهشت فرستادی تا حدیکه پیرزنی دختری داشت
در گلو بند او یکدرم سیم بود از وی گرفتند آن دختر میگریست که این یکدرم من بگذارید فائده نداشت
دختر بخدای تعالی بنالید و گفت تو می بینی که چه معامله میرود بفریاد بندگان برس و شر این ظالم از سر

مظلومان رفع فرما خدای تعالی دعای او را اجابت کرد آورده اند که دختران و غلامان خوبروی از اطراف
عالم بدمشق که جای او بود آوردند و جمع کردند تا که در بهشت مانند حوران و غلمان در خدمت خود نگهدارد و
تا ده سال جهد میکرد که بهشت را به بیند خدای تعالی عزوجل خواست که او روی بهشت نه بیند
روزی با دولیست غلام خواص بدیدن بهشت برفت چون نزدیک بهشت رسید غلامان را بیار میدان
فرستاد و با یک غلام خواست که در بهشت رود چون بآستانه بهشت رسید شخصی را استاده دید
گفت که تو کیستی گفت من ملک الموت ام گفت بچه کار آمده گفت تا قبض روح تو کنم گفت مرا مهلت ده
تا بهشت خود را یکبار به بینم گفت ترا بدوزخ باید رفت فرمان نیست که بهشت به بینی گفت بگذار تا
از اسپ فرود آیم گفت حکم نیست یکپای بر رکاب بود و یکپای بآستانه بهشت که جان وی برداشت
و بهشت ناپدید و دوزخی شد بعد از آن جبرئیل یک آواز بلند کرد تا لشکر غلامان او که در آن چهار
میدان بودند همه هلاک شدند لقمه طعام نخوردند همان ساعت نه ملک ماند و نه وزیر و نه غریب و نه
تونگر همه یکبار بدوزخ رفتند بعده خدای تعالی آن بهشت را در زمین فرو برد چنانچه هیچ اثری تا قیامت نماند

قصه صالح پیغمبر علیه السلام

قوله تعالی وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ
صالح پیغمبر قوم ثمود را دعوت کرد و گفت بدانید که خدای تعالی یکیست آن قوم گفتند که دلیل پیغامبری
تو چیست گفت قوم هود را بسبب بی ایمانی و بت پرستی هلاک کرد مرا بعد از وی خلیفه گردانیده
بشما فرستاد گفتند مارا معجزه نمائی گفت چه معجزه گفتند میخواهیم شتر ماده ازین سنگ بیرون آید
و بچه آرد و شیر دهد تا بدانیم که تو رسول خدائی جبرئیل آمد و گفت یا صالح ازین قوم عهد گیر تا آن شتر را بد و بچه
خدای تعالی بکشند و بجز شیر آن چیزی از و نخورند که شیر بر ایشان حلال است قوم عهد کردند فرمان آمد که دعا کن تا قدرت ما ببینی پیش از تو این بچه را
هزار سال درین سنگ آفریده ام که تا معجزه تو ظاهر شود و پیغمبری تو درست گردد پس صالح دعا کرد و مومنان
آمین کردند ناگاه از آن سنگ ناله عظیم برآمد و بلرزید و بشگافت و شتر ماده از آن سنگ بیرون آمد

که هیچ شتری بخوبی او نبود دران سنگ گیاه سبز دیدند که شتر خورده بود چون ساعتی برآمد بچه آورد ناگاه چشمهٔ آب و مرغزاری که چراگاه شتر باشد پدید آمد بفرمان خدای تعالی شتر دران مرغزار چریدن گرفت و آنقوم هفت قبیله بودند ایشانرا چاهی بود که مردم هفت قبیله از انجا آب میخوردند کم نشدی و شتر اشتران بر سر آنچاه اوردم آن چاه نوشید صالح عم آنقوم را گفت از ان شتر شیر دوشید و بخورید هفت قبیله شیر میدوشیدند و مشکها پر میکردند و میبردند خدای تعالی با صالح گفت که با قوم خود بگوی که چاه یکروز از آن شما و یکروز از آن شترست آنروز که شیر دهد آب ازو باشد و آنروز که شیر ندهد آب با ایشان باشد قوله تعالی هٰذِهٖ نَاقَةٌ لَّهَا شِرْبٌ وَّلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَّعْلُوْمٍ وَلَا تَمَسُّوْهَا بِسُوْٓءٍ فَيَاْخُذَكُمْ عَذَابُ يَوْمٍ عَظِيْمٍ صالح عم قوم را گفت زنهار این ناقه خدای تعالی را آزار ندهید والا خدای عزوجل شما را عذاب سخت کند پس ایشان او را عزیز داشتند و از شیر او دولت عظیم بهم رسانیدند مشکها نمودند و روغنها جمع کردند و بشهرها بردند و تجارت کردند و همه از آن توانگر شدند و گرزهای سیمین ساختند چهارصد سال برین برآمد روزی صالح عم نشسته بود و ده تن از اشراف در خدمت او بودند گفت یا قوم هر که درین ماه بوجود آید سبب هلاک قوم بوده باشد زنان آن ده تن باردار بودند و در آن ماه همه فرزندان زائیدند نه کس فرزندان را کشتند یکی بمحبت فرزندی نکشت نام آن پسر را قید کرد چون بزرگ شد مردی قوی گشت و نه کس فرزندان خود را کشته بودند پشیمان شدند و گفتند که سخن صالح عم دروغ بود و بدین سبب از صالح عم و شتر او ایمان برداشتند روزی راقید با شخصی مصدع نام و از هر قبیله یکی جمع آمدند و شراب خوردند و تدبیر کشتن ناقه کردند گفتند نگذاریم تا بر سر چاه برود و چون برای آب خوردن سر در چاه فرو برد بجنبیم قوله تعالی وَكَانَ فِي الْمَدِيْنَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُّفْسِدُوْنَ فِي الْاَرْضِ وَلَا يُصْلِحُوْنَ دیگر روز شتر در چاه سر فرو برد تا آب خورد راقید یک تیر بگردن ناقه رساند که بدان سوی پران شد شتر بر ایشان حمله کرد همه بگریختند مصدع از پس شمشیری بر پای ناقه زد از پای در افتاد دیگران گرد آن ناقه آمدند و کشتند و بچه اش مادر را چنان حال دید بگریخت و آنقوم از پس دویدند خواستند که او را هم بکشند بچه تا بدان سنگ رسید که مادرش از ان بیرون آمده بود و آن سنگ باز شد تا بچه ناقه گریخته

ورو پنہان شد سعید بن المسیب گوید قوم صالح اگر شراب بمیخوردندے ناقہ را ہرگز نمی کشتند بر گناہ کبیرہ
کہ در وجود آمدہ است از شراب خوردن بودہ است وسید عالمیان صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت الخمر
اُمُّ الخبائث یعنی خمر مادر بدیہاست چون صالح ع از کشتن ناقہ خبر یافت گفت تَمَتَّعُوا فِی دَارِکُمْ
ثَلٰثَةَ اَیَّامٍ ذٰلِکَ وَعْدٌ غَیْرُ مَکْذُوْبٍ یعنی سہ روز دیگر شمارا بیش زندگانی نماندہ است گفتند نشان
چیست گفت علامت آن بود کہ روز اول رو ہائے شما سرخ شود روز دوم زرد گردد روز سوم
سیاہ شود چون بعد از سہ روز این علامت ظاہر گشت آن کسان کہ شتر را کشتہ بودند در خانہ صالح
رفتند تا او را نیز ہلاک کنند جبرئیل آمد و دیوارہا بجنبانید ہمہ از خانہا بیرون آمدند و گریختند جبرئیل بانگ
بر ایشان زد ہمہ خاکستر شدند ابن عباس رضی گوید آن ہفت قبیلہ بصالح گفتند کہ بچہ چیز ہلاک شویم
صالح ع گفت بیک بانگ جبرئیل ع تا قوم ایشان چاہہای عظیم کندہ بیدند و عیالان را در آن چاہ ہا نگاہداشتہ
پنبہ در گوش کردند و جامہای گراں در سر کشیدند تا آن آواز جبرئیل ع نشنوند و از عذاب نجات یابند
چون این تدبیر کردند ہمہ ایمن شدند جبرئیل ع آمد و آن ہفت قبیلہ در شدہ بانگ کرد قولہ تعالی اِنَّا اَرْسَلْنَا
عَلَیْهِمْ صَیْحَةً وَّاحِدَةً فَکَانُوْا کَهَشِیْمِ الْمُحْتَظِرِ بیک بانگ جبرئیل چنان گشت کہ خاکستر شدند
بقدرت خدای عزوجل از آن ہفت قبیلہ نماند و ہمہ ہلاک شدند پس صالح ع روی بشام نہاد تا بدان شہر کہ
اکنون شہرستان عوج خوانند آنجا مقام کرد و نشست چون مدت وی بسر آمد رخت ہستی بربست
و از دنیا بیرون رفت او را براست مسجد جامع دفن کردند آن باقی مؤمنان در آنجا بماندند

قصہ ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام

اما چون فرزندان سام بن نوح از عرب و عجم خالی شدند و بعضے را باد ہلاک کرد بعضی بانگ
جبرئیل ع ہلاک شدند پس پادشاہ نمرود لعنۃ اللہ علیہ از ملک عجم بیرون آمد و ابن کنعان بن آدم بن سام
بن نوح تازی زبان بود و در عجم او را کیکاؤس بن کیقباد بن منوچہر بن فریدون بن جمشید خواندندے
فاما درست تر آنست کہ نمرود نام او بود و مردے با قوت و شوکت و حشمت بود نمرود علیہ اللعنۃ

از مال بسیار و سپاه انبوه بیامد و شام را فرا گرفت همه مطیع او شدند پس روی بترکستان نهاد و ایشان را
نیز [illegible] خود گردانید و فرزندان یافث را مسخر کرد و بر همه پادشاه شد پس روی بهندوستان نهاد
و همه ولایت هند گرفت و فرزندان حام بن نوح را مسخر نمود پس روی بروم کرد و همه عالم از مشرق
تا مغرب مسخر ساخت الا ما شاء الله پس روی بکوفه نهاد آنجا را نیز گرفت و مقام ساخت آنرا مقام
بابل خواندند و در آنجا بر تخت نشست پس از ترکستان و هندوستان و روم و مغرب خراج بوی آوردندی
هزار و هفتصد سال پادشاهی کرد مرد متکبر بود هرگز روی بآسمان نمیکرد از حق تعالی حاجت نخواستی گفتی که
من خدایم لعنة الله علیه خدای آسمان چیست مگر آن وقت که بارگسان روی سوی آسمان کرد و تیر در کمان نهادی
و میگفت اگر خدای دیگر هست و در آن حشم و هر وقت که بیرون آمدی چهار پایه تخت را چهار فیل نهادندی
انگه بر تخت نشستی و زیر تخت قبه درکشیدندی از دیبای رومی و بگوهرهای تمام جواهر
بیاراستندی و طنابهای وی از زر بافته بود و چون روز بار آمدی بر آن تخت می نشست
و چهارصد کرسی در زیر تخت بنهادندی تا بر هر کرسی جادوی منجمی نشستی و امیران و حاجبان
در گرد وی در آمدندی و گویند ملک جهان را چهار ملک داشته اند دو مسلمان و دو کافر از مسلمان
یکی سلیمان پیغمبر بود و یکی ذو القرنین و از کافران یکی نمرود ابن کنعان دوم بخت نصر یکروز نمرود بر تخت نشسته
بود و جمله حشم در گرد وی بودند از تقدیر حق تعالی جادوان منجمان سر فرو افگنده غمناک نشستند
گفت شما را چه شده و چه خبر رسیده که چنین دلگیر و غمناک نشستید گفتند بقا و سعادت خداوند باد
یک ستاره از فلک پدید آمده است تا امروز آن ستاره هرگز نبوده است امروز از سوی مشرق
بر آمده نمرود گفت آن ستاره چیست گفتند فرزندی از پدر بر جسم مادر خواهد آمد مملکت ترا زیان
کرده تباه خواهد کرد گفت کی خواهد آمد گفت مدت سه شبانه روز پس فرمود تا هر کرا در شهر زنی
بالغه باشد همه را از شوهر جدا کنند تا مرد با زن نزدیکی نکند و نمرود را چوبداری بود باسم تارخ که
بیکدست شمع و دیگر دست شمشیر گرفته هر شب بر بالین وی پاسبانی میکردی و همه شب بیدار
بوده خواب نمیکرد و آنرا آزر نیز خواندندی در همون شب مشیت الله شد که خواست خوش

برآید آرزوی تارخ که عرف آذر است غالب شد که با زن خود صحبت کند و نیز شوق نشاط در دل
مادر حضرت ابراهیم بجنبید که چگونه پیش شوهر خود رفته آرزوی دل او برطرف کند هر چند حیلت
کرد میسر نشد بالضرورت نیم شب از خانه بیرون آمد و بدر کوشک نمرود رسید دربانان و پاسبانان همه را
خفته دید از ایشان در گذشت تا به پردهٔ خاص رسید شوهر خود را بر بالین نمرود استاده دید که بیکدست
شمع و دیگر دست شمشیر گرفته پاسبانی میکند چون نظر زن و شوی یکجا شد در ساعت قوت هوای
مردی غلبه کرد گفت یا زن چه صلاح کنم که هر دو دست در بند است در این اثنا خدای تعالی ریحی
فرمان داد که بحکم ایزد وی در آن ساعت پری آمد و آن شمع و آن تیغ از وی گرفته و بجای وی
استاده شد و هر دو مرد و زن بر عقب خویش بر بالین نمرود جمع شدند ابراهیم علیه السلام از پشت پدر
بر رحم مادر آمد و بقدرت خدای مقصود بر آمد و او با زن گفت زنهار این سر با کسی نگوئی و از اینجا تا
خانه رفتن براه کسی نه بینیکه تا رسوا نشویم زن از آنجا بیرون آمد که بجز خدای تعالی هیچکس خبر نداشت
چون روز شد نمرود لعین برخاست و در پیشانی او نوری بدید گفت یا آذر امروز روی تو نیکوتر است
از همه روزهای دگر آذر دعا کرد و گفت بقا و سعادت خداوند باد پس نمرود لعین برخواست
و بر تخت نشست منجمان و راهبان را بخواند که کتابها باز کنند نمرود لعین
گفت بگوئید که آن آمده است یا نه گفتند یا ملک قضا کار خود کرده است که آن کودک امشب در رحم مادر رسیده
است فرمود هر زنی که حملی داشته باشد بوقت ولادت کودک را بکشند از این معنی هر عورتی که بار دار بود
کودکان همه کشتند چون نه ماه حمل مادر ابراهیم تمام شد مادر ابراهیم گفت بحکم اگر خبردار شوند فرزند مرا
بکشند پس از شهر بیرون آمد غاری دید بدان غار فرو شد در حال فرزند از و جدا شد و نواحی آن غار
بنور روشن گشت مادر بگریست تا چه کند که او کشته نشود هیچ چاره ندانست کودک را در پارچه
کرباس پیچید و بنهاد و آنجا گریه کنان بیرون آمد بخانه خود رفت جبرئیل بیامد هر دو دست او از
کرباس بیرون کرده و انگشت وی بدهان وی بنهاد و خدای عزوجل از یک انگشت وی شیر آفرید
و از یک انگشت وی انگبین تا وی میخوردی و بهیچ چیزی محتاج نبودی هر هفته مادر وی آمدی

از زندگانی وی پرورش او عجب داشتی چون مادرش از غار بیرون آمدی سنگی از هوا در آمدی و در غار محکم شدی
چنانکه هیچکس ندانستی که آنجا دری هست چون مادرش بیامدے سنگ از در غار بیفتادی تا هفت سال
بر آمد روزی مادر ابراهیم ع نزدیک وی آمد و گفت ای اُمی مَن رَبُّک یعنی خدای تو کیست
گفت آذر که نفقه میدهد گفت خدای آذر کیست گفت نمرود که او را مشاهره میدهد گفت خدای
نمرود کیست گفت کواکب گفت خدای کواکب کیست مادرش عاجز و ماند پیش ازین هیچ گفتن نتوانست
و خجل شد بیرون آمد و بخانه رفت آذر را گفت نه بینی که آن فرزند چه میگوید تمام حال آن با شوهر گفت
شوی گفت این پسر دشمن نمرود خواهد بود هیچ شکے نیست ایشان درین تفکر بودند تا چه کنند چون
شب در آمد ابراهیم ع از غار بیرون آمد بآسمان ستارگان را دید و گفت مادرم این را خدا میگوید
قوله تعالی فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَاٰ كَوْكَبًا قَالَ هٰذَا رَبِّيْ چون ساعتی بگذشت ماه بر آمد
فَلَمَّا رَاَ الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هٰذَا رَبِّيْ این را نیز خدا گفت چون وی هم در گذشت ابراهیم ع گفت
من گذرندگان را دوست ندارم هرچه رونده بود خدا را نشاید چون روز شد آفتاب بر آمد فَلَمَّا
رَاَ الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هٰذَا رَبِّيْ هٰذَآ اَكْبَرُ گفت مگر اینست خدای مادر من که بزرگتر
است از همه آفتاب هم فرو شد گفت بیزارم از آن خدای شما که می پرستید روی بجا در وی در
نهاد و گفت قوله تعالی اِنِّيْ وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِيْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ حَنِيْفًا وَّمَآ اَنَا
مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ من روی آوردم و مقرر کردم بدان خدای که آفریدگار آسمانها و زمینهاست مادرش
بیامد و او را بخانه برده گفت یا آذر این کودک دشمن نمرود خواهد شد این فرزند از آن منست
آذر گفت یا فرزند ما را جز نمرود خدائی نیست ابراهیم ع گفت یا پدر خدای آسمان و زمین و کواکب
یکی ست و بیچون قوله تعالی قَالُوْٓا اَجِئْتَنَا بِالْحَقِّ اَمْ اَنْتَ مِنَ اللّٰعِبِيْنَ پدر گفت یا ابراهیم
این از چه میگوئی یا کسے با تو گفته است جواب داد قَالَ بَلْ رَّبُّكُمْ رَبُّ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ الَّذِيْ
فَطَرَهُنَّ وَاَنَا عَلٰى ذٰلِكُمْ مِّنَ الشّٰهِدِيْنَ پسر گفت یا پدر خدای آسمان و زمین یکیست انهمه وی
آفریده است و من نیز گواهی میدهم که چنین ست پس سوگند یاد کرد وَتَاللّٰهِ لَاَكِيْدَنَّ اَصْنَامَكُمْ

بَعْدَ اَنْ تُوَلُّوْا مُدْبِرِیْنَ گفت یا پدر بخدائیکه من با بتان شما کاری کنم که همه در تعجب بمانند فَجَعَلَهُمْ
جُذَاذًا اِلَّا كَبِيْرًا لَّهُمْ لَعَلَّهُمْ اِلَيْهِ يَرْجِعُوْنَ وتا مگر این بتان را از خواری و ذلیلی او ببینید قوم
از پرستش ایشان باز گردند چون آن قوم را هر سال دو بار عید بودی یکروز عید عرفات و یکروز عید نوروزی
خواستند که بعیدگاه روند آذر گفت یا فرزند برخیز تا بصحرا رویم ابراهیم گفت قوله تعالی فَنَظَرَ نَظْرَةً
فِي النُّجُوْمِ فَقَالَ اِنِّيْ سَقِيْمٌ فَتَوَلَّوْا عَنْهُ مُدْبِرِيْنَ یا پدر من درین ستارگان نگاه کردم که من بیمار
خواهم شد و سخن چند با وی ایشان گفت که ایشان ندانستند پس قوم بصحرا بیرون رفتند ابراهیم ع
بر داشت تبری را و در بتخانه آمد و درون بتخانه رفته بتان را در هم شکست یکی را پای و یکی را دست و همه را بر هم
کرد و پاره پاره ساخت مگر بت بزرگتر را پس آن تبر را بر دوش آن بت بزرگتر نهاده از بتخانه بیرون آمد
ابلیس لعین چون آن حرکت بدید بصحرا رفت و پیش آنها چندان بگریست که آن شادی بر ایشان
تلخ شد همه از آنجا برسیدند و گفتند ترا چه شده است گفت ندانید که خدایان شما را زیر و زبر کرده همه را
پاره پاره گردانید این میگفت و می خروشید و زاری میکرد آن قوم متحیر گشته همه سوی ستوران دویدند
که سوار شوند ستوران برمیدند و دست ندادند و حشتی در میان قوم افتاد و همه پیاده بشهر آمدند
و گفتند که کرده است بگوئید تا مکافات آن بکنیم پس آمدند و گفتند قَالُوْا سَمِعْنَا فَتًى يَّذْكُرُهُمْ
يُقَالُ لَهٗ اِبْرَاهِيْمُ شنیده‌ایم که آن فتنه جوانی کرده است که او را ابراهیم خوانند پس ابراهیم را
بیاوردند و نمرود پلید ویراهت پدید کرده که بتان ما را چرا شکسته گفت من نه شکسته‌ام مردی برپای
خاست و گفت من از تو شنیده‌ام که این بتان را بشکنم باز روی با ابراهیم کردند قَالُوْا ءَاَنْتَ فَعَلْتَ
هٰذَا بِاٰلِهَتِنَا يٰۤاِبْرٰهِيْمُ گفتند این بتان را تو شکسته و این فعل تست ابراهیم ع گفت قَالَ بَلْ
فَعَلَهٗ كَبِيْرُهُمْ هٰذَا فَسْئَلُوْهُمْ اِنْ كَانُوْا يَنْطِقُوْنَ من نشکسته‌ام مگر آن بت بزرگ شکسته باشد
همه گفتند یا ابراهیم بتان سخن نگویند و نشنوند و حرکت نکنند گفت یا قوم هر چه نگوید و نشنود و نبیند
ورا خدای چون گوئید همه سر در پیش او افگندند و دانستند که راست میگوید ثُمَّ نُكِسُوْا عَلٰى رُءُوْسِهِمْ
لَقَدْ عَلِمْتَ مَا هٰۤؤُلَآءِ يَنْطِقُوْنَ ابراهیم و دانست که از جواب عاجز آمدند گفت قَالَ اَفَتَعْبُدُوْنَ

مِن دُونِ اللّٰهِ مَا لَا يَنفَعُكُمْ شَيْئًا وَلَا يَضُرُّكُمْ أُفٍّ لَّكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللّٰهِ
أَفَلَا تَعْقِلُونَ یا قوم شما آن خدای عز و جل را عبادت کنید که شما را آفریده است در پرستش بتان
هیچ سود و منفعت نیست و هیچ مضرت از شما باز ندارند اگر عقل دارید دور باشید از چنین معبودے
و از پرستیدن بتان باز آئید. چون ایشان را هیچ حجت نماند بهلاکت ابراهیم مشغول شدند قَالُوا حَرِّقُوهُ
وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ إِن كُنتُمْ فَاعِلِينَ گفتند بیائید تا ابراهیم را بسوزیم و خدایان خود را نصرت
کنیم لعنت بر ایشان باد قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ نمرود لعین گفت چهار دیوار از
خشت بسازید چهار فرسنگ دور باشد و صد گز بالا بود و حمله دیوار از خشت پخته کردند پس نمرود لعین
گفت که در شهر و ولایت منادی کنند که هر که دوست من است هیزم آرد هر کس از شهر و روستا بوسع
امکان و طاقت هیزم آوردند تا چهار فرسنگ هیزم نهاده و تا باطراف دیوار هیزم پر کردند و آتش
زدند آتش چنان بالا گرفت که هر مرغی که بمفاصله یک فرسنگ از آن دیوار بودی از آتش بسوختی
پس عاجز و متحیر بماندند که ابراهیم ع را در آن آتش چگونه اندازند ابلیس علیه اللعنة آمد و گفت جای بلند
سازید تا من حیله کنم پس نمرود گران را طلب کرد که منجنیق بسازند پیش از آن هیچکس منجنیق نساخته
بود و ندیده اما ابلیس در هاویه دیده بود که چون کسے را در دوزخ می اندازند بمنجنیق کرده باندازند
ملعون منجنیق را راست گردانید چون تمام شد ندا آمد یا جبرئیل درهای آسمان بگشا تا حمله ملکوت بنظاره
دوست ما آیند که چگونه بدست دشمن دادم تا وی را بسوزند حمله ملایکان در سجود آمدند و گفتند ملکا درین
وادی زمین یک موحد است که ترا می پرستد او را بدست دشمن دادی تا وی را عذاب کنند ندا آمد که
یا فرشتگان إِن قَالَ رَبُّكُمْ أَعِينُوهُ اگر از شما یاری خواهد وی را امان دهید ابلیس علیه اللعنة
منجنیق راست کرد چهار صد رسن در وی افگند. وزیر نمرود لعین گفت پیرهن خود در وی پوشان
اگر بسوزد گویند که از برکت پیرهن تو بسوخت پیرهن نمرود را با براهیم ع پوشانیدند دست و پای
ابراهیم ع استوار بسته آنرا در منجنیق نهادند. و چهار صد مرد بیکبارگی قوت کردند منجنیق از جای
نجنبید پس ابراهیم ع بیامد و گفت یک رسن بمن ده تا من نیز بکشم اگرچه این فرزند از منست

اما مخالف دین ست یک رسن بگرفت ابراهیم ع چشم باز کرد پدر را دید که رسن بدست گرفته گفت الهی
پدرم رسن میکشد مردم شکایت دیگران پیش پدر برند ملکا از همه بیگانه شده ام با تو یگانه ام پس چهار مرد
دران منجنیق آویختند برخاست ابلیس لعین بصورت پیری انجا بیامد و گفت مردمان از مشرق تا مغرب
جمع شده این منجنیق کشند هرگز نتوانند از جای بر نه خیزد گفتند چه کنیم گفت من شما را حیلتی آموزم
که منجنیق را بتوانید کشید پس از ان قوم چهل مرد و زن بحرام جمع شوند دیگر جمع شدند فرشتگان نفور
کردند و بر خستند پس ابلیس لعین نیز با ایشان جمع شده منجنیق کشید از جای برخاست ابراهیم ع
را در هوا بینداختند فرشتگان هفت آسمان بسجده آمدند و گفتند بارخدایا خلیل ترا در آتش انداختند
در حال جبرئیل ع با هفتاد هزار فرشته در رسید و گفت یا ابراهیم اگر خواهی تا یک پر برین آتش زنم
و این را در دریای محیط اندازم گفت یا جبرئیل خدای تعالی فرموده است گفت نه گفت یا جبرئیل
آنچه عزوجل فرموده است همان کن باز گفت یا ابراهیم ترا چه حاجتست گفت حاجت دارم
اما بتو نه و مرا حاجت باوست که همه عالم محتاج اوست چون ابراهیم ع نزدیک بآتش رسید در انحال
جامه نمرود لعین بسوخت و هیچ آفت و آسیب با ابراهیم نرسید و دران حال مرغکیه آنرا عندلیب
گویند از جای رسته با ابراهیم ع در آتش در آمد از حقتعالی ندا رسید قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَّ
سَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ یعنے یا آتش بر ابراهیم سرد باش و سلامت نگهدار چون ابراهیم ع میان
آتش فرو آمد خدایتعالی در آنحال چشمهٔ آب پدید آورد پس جبرئیل ع در رسید و تختی از نور بیاورد
و خلعتهاے بهشت در وی پوشانید و در وقت بآتش در آمدن همه بندها که ابراهیم را بدان بسته بودند
بسوخت چنانکه بگویی بقدرت خدایتعالی از تن او بیازرد انگه جبرئیل او را بر تخت نشاند و جبرئیل متحیر شد
در ابراهیم نگریست ابراهیم گفت یا برادر ترا چه شده است که متعجب می نگرے جبرئیل گفت مرا از قدرت
حقتعالی عجب آمد لیکن بر صبر تو عجب ترست که در اینچنین جای بغیر خدای عزوجل با کسی حاجت نخواستی
و نه کسی را بیاری خواندی و هیچکس را سخن نگفتی تا خدایتعالی این کرامت بر تو ارزانی داشت پیش از تو این
کرامت کسے را نداده و آن درختان که بعضے سوخته بودند همه بیخ بزمین فرو بردند و شاخهای سبز

بر آورده میوه دار شدند و از چهار گوشه تخت نرگس و بنفشه پدید آمد نمرود مردود بر سر مناره رفته جانب ابراهیم نگاه کرد دید در میان گل و ریحان بر تخت نشسته و درختان سایه افگنده گفت ای دریغا رنج من ضایع شد بفرمود تا سنگ آسیا ها بیاورند و بر سر ابراهیم سنگها ریختند سنگها در هوا بفرمان حقتعالی بایستادند همچنانکه گویا ابر در وقت بهار سایه فگند پس باران ازان سنگها باریدن گرفت بقدرت حقتعالی چندان بارید که آتش نمرود کشته شد نمرود لعین را وزیری بود هامان نام بر فاقت نمرود بر مناره بود از پیش او آواز داد و گفت یا ابراهیم نعم الرب ربکم یعنی نیکو خدا ایست که تو داری تا ترا در میان چندین آتش نگاهداشته و این همه کرامت بخشید نمرود گفت یا ابراهیم سخت بزرگوار است خدای تو که او را می پرستی آنگه نمرود بازگشت و بخانه آمد و هیچکس را بار نداد چندین روز تدبیر همین کرد که مسلمان شود لیکن ترسید که پادشاهی از زیان دارد آنگه ابراهیم را بخواند و گفت یا ابراهیم من از برای خدای تو قربان خواهم کرد ابراهیم گفت خدای من قربان تو نپذیرد و فرمود تا تا تو مسلمان نشوی نمرود گفت من این قربان بخشیم خواه پذیرد یا نپذیرد و فرمود تا چهار هزار گاو قربان کردند باز نمرود گفت یا ابراهیم من ده خزانه زر سرخ و ده خزانه سیم بخدای تو دهم تا مرا چنین کرامت دهد ابراهیم گفت ای ملعون خدای من آنچه دهد بعطا دهد نه به بها هرچه تو داری از آن اوست تو آفریده او هستی ابراهیم بازگشت هامان گفت یا نمرود آن کرامت از ابراهیم از سبب آتش پرستی یافته و بیشتر ازین سخنها گفت این آتش فرشته است اگر خواهد عذاب کند و اگر خواهد بخشد و گران لعنهم الله باین واسطه آتش پرست شدند و ایشان چند گروه اند مرذوقیان و نوشیروانیان و ساسانیان چون هامان این سخن بگفت ذرهٔ آتش از هوا در دیده او افتاد و او را بر جای بسوخت نمرود لعین دختری داشت بالای قصر بر آمده فرو نگریست ابراهیم را بدان رونق دید در میان آتش بر تخت نشسته و بر کنارهای وی چشمهای آب روان شده و بر هر چهار سوی تختش گل و نرگس و بنفشه رسته سنگها چون ابر ریخته شده بر سر او ایستاده ابراهیم بهزار نام خدا تعالی را خواند و آواز بر آورد نمرود لعین چو دید گفت یا دختر ابراهیم را دیدی گفت دیدم گفت هامان را نگر چون نگاه کرد هامان را دید که در میان مشتی خاکستر شده

دختر گفت ای پدر ابراهیم بدین کرامت و ما مان بدین عقوبت ست و خود را نیز در چنین بین
چه خاموش استاده و نمی گوئی که خدای ابراهیم بر حق ست نمرود لعین بانگ بر دختر زد که مگوی و نزدیک
ما مان شد پس دختر از انجا فرود آمده نزدیک آتش آمد و آواز داد که یا ابراهیم بر من کرم کن تا بخدای
تو ایمان آرم ابراهیم ع ایمان بر او عرض کرد و گفت لا اله الا الله ابراهیم رسول الله چون دختر این کلمه بگفت
مؤمنه شد گفت یا ابراهیم پدر را نیز دعوت کنم گفت برو در خانه بیامد و گفت یا پدر کرامات ابراهیم
و دیدی و بقدرت خدای ابراهیم چرا ایمان نیاری که من ایمان آوردم نمرود گفت بگیرید و پاره پاره
کنید چون قصد وی کردند که بگیرند بادی در آمد و دختر را بر گرفت و بر کناره کوه قاف برد بقول
دیگر آمده است که بادی در آمد و این دختر را بر کناره کوه قاف برد آن دختر از آن روز در نماز ایستاده
تا نفخ صور چون خلق الله آن بدیدند هر کس را هدایت ازلی بود پای در آتش نهادی و پیش ابراهیم رفتی مسلمان شدی و نسوختی

قصه بیرون آمدن ابراهیم علیه السلام از آتش

چون چهل روز بگذشت ابراهیم ع از آتش بیرون آمد و روی بشام نهاد تا بشهری رسید که او را حران الوجه
گفتندی چون بشهر اندر آمد خلق را دید جامهای نیکو آراسته و روی بمیدان نهاده میرفتند ابراهیم ع
گفت شما را چه بوده است و بالباسهای گوناگون کجا میروید گفتند پادشاه دختری دارد که از شرق و غرب
بخوبی و حسن و جوانی او کسی دیگر نیست و از اطراف همه عالم پادشاهان و پادشاه زادگان او را میخواهند
زن هیچکس را قبول نمیکند و میگوید که بنظر خود ببینم و پسندم بعد از ان او را شوهر کنم هفت شب و روز است
که همه خلق بمیدان میروند و دختر بیرون می آید و درین قوم می نگرد اما هیچکس را پسند نمیکند ابراهیم ع
رفاقت ایشان رفته بگوشه نشست چون روز بجاشتگاه رسید دختر با هفتاد کنیزک بیرون آمد تاج
بر سر نهاده و نقاب بروی کشیده و ترنج زرین گوهر آراسته بدست گرفته بیامد و گرد میدان
بگشت همه را بدید چون نزدیک ابراهیم ع رسید نور مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در جبین وی دید آمد و او
در وی نگریست بر جمال وی عاشق گشت و آن ترنج زرین در کنار او انداخت و از میدان برفت و بر تخت

نشست چاکران پادشاه دویدند ابراهیم ع را پیش ملک در کوشک آوردند چون نور حضرت
رسالت در پیشانی او می تافت ملک آن نور دید و رو بدختر کرد و گفت جان پدر نکو شوهر گرفتی ولیکن
چه سود که مردے غریب ست پس بزرگان شهر آمده عروسی کردند و ساره خاتون را بزنی ابراهیم داده
شادیها کردند و در همه عالم هیچ زنی چون روی ساره خاتون و حوا نبود و نخواهد شد الا ماشاء الله چون مدتی
برآمد ابراهیم ع قصد شام کرد ساره خاتون گفت من نیز می آیم که بی تو زندگانی نتوانم کرد مرا با خود
ببر ابراهیم ع گفت پدرت رضا ندهد گفت پدر من با وجود تو بچشم من قدرے ندارد و اگر
رها کند فبها و گرنه بی دستوری وی با تو بروم که طاقت فراق تو ندارم پس ساره رضی الله عنها از پدر
دستورے خواست تا با ابراهیم از شهر بیرون رود پدر را اجازت داد پس ابراهیم ع با ساره
خاتون از شهر بیرون آمد و تقدیر خدا تعالی چنین بود که در راه مردمان ابراهیم ع را گفتند که در مصر ملکی
ست طامعی با زنان میلے تمام دارد بحدیکه اگر زنی را عروسی باشد نخست او را پیش خود خواند اگر ذوق
باشد نگاه دارد و الا رها کند. و بر هر راه ده مرد نشانده است تا هر قماشے از مصر برند باج بستانند
و هر زنیکه در کاروان باشد پیش ملک برند چون ابراهیم ع مردی غیور بود و ساره خاتون نیکوروی که در همه
عالم بجمال وی کسے نبود از آن راه رفتن چاره نبود آخر تدبیر کرده صندوقی بیاورد و ساره خاتون را
دران صندوق نهاد و قفلش بر زد و بر شتر نهاد تا دران شهر رسیده باجداران آمدند که خراج
گیرند دست بصندوق کردند تا بدانند که چیست و موافق اشیاء خراج گیرند ابراهیم ع گفت صندوق
مگشائید هر چه خواهید بدهم اگر میخواهید برابر صندوق زر گیرید و اگر خواهید نقره چون باجداران
این حدیث شنیدند بر گشادن صندوق حریص تر شدند و بر صندوق قفل زده قفل بر داشتند زنی
دیدند که آفتاب از روی او در تنگ و شرمساری می برد هرگز بحسن و جمال وی کسے نبود و نباشد الا ماشاء
الله پس ایشانرا پیش پادشاه بردند چنانکه پیغمبر ص فرمود که اَشَرُّ خَلِیْقَةِ اللهِ الرَّاصِدُ یعنی
بدترین همه خلقان باجداران اند چون ابراهیم ع را با سارا خاتون نزدیک پادشاه ملعون بردند
از ابراهیم ع پرسید که این زن کیست گفت خواهر من ست یعنی در مسلمانی پادشاه گفت خواهر اینش مرح

گفت فرمان بدست زن است زن گفت معاذ الله نمیخواهم پادشاه بخندید و گفت ویرا بحمام برند
و جامهای نیکو و خوشبوی و معطر پوشانید بحکم پادشاه همان کردند و از ابراهیم ع جدا ساخته بپیش
پادشاه بردند حقتعالی جبرئیل را فرستاد تا حجاب از پیش چشم ابراهیم ع بردارد و هر چه ساره خاتون
ملعون گفت و شنود و بکند همه بنظر خود ببیند چون جمال ساره خاتون پادشاه دید دست دراز کرد همون
ساعت دست او خشک شد بر پای خواست که نزدیک وی رود تا پا او بر زمین فرو رفت و گفت
هیچ شک نیست که این زن جادوگر است ساره رضی الله عنها گفت که ای بدبخت من زن جادوگر نیم
ولیکن که خدای من دوست خداست تا با من بی حرمتی نکنی او از رب العزت از بهر تو دعا کند پادشاه
توبه کرد در ساعت دستش درست شد چون در ساره خاتون نظر کرد بار دیگر قصد نمود و هر دو چشم
نابینا گشت و گفت ای زن دعا کن که توبه کردم چون دعا کرد نیک شد و چشم باز کرد بار دیگر بغلبه شیطان
عهد شکست و خواست که باز دست دراز کند در آن ساعت هفت اندام خشک شد و چشمها کور گشت
باز گفت یا زن دعا کن که توبه کردم گفت ای بدبخت دعا از من نیست که خدای من است که او دوست خدا
هست اگر خواهد ترا عفو کند یا نه کند پس بفرمود تا ابراهیم ع را بیاوردند گفت یا ابراهیم مرا ببخش که من
بر تو ظلم کردم اکنون توبه نصوح میکنم ابراهیم ع گفت این از ما نیست از خدای ماست ببینیم که فرمان چیست
در حال جبرئیل ع آمد و گفت یا ابراهیم خدای تو ترا سلام میرساند و میفرماید که با جمله ولایت و خزینه بر تو تسلیم
بکند از وی خوشنود مباش ابراهیم ع گفت که خدای چنین میفرماید پادشاه از همه دست باز داشت و گفت
اینهمه تو دادم ابراهیم ع دعا کرد در حال نیک درست شد برخاست و مملکت را با خزینه جمله تسلیم ابراهیم
کرد و آورده اند که ابراهیم مملکت را دو نیمه ساخت یک قسمت که جانب کنعان بود خود گرفت و قسمت دیگر
بملک باز داد پس ملک فرمود تا کنیزک نیکو روی و خوشصورت بیاوردند من بعد برپای خواست و روی بساره
خاتون کرد و گفت یا زن من با تو بی حرمتی کردم و روی ترا دیده بد اندیش شدم و شکرانه عفو این کنیزک
ترا بخشیدم که خدمت تو کند و از آنچه من بدگمانی و بدی خواسته بودم همه را ببخش و کنیزک باسم هاجره بود
پس ابراهیم ع با ساره خاتون و هاجره بآن چشم روی بکنعان نهاد چون ساره خاتون احوال خویش

با ابراہیم ع میگفت ابراہیم ع گفت یا سارہ خوش باش و تشویش مبر خدای تعالی حجابها از پیش چشم من برداشت تا ہرچہ کردی دیدم و ہرچہ گفتے شنیدم پس سارہ خاتون ہاجرہ را با ابراہیم ع داد ** سوال محمد مصطفے صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از ابراہیم ع فاضل تر بود چرا رب العزت حجاب از میان سید عالم نبرداشتہ و مصطفے علیہ السلام را پاکی عائشہ رضی اللہ عنہا را ننمائید * جواب اگر حجاب برداشتی تا مصطفے عائشہ را دیدے انگہ منافقان را جای طعنہ بودے و گفتندے کہ پیغمبر سید السنت ولیکن پردہ عیال خود ندرید جبار عالم خواست کہ پاکی عائشہ رضی اللہ عنہا بوحے آسمان ثابت و متحقق شود تا عائشہ خاتون را تہمت نبود و منافقان را جاے طعنہ نباشد و ابراہیم ع را حجاب برداشت گفت عیال خویش را نگہدار چون نوبت بہ مصطفے صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم رسید گفت یا سید دور باش کہ من عائشہ را خود نگاہ دارم این فرق بود میان ہر دو زن کہ پاسبان یکی خلیل ع و پاسبان دیگری رب جلیل بود

قصۂ مسکن ساختن ابراہیم علیہ السلام

پس ابراہیم ع ازین ملک بیرون آمد و روے بہ بیت المقدس آورد کہ آنرا قلبین خوانند چون انجا فرود آمد جبرئیل ع بیامد گفت چشم بر زمین افگن تا چیزے انکہ چشم تو بہ بیند نعمت پدید آید ابراہیم ع چشم باز کرد و نگریست کہ آنجا آب روان و زمین نرم و ہمہ درختہای پر میوہ بود ند اکنون آن زمین چنان ست ہر وقت خشک بگذارند لی آب بر آید و تمام شود پس سارہ خاتون آن کنیزک کہ ہاجرہ نام داشت با ابراہیم داد و نام ہاجرہ بدین معنی کردہ بودند و آوردہ اند کہ چون ملک قصد سارہ خاتون کرد و خشک شد و نوبہ پیش آورد و گفت پیش من کنیزک ہست او را برائے خدمت ہمراہ خود ببر زیرا کہ ہر وقت قصد او کردم ہمچنین دستم خشک میشد و این ہاجرہ رضی اللہ عنہا جدۂ مصطفے علیہ السلام بود پس ابراہیم ع آنجا مسکن ساخت و عمارت بنا کرد از فرزندان سام بن نوح ع یکی انجا ماندہ بود با ابراہیم ع دوستی کرد تا دہہا بنا نمودند و مردم جمع شدند و ابراہیم ع ایشانرا شریعت می آموخت و گفتند یا ابراہیم ما را قبلہ باید تا خدای عزوجل را عبادت کنیم جبرئیل را حق تعالے فرمود تا سنگے از بہشت بیاورد و آنجا کہ امروز بیت المقدس ست نہاد و گفت

یا ابراهیم هذا قبلتك وقبلة الانبیاء من بعدك این قبلهٔ تست و قبله انبیائیکه
بعد از تو خواهند شد و در خبر هست چهل هزار پیغمبر از پشت ابراهیم ع آمدند اول ایشان اسمعیل علیه السلام
بود و آخر ایشان محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم پس روی بدان سنگ کرد که امروز آنرا صخره میخوانند
چون آنجا قرار گرفتند و فرزندان آوردند فرمان آمد که یا ابراهیم برخیز و نزد یک نمرود شو و با لشکر او را
بمن خوان ابراهیم علیه السلام بفرمان حقتعالی در زمین بابل رسید پیش نمرود لعین آمد و گفت یا نمرود
بگو خدا یکیست و منکه ابراهیم ام رسول اویم نمرود گفت یا ابراهیم مرا بخدای تو هیچ حاجت نیست
اینک حربی میسازم تا مملکت آسمان از و بستانم ابراهیم ع گفت ای ملعون تو بر آسمان چگونه میروی
گفت تدبیر آن بسازم بفرمود تا چهار کرکس آوردند و پروردند هر چهار کرکس چون سطبر شدند پس بفرمود
که تابوتی بسازند و چهار سوراخ در و کنند اما در ماندند که چه کنند ابلیس لعین بیامد و در میان ندیمان وی
بنشست و گفت این کرکسان را بهر چهار کناره ببندند چون یک شبانه روز گرسنه دارند و بالای
هر کرکسان گوشت ببندند چون قصد گوشت کنند ببالا روند و گوشت انها را بالا بردارد و ترا با تابوت
بر هوا برند تا تو باندک روزگاری تا بآسمان رسی ملک آسمان از آن تو گردد و با خود یکی از خاصان خود
نیز ببری چون یکروز بر بالا روی فرو نگری همه کوه کلوخ یکسان بینی چون روز دیگر باشد همه چون
آب بینی در روز دیگر همه عالم چون دریا بینی بدانی که بآسمان رسیدی چون نمرود لعین آنچه ابلیس لعنة الله علیه
گفته کار میکردی پس نمرود همان کرد در تابوت شد با یکی از خاصان خود بآسمان رسید و تیر
در کمان نهاد آن شخص که با نمرود بود گفت ای نمرود چه میکنی گفت تیر بخدای آسمان میزنم تا آسمان
از و بستانم گفت آنخدا که تو او را تیر زنی خدائی را نشاید این خدا ایست که ابراهیم ع می پرستد همه کس را
مقهور کند و تو از حماقت با او بجنگی پس نمرود پلید در خشم شد او را از هوا بیانداخت و در ساعت جبرئیل ع
او را بی حساب و کتاب در بهشت آورد او را بمنزل او بسلامت برسانید پس نمرود تیر بسوی آسمان
رانداخت ندا آمد یا جبرئیل تیر نمرود بگیر و بر پشت ماهی زده سوی نمرود بینداز که من آن
نخواهم که دشمن من محروم باز گردد پس جبرئیل علیه السلام آن بگرفت و پیش ماهی بیاورد ماهی گفت

یا جبرئیل این را چه خواهی کرد گفت بفرمان خدای تعالی این تیر بر پشت تو زنم تا نمرود لعین از درگاه
نا امید نرود ماهی بخدای نالید و گفت که بی گناهی را به تیر دشمن میزنی ندا آمد یا ماهی ما بدین رنج که
کشی کشتن بر تو حرام شود پس جبرئیل ع تیر از خون ماهی آلوده کرد و پیش نمرود لعین انداخت چون نمرود
تیر خون آلوده دید شاد شد و گفت بمراد رسیدم گوشت که بالا بود زیر تابوت کرد کرگسان گوشت دیدند
قصد نشیب کردند لعین چون فرود آمد فزع در خلق افتاده همه بیهوش شدند و بهوش باز آمدند آدمیان
ساکنان زمین در زبان مخالف داشته چنانچه هر قوم زبان دیگر گرفته بودند هیچکس زبان یکدیگر ندانستند
تا حدیث خدای تعالی با یکدیگر نکنند و بقول دیگر آمده است که چون نوح ع در آنوقت که بر کوه جودی
از کشتی فرود آمد همه آدمیان همین بودند که در کشتی با نوح ع بودند و دهی بنا کردند که اثر ثمانین
خوانند و نوح ع گفت هر یک بجای روید و آباد کنید چون ایشان از یکدیگر جدا شدند نوح ع دعا کرد تا
هر خانه زبان دیگر دانستند و هیچکس سخن دیگر را نمیدانست بدین سبب متفرق شده باطراف جهان رفته
عمارات و آبادانی کردند و دیگر گفتند که نوح ع او را در کشتی بدشمنی گرفتند و گفتند چون بیرون رویم نوح ع
را هلاک کنیم چون از کشتی بدر آمدند خدای تعالی هر یکی را زبانی داد و ندانستند که چون گویند با نوح ع
بداندیشی نمودن نتوانستند چون نمرود لعین بزمین آمد و گفت یا ابراهیم خدای ترا بکشتم این تیر خون
آلوده شده لعنت جاوید بر نمرود پلید و دروغگو باد ابراهیم علیه السلام گفت یا نمرود خدای عز و جل را هیچکس
کشتن نمیتواند و لیکن همه را او قهر کند و بر وی مرگ روا نیست که وی قادر هر یک است و خلق مقهور
او رازق است و خلق مرزوق او خالق است و خلق مخلوق نمرود گفت یا ابراهیم لشکر خدای تو چند است
که خدای ترا بکشتم و لشکرش همه بکشتم لعنة الله علیه که چه دروغهای محال گفت ابراهیم ع گفت ای ملعون
لشکر خدای را کس نداند مگر همان خدای قوله تعالی وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ نمرود گفت
یا ابراهیم من لشکر خویش جمع کنم تو نیز لشکر خدای خود جمع کن تا حرب کنیم ابراهیم ع گفت یا نمرود تو
لشکر خود جمع کن که خدای من بکن فیکون جمع کند نمرود لعین کسان خود فرستاد تا از مشرق و مغرب و روم
و هندوستان و ترکستان همه مردم یکجا کرده تا سیصد فرسنگ لشکرگاه شد هفت سال درین کار بود

همه لشکر در زمین بابل جمع آمدند ابراهیم ع در آمد و گفت ای نمرود از حق تعالی شرم دار که خلق را روزی
میدهد و از وی بترس و یگانگی خدای تعالی را بشناس چنانکه ترا در دنیا مملکت داده است و در آخرت نیز دهد گفت
یا ابراهیم مرا بخدای تو نیاز نیست ابراهیم ع بخدا بنالید و گفت این ملعون با تو در حرب آمده است وی را
هلاک گردان جبرئیل آمد و گفت دعای تو مستجاب شد پس نمرود لعین هفتصد هزار سوار زره پوش طیار
کرد با ابراهیم ع گفت اگر خدای تو میخواهد که مملکت زمین از من بستاند بگو که لشکر فرستد و بمن حرب کند
ابراهیم ع بخدا تعالی بنالید ندا آمد که چه میخواهی تا بفرستیم گفت خداوندا خلق را نخواهیم ما ضعیف تر
از پشه هیچ جانوری نیست که هر جانوری بخورد و پشه اگر سیر شود بمیرد فرشتگان را حکم شود که لشکری
پشه ها فرستند ملایک را حکم شد که شما بر کوه قاف موکلید از آن سوراخهای کوه قاف یک سوراخ
بگشائید گفتند خداوندا چندان لشکر پشگان بفرستیم فرمان آمد که بعدد هفتصد هزار بر هزار سوار بر هر یک پشه
بفرستد تا نمرود لعین قدر خویشتن بداند فرشتها در یک سوراخ کشادند پشها چون ابر در هوا پریده
نزدیک زمین بابل رسید ندا از جلیل جبار ندا آمد که ای پشگان قوت شما ازین لشکر فزودیم بر سر روی
خود بروید ابراهیم ع گفت یا نمرود اینک لشکر خدا تعالی رسید چون نمرود لعین نگریست که ابر سیاه
بر هوا می آید سپاه را فرمود که علمها بر پا کنید و کوسها زنید چنان آواز غلغله سپاه خروشید که عالم بلرزید
و چون سپاه خدا تعالی در رسید خروش آدمیان و جنب خروش پشه هیچ نبود جهان از فزع و
خروش پشه برگشت و خروش کوس لعین فرو آمد و بر سر هر سواری یک پشه نشست و خرطوم
در مغز ایشان فرو کرد و مغز و گوشت و رگ و خون خوردند اما بقدرت خدا تعالی یک ذره اندام
پشه گان نیز بانده نشد و بقول دیگر آمده است که استخوان هم خوردند از لشکرگاه نمرود لعین یک کس
نماند و یک از کور و لنگ مهتر پشگان بوده غرضکه هر عضو وی نقصان داشت از حقتعالی درخواست که یا رب
هلاک این ملعون بدست من گردان تا این ثواب من برم فرمان آمد که دادیم چون نمرود لعین تنها
برگشت و بکوشک خود در آمد درین تفکر شد که این لشکر چگونه هلاک شد و ما ازان یک پشه حرب کردن
نتوانستیم بسرای حرم بابل خود نشسته بود که پشه لنگ بیامد و بزانوی نمرود لعین بنشست نمرود

لعین گفت یاران از همین جانوران بودند که لشکر ما را هلاک کرده اند اگرچه ضعیف اند اما یکی از ایشان را
کشتن نتوانستیم خواست که آن پشه را بگیرد پشه بر جست و در دماغ پلید وی در آمد مغز خوردن گرفت نمرود
لعین در ان محنت می پیچید و هیچ چاره نداشت تا چهل شبانه روز هیچ درمانی نتوانست اگر کسی بر سر او
چیزی می زدی تا آن پشه می ایستادی اندک راحت یافتی دوستان وی سلتے بر سروی می زدند تا بکیبارگی غیبت
بیا سودی بعد از چهل شبانه روز فرمان آمد که یا ابراهیم پیش نمرود رفته او را ایمن خوان تا مگر در چنین
وقت ایمان آرد ابراهیم پیش نمرود رفت و گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم رسول الله نمرود گفت
کیست که گواهی میدهد که خدا یکیست و تو رسول اوئی گفت یا نمرود هرچه درین خانه تست اگر گواهی
دهند پس ایمان آری باز درین اثنا از فرش و سقف و سلاح و آلات همه بزبان فصیح آواز بر آوردند
که لا اله الا الله الملک الحق المبین و ابراهیم رسول رب العالمین نمرود لعین گفت همه آلات خانه را بسوزند و
در دریا افگنند دیگر بار گفت یا ابراهیم این زمان که میگوید که خدا بر حق ست و تو بر حقی گفت همه دیوارها
و ستونهای خانه تو گواهی دهند آنها آواز دادند لا اله الا الله الملک الحق المبین ابراهیم رسول رب العالمین
بفرمود تا همه بکنند و دیوارها و ستونها بشکنند و بسوزانند گفت این زمان کیست که گواهی دهد گفت
جامه تو که بر تن داری جامه نیز بر وحدانیت خدای تعالی گواهی داد پس نمرود لعین جامه را از تن
بر آورده گفت که این چال کدام اشیا گواهی دهد جبرئیل آمد و گفت یا ابراهیم همه کافران بوقت مرگ
از خدا تعالی ترسیده اند اما این کافر می شود و در روز قیامت کافر تر خواهد بود و در خبر آمده است
در انوقت که عبد الله بن مسعود رض سر ابوجهل بریدن خواست گفت یا عبد الله مر محمد را بگو که در همه اوقات
ترا دشمن میداشتیم و درین وقت دشمن ترم چون روز قیامت خلق را حشر شود و بلال حبشی رض بانگ نماز
گوید چون آنجا رسد اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله ابوجهل گوید که محمد رسول خدا نیست
این هر دو کافر تر شدند پس جبرئیل گفت یا ابراهیم این ملعون از ین نفس بیش نماند و در انوقت پشه
از مغز بیرون آمد در حال ملعون جان داد و روح او را در دوزخ افگندند تا روز قیامت در عذاب
بود و دیگر آورده اند که نمرود را خادمی بود که چوبی بر سر نمرود بزد سے تا وی را قرار بودی چون

چهل شبانه روز بر آمد خاوم عاجز گشت یکچوب بقوت برداشت بر سر وے بزد و دو نیم شد در ساعت
جان داد و آن پشه چون مرغی بزرگ شده بود در هوا پرید و برفت

ذکر باز آمدن ابراهیم علیه السلام

چون نمرود لعین از دنیا برفت کسانیکه از قوم وی باقی مانده بودند با ابراهیم ع گفتند تا امروز ملک
نمرود لعین خبیث بود اکنون ترا ملک از ملک بی زوال ست ابراهیم ع گفت مرا با ملک چه کار است
ملک بی زوال اوست جل جلاله و ما همه بندگانیم و اگرچه مصر و عجم جای ملوک ست اما شام جای انبیاست
من بشام خواهم رفت ایشان گفتند ما نیز با تو بیایم و روی بشام نهاد و جائی رسید که آنرا رحبه خوانند لفرمود
تا آنجا فرود آمدند و شهر رحبه بنا کردند و از آنجا بگذشته بر لب آب فرات شهرے بنا کردند و نام وی رقه نهادند
از آنجا گذشته جای رسیدند که آنرا حلب خوانند از بهر آن آنرا حلب نام کردند که شبانه آنجا شیر دوشیدندی
و از حلب با تمر آمدند از آنجا به بهمن آمدند و آن ملک که هاجره رض را بخشیده بود پیش ابراهیم ع آمد مسلمان شد
و هر که بسرای آمدی خلعت بخشیده چند گاه مهمان داشتی پس از آنجا بدمشق رسیدند اهل دمشق نیز پیش ابراهیم
آمدند و دین قبول کردند از آنجا بر آمده بشهر لبب آمدند آن قوم روی از ابراهیم بگردانیدند و شهر را
با ابراهیم گذاشته بر کوه رفتند همه مسلمان در شهر غنیمت گرفتند باز از آنجا بیرون آمده بکنعان رسیدند
و در روی دیدند که میرفت ابراهیم گفت آب این جو تا هفت جا میرود از سدود قاهور و حنایم و رعوم و مانند اینجا
ولیکن مردمان آنجای بدفعل چنانچه مردان با مردان صحبت میکنند و راه زده مال مردم می برند این
مردمان بهمین فعل بمانند هلاک شوند و شهرستانها قوم لوط بوده است از آن وادی در گذشتند
به بیت المقدس رسیدند ساره رض از شادی ابراهیم ع دولست دینار صدقه بدرویشان داد و خوشحال
و نشاط در آن شهر افتاده و چنان تقدیر رفته بود که آنشب ابراهیم با هاجره رضی الله عنها نزدیکی کرد
آن نور پیشانی ابراهیم به پیشانی هاجره آمد برخاست و نزدیک ساره رفت ساره را غیرت آمد هاجره را
بیاورد و در گوش هاجره سوراخ کرده هاجره از آن نکوتر شد ساره گفت من یا جفا کردم او را صورت

پیدا شد اکنون جفا دیگر کنم و یرا ختنه کرد فرمان آمد یا ابراهیم ما بر همه زنان مؤمنان سنت کردیم که سنت
هاجره نگاه دارند و مردان نیز موافقت ایشان کنند تا روز قیامت همچنین خواهد بود پس ساره را غیرت
زیاده شد گفت یا ابراهیم نمیتوانم دید که هاجره را فرزند شود و مرا نباشد چون مدت نه ماه برآمد اسمٰعیل
در وجود آمد ساره را دشوارتر شد و گفت یا ابراهیم اگر هاجره اینجا باشد من نتوانم بود مگر از اینجا بروم و
اگر نه ویرا از اینجا ببر که میوه و آبادانی نباشد. و من ویرا نبینم ابراهیم درمانده شد جبرئیل آمد و گفت الحق
ساره گوید همچنین کن پس هاجره را با اسماعیل بر اشتر نشانده و خود بر اشتر دیگر سوار شده از بیت المقدس
بیرون رفت و روی به بیابان نهاده تا آنجا رسید که امروز شهر مکه است آنجا فرود آمده بهاجره گفت
اینجا باش تا من باز آیم هاجره رضی الله عنها بنشست و فرزند را پیش خود نشاند ابراهیم از دل بریان
و دیده گریان رو بشام نهاد چون یکدو ساعت شد ابراهیم نیامد و آفتاب گرم بر سر هاجره و اسمٰعیل
تافت و اینجا آب نبود بر کوه صفا برآمد هیچ جای آب ندید بر کوه مروه رفت آب نیافت تا
هفت مرتبه بجهت آب برین کوه میرفت قطعاً آب ندیده سست شد و در مذهب امام اعظم
ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه و بمذهب امام شافعی رحمة الله علیه این سنت هاجره رضی الله عنها علیها
السلام تا روز قیامت بر همه حاجیان فرض شد که هفت بار بر آن کوه باید دوید چون اسمٰعیل
را در روی خوابانیده خود هاجره بطلب آب رفته بود و آب نیافته لون وی متغیر گشته پیش اسمٰعیل
آمد دید که از تشنگی پاشنه پای مبارک بر زمین مالیده و از زیر پاشنه وی چشمهٔ آب ظاهر شده و روان
گشته هاجره شاد گشت و عجب کرد و گفت الحمد لله رب العالمین که مبارک فرزندیست که خدا تعالی
مرا ارزانی داشته است پس از آن آب سیر بخورد و ریگ و سنگ آورده بنهاد آن آب را بست چنین
آورده اند که اگر هاجره آب را نه بستی همواره در ولایت مکه تا روز قیامت آب روان بودی پس
طعامی که داشت بیرون آورده و بخورد انگاه قافلهٔ دید که از کوه صفا برآمدند و طالب آب بودند و جمله
مردمان و چهارپایان ایشان تشنه بر کوه صفا رسیدند زنی دیدند که بسر چشمه نشسته است چون
اینها در انجا هیچ وقت آب ندیده بودند عجب داشته نزدیک هاجره رضی الله عنها آمدند و گفتند تو کیستی

و اینجا چه میکنی هاجره رض انجا احوال خود و اسماعیل و بر آن چشمه آب بود جمله با ایشان گفت گفتند اگر دستوری
دهی نزدیک تو باشیم و ازین چشمه آب خوریم و هر سال تا ده یکی دهیم تا مرا نیز حلال بود گفت روا باشد
دستوری داد ایشان در آنجا خیمها زدند و شتران بچراگاه کردند مدتی در انجا بودند اسماعیل بزرگ گشت
و هاجره رض پشم بافتی و نفقه از ان حاصل کردی تا روزگاری بر آمد ابراهیم را روزی آرزوی
دیدار اسماعیل در افتاد از ساره دستوری خواست تا برود و هاجره را باز بیند که او را چه رسیده است
ساره گفت با من عهد کن چون آنجا رسی از شتر فرود نیائی ابراهیم عهد کرد و از بیت المقدس بیرون آمد
و روی بدین وادی نهاد چون بدانجا رسید قوم عرب را دید که شتر و گوسفندان میچرانند و جماعتی را دید
که بعضی نشسته و بعضی میگشتند ابراهیم را نمی شناختند هاجره رض ابراهیم را دید و بشناخت پیش
آمد و او را بخانه خویش برد و لیکن ابراهیم از شتر فرود نیامد اسماعیل را دید بزرگ شده هاجره گفت
یا اسماعیل اینست پدر تو اسماعیل به دیدار پدر شاد شد هاجره گفت از شتر فرود آی تا سرت بشویم گفت من
عهد به ساره کرده ام که از شتر فرود نیایم پس هاجره سنگی آورد ابراهیم یک پای بر سنگ نهاد و نشست
و سنگ سوی دیگر نهاد و تا پای دوم ابراهیم نهاد و باقی سر را بشست هر دو قدم ابراهیم
بر سنگ فرو شد اکنون مصلی خلق آن سنگ است قوله تعالی وَاتَّخِذُوا مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى
پس ابراهیم ایشانرا پدرود کرد روی به بیت المقدس نهاد و پیش ساره باز آمد و مهمان خانه ساخت و
خلق را دعوت میکرد و طعام میداد

ذکر قربان کردن اسماعیل علیه السلام

روایت کرده اند که ابراهیم شبی بخواب دید که میگفتند یا ابراهیم برخیز قربانی کن بامداد برخاست و دویست
شتر قربان کرد تا سه شب خواب دید هر روز دویست قطعه شتر قربان داد تا دیگر شب بخواب دید که اسماعیل را
قربان کن چنانکه خواب پیغمبران بدرجه وحی میشد بامداد برخاست با ساره گفت مرا در خواب حکم شده است
تا فرزند را قربان کنم بجز اسماعیل فرزندی ندارم دستوری ده تا انجا رفته فرمان حقتعالی بجا آورد

اسماعیل را قربان کنم ساره دستوری داد پس بر شتر سوار شد نزدیک هاجره آمد اسماعیل ع نه ساله شده بود
گفت یا هاجره اسماعیل را بسر شانه کن و گیسوانش از مشک و عنبر آمیخته ساز سرمه در چشم کرده جامهای نیکو
دروی بپوشان که بجای میهمان میروم هاجره همان کرد چون ابراهیم ع کارد و رسن پنهان در آستین نهاد و از
پیش هاجره بیرون آمده روان شد و اسماعیل در عقب پدر میرفت ابلیس علیه اللعنت پیش هاجره آمد و گفت
فرزند را چه کردی گفت پدرش بخانهٔ مهمان برده گفت ای بیچاره او را برای کشتن می برد هاجره رضی الله
عنها گفت معاذ الله هرگز پدر فرزند خود را بی گناه نکشته است ابلیس گفت او را خدای تعالی فرموده است
هاجره رضی الله عنها گفت اگر فرمان خدای عز و جل همچنین است برضای خدا من راضی ام پس ابلیس لعین نزدیک
اسماعیل ع آمد و گفت این کودک است هیچ شک نیست که او را از راه ببریم گفت یا اسماعیل کجا
میروی گفت همراه پدر خود میروم گفت ترا به کشتن میبرد گفت هیچ پدر فرزند را کشته است ابلیس
علیه اللعنة گفت او را خدای تعالی فرموده است اسماعیل علیه الصلوة والسلام گفت اگر خدای تعالی
فرموده است پس هزار جان من فدای نام حقتعالی باد چون پیشتر آمدند اسماعیل با پدر گفت مرا
کجا میبری ابراهیم گفت قوله تعالی یَا بُنَیَّ اِنِّیْ اَرٰی فِی الْمَنَامِ اَنِّیْ اَذْبَحُكَ فَانْظُرْ
مَاذَا تَرٰی یعنی ای فرزند مرا در خواب چنین فرموده اند که ترا قربان کنم اکنون تو چه گوئی
اسماعیل گفت یا پدر دوستان خدای تعالی بشب نخسپند تو هم اگر نخسپیدی ترا این خواب دیده نشدی
تو دعوی دوستی میکنی ترا بخواب چه کار چون بخفتی خواب دیدی قوله تعالی یَا اَبَتِ افْعَلْ مَا
تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِیْ اِنْ شَاءَ اللهُ مِنَ الصَّابِرِیْنَ ای پدر زود کن آنچه خدای تعالی فرموده است
انشاء الله تعالی مرا از جملهٔ صابران گردانی تا مطیع او باشم و نافرمانی نکنم ای پدر زود باش از آنکه
ابلیس لعین وسوسه میکند و میخواهد که مرا از راه ببرد ابراهیم گفت که بر ابلیس لعین سنگ زن ابراهیم ع
و اسماعیل ع هر دو بسوی ابلیس سنگ انداختند اکنون آن سنت بر حاجیان است چون بدانجا
رسند هفت مرتبه هر یکی سنگ بیندازند ابراهیم ع و اسماعیل ع بجای شدند که امروز آنجا را منا گویند
و حاجیان آنجا قربان میکنند باز ابراهیم گفت ای فرزند چه میگوئی گفت ای پدر هزار جان من فدای

فرمان خدای عز و جل است آنچه ترا حکم شده است بکن ابراهیم ع دانست که اسمعیل ع در مقام تسلیم است
گفت ای پسر من نیز تسلیم کردم قوله تعالی فَلَمَّآ اَسْلَمَا وَتَلَّهٗ لِلْجَبِیْنِ اسمعیل گفت
ای پدر وصیت میکنم اول آنکه دست و پای من محکم ببندی که جان شیرین است زخم کارد من برسد
و از درد خود را بجنبانم مبادا قطرهٔ خون بچکد و بر جامهٔ تو رسد تا فردای قیامت در روی جهانیان
باشم و من طاقت عذاب خدایتعالی نتوانم آورد دوم آنست که روی من بر خاک نهی تا روی
من نه بینی و من روی تو نه بینم مبادا مهر و شفقت پدری و پسری بجنبد و هر دو در قربان تقصیری کنیم
سیوم آنکه چون باز گردی بسوی زن و در خانه روی سلام مرا به مادر دلفگار من رسانی و جامهٔ خون آلود
من نزدیک مادر من بری تا ویرا از من یادگار باشد که فرزندی دیگر نیست آنکه ابراهیم ریسمان
از آستین خود بیرون آورد و دست و پای پسر محکم ببست و روی بر خاک نهاد و اسمعیل ع گفت ای
پدر دستم بگشا که بنده بگریخته را بدرگاه خداوند دست بسته برند دستش بگشود و کارد را در حلق وی
نهاد و بکشید کارد بحلق کاری نکرد اسمعیل گفت مگر پشت کارد میمالی ابراهیم ع بر کارد قوت کرد هیچ
نبرید اسمعیل ع گفت ای پدر سر کارد در حلق من فرو بر قوت کن تا مگر کارد ببرد سر کارد بحلق
او فرو برد تیغه در اندرون دسته شد دسته کارد فرو شد هیچ نبرید ابراهیم ع در خشم شد کارد بر زمین
افگند کارد بسخن آمد و گفت یا ابراهیم آنکه ترا میگوید ببر مرا میگوید مبر بچاره تو گفتی و هفتاد بار از
حقتعالی ندا آمد که ای کارد مبر فرمان حقتعالی بهتر از فرمان تست درین سخن بودند که از پس پشت آوازی
بر آمد گوینده میگفت الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر و لله الحمد و در پس نگاه کرد جبرئیل
را دید که می آید و بانگ میکند قوله تعالی وَنَادَیْنٰهُ اَنْ یّٰاِبْرٰهِیْمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّءْیَا اِنَّا
كَذٰلِكَ نَجْزِی الْمُحْسِنِیْنَ یا ابراهیم خواب خویش راست کردی بدرستی ما این چنین جزا میدهیم
نکوکاران را وَفَدَیْنٰهُ بِذِبْحٍ عَظِیْمٍ خدایتعالی فدای اسمعیل گوسفند داد سیاه و سفید و بلند پا
بعضی گویند که همه تن سفید بود مگر سر و روی سیاه و در خبر دیگر آمده است که آن گوسفند را هابیل قربان
کرده بود خدایتعالی دو هزار سال در فردوس می پروراند تا بوقت ابراهیم بفدای اسمعیل نفرستاد

و نجات یافت پس ابراہیمؑ گوسپند را قربانی ساخته پوست او را سفره کرده خلق را بران سفره طعام
میداد و پشم آن گوسپند را ساره بیافت و گلیمی ساخت و ابراہیمؑ آن گلیم را در تابوت سکینه
نهاد چون روزے بود که آن تابوت را جبرئیلؑ برداشت و نزد مصطفے صلی اللہ علیہ و الہ وسلم
برد و پیغمبر آن گلیم را با میر المومنین عمر بن خطاب رضی اللہ عنه داد تا مرقعی گیرد و در پوشد داد تا وقت
مرگ آن مرقع داشت

ذکر بنا کردن خانه کعبه را حضرت ابراہیم علیہ السلام

چون ابراہیمؑ از قربان فارغ شد اسماعیلؑ را بهاجره سپرد و شکر باریتعالی کرد و از پیش ہاجره
روان شد پیش ساره رفت چون مدتی برآمد جبرئیلؑ بیامد و گفت خدایت سلام میرساند و میگوید
که بجهت من خانۂ درین زمین بنا کن گفت کجا بنا کنم ندا آمد که تو بر شتری سوار شو ابری پیدا شود
هر کجا برود او را نگاه کرده برو او هر جا بایستد انجا کعبه بنا کن چون ابرے برآمد ابراہیمؑ با وی
میرفت تا انجا رسید که امروز کعبه است و نیز گفته اند که مارے بیامد باندازۂ خانۂ کعبه بپیچید تا
ابراہیمؑ نشان آن بدید و باندازۂ آن خانه کعبه بنا کرد و نیز گفته اند که جبرئیلؑ گفت که بدین مقدار
خانه بنا کن قال اللہ تعالی وَاِذْ بَوَّاْنَا لِاِبْرٰهِيْمَ مَكَانَ الْبَيْتِ ابراہیم گفت خداوندا سنگ
از کجا آرم ندا آمد از پنج کوه اول لبنان و دیگر از کوه حمزه و از ابو قبیس و از کوه صفا و مروه پس
جبرئیلؑ بیامد و سنگ می آورد و ابراہیمؑ می نهاد و اسماعیل یاری میداد و ابراہیمؑ آوازی شنید
که اول سنگ در محراب مسجد بنه چون سنگ اول نهاد نام محمد رسول اللہ علیہ السلام پدید آمد دیگر آواز
آمد سنگ دوم بر رکن راست کعبه بنه چون بنهاد نام امیر المومنین ابوبکر صدیقؓ پدید آمد پس سنگ
بر رکن چپ بنهاد نام امیر المومنین عمر بن الخطابؓ برآمد و در یک سنگ نام امیر المومنین عثمان رضی اللہ
عنه و در یک سنگ نام امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجهه سخنے آنست هر کسیکه روی بدین
کعبه آورد و نماز نگذارد بهیده و سستی این پنج کس نماز و دین او درست نیست پس خانه تیار شد ابراہیمؑ

دست بدعا بر داشت و گفت رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ خداوندا آنچه
فرمودی بوسع طاقت خود بجا آوردم و تمام کردم بپذیر که تو شنوای بدعای من و بینائی بحال
من و دانائی برخاطر من دیگربار دست برداشت و گفت رَبِّ اجْعَلْ هَٰذَا بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ
أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ یعنی اینخانه و شهر را از میوه ها روزی کن تا هر که بتو ایمان آرد تا قیامت بمحافظت
نگاه دارند ندا آمد یا ابراهیم قَالَ وَمَنْ كَفَرَ فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَىٰ عَذَابِ النَّارِ
وَبِئْسَ الْمَصِيرُ یعنی هر انکه بر من کافر شود هم روزی دهم ولیکن برخورداری کمتر بود و جای کافران
دوزخ ست پس ابراهیم را در خاطر آمد که صبر و شکر و منت الحمد الله را که اینخانه بردست من تمام کرده شد
جبرئیل بیامد و گفت یا ابراهیم خدایت سلام میرساند و میگوید که اینهمه رنج بردی و خانه تمام کردی
پیش من چندان قدری ندارد که خرابه ابادکنی گفت خداوندا کدام خرابه ندا آمد که خرابه آن بود تا گرسنه
را سیرکنی و برهنه را بپوشی چندان فضل بود نزد من که اینخانه کرده باشی و بر هر رکنی هزار رکعت نماز کرده
باشی پس ندا آمد یا ابراهیم خلق را بدینخانه دعوت کن قوله تعالی وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ
يَأْتُوكَ رِجَالًا وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ گفت ملکا من بخوانم که شنود و آواز من
کجا رسد بجواب آمد که از تو خواندن و از ما شنوانیدن و از خلق جواب دادن و منکه خدایم آواز تو بگوش
همه خلق رسانم در صلاب پدران و ارحام مادران ابراهیم بر کوه آمد و آواز داد که ای فرزندان آدم
از همه عالم بدین کعبه آئید و روی بدین خانه آرید از چهار سوی عالم آواز شنید و کسانرا بایدکه همین گفت
لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَكَ وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ یاسیدی
ومولائی ابراهیم گرد آنخانه وادیهای دید بی آب و بی کشت و بی نبات گفت ملکا اینجا کشت نیست
این فرزندان را اینجا میگذارم بامید تو بتو می سپارم که تو رزاق خلقی انگه دست برداشت گفت
قوله تعالی رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ ملکا
اینخانه را از میوه ها روزی کن تا مگر نعمت ترا شکر کنند پس فرمان آمد جبرئیل را که دوازده فرسنگ زمین
که از سنگ خاره است زمین را برکن و بشام ببر چون زمین را برکندیده آنجا ببرد که دریای نیل برکنده بود

دوازده فرسنگ زمین برگرفت تا نزدیک کعبه آورد و فرشته آن زمین آمد که زمین برآمد تا هفت بار
طواف خانه کعبه کرد و بر گرد خانه گردانید انجا برد که جبرئیل بر کنده بود زمین نهاد این ناحیه را طایف خوانند
از بهر آنکه هفت بار طواف خانه کعبه کرده است اکنون هر نعمت که مکه را باید از طایف آرند و بقدرت
خدایتعالی زیادت میگردد پس ابراهیم برخاست و روی بشام نهاد و از آنکه حقتعالی گفته بود که این عمارت
خانه کعبه برابر یک خرابه نبود که آباد ان کنی ابراهیم مهمان خانه ساخت و عهد کرد که بی مهمان طعام نخورم
و روی بعبادت آورد و خلق را طعام میداد تا روزی عزرائیل بر مثال آدمی نزدیک وی آمد و گفت
تو کیستی که من ترا نمیدانم گفت منم عزرائیل گفت بزیارت آمده یا بقبض روح گفت بزیارت آمده ام
و ترا مژده دیگر میدهم که خدایتعالی بنده را بدوستی خویش گرفت ابراهیم گفت آن بنده کیست
و نشان او چیست گفت نشان آن بنده آنست که مرده بدست او زنده شود ابراهیم گفت کاشکی
آن من بودمی یا او را بدیدمی تا با او دوستی کردمی عزرائیل ناپیدا شد آورده اند که ابراهیم چون بعبادت
بالیستادی آواز خوش می تا یک میل برفتی و مردمان دانستی که ابراهیم خدا را عبادت میکند روزی
در خاطر وی بگذشت کاشکی من بدیدمی که خدایتعالی مرده را چگونه زنده میکند پس از خدای تعالی
درخواست قوله تعالی وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ خدایا مرا بنما تا مرده را چگونه
زنده میکنی ندا آمد أَوَلَمْ تُؤْمِنْ یا ابراهیم تو نمیدانی که قادرم بر همه چیز گفت بَلَىٰ وَلَٰكِنْ
لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي الهی مرا معلوم است که آفریننده و میراننده توئی جز تو دیگر نیست ولیکن میخواهم چنانکه
بدل میدانم بچشم نیز ببینم تا یقین من زیادت شود فرمان آمد یا ابراهیم اینهمه بقدرت من آسانست
هر چه خواهیم بکنم قوله تعالی فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ
جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ گفت یا ابراهیم چهار مرغ بگیر اول
خروس دوم طاؤس سیوم زاغ چهارم کرکس سوال چه معنی دارد که مرغ فرمود جانور دیگر نگفت
جواب از بهر آنکه بحکم آفرینش مرغ فاضلترین است از همه جانور که آنها پر ندارند اما مرغ بپرد
خروس را گرفتن بآن معنی حکم شد که در شهوت زیاده از آن دیگر نیست تا تو نیز شهوت را از وی آموخته

نفس را زیر پاے کنی و طاوس را کشتن حکم شد یعنی انکه در عالم از وی باز ینت تر مرغ نیست تا تو نیز
زینت و آرایش دنیا زیر پا نهی و زاغ را از بهر انکه در همه عالم از وی حریص تر جانورے نیست
تا تو نیز حرص دنیا از خویشتن بدر کنی چهارم کرگس را از بهر انکه در عالم پر امل تر از وی هیچ مرغی نیست
تا تو نیز همیشه مرگ را یاد میداری و امل دراز نگذاری و کمتر کرگسے یا صد سال عمر باشد چون ابراهیم
بحکم عز و جل هر چهار جانور را گرفت و بجنبت و سر ایشان برگرفت و دیگر پوست و گوشت و استخوان
در هاون خورد کرده چهار غلوله کرد و چهار گوشه نهاد و سرهاے مرغان بردست گرفت و گفت ای
مرغان با مر خدا بیائید هر چهار غلوله بیکبار در هوا شدند و از یکدیگر جدا گشتند و مثال ذره گشته پیش
ابراهیم آمدند و ذرهٔ خروس بر سر خروس آمد و ذرهٔ طاوس بر سر طاوس و ذرهٔ زاغ بر سر
زاغ و ذرهٔ کرگس بر سر کرگس آمدند و هر یک بخویش پیوستند و بر دست ابراهیم گوشت و پوست
و پر و بال ایشان از نو برستند و بر دستش جلوه کردند و بقدرت خدای تعالی هر چهار یکبار زنده شدند
و از دست ابراهیم خلیل الله بپریدند پس هر چهار مرغ هفت شبانه روز گرد ابراهیم طواف کردند
فرمان آمد یا ابراهیم چنانکه اسماعیل را التسلیم کردی مال و نعمت را نیز تسلیم کن تا منکه خداوندم ترا دوست
خود گردانم و دوستی ما موکد بود اِذْ قَالَ لَهُ رَبُّهُ اَسْلِمْ قَالَ اَسْلَمْتُ لِرَبِّ الْعَالَمِیْنَ پس ابراهیم
مال و نعمت بدرویشان داد چون نود سال از عمر ابراهیم بگذشت و دران آوان فرزندی از ساره نه
نیامد بناءبران گوساله را قلادهٔ زرین در گردن کرده بجاے فرزندی پرورد چون ابراهیم هفت شب
روز بی مهمان طعام نخورده بود از فرمان رب العزت دوازده برنای نکو روی و خوشبوی و خوشخوی
برمثال غلامان آراسته بیامدند و با ابراهیم سلام کردند ابراهیم ندانست که ایشان آدمیانند
اما ایشان فرشتگان بودند جواب سلام ایشان بازداد و دست ایشان گرفته بخانه برد قوله تعالی
وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا اِبْرَاهِیْمَ بِالْبُشْرٰی قَالُوْا سَلَامًا گفت یا ساره مهمانان عزیز و
مکرم اند هر چه عزیز چیزی هست بیار ساره خاتون گفت یا ابراهیم من ازین گوساله هیچ عزیزتر
چیزے نمیدارم که ویرا تا زوی فرزندی پرورده ام ویرا قربان کنم ابراهیم گوساله را قربان نمود

بریان کرد و پیش مهمانان بنهاد و خود هم با ایشان نشسته سر فرو کرده طعام میخورد و چنانکه آداب مهمانی است که وقت طعام خوردن مهمانرا ننگرند تا ویرا شرم نبود ساره خاتون از درون پرده آواز داد که ای ابراهیم تو طعام میخوری و مهمانان طعام نمیخورند ابراهیم سر برداشت مهمانان را دید خاموش نشسته ترسی بدل او آمد و مهمانان گفت که طعام چرا نمیخورید گفتند بی بها طعام تو نمیخوریم گفت بها مدهید گفتند چه دهیم گفت بهای طعام من آنست که اول بسم الله الرحمن الرحیم بگوئید و بآخر بگوئید الحمد لله رب العالمین جبرئیل گفت یا ابراهیم اِذًا اتَّخَذُوكَ خَلِيلًا یعنی ترا حق تعالی ازین بها دوست گرفت جبرئیل آواز داد که ای ابراهیم مترس که ما جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و عقوائیل و دیگر فرشتگانیم ما را حکم شده که اول پیش ابراهیم برویم که هفت شبانروز روزه دار است چیزی نخورده است مگر از بهر شما روزه بگشاید و طعام بخورد من بعد از اینجا بشهرستان لوط رویم و لوط پیغمبر مرسل را از بلای آن قوم برهانیم اینک پیش تو آمده روزه گشاییم و ترا نیز بشارت فرزند مبارک میدهیم که نام او اسحاق و ابن او یعقوب بود قوله تعالی وَامْرَاَتُهُ قَائِمَةٌ فَضَحِكَتْ فَبَشَّرْنَاهَا بِاِسْحَاقَ وَمِنْ وَّرَاءِ اِسْحَاقَ يَعْقُوبَ چون جبرئیل بشارت فرزند داد ساره بر پای ستاده بخندید و گفت يَا وَيْلَتٰى ءَاَلِدُ وَاَنَا عَجُوزٌ وَّهٰذَا بَعْلِىْ شَيْخًا اِنَّ هٰذَا لَشَيْءٌ عَجِيْبٌ من پیر و شوهرم نیز پیر چگونه فرزند شود این عجب کاریست جبرئیل گفت قوله تعالی قَالُوْا اَتَعْجَبِيْنَ مِنْ اَمْرِ اللّٰهِ رَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهٗ عَلَيْكُمْ اَهْلَ الْبَيْتِ اِنَّهٗ حَمِيْدٌ مَّجِيْدٌ یا ساره از قدرت خداوند عجب مدار از پشت اسحق هفتاد هزار پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین پدید آیند ساره از پس پرده آواز داد که این سخن را نشان چیست گفت بعین استخوان گوساله که در طبق بود بر هم نهاد و گفت قم باذن الله در حال آن گوساله برخاست و پیش مادر دوید و هر دو پستان مادر در دهان گرفته شیر بخورد و دیگر یکشاخ چوب خشک نیم سوخته در خانه ابراهیم بود جبرئیل بر آن شاخ پر مالید در ساعت سبز گشت و برگ بیرون آورد رطب پدید آمد و از آن رطب بساره خاتون داد تا بخورد و جبرئیل با ساره گفت خدای تعالی چوب خشک چند ساله را در ساعت سبز کرد و میوه آورد

و همچنه ساخت تا بخوردی از قدرت وی چه عجب بود که ترا فرزندی دهد که نام وی اسحق و از وی فرزندی یعقوب شود

قصه لوط پیغمبر علیه السلام

پس فرشتگان قصد کردند که بشهرستان لوطؑ روند ابراهیمؑ گفت من نیز با شما آیم گفتند که ما میرویم که آن قوم را عذاب کنیم تو طاقت و دیدن عذاب نداری گفت از خدای تعالی خواهم ابراهیمؑ بر شتری نشست و با ایشان برفت و چون مقدار نیم فرسنگ برفت با ابراهیمؑ گفتند که بایست ترا بیش ازین فرمان نیست پس ابراهیمؑ از شتر فرود آمد و بعبادت مشغول شد و ایشان بشهرستان لوطؑ رفتند و آن هفت شهرستان بود که ابراهیمؑ گفته بود که ایشان قوم بدفعل اند چنانچه مردان با مردان جمع آیند و زنان با زنان و راه زنند و مال مردم ربایند در آنوقت ابراهیمؑ گفته بود هر که را این فعل بود و هلاک شود خدای تعالی پسندید که حدیث ابراهیمؑ کسر نشود پس ایشان برفتند و شش پاره شهر را هلاک کردند و یک شهر بماند که از اسدوم خوانند و آن دیگران که بر باطل بودند و بدفعلی کردند از اهل سدوم خوشی میکردند تا خدای تعالی اهل سدوم را نگاهداشت و در شهرستان صد هزار مرد جنگی بودند چون بشهر رسیدند لوطؑ در عبادتگاه بندگی میکرد و فرشتگان در خانه لوط پیغمبر آمده بر دختران لوطؑ سلام کردند و دختران جواب سلام باز دادند جبرئیلؑ گفت ای دختران درین شهر کسی باشد که ما را امشب مهمان دارد گفتند درین شهر هیچکس نیست که مهمانی شما کند ولیکن ساعتی صبر کنید که پدر ما از عبادتگاه برآید و مهمانی بجا آرد بعد از ساعتی لوطؑ بیامد و آن دوازده غلام خوشبوی نکو روی و گیسو بافته را در خانه دید اندیشید که کودکان امرد و صاحب حسن اند مبادا این قوم بدفعلی کنند گفت هٰذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ یعنی این روز دشوار است لاجرم مهمانان را درون خانه برد و زن لوطؑ کافره بود و چون مهمانان را مانند شب چهارده همه دید بیرون دوید قوم را خبر کرد آن قوم بخانه لوطؑ آمده گفتند یا لوط این دوازده غلام که مهمان تواند بیرون فرست لوطؑ از بیم گفت یا قوم هٰؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ فَاتَّقُوا اللهَ وَلَا تُخْزُونِ فِي ضَيْفِي أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ یعنی دختران خود بحلال نکاح شما ابدهم

از خدای تعالی نترسید و دست از مهمانان بدارید که دختران من از زن مهمانان بهتر آنند در میان شما
کسی عقل ندارد و ایشان بر سخن لوط التفات نکردند تا در خانه شکستند و میگفتند لَقَدْ عَلِمْتَ
مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ یا لوط ما دختران ترا نمی خواهیم که بکار ما
نمی آیند و بدرستی تو میدانی که چه میخواهیم مهمان را بیرون گذار لوط گفت قَالَ لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً
أَوْ آوِي إِلَىٰ رُكْنٍ شَدِيدٍ یعنی ای قوم اگر مرا قوت یاری بودی بشما حرب کردمی ولیکن
پناه بخدا آورم تا شر شما از مهمانان من دفع کند فرشتگان را فرمان چنان بود که تا سه نوبت لوط
شکایت پیش شما نه آرد نا آشنا همان طور باشید و ظاهر نشوید چون لوط در خانه باز کرد لوط را زدند
و مجروح ساختند لوط پیش مهمانان آمد و گفت قوت قرابت ندارم که شر این ملعونان از شما دفع
کنم این میگفت و گریه میکرد تا باز بزدند و از بی طاقتی پیش مهمانان همی رفت نوبت سوم گفتند یا لوط
إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ یعنی ما رسولان خدائیم که ما را بر رسولی بر تو فرستاده تا
خویش را از میان این قوم ببرون بری که امشب این قوم را عذاب خواهیم کرد لوط گفت با جبرئیل
عذاب در اول شب یا در آخر شب خواهی کرد درین سخن بودند که ملعونان خانه لوط بکندند و از دیوار اندر
رفتند و گفتند أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ یعنی ای لوط صبح شد ما را در خانه رها نکردی و خواستند که
پیش فرشتگان رفته دست دراز کنند جبرئیل بادی بر سوی ایشان دمید در حال ایشان طمس شدند
و طمس آن بود که چشم و بینی و دهان یکسان بشود قوله تعالی فَطَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ فَذُوقُوا
عَذَابِي وَنُذُرِ آن قوم را نه چشم ماند و نه بینی فریاد برآوردند که لوط جادوان را در خانه آورده است
گفتند یا لوط بگو که چشمهای ما بینا کنند تا توبه کنیم و باز گردیم جبرئیل پر بر روی ایشان مالید
چشم و دهان و بینی راست شد باز قصد فرشتگان کردند هفت اعضای ایشان خشک شد دیگر بار
فریاد آوردند و توبه کردند جبرئیل پر دیگر بر روی ایشان مالیده درست شدند و از خانه لوط بازگشته
درهای شهر ببستند و گفتند فردا از خویش از مهمانان لوط بستانیم جبرئیل لوط را گفت که تو
با عیال خود ازین شهر بیرون رو لوط گفت درهای شهر بسته اند جبرئیل علیه السلام ایشان را زیر خود

گرفت و برد و بشهر برد و پیش ابراہیم رسانند و لوط گفت کہ نعم اینجا ماندہ است اورا باخود
ببرم جبرئیل گفت کہ او کافرہ است او را ہمراہ مبر پس لوطؑ با دختران پاک دامن رضی اللہ
عنہن نزدیک ابراہیم رسید ابراہیم چون ایشان را دید برخواست و ایشان را نزد خود خواندہ
بنشاندند و بسوختند باز جبرئیل رانگاہ کردند و دیدند کہ پرہای در زیر زمین فرو کردہ تمام و بہای
و شہرہای قوم لوط را برگرفت و در ہوا برد چنانکہ برگ درختی بجنبید و حلقہ دری نلرزید کودکان
اندر گہوارہا بیدار نشدند و چندان بر ہوا رفت کہ آواز فرشتگان با ایشان رسید و از ان قوم تکبیر را
خبر نبود ابراہیمؑ از ترس بیہوش گشت جبرئیلؑ نزد او آمد و ابراہیمؑ را در کنار گرفت و تسلی
داد تا بہوش باز آمد چون آفتاب طلوع کرد جبرئیلؑ را امر آمد کہ آنچہ برداشتہ فرو گردان
و سرنگون در زمین بیند از پس ہمہ را فرو انداخت و آن شہرہای ایشان پارہ پارہ گشت
قولہ تعالے فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهَا حِجَارَةً مِّن
سِجِّيلٍ قوم لوطؑ خروشان و فریاد کنان بر زمین آمد و آن شہرہا پارہ پارہ شد بر گردن ہر یکے
طوق افتادہ نام او بر آن طوق نوشتہ قولہ تعالے مُّسَوَّمَةً عِندَ رَبِّكَ وَمَا هِيَ مِنَ
الظَّالِمِينَ بِبَعِيدٍ ابراہیمؑ از جبرئیلؑ پرسید کہ قوم تا کجا رفتند گفت از طبقہ ہفت زمین بگذرند
و در دوزخ ہاویہ بیفتند و چون روز قیامت ایشان را در عرصات حاضر کنند و انصاف کردہ باز در ان دوزخ فکنند
شنوندہ این سخن شنید حضرت خلیل اللہ رو بقبلہ آوردہ مشغول بخدا شد و ابراہیمؑ خلیل اللہ را چہار فرزند کرامت کردہ بود
اسمعیلؑ از ہاجرہ و اسحق و مداین و مدین از سارہ و اسمعیل الپسر در وجود آمد نام او قیدار حیل گز بالا
و ہفت گز پہنا داشت بادشاہ حملہ عرب شد و عرب مطیع او شدند و اسحقؑ را دو پسر شدند یکی
عیص و دیگر یعقوب و از مداین شعیب آمد و پسر مدین ملوک عجم آمدند چون عمر ابراہیمؑ بصد و بست
سال رسید اجلش نزدیک آمد ابراہیمؑ پیوستہ از مرگ ترسیدی ازین معنی خدای تعالے خواست کہ
او مرگ برغبت خویش خواہد پیرے ضعیف را پیش او فرستاد چون طعام آورد خوردن نتوانست
ابراہیمؑ پرسید کہ ترا عمر چند است گفت صد و سی سال ابراہیمؑ اندیشہ کرد کہ مرا دہ سال دیگر ماندہ

که بعمر این شیخ رسیم تامرا نیز همچنین محنت برسد گفت عمر زیاده نمیخواهم پس هر چهار پسر را جمع کرده وصیت
نمود قوله تعالے وَوَصّٰى بِهَآ اِبْرٰهٖمُ بَنِيْهِ وَيَعْقُوْبُ يٰبَنِيَّ اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفٰى لَكُمُ
الدِّيْنَ فَلَا تَمُوْتُنَّ اِلَّا وَاَنْتُمْ مُّسْلِمُوْنَ گفت یا فرزندان خدایتعالی دین گزیده شما
ارزانی کرده تا از دنیا بروید وهمین دین باشد که خدایتعالی این دین را اسلام فرموده ومن نیز شما را میگویم اسماعیل علیه السلام
گفت یا خلیل الله خدایتعالے این نبوت وخلافت را تو بچه دادگفت بسه خصلت که در دنیا بکار داشتیم خدایتعالی
این کرامت مرا ارزانی داشت اول آنکه غم روزی نخوردم وغم فردا نخورم دوم طعام بی مهمان نخوردم سوم آنکه چون
دو کارم پیش آمد یکی کار آخرت ویکی کار دنیا اول کار آخرت میکردم بعد ازان کار دنیا اگرچه معطل ماندی آخر میکردم باین سه
خصلت مرا خلافت وکرامت فرمود وَاتَّخَذَ اللّٰهُ اِبْرٰهِيْمَ خَلِيْلًا چون وصیت تمام شد
زاد قیامت برگرفت وروی بسرای باقی آورد ویرا دفن کردند وچندگاه تعزیت داشته بمقام
خویش شدند اسمعیل گفت باسحق که مرا از پدر چیزی یادگاری بده که بتبرک پدر بر خود نگاهدارم
اسحق گفت تو بنده زادی ترا المیراث پدر چه کار است وما آزاده ایم واولاد ملوکیم اسماعیل
برنجید در حال جبرئیل آمد وگفت یا اسحق تو بر اسمعیل تفوق مجوے که محمد مصطفے سید عالم در
پشت اسماعیل است ومؤمنان از نسل وی خواهند شد وگمراهان وجهودان از نسل تو این سرزنش
که کردی فرزندان او فرزندان ترا بغارت برند واسیر گیرند واشیا را حلال باشد چون اسحاق این بشنید
چندان بگریست که چشمهای مبارک او نابینا گشت بعد از دو سال جبرئیل بیامد وگفت یا اسحاق
بشارت باد ترا که خدایتعالی میفرماید چهار هزار پیغمبر از نسل تو خواهد کرد یکی از ایشان موسی پیغمبر باشد
که هفتاد هزار سخن از من شنود وپیوسته او را کلیم خوانم واگر خواهی ترا بینا گردانم واگر خواهی نابینا بیرون
بروے ودر روز قیامت چون چشم باز کنی مرا پیوسته بینی اسحق گفت من بینائی نخواهم
تا آن روز که مرا در حضه دیدار باشد اسحق را دو فرزند بود عیص ویعقوب چون ایشان بزرگ شدند
اسحق از دنیا رفت پسران ویرا نزدیک قبر ابراهیم
علیه السلام دفن کردند

ذکر وفات حضرت اسمٰعیل علیہ السلام

وفاتش بمکہ بود ہر سال از مکہ برای زیارت پدر بشام رفتی و اسحقؑ و دیگر برادران را دیدی باز بمکہ شدے او را زنی بود از بزرگان مکہ او دوازدہ پسر آورد حق تعالی اسماعیلؑ را فرمود تا بزمین مغرب برود آنجا بت پرستان بودند ہمہ را بخدا یتعالی خواند اسماعیلؑ در آنجا رفتہ پنجاہ سال در زمین ایشان دعوت کرد تا ہمہ مؤمن گشتند خدای تعالی فرمود وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَّبِيًّا وَكَانَ يَأْمُرُ أَهْلَهُ بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ وَكَانَ عِندَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا اسماعیل صد و سے سال بزیست و آخر عمر بمکہ برفت و اسحق را دید نابینا دو فرزند برآوردہ یکی عیص و دیگر یعقوب اسمعیل را دختری بود نسیمہ نام او را بعیص داد و اسحق را وصیت کردہ باز بمکہ شد و بعد از سالی وفات یافت فرزندان او را در پہلوی ہاجرہ دفن کردند فرزندان او در عالم پراگندہ شدند الا دو پسر ثابت و قیدار آن ہر دو بمکہ بنشستند بیشتر عرب و حجاز از نسل ایشانند

قصہ اسحق و یعقوب علیہما السلام

وفات اسحقؑ بعد از اسمعیلؑ بود او صد و شصت سال عمر داشت خدای تعالی او را بہ پیغمبرے باہل کنعان فرستاد و زن او دختر یکی از مہتران کنعان بود از آن زن دو پسر تولد شدند یکی عیص و دیگر یعقوب و یعقوب از بہر آن نام کردند کہ در عقب آمد چون ہر دو بزرگ شدند عیص دختر اسماعیل را بخواست اسحق بیعقوب گفت کہ تو از کنعانیان دختر بخواہ مادرش گفت دختر خال ایشام ست و او مال بسیار دارد او را بخواہ یعقوبؑ تعلل میکرد و زن نمیخواست پدر عیص را دوست میداشت و عیص صیادی میکرد یعقوب نمیکرد روزے اسحقؑ با آخر عمر عیص را گفت کہ مرا آرزوی گوشت صید ست یک بزکوہی صید کن و بریان کردہ بیار تا من بخورم و دعا کنم تا ترا خدای تعالی پیغمبرے دہد عیص تیر کمان را گرفت و بصید رفت مادر یعقوبؑ گفت کہ ای پسر یک برہ از گلہ خود زود قربان کن و بریان کردہ پیش پدر خود آر تا دعا کند یعقوب زود برہ فربہ قربان کردہ پیش اسحق آورد چون بوی بریان بسوی او رسید گفت

که کباب که آورده است مادر یعقوب ع گفت که عیص آورده است اسحق ع چشم پوشیده بود گفت بیا ای
یعقوب ع گوشت بریان پیش برده چون اسحق بخورد وخوش شد مادر یعقوب گفت دعا کن آن پسر را
که بفرمان تو دو تره بریان آورد اسحق ع دعا کرد که یا رب این فرزند من که طعام آورده ورا وفرزندان او را
پیغمبری ده بعد از آن عیص که صید کرده بود پیش پدر آورد اسحق ع دانست که زن حیله کرده است و دعا یعقوب ع را کرد اسحق گفت
ای پسر دعای تو یعقوب گرفت رو عیص را خشم آمده گفت من یعقوب را بکشم اسحق گفت روا نبود ترا نیز دعا کنم که نسل تو از همه خلق
بیشتر گردد و بدعای پدرش نسل عیص بسیار شد تا منسوب و اسکندریه و کنار دریا گرفتند و عالم از ایشان پر گشت پسری داشت نام او روم نام
دیار رخت کامروز آن را روم شهر استنبول خوانند آنجا مقیم شد آن زمین بدو منسوب است و فرزندان او بسیار جمع شدند اسحق ع را وفات در رسید عیص او را
در پهلوی ساره ع دفن کرد پس یعقوب ع ترسید که مبادا عیص مرا بکشد در روز پنهان بودی شب برون آمدی تا هم برین منوال
یکسال بر آمد مادر یعقوب گفت تو پیش خال خود بشام برو که مهتر است و مال بسیار دارد و دختر خود را وصیت
پدر بخواه و آنجا باش تا از جان امین باشی یعقوب ع در شب از کنعان بیرون رفت و قصد شام کرد و از آن
شب بر آمدن یعقوب را اسرائیل خوانند چون یعقوب ع نزد خال رسید خال او را بنواخت و گفت پیش
من باش و خال دو دختر داشت مهتر اولیا نام داشت کهتر راحیل اما راحیل نکوروی و خوبصورت بود یعقوب ع
گفت راحیل را بزنی من ده چنانچه پدر مرا وصیت کرده است که دختر تو بخواهم خال گفت ترا از مال هیچ
نداده اند و ما مال بسیار داریم و دختر را بزنی تو چگونه دهیم یعقوب گفت یا خال اگر چه مال ندارم اما چند سال
شبانی گوسفندان و بزهای تو میکنم تا مزد من بر تو گرد آید و آن در وجه کابین دختر تو باشد خال گفت کدام
دختر را میخواهی گفت راحیل را میخواهم گفت روا باشد آنگاه شرط کردند که یعقوب ع هفت سال شبانی کند بعد از آن
دختر را بدهد چون هفت سال بر آمد یعقوب ع مطالبه راحیل کرد خال دختر کلان را که اولیا نام داشت در شب
پیش یعقوب ع فرستاد اگر چه شرط بر دختر کوچک کرده بودند پس روز دیگر یعقوب ع پیش خال رفت و
گفت که من اولیا را نخواسته ام مرا راحیل باید داد خال گفت این زشت تر باشد که دختر کلان در خانه باشد
و دختر کوچک را بشوهر دهند مردم عیب کنند اگر راحیل میخواهی پس هفت سال دیگر شبانی کن و از زمان
دو دختر در نکاح یک کس روا بودند تا آن وقت که توریت منزل گشت بعد از آن حرام شد که مردی

دو دختر را بنکاح جمع کنند و در قرآن همین حکم توریت آمد أَنْ تَجْمَعُوا بَيْنَ الْأُخْتَيْنِ إِلَّا مَا قَدْ سَلَفَ
این در دین ابراهیم تا زمان موسیٰ بود پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد راحیل را هم بحال بسیار یعقوب را
دادند هر دو خواهر را زن خود گرفت و پیش خال بداشت و از او لیا شش فرزند در وجود آمدند بنام روبیل
و شمعون و یهودا و لاوی و روبایون و یستخردن و بر این چند سال بر آمد راحیل را فرزندی نمی شد کنیزکی
زلفی نام داشت او را بیعقوب بخشید و از صلب یعقوب زلفی را دو پسر آمدند و او لیا خواهر راحیل را رشک
آمد و او نیز کنیزکی داشت بیعقوب بخشید ازین هر دو پسر شدند یکی جادو نام و دیگر سرین نام یعقوب را
دو پسر حاصل گشت بعد از آن راحیل را پسرے آمد عظیم نکوروی او را یوسف نام نهادند یازدهم شد
و بیدرا او را از فرزندان دیگر گرامی تر میداشت و تولد شدن یوسف بعد از بست و یکسال بود که یعقوب
پیش خال آمده بود چون فرزند و مال بسیار حاصل گشت آرزوی مادر و کنعان در دل افتاد صبر از دست
رفت از خال اجازت خواست موجب خواهش او دختران خود را با مال بسیار همراه یعقوب روان کرد
یعقوب با دو زن و دو حرم و یازده پسر و مال بسیار و چهار پایه وافر روی بکنعان نهاد اما از برادر
عیص اندیشه ناک بود و پیوسته میترسید مبادا که بعد از مرور ایام هم عداوت زایل نشده باشد چون
نزدیک کنعان رسید عیص بشکار آمده بود یعقوب او را از دور شناخت بغلامان و خدمتگاران گفت
که اگر این شخص بیاید و بپرسد که اسباب و تجمل از آن کیست بگوئید که عیص را غلامی بود یعقوب نام بشام
رفته بود و از آن اوست این بگفت و از ترس برادر پس مردم پنهان شد چون بگله گوسفندان رسید پرسید
که از آن کیست گفتند از غلام عیص که بشام رفته بود و نام او یعقوب چون عیص نام یعقوب شنید آب
در دیده آورد و گفت یعقوب غلام نیست برادر عیص است و گرامی از جان منست چوپانان گفتند که یعقوب
بشام همچنان گفتے که من غلام عیص ام چون یعقوب از دور بدید که عیص آب در چشم آورده پیش آمده
او را در کنار گرفت و هر دو یکدیگر را ملاقات کرده بسیار بگریستند آن روز سر منزل اقامت ساختند
دیگر روز بشهر رفتند بعد از سالی راحیل مادر یوسف پسری آورد او را بنیامین نام کردند و در وضع فرزند
راحیل برحمت حق پیوست و لیا از خواهرزادگان خود بنیامین را دوست بیشمار میداشت و شفقت

از فرزندان خود بیشتر بیکر دلیس خدای تعالی یعقوب را بعد از دو پسر که شدند پیغمبری داد فَخَلَفَ مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ و بزمین کنعان فرستاد خلق بسیار با و ایمان آوردند چون عیص را پیغمبری یعقوب یقین شد با و در میان یک مقام بودن نتوانست یعقوب را گفت که من سالهای بسیار اینجا بودم تو بغربت بودے من نیز مدتی بغربت میروم تو اینجا باش که پیغمبر این مردمان هستی عیص را فرزندان بسیار بودند در جهان پراگنده شده یک پسر روم نام مانده بود آنرا برگرفت و از یعقوب جدا شده بزمینی رفت که آنرا امروز شهر روم خوانند و عیص آنجا بمرد و پسر او بنشست از فرزندان بسیار جمع شدند و گویند که در نسل عیص بجز ایوب پیغمبرے نشده بود مگر پیغمبران از نسل یعقوب بودند

قصه یوسف علیه السلام

چون حق سبحانه تعالے با محمد مصطفےٰ خود حکایت کرده فرموده که نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ یعنی ما بیان فرمائیم قصهٔ از بهر تو بهترین قصها علما اختلاف کرده اند که خدای تعالی این قصه چرا بهترین قصها خواند قومی گفته اند که این قصه نکو تمام تر از دیگر قصهای پیغمبران ست و قوم دیگر گفته اند که از بهر صبر جمیل یعقوب که در قران مجید مذکورست که صبر بهترین خصلتهاست و دیگر گفته اند از بهر آنکه اول حکایت خوابی بود تاویل تمام حقیقت گشت و سبب نزول سورهٔ یوسف آن بود که هفت جهود را باامیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه بحث بود در آخر مناظره جهودان گفتند که توریت فاضلتر و بزرگ از قران ست عمر رضی الله عنه گفت قران شریف بهتر و تمام تر از توریت ست جهودان گفتند که قصه یوسفؑ در توریت مذکورست و آن بهترین قصهاست امادر قران نیست عمر رض فرو ماند بخدمت رسول اللهؐ آمد و حکایت مناظره جهودان باز گفت رسول الله متفکر شد که جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید قصهٔ یوسف بیاورد اول حکایت یوسفؑ چنان بود چون یعقوب از شام بکنعان رفت انجا مقیم شد راحیل مادر یوسفؑ در حال ولادت بمیان بحق پیوست یوسف بحساله بود و از ان یازده برادران نکوتر و صاحب حسن بود و پدر ش از همه پسران گرامی تر میداشت و بنیامین

شیرخوارہ را کہ خالہ اش پرورید ہ یعقوبؑ را خواہرے بود بزرگ تر روزے در خانہ یعقوبؑ
آمدہ فرزندان او را یگان یگان میدید مہرش بر یوسفؑ افتاد و بہ یعقوبؑ گفت کہ ترا فرزندان بسیار
جمع آمدہ اند یک زن داری تیمار ہمہ فرزندان نمی تواند کرد یوسفؑ را بمن دہ تا من تیمار او کنم یعقوبؑ
بموجب خواہش خواہر خود یوسفؑ را بدو سپرد و چون بخانہ خود برد یوسفؑ را بغایت تیمار میکرد و
ہر وقت کہ یعقوبؑ را آرزوی دیدار یوسفؑ میشد بخانہ خواہر رفتے و یوسف را بدیدے تا مدتی چند
ہم برین بگذشت مہر یعقوبؑ بر یوسفؑ زیادہ تر گشت خواہر را گفت کہ من طاقت مفارقت یوسفؑ
ندارم او را بمن دہ گفت من نیز از وجدا نتوانم بود یعقوبؑ گفت پس یکہفتہ پیش من باشد دیگر ہفتہ
پیش تو خواہر برین راضی گشت و گفت لیکن ہفتہ اول پیش من بود یعقوبؑ اجازت داد
ابراہیم خلیل اللہ را کمر بندے از دوال بود کہ پیوستہ بر میان می بست چون خواہر بزرگ بود
کمر بند دوال از میراث باو رسیدہ بود و ابراہیمؑ وقت قربان کردن اسمعیلؑ را ہمان دوال بست
و باز بستہ بود چون روز ہفتم باخر رسید خواہر یعقوبؑ حیلتی ساخت و آن کمر بند در زیر جامہ یوسفؑ بر میان
بست تا یوسفؑ را بہ بہانہ بگیرد کہ در ملت و دین ابراہیمؑ چنان بود کہ ہر کہ بدزدی گرفتندی
دزد غلام صاحب کالا بودے پس یعقوبؑ یوسفؑ را روز ہفتم در خانہ خود برد خواہر در پی بدوید
در رسید و گفت کہ کمر بند اسحق را جستجے کہ ہمراہ تو بودند دزدیدہ اند ہمہ را طلب کرد و تفحص کنید چون
کمربند از میان یوسف پدید آمد یعقوب خجل گشت خواہر گفت اکنون یوسفؑ دہ سال غلام من باشد
یعقوبؑ اجازت داد و بعد از دو سال خواہرش وفات یافت یعقوبؑ یوسفؑ را بخانہ آورد
از ہمہ فرزندان عزیز میداشت روزی یوسفؑ پیش یعقوبؑ گفت کہ من دوش خواب چنان دیدہ
ام کہ گوئی آفتاب و مہتاب و یازدہ ستارہ از آسمان فرود آمدہ پیش من سجدہ کردند قولہ تعالے
اِذْ قَالَ یُوسُفُ لِاَبِیْہِ یٰۤاَبَتِ اِنِّیْ رَاَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَّ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ رَاَیْتُهُمْ
لِیْ سٰجِدِیْنَ یعقوبؑ دانست کہ برادران ذلیل خواہند شد گفت یٰبُنَیَّ لَا تَقْصُصْ رُءْیَاكَ
عَلٰۤى اِخْوَتِكَ فَیَكِیْدُوْا لَكَ كَیْدًا یا پسر خواب را با برادران مگوی کہ ایشان با تو کید کنند۔

وتعبیر خواب با یوسف گفت وَكَذَٰلِكَ يَجْتَبِيكَ رَبُّكَ وَيُعَلِّمُكَ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ
یعنی خدای تعالی ترا برگزیده و تعبیر خواب بیاموزاند وَيُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَعَلَىٰ آلِ
يَعْقُوبَ كَمَا أَتَمَّهَا عَلَىٰ أَبَوَيْكَ مِن قَبْلُ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ ترا از برادران و از فرزندان
یعقوب نعمت دهد چنانکه ابراهیم و اسحق را داده بود این تعبیر خواب برادران از جائی شنیدند
حسد بردند و گفتند إِذْ قَالُوا لَيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَىٰ أَبِينَا مِنَّا وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّ
أَبَانَا لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ گفتند یوسف و بنیامین پیش پدر ما از ما عزیزتراند ما ده برادریم و ایشان
دو کودک گویا پدر ما گمراه است و این سخن در حال کودکی گفتند بیهوده طعنه ایشان و نیست اگرچه
همه برادران یوسف آخر بنبوت رسیدند و بلند قدر گشتند ولیکن در ابتدا رنج برادر و پدر نمودند
مغفور گشتند و گفتند اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوِ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ
یعنی بکشید یا بجائی ببرید که او را پدر نبیند وَتَكُونُوا مِن بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ و بعد از آن
توبه کنید و مطیع پدر باشید تا خدا تعالی شما را عفو کند در میان ایشان برادری یهودا نام بود که همه در
فرمان و متابعت او بودند او گفت لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ
يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ إِن كُنتُمْ فَاعِلِينَ کشتن گناه بزرگ است ولیکن چاهی که در راه
کاروان باشد در آنجا بیندازید مگر کاروان او را از چاه کشیده بشهری دیگر برند و از
نظر پدر دور افگنند تا شما از و برهید و خون بر گردن شما نبود همه گرد آمده جمع شدند و بعضی در دل
داشتند که چون او را از پیش پدر برند بکشند تدبیر و مصلحت کردند که بچه طریق او را از پدر جدا
ساخته همراه خود بصحرا برند و آنچه در دلست بانصرام رسانند. هر چند پدر را گفتند یوسف را همراه من ده
قبول نکرد اتفاق کردند که یوسف را بفریبند تا خود از پدر را گفتند ترا هیچ آرزوی صحرا رفتن و
تفرج کردن نیست گفت اگرچه آرزو دارم اما پدر را اجازت نمی دهد گفتند تو شفاعت کن تا قبول کند
پس یوسف را سر شانه و چشمش را سرمه کشیدند و پیش پدر بردند پدر یوسف را در کنار گرفت یوسف
دست پدر را بوسه داد و گفت مرا با برادران بفرست تا تماشای صحرا بکنم و دلم بکشاید پدر گفت نغم

این سخن برادران شنیدند که پدر نعم گفت با یهودا گفتند که از پدر اجازت تمام بخواه که یوسف
را نعم گفت یهودا گفت که با من عهد کنید که یوسف را نکشید من دستوری از پدر بخواهم همه با وی
عهد کردند که نکشند باتفاق یکدیگر بسوی پدر رفته گفتند یَا أَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَىٰ يُوسُفَ
وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ یعنی ای پدر ما را باور بر یوسف ایمن نمیدانی و او را همراه ما نمیدهی أَرْسِلْهُ
مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ یعنی او را با ما بفرست تا بصحرا رفته شادی
و عیش و نشاط کنیم و دل وی نیز بگشاید و خوشدل گردد یعقوب گفت من میترسم که شما همه بروید
او را نیز ببرید من تنها مانم قَالَ إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ
وَأَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ یعنی او را ببرید من تنها اندوهگین شوم و میترسم که شما از وی غافل
شوید و او را گرگ بخورد و این از بهر آن گفت که در خواب دیده بود که گرگ بر یوسف حمله کرده زحمت
میدهد ازین سخن همواره بسبب یوسف از آن خواب میترسید برادران گفتند قَالُوا لَئِنْ أَكَلَهُ
الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّا إِذًا لَخَاسِرُونَ یعنی او را اگر گرگ بخورد ما ده کس او را نگاه نتوانیم
داشت پس زیانکار مردمان مائیم یعقوب از فریب ایشان اجازت یکروز داد بوقت رخصت یوسف را
گفت ای یوسف نزدیک من آی تا ترا در کنار گیرم نمیدانم که باز خواهم دید یا نه پس باز بفرزندان
گفت وی را بشما سپردم وی را بسلامت بمن رسانید فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ پس چون بگاه برفتند از کنعان
مقدار دو فرسنگ چراگاه گوسفندان ایشان بود یوسف بشادی و بازی میرفت برادران
از پی در آمدند و او را بزدند یوسف زاری میکرد و میگریست و میگفت چه بوده است و من
چه گناه کرده ام پدر مرا بشما سپرده است و نه برادر شمام زنهار ای برادران حق نعمت پدر
نگاهدارید و بر بی مادری و یتیمی من ببخشائید هرچند میگفت فایده نداشت و گفتند تو پدر را
بفریب و دروغ گفتی که من خواب دیده ام که ماهتاب و سیاره گان مرا سجده کردند مگر آرزوی
تو این بود که ما کهتران تو باشیم اکنون ترا میکشیم تا بنگریم که بفریاد تو کی رسد یوسف در پای یهودا
افتاد او منع میکرد و میگفت که بر عهد باشید که اتفاق کرده ایم گفتند در چاه باید انداخت

یوسف را بر سر چاه بردند و برهنه کردند و بسته و زردلو نشانده بچاه فروگذاشتند یوسف میگریست و زاری میکرد و میگفت نیست کسی که بآن پیر پدر من خبر کند که برادران چه کردند ولی گناه مرا در چاه افگندند هیچ رحم نکردند چون یوسف بر نیم چاه رسید رسنیکه بهود ا بر دست داشت برادر بزرگتر شمعون نام کارد بر رسن زد و ببرید مراد آن بود که فرو افتد و هلاک شود چون اندران چاه یک نیزه آب بالا بود خدایتعالی جبرئیل را فرمان داد تا او را در هوا گرفت و نگذاشت که بدبچاه افتد و با و آزاری برسد و درون چاه زیر آب سنگے بود خدای تعالی سنگ را نیز فرمان داد که از آب برآید و در هوا بایستد تا یوسف بر آن سنگ بنشیند اختلاف کرده اند که یوسف چندگاه در چاه بود گروهی گفته اند که هفت شبانه روزی بود و بعضے گفته اند که سه شبانه روز بود و گروهے گفته اند که یک شبانه روز بود و گفته اند چون برادران او را در چاه انداختند دل بران نهادند که یوسف هلاک شد و ما از بلا بازرستیم اکنون طریق آنست که توبه کنیم و بخدای تعالی التجا آورده خدمت پدر کنیم تا باشد که او از ما راضی شود و توبه ما را ایزد تعالی قبول کند چون یوسف در چاه میگریست و تضرع و زاری میکرد جان بر هلاک نهاده بود قوله تعالے وَاَوْحَيْنَآ اِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِاَمْرِهِمْ هٰذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُوْنَ جبرئیل ع در رسید و گفت یا یوسف خدای تعالی میفرماید که مترس اگرچه برادران انچه خواستند و توانستند بتو کردند اما من ترا برگزیدم و ایشان را اسیر تو گردانیدم بعد ازان همه برادران گفتند که پیش پدر چه حیله سازیم تدبیر آنست که بگوئیم او را گرگ بخورد لیس بزدیک گوسفندان رفته بزغاله بکشتند و پیراهن یوسف را بخون بیالودند و عزم پیش پدر کردند قوله تعالے وَجَآءُوْٓ اَبَاهُمْ عِشَآءً يَّبْكُوْنَ قَالُوْا يٰٓاَبَانَآ اِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوْسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَاَكَلَهُ الذِّئْبُ وَمَآ اَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَّنَا وَلَوْ كُنَّا صٰدِقِيْنَ چون شب در آمد پیراهن یوسف را گرفته نوحه کنان پیش پدر آمدند و گفتند ما از پیش گله گوسفندان رفته بودیم و یوسف تنها مانده بود گرگ بیامد و او را بخورد و ما دانیم که تو ما را غیر از دروغ راست گو نخواهی داشت و هرچند راست ترگوئیم بکذب منسوب خواهی کرد و پیراهن خون آلوده پیش پدر نهادند قوله تعالی وَجَآءُوْ عَلٰى قَمِيْصِهٖ بِدَمٍ كَذِبٍ چون یعقوب

پیراهن خون آلوده دید اما دریده نبود گفت ازین پیراهن بوی خون یوسف نمی آید آن گرگ بر یوسف ع
از شما مهربان تر بوده است که وی را بخورده و پیراهن ندریده این کار را بآرزوی یکدیگر ساخته اید
اگر راست میگوئید گرگ را بیارید برادران برفتند و در صحرا گرگی را گرفتند و دهانش را بخون آلوده
کردند و پیش پدر بیاوردند یعقوب ع گرگ را دید و گفت ای گرگ آن فرزند دلبند مرا بدریدی و برتن
نازنینش نبخشیدی و بر پیری و ضعیفی من رحم نکردی گرگ بامر حق در سخن آمد و گفت یا رسول الله بحق آن
خدای که ترا رسول کرده است یوسف ع را من نخورده ام از انکه گوشت و پوست انبیا و بزرگان و حاجیان
حرام است و مرا یک واقعه رسیده که برادرے داشتم چندین روزست که از من جدا شده است من
در طلب او از آن ولایت باین ولایت می گردم و سی فرسنگ دویده تا سه شبانروز هیچ نخورده ام و اینجا
دوش رسیده بودم که بامداد این جماعت مرا گرفتند و دهان بخون آلوده پیش تو آوردند اگرچه غمازی
کردن روا نیست اما بسبب بی گناهی و ملاحظه پیغمبری تو پرده از روی کار برداشتم و آنچه حق بود گفتم
ازین بی گناهم یعقوب ع گرگ را طعام خورانید و روان کرد پس روی بفرزندان آورد و گفت من او را بخدای تعالی
سپرده ام و از وی صبر جمیل میخواهم قوله تعالی قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ
یعقوب ع بیت الاحزان بساخت و در آنجا بنشست و شب و روز پیوسته میگریست تا که هر دو چشم او نابینا
گشت روزی جبرئیل ع بیامد یعقوب ع با وی گفت یا اخی جبرئیل چه بودی اگر خدای تعالی یوسف گم گشته مرا
بحفظ خویش داشتی درین اثنا ندا آمد که نگاه داشت از آن کسان بخواه که سپرده ندا زما یعقوب ع دانست
که بر من عتاب آمد پس یعقوب ع بجبرئیل گفت ملک الموت هر کسی را جان قبض کند او میداند میخواهم که از وی بپرسے
قبض روح او کرده است یا نه جبرئیل رفت و در حال باز آمد و گفت جان وی قبض نکرده است یعقوب ع را
تسکینے حاصل شد اما از درد فراق زار زار میگریست و مینالید و صبر میکرد چنین آورده اند که سبب جدا
شدن یوسف ع از یعقوب چنان بود که روزی یعقوب ع قومی را مهمان ساخته درویشے مستحق بر در خانه او
آمد از وطعام خواست یعقوب وعده کرد اما بمشغولی کارے دیگر غافل ماند چیزے نداد درویش
دعا کرد که حقتعالی آرزوی ترا از تو دور گرداند خدای تعالی دعای او اجابت فرموده گفت اگر طعام بفقیر

سیر سازندے پس او را قوت طعام تا چهل روز بودی و عبادت کردی بعز عزت من که بعد هر روزے
سالی از تو قوت باز گیرم یعنی در فراق یوسفؑ چهل سال ترا بغم اندوه بدارم یعقوبؑ مناجات کرد
و گفت خداوندا کریمی و رحیمی علمت محیط ست که آنچه کردم بغفلت و فراموشی کردم نه بقصد در حال جبرئیلؑ
آمد و گفت یا یعقوب آنچه بر تو برود بسبب فراموشی ست اگر بقصد بودی احوال تو ازین بدتر شدی و تاَن
سبب کرده است تا جهانیان بدانند که هرچه بخواهد میکند هیچکس را اعتراض نیست آورده اند که بعد برهنه
کردن و در چاه انداختن یوسفؑ را حله حریری بهشت در چاه پوشانیدند و آن پیراهن ابراهیمؑ بود که میراث
از اسحق به یعقوبؑ رسیده یعقوب آن پیراهن را تعویذے ساخته بر گردن یوسفؑ بسته بهمراه برادران داده
بود و انها برهنه کرده در چاه انداختند جبرئیلؑ همان پیراهن به یوسفؑ پوشانید و اختلاف کرده اند که
آنزمان یوسفؑ چند ساله بود بعضے گفته اند هژده ساله و بعضے گویند هفده ساله و بعضے گویند قول درست
آنست که دوازده ساله بود پس یوسفؑ سه شبانه روز دران چاه بودند ناگاه کاروانی از سوے
مداین می آمد و قصد مصر داشت راه غلط کرده بر سر همان چاه رسید و آنجا هیچ آبادانی دور و آب
نیز تلخ و شور چون یوسفؑ دران چاه رفت آبش شیرین شد مردم کاروانیان بطلب آب میگشتند
مالک ابن زعر که سر کاروانیان بود با غلامی بشیر نام بر سر آنچاه رفته دلو را در آنچاه افگنده یوسف
بحکم خدای تعالی دست در دلو زد و بر آن بنشست دلو را هر دو کس بر کشیدند غلامی دیدند که هرگز
چنین نیکو روے و صاحب حسنی ندیده بودند چنانچه پیغمبرؐ فرموده است که حسن آدم را دو قسمت کرده اند
یک نیمه به یوسفؑ داده اند و یک نیمه بخلق جهان کاروانیان چون یوسف را بدان صفت دیدند پرسیدند
تو کیستی فرشتهٔ یا آدمی یا پری گفت آدمیم برادران یوسف بکنار آنچاه بودند چون غوغا شنیدند بر سر چاه
آمدند و یوسفؑ را دیده گفتند این غلام از ما گریخته بود و خود را از ترس جان در ینچاه افگنده یوسفؑ
خواست که احوال خود بگوید برادرش شمعون بزبان عبرانی گفت اگر سخن گوئی ترا از ینها باز گیریم و بکشیم او
خاموش ماند و هیچ سخن نگفت مالک ابن زعر و دیگر میان کاروان سبب در پرسیدند که این کیست و از کی آورده
ت بضاعت ست دیگر روز برادران پیش کاروان رفتند و گفتند که این غلام را از من بخرید مالک ابن زعر

گفت اگر بفروشید من بخرم اما من بهای چند معدود نیست ناسره چنانکه خدا تعالی میگوید وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ
بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ مالک ابن دعر گفت که با من هژده درم مصری
بازمانده است و هیچ جا صرف کردن نتوانسته ام و دو درم مصر یک درم کنعانی میشود و همگی نه درم
کنعانی میگردد یوسف را باین قیمت فروختند از بهر آنکه غرضی داشتند که او را بدرود سازند والا به بهای او
محتاج نبودند آورده اند سبب بندگی یوسف آن بود که روزی در آیینه مینگریست صورت و شکل خویش
را دیده گفت اگر من بنده بودمی قیمت من هیچکس ندانستی که چند است آورده اند که حسن و لطافت یوسف در آن مرتبه
بود که هرگاه یوسف چیزی خوردی لون آن طعام از گلو بیرون مینمودی چون جمال خویش را
بدین کمال دید مغرور شده گفت اگر من غلام بودمی هیچکس در جهان بهای من نتوانستی کرد ازین
اندیشه و گفتار بوی از حضرت ذو الجلال عتاب رسید که یا یوسف چون صورت خود بدیدی چرا
مصور را یاد نکردی و قیمت خود خود کردی بعزت من که خدایم ترا در بندگی افگنم و قیمت تو بتو نمایم تا
جهانیان بدانند که قیمت آنست که من خواهم نه آنکه خود خواهی و سببی دیگر آنست که پادشاهی مصر
با و مقدر بود چون او را بندگان و خادمان بسیار شوند بدون کشیدن بار بندگی حال بندگان نشناسد
پس مالک ابن دعر یوسف را بخرید بشرط آنکه یوسف را در بندگی آرد تا نگریزد و حجتی بدین مضمون که
مالک ابن دعر از پسران یعقوب ابن اسحق ابن ابراهیم غلام عبری بهژده درم بنده اجیر خرید نوشته
بگواهی گواهان معتبرین بدست مالک دادند پس مالک بندے بپای یوسف نهاد و پلاسی در پوشانید
بالای شتر نشاندند و برفت چون گور مادر یوسف که در راه کاروان بود آنجا رسیدند یوسف خود را از
شتر فرو انداخت و گور مادر را در بغل گرفته تضرع و زاری کرده میگریست که برادران اینچنین ظلم کرده
بفروختند و اسیر و بیچاره کردند و از خدمت پدر دور انداختند و از اهل وطن جدا ساختند و از زیارت
تو که امی محترم گردانیدند یوسف آنجا بماند و کاروانیان برفتند شخصی از کاروانیان عقب مانده
بود چون یوسف را بدید گفت یا غلام آنجا عجب که ترا فروختند راست گفتند تو گریزپائی و طپانچه بر روی
یوسف چنان زد که جهان در چشم یوسف تاریک شد یوسف سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا

عالمی و بصیری سیدانی و می بینی که برین مظلوم ضعیف بیچاره چه میرود و بعده یوسف را پیش گرفته تا بکاروان رسید در حال بادی عظیم سهمناک برخاست و ابر سیاه برآمد و صاعقه و رعد و برق پیدا شد. گوئی که جهان بسر می آید کاروانیان باز ماندند و عاجز شده متحیر گشتند و نزدیک بود که تمام هلاک شوند گفتند بنگرید که گناه از که بوقوع آمده که این عقوبت از گناه اوست کسیکه یوسف را طپانچه زده بود گفت هرگاه که این غلام را زدم سر بسوی آسمان کرد و لب را جنبانید باستماع این سخن اهل کاروان جمع شدند و بخدمت یوسف رفتند و از وی عذر خواستند در حال آن بلا و مصیبت براحت مبدل گشت پس از انجا رفتند خبر بمصر رسید که مالک ابن زعر غلامی بدین صورت و صفت می آرد اهل مصر تمام باستقبال کاروان آمدند چون بدیدند زیاده از ان بود که شنیده بودند مالک بخانه رفت و خانه را بفرشهای دیبا بیاراست و جامهای فاخره یوسف را پوشانیده تاج زرین بسرش نهاد و منادی گران ندا کردند غلامی نیکو روی و خوش خوی و خردمند و دانا و فرمان بردار و نشر مگیرید هر که خریدار است بخر و اهل مصر همه آهنگ کرده مصر و توانگر و پیش خانه مالک ابن زعر حاضر گشتند یوسف چون مشغله بدید و آنها بقیمت فزودند با خویشتن گفت که این مرد در کار فروختن من عظیم غلطی میکند چه آنروز بدست برادران بودم و مرا میدانستند و اصل مرا می شناختند. به هژده درم فروختند امروز که درمیان این جمع کسی مرا نمی شناسد غایت قیمت من بیچاره درم خواهد شد چه افزوده شد چون قیمت خود را از نظر خود قطع کرد خدای تعالے بوی باز نمود و گفت یا یوسف آنروز قیمت خود را فزودی قیمت خود دیدی امروز قیمت خود را بیفگندی باش تا قیمت خود به بینی که چه مقدار است پس مالک یوسف را بلباس فاخره برکرسی نشاندند و منادی کردند من یشتری غلاما ظریفا لطیفا لیس فی الدنیا مثله یوسف گفت که اینچنین مگو گفت چه گویم گفت بگو من یشتری غلاما ضعیفا غریبا مظلوما گفت اینچنین رسم نباشد یوسف گفت اگر چاره نیست راست بگو گفت چه گویم گفت بگو که من یشتری صدیق الله ابن صفی الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله دلال گفت خاموش باش اگر مردم اینچنین بشنوند از قرار بروند و نخرند

پس منادی میکردند تا قیمت یوسف هزار بدره زر سرخ و هزار بدره سیم و هزار عقد مروارید و هزار
طبلهٔ کافور و هزار جامهٔ اطلس رومی و هزار قصب مصری و هزار رشته تر بغدادی و هزار اسپ
تازی با زین و لگام زرین و هزار کنیزک رومی و هزار غلام خطائی و هزار دسته سلاح رسید چون این بها
معین شد مردم مصر عاجز گشتند عزیز مصر ازین قیمت چیزی بیفزود و غلام را بخرید و بخانه خود
برده زلیخا را گفت که یوسف را باین قیمت خریدم و تو پسر دم عزیز و نیکو داری چنانچه مردم فرزند
را امیدارند و تو او را بطریق بنده نداری قوله تعالی قَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ مِنْ
مِصْرَ لِامْرَأَتِهِ أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا زلیخا
نظر بر او انداخت تیری از قبضهٔ تقدیر بر هدف ضمیر زلیخا رسید و بر یوسف شیفته
و مبتلا گشت و از همگی دل را بوی مشغول گردانید چنانچه شب و روز از دل و جان خدمت
یوسف میکرد و نظر بران مصروف گردانید تا کدام طعام لطیف و پاکیزه تر باشد
که بجهت یوسف بپزد و کدام لباس فاخره تر بود که او بپوشد و کدام کلاه مرصع تر باشد تا وی بر سر نهد
زلیخا بدین نسق خدمت و دلداری یوسف میکرد تا هفت سال هیچکاری بیوسف نمی فرمود
کار وی همین بود که عصای مرصع در دست داشتی و بزغاله چند برسم شبانان در پیش گرفتی و با ایشان
بازی کردی تا بدین مدتی بگذشت طاقت زلیخا طاق شد و صبرش بنهایت رسید و کارد باستخوان
رسیده و سر خود بهیچکس در میان نه نهاد چندانکه لطف بیوسف بیش کردی یوسف از وی گریزان تر
بودی و هر چند زلیخا سخن بگفتی یوسف جواب ندادی الا بضرورت هفت سال پیش زلیخا بود و هرگز
نظر بروی نکرد و او را ندید و خود را از و نگاه میداشت و کار زلیخا تنگ آمد و بار از حد گذشت
و در همسایگی او زنی بود روزی پیش زلیخا آمد و گفت یا سیده خبرست که ترا برقت زرد می بینم و آن جمال
و کمال ترا نمانده است گفت با آنکه این غلام عبری دلم برده است و مرا اسیر خود کرده و در روی من
نمی نگرد و سخنی نمیگوید چه چاره سازم پیرزن گفت یا ملکه من تدبیری نمایم و ترا ازین محنت و اندوه
رهانم اما دران کار نقدی نمایان و گنجی شایگان میباید زلیخا باستماع این معنی کلید گنجینه و قفل

خزینه حواله پیرزن نمود پس پیرزن مبالغ خطیر از و گرفته در کار خویش همت خود بر گماشت
تا الفرموده پیرزن سرای منقش بساختند و بر فرش و سقف و دیوارش صورتهای یوسف و زلیخا
باهم نگاشتند چنانکه اندرون انخانه هیچ جای و محلی عاری از صورت ایشان باقی نمانده آنگه جا نرا
بجامهای زربفت و مشجر بیاراستند و تخت زرین مکلل بجواهر ثمین بنهادند و فرشهای گستردند
و مجمرهای مرصع بداشتند و عنبر و عود بسوختند پس زلیخا بمعیت یوسف در انخانه آمد و قفلها بدر های
خانه محکم در زد چون یوسف نقشهای گوناگون و جامهای بوقلمون مشاهده کرد و بوهای خوش
در مشام او رسید دانست که اینجا بنا بر بی راه بردن ما را حیله ساخته باشد لیکن در خاطر نگذرانید
که اگر وجود م را پاره پاره کند هرگز و هر اینه فرمان وی درین کار دراز کار نه برم و عصمت
خود نگاهدارم چنین گفته اند که در نگاه داشتن عصمت خویش خدای عزوجل را یاد نکرد حقتعالی
بوسواس زلیخا مبتلا گردانید لیکن بفضل و کرم خویش نگاه داشت قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهٖ وَهَمَّ
بِهَا لَوْلَآ اَنْ رَّاٰ بُرْهَانَ رَبِّهٖ چون یوسف در خانه رفت و نخواست که نظر در روی زلیخا افکند
تا بسوی آسمان نگاه کرد صورت خود با صورت زلیخا دید پس بچپ و راست همان نقشها بنظر در آمدند
ناچار شده بروی زلیخا نگریده جامه خوبتر از خوبتر دید زلیخا دانست که فسون و افسانه اش کار
کرده گفت یا یوسف چه باشد اگر نگهی مشفقانه بمن نمائی و دل غمدیده را از گرداندوه برهانی گفت
میترسم که بروز قیامت بزمرهٔ زناکاران محشور شوم و منکه پیغمبر زاده ام فعل شنیع از ما بوقوع آمدن
از قبیل محالات است گفت تن ناز نینت را آغوش من ده گفت انی اخاف سلاسلاً و اغلالاً
فی یوم القیامة یعنی میترسم از سلاسل و اغلال بروز قیامت باز گفت یا یوسف دست خویش بمن ده
تا بمالم گفت از خدای عزوجل میترسم و از عذاب قیامت می هراسم پس زلیخا گفت یا یوسف چه
نیکوست روی تو گفت بسوی مصور بنگر گفت چه زیباست موی تو گفت اول چیزیکه در گور فرو ریزد
مو باشد گفت چرا با من نسازی و فرمان من نبری گفت از بهر دو چیز یکی از ترس حقتعالی که سمیع و بصیر است
و دیگر حق عزیز که مرا نیکو داشته است گفت از عزیز چیزی بخاطر میار او را چنان مستی بچشانم که

سر از بالین راحت برندارد و ترا مالک اثاث البیت او گردانم و تو میگوئی که خدای من کریم است
آنچه که گنجینه و گوهر و خزینه لعل و زر بدستم موجود است در راه خدا صدقه کنم و کفاره دهم تا حضرت
صمدیت از تو خوشنود شده گناه تو بخشد یوسفؑ فرمود خدای من رشوت نگیرد زلیخا اینچنین
مزخرفات میگفت و الحاح میکرد و میفریفت یوسفؑ بسخن وی فریفته نمی شد و میگریخت چون صدیق
پاک از مقالات او درماند باندیشه برافتاد درینجا سوالے کرده اند که یوسفؑ پیغمبر بود و پیغمبران را
روا نبود بر زنا که فعل قبیح است قصد کنند یا در اندیشه آن افتند اهل علم جوابها گفته اند اول آنکه
در آن زمان بدرجه پیغمبری نرسیده بود و حالت شباب داشت پس اگر باقتضای بشریت در چنین
اندیشه افتاد عجب نبود و در میزان عدل اندیشه فعل کرده را وزنی نباشد و بعضی بر آنند که اندیشه
میکرد که اگر شوهرش نبودے او را بزنی خواستی و در بستر حلال آوردی و مفسران در لفظ برهان که
در آیت کلام مجید واقع است و یوسفؑ بدیدن آن از آن مهلکه خلاص یافته بود بانواع تفسیرها
کرده اند بعضے گفته اند برهان آن بود که هرگاه یوسفؑ بنا بر بسته بودن درهای خانه و دل بر هلاک نهادن
زلیخا عاجز و درمانده شده چاره رهائی از آن مهلکه نداشت ناچار تن برضای او درداد و نظرے
به و بکشادا اما هفت گره محکم بر بند شلوار خویش بنهاد تا بکشادن بندها تاخیری و تعویقے
گردد و در آن منتظر از فیض الهی باشد و ببیند که چه بظهور آمد زلیخا بدریافت این معنی شادان
و فرحان از جای برجست و دست یوسفؑ بگرفت و متقاضے مباشرت شده و یوسفؑ بند شلوار
یکی کشادی و دیگرے دردادی اما گوش بر آواز غیبی و سروش لاریبی میداشت بیک ناگاه از
فیض لم یزلی ندائی در رسید که یا یوسف لو وافقت الخطیئة یمحو الله اسمك من
دیوان الانبیاء چون یوسف بشنید برخاست و دوان شد بعضے گویند که در حال دیوار خانه
شق شد و صورت مهتر یعقوبؑ را دید که انگشت بر لب گرفته میگفت که زنهار ای پسر هذا
فعل شنیع و بعضے بر آنند که جبرئیلؑ بیامد و بر قلب یوسفؑ خطے برکشید بفرمان حق تعالی
شهوت محو شد و قول اکثر بر آنست که برادر زاده عزیز مصر که عمر او شش ماه بود بفرمان خدای تعالی

از گهواره آواز داد یا أیها الصدیق لم تزنی یعنی ای صدیق زنا میکنی واین صحیح باشد وقول بعضی
آنست که زلیخا بت زرین راکه می پرستید در آنجا نگاه داشته بود چادرے از سر کشیده بر او انداخت
یوسف مشاهده این معنی پرسید که چه کردی گفت این خدای منست از وی شرم میدارم که مرا
درین کار که بدترین افعال ست به بیند یوسف گفت أنتِ تستحیی من الصنم وأنا لا أستحیی من
الصمد یعنی تو شرم داری از بت بی حس وحرکات ومن از خدای تعالی شرم نمیدارم که خبیر وبصیرست
پس یوسف رو بگردانید وافتان وخیزان روان شد ودوان میرفت زلیخا بمعاینه این حال
دست بموی خود برزد وروی خویش بخراشید ودر پی دوید وبا پیراهن در آویخت وبدرید از
فضل الهی آن در بسته بکلید عصمت کشاده گشت ویوسف از انخانه بدر شد وگریخت وکلاه از
سر افتاد وموے آشفته شد وپیراهن پاره گشت وزلیخا سر برهنه بدنبال او بدوید ناگاه عزیز
مصر بر سر وقت شان رسید چون زلیخا عزیز را دید عربده دیگر آغاز کرد که اینچنین غلامی در خانه میداری
که بمن درآویزد وفعل ناشایسته خواهد چنانچه خدا تعالی در قرآن مجید خبر داده قوله تعالی وَاسْتَبَقَا
الْبَابَ وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ قَالَتْ مَا جَزَاءُ
مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ یعنی دویدند هر دو بدر خانه زلیخا
پیراهن یوسف از پس درید ویافتند ایشان خاوند او را بنزد دروازه گفت زلیخا چه باشد جزاے
آنکس که با اهل تو اندیشه بد کند مگر آنکه او را بزندان بری یا عذاب نمائی عزیز روبسوی یوسف
کرد وگفت ترا بفرزندی قبول کردم وامین خود ساختم مکافات آن این باشد که با من خیانت کنی
وبنظر بد باهل من نگرے یوسف گفت ای عزیز زلیخا بر من افترا میکند ومرا بخیانت منسوب مینماید
وگناه خود برگردن من می نهد من از وی بی گناه وبیزارم چون زلیخا بمن درآویخت من از وی بگریختم بازم
در پی من آمده پیراهنم درید عزیز چون این سخن بشنید فرو ماند ومتحیر گشت وبا خود گفت تا این غلام
در خانه منست هرگز از وی خیانتے ندیده ام ودروغی نشنیده پس گفت برین حجتی داری تا من
بدانم که گناه از تست یا از زلیخا یوسف بجانب گهواره از انگشت می نمود که ازان طفل بپرس عزیز گفت

آنچه کردی کردی اکنون برین منسوب مکنی مار الیقین شد که گناه نیست که هرگز کودک مشتملها سخن گوید
دران گفت وشنود بود که بامر خدا کودک بسخن درآمد وگفت یا عزیز باذن منی فان الله فی کلامی فرجا
چنانچه خدای تعالی بقرآن مجید درین معنی اشارت فرموده است قوله تعالی قَالَ هِيَ رَاوَدَتْنِي
عَنْ نَفْسِي وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِّنْ أَهْلِهَا عزیز چون این سخن را از کودک بشنید متحیر گشت نزدیک
گهواره شد وگفت چه دیده کودک گفت قوله تعالی إِن كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِن قُبُلٍ فَصَدَقَتْ
وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ وَإِن كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ
ای عزیز اگر خواهی که بدانی گناه کیست پس بنگر که پیراهن یوسف از پیش دریده است یا از پس اگر
از پیش دریده باشد زلیخا راست گو ویوسف دروغگوست واگر از پس دریده است یوسف راست گو
است وزلیخا دروغگو قوله تعالی فَلَمَّا رَأَىٰ قَمِيصَهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِن كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ
عَظِيمٌ چون عزیز پیراهن یوسف را از پس دریده دید روی بر زلیخا کرد وگفت این کید ومکر از
تست وکید زنان مشهور است پس عزیز قصد کرد که زلیخا را بکشد ویوسف را بزندان کند که کودک
گفت ای عزیز این فعل خردمندان را سزاوار نیست اگر چنین کنی خود را رسوا سازی پس یوسف گفت
قوله تعالی یُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا وَاسْتَغْفِرِي لِذَنبِكِ زلیخا را گفت آنچه کردی عفو
کردم توبه کن وعذر بجاه آورده اند درانزمان که این ماجرا رفت جبرئیل حاضر بود هرگاه یوسف میگفت
قوله تعالی هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَّفْسِي زلیخا در من آویخت جبرئیل گفت یا یوسف چرا پرده کسی
میدری که دعوی محبت تو کرده باشد خردمندان وکریمان پرده دوست خود ندرند یوسف
متحیر گشت وگفت الهی مرا ناحق بعزیز سپردی تا مرا بی گناه عذاب کند جبرئیل گفت ندانستی که وفاداری
دوست دوست را رنج کشیدن است واصحاب اشارت چنین گفته اند که جبرئیل را خدای تعالی
فرمود تا از بهر دریدن پرده زلیخا یوسف را عتاب کند اگر چه زلیخا کافر بود کریم ورحیم مطلق روا نمی دارد
که یوسف صدیق پرده او بدرد پس او خود کی پسندد که پرده بندهٔ مومن فردا در عرصات قیامت بدرد
اشارت دیگر آنست که جبرئیل وفای دوست را رنج کشیدن بایمعنی گفت که خدای تعالی ترا

دوست خود خواہد قولہ تعالے وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْٓا اَشَدُّ حُبًّا لِّلّٰہِ کی رواداہم کہ ترا عذاب کنم ہر چند تو جفا کنی من وفا کنم محققان گفتہ اند در وقت سخن یوسفؑ با عزیز در خاطرش آمد کہ سخن من در دل عزیز چرا باور نمی شود و مرا راست گو نمیدارد و با وجود آنکہ از من ہرگز دروغی نشنیدہ است و ہیچ خیانتی مشاہدہ نکردہ جبرئیل گفت کہ تو ندانستۂ کہ قول بیوفا را ہمت ندارند و بیوفا را راست گو نخوانند یوسفؑ متحیر گشت و گفت چہ کنم جبرئیل گفت جوانمردی از این طفل شیرخوار بیاموز کہ آنچہ گفت بطریق حجت و برہان گفت و توانستیکہ بحجت سخن براندی و گفتی کہ گناہ از زلیخا راست لیکن کودک پردہ دری نکرد و گفت کہ گناہ کیست از لطف و کرم ایزد متعال کی بروا داریم کہ پردہ بندہ مومن دریدہ رسوا کند ہر چند گناہ از ایشان بوقوع آید بحکم خود پردہ پوشی مینماید و درین معنے اختلاف کردہ اند کہ بعد از سہ ماہ یا ہفت ماہ این سخن در افواہ افتاد و بگوش ہمہ خلق رسید گویند کہ از زبان یوسفؑ بسمع پنج زن کہ ہمرازی با زلیخا داشتند رسیدہ بود آنہا زلیخا را ملامت میکردند یکی زن ساقی ملک دیگرے زن مطبخی و دیگری زن خوان بردار چہارم زن شرابدار پنجم زن حجام چون زلیخا ملامت زنان شنید دعوتی بساخت و ایشانرا بخواند چنانکہ خدای عزوجل خبر میدہد قولہ تعالے فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَکْرِہِنَّ اَرْسَلَتْ اِلَیْہِنَّ وَاَعْتَدَتْ لَہُنَّ مُتَّکَاً ہر یکی را جداگانہ تختے نہاد چون زنان بیامدند و بران تختہا نشستند پیش ہر یکی طبق زرین پر از میوہای شیرین و طعامہای نمکین بنہاد اشتند و بدست ہر یکی ترنجی و کاردی برای تراشیدن بداد و ندپس یوسفؑ را با نواع جامہای زر لفت و کمربند مکلل بہ زر و یاقوت بیاراستہ دران جمع آورد چون چشمہای زنان بر رویش افتاد بی ہوش گشتند و بجای ترنج انگشتان را قلم کردند و از صورتے و محبتش در دل خود ہا نگاشتند و بعد رفتن یوسفؑ بہوش آمدند و دستہای خود بریدہ دیدند و جامہای خون آلودہ مشاہدہ کردند و گفتند معاذ اللہ کہ یوسف از بشر نیست مگر فرشتہ کریم باشد چنانکہ حقتعالی فرمودہ قولہ تعالے وَاٰتَتْ کُلَّ وَاحِدَۃٍ مِّنْہُنَّ سِکِّیْنًا وَّقَالَتِ اخْرُجْ عَلَیْہِنَّ فَلَمَّا رَاَیْنَہٗٓ اَکْبَرْنَہٗ وَقَطَّعْنَ اَیْدِیَہُنَّ

وَ قُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَكٌ كَرِيْمٌ زلیخا گفت اینست کہ از
بہر وی ملامت میکنید و لعنت روا داریدگفتند کہ بر ما ملامت ست بر تو ہیچ نیست بلکہ بر تو
رحمت واجب کہ چنین معشوق یافتۂ باز گفتند کہ ہمیشہ در خانۂ خود داری و فریفتن نمیتوانی گفت
من جہد بسیار کردم و میکنم ولیکن کار میکند و گفتۂ من در گوش نمی آرد چنانکہ خدای تعالی میفرماید
قولہ تعالی وَلَقَدْ رَاوَدْتُّهٗ عَنْ نَّفْسِهٖ فَاسْتَعْصَمَ پس زنان گفتند یوسف را نوبت دیگر پیش
بخوان نصیحت کنیم و پندی دہیم مگر ترا فرمان بردار باشد و غرض ایشان این بود کہ بدین حیلت بازبینند
پس بخواندند و بہ تعظیم نشاندند و از ہمہ روی لوی آوردند و گفتند فرمان این سیدہ چرا نمی بری
و با وی چرا نمی سازی و ما میترسیم کہ بر تو خشم گیرد و بزندان کند یوسف گفت خدا تعالی
داند کہ زندان را دوست تر دارم از صحبت پر آفت شما قولہ تعالی قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَيَّ
مِمَّا يَدْعُوْنَنِيْٓ اِلَيْهِ وَاِلَّا تَصْرِفْ عَنِّيْ كَيْدَهُنَّ اَصْبُ اِلَيْهِنَّ وَاَكُنْ مِّنَ الْجٰهِلِيْنَ
در ینجا سوالی کردہ اند کہ زنان مصر او را دیدہ بیخود شدند و دستہا بریدند و زلیخا با وجود بودن عاشق
دست او چرا بریدہ نشد جواب آن چنین گفتہ اند ہر انکس کہ بچیزی خو کردہ باشد و ہمیشہ می بیند
از ان ہیچ بیم و خطر ندارد و ہر انکس کہ آنچیز ندیدہ باشد بروی صعب و دشوار بود چون زلیخا با یوسف
خو کردہ بود و فرسودۂ آن کار گشتہ لاجرم او برقرار بماند و از جای نرفت زنان مصر را دیدار
اول بود و الہ و متحیر گشتند و دستہا بریدند زیرا کہ آنہا خو گر نبودند اشارت اندرین بیان آنست
کہ خدای تعالے ہر مومن را بدر مرگ از دست فرشتگان عذاب کنانند و بیم ملک الموت بچشانند
و اندر گور سوال و جواب منکر نکیر عرض نماید تا روز قیامت زبانیہ را ببیند و نترسد کہ بجا دیدہ
باشد ہمچنان کہ مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را معراج بردند احوال حملۂ ارواح بروی نمائیدند
و بہشت و دوزخ را پیش وی عرض کردند کہ احوال روز قیامت دیدہ ولش مشغول بآن نگردد
و از شفاعت باز نماند و در نقل ست کہ چون زنان مصر دستہا بریدہ عاشق گشتہ فتنہ انگیز شدند
زلیخا را نسخۂ از ان معلوم شد آتش غیرت سر از گریبان عشق زلیخا بر زد چون مرغ نیم بسمل می تپید

و می نالید و با خویشتن میگفت که این چه کار بود که من کردم و بی التفاتی معشوق در دریای درد و عنا و بحر رنج و بلا غوطه خوردم و کشتی مراد لب ساحل مقصود نرسانیده اغیار را با خود شریک گردانیدم این طریق خردمندی نبود الحال چاره کار آنست که من او را از چشم اغیار بپوشم یعنی بزندان کنم و درین اثنا عزیز خبری یافت که مردمان بد استند لهذا غمگین شده باتفاق زلیخا یوسف را بزندان کرد قوله تعالی ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتّٰى حِيْنٍ یوسف همچنان تاج مکلل بر سر نهاده و جامهای فاخره پوشیده و کمربند زرین بسته در زندان رفت چون موکلان زندان آنحال مشاهده کردند پیش زلیخا کس فرستاده استدعا نمودند که لباس یوسف اینچنین هست اگر فرمان شود تاج از سر برگیریم و کمربند از میانش بگشائیم زلیخا جواب فرستاد که یوسف زندانی نیست بلکه حصاری ست او را بدین معنی که چشم اغیار بر و نه افتد و از نظر بیگانگان محفوظ ماند بزندان فرستاده ام اشارت اندرین آنست چون مومن بدر مرگ رسد عمامه شهادت بر سر و لباس معرفت در بر و کمربند خدمت بر میان و موزه اسلام در پای باشد فرشتگان گویند بار خدایا ناظری که این شخص بدین خصال حمیده اراسته چه طور جان وی قبض شود فرمان چیست که عمامه زسرش برگیریم و کمربند از میان برکشائیم یا همچنان بداریم خطاب آید که وی حصاری ست و زندانی نیست لباسهاے او بوی بگذارید و بدانید که وی خوار کردهٔ ما نیست بلکه برگزیدهٔ ماست اندران قصه آمده که زلیخا بفرمود تا زندان را پاک کردند و کنجی عمارت وا فرکردند و تختے زرین بنهادند و جامها و دیباے نفیس بر آن تخت افگندند و عنبرهای گوناگون بسوختند پس یوسف را بر آن تخت نشاندند و آنزمان پادشاه مصر ملک ریان بود و این ملک را دو غلام خردمند با جاه بودند از سببی بر ایشان خشم گرفته بزندان کرده بود یکی ساقی و دیگرے مطبخی قوله تعالی وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ چون ایشان از زندان بردند و ایشان حال یوسف مشاهده کرده و جمال وی معجب ماندند و سیرت و عبادت وی بدیدند نزدیکش نشسته سخن میگفتند و هر کسی قصه خود میگفت چون سه روز برآمد ساقی خوابی دید که گو یا خوشهٔ انگور بفشردے و مطبخی خوابی دید که

که نان بر سر داشتی و مرغان از هوا بیامدندے و نان بر بودندے و بخوردندے دیگر روز آن خوابها با یکدیگر گفتند و قرار دادند که این خواب بیوسف بگوئیم تا چه تاویل کند پس پیش یوسف رفتند تاویل از خواب جستند یوسف گفت ساعتی درنگ کنید بگویم قوله تعالے قَالَ اَحَدُهُمَآ اِنِّیْٓ اَرٰىنِیْٓ اَعْصِرُ خَمْرًا ۚ وَقَالَ الْاٰخَرُ اِنِّیْٓ اَرٰىنِیْٓ اَحْمِلُ فَوْقَ رَاْسِیْ خُبْزًا تَاْكُلُ الطَّیْرُ مِنْهُ ۭ نَبِّئْنَا بِتَاْوِیْلِهٖ ۚ اِنَّا نَرٰىكَ مِنَ الْمُحْسِنِیْنَ گفت یکی از ایشان بدرستیکه دیدم که می فشردم شراب یعنی انگور و دیگرے گفت بدرستیکه دیدم می بردا شتم بر سر خود نانها که از آن بخوردجانوریرندہ آگاه کن از تاویل این خوابها که ترا از نیکوکاران می بینم یوسف گفت قوله تعالی لَا یَاْتِیْكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقٰنِهٖٓ اِلَّا نَبَّاْتُكُمَا بِتَاْوِیْلِهٖ قَبْلَ اَنْ یَّاْتِیَكُمَا ۭ ذٰلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِیْ رَبِّیْ ۭ اِنِّیْ تَرَكْتُ مِلَّةَ قَوْمٍ لَّا یُؤْمِنُوْنَ بِاللّٰهِ وَهُمْ بِالْاٰخِرَةِ هُمْ كٰفِرُوْنَ یعنی نیاید باشد شمارا طعام که بخورید من از تاویل این خواب آگاه کنیم پیش از آنکه بیاید بشما این از آن چیزیست که آموزانیده است مرا پروردگار من بدرستیکه ترک کردم دین قومیرا که نمی گروند بخدای و بآخرت ایشان کافرانند و در قصه چنین آمده است که یوسف آن دو جوان را دید که خردمند اند خواست که ایشانرا باسلام دعوت کند بنا برین زمانی در تعبیر خواب تامل نمود پس با ایشان گفت که خدا تعالے مرا این آموخته است گفتند کدام خدای را میگوئی گفت الله تعالی را میگویم گفتند تو بر کدام دینی که ازین بتان بیزاری یوسف گفت بر ملت آبای خویشم گفتند آبای تو کدام اند گفت پدر من یعقوب ابن اسحاق ابن ابراهیم خلیل الله علیهم السلام چنانچه خدا تعالی میفرماید قوله تعالی وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ اٰبَآءِیْٓ اِبْرٰهِیْمَ وَاِسْحٰقَ وَیَعْقُوْبَ ۭ مَا كَانَ لَنَآ اَنْ نُّشْرِكَ بِاللّٰهِ مِنْ شَیْءٍ ۭ ذٰلِكَ مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ عَلَیْنَا وَعَلَی النَّاسِ وَلٰكِنَّ اَكْثَرَ النَّاسِ لَا یَشْكُرُوْنَ یعنی در اهل بیت ما کسے نبوده است که خدای تعالی را شرک آورده باشد بچیزی این فیض و فضل خدا تعالی بر ما است و بر آنان و لیکن بیشتر مردم شکر نمی کنند پس ایشان گفتند که ما می پرستیم چه چیز اند گفت هیچ که خدائی را نمی شاید گفتند که پیغمبرزاده چگونه بنده باشے گفت برادران حسد برده مرا بفروختند

حال خویش همه با ایشان گفت آنگاه ایشان گفتند که ما را چه فرمائی از دین خویش برگردیم یا نه گفت
بدل خود اندیشه کنید که کدام دین بهترست چنانکه خدای تعالی خبر داد یا صاحبی السجن
ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار یوسف گفت ای دو همزندان که
کردار ما را شما در زندان صحبت افتاده بنگرید که خدایان شما متفرق و پراگنده اند که از ایشان هیچ
نفع و سود نیاید مگر به پرستش خداوند واحد القهار وصمد آفریدگار زمین و زمانست و این بتان از خود تراشیده نام نهاده
پرستش میکنید از ایشان نه خیر و نه شر و نه نفع و نه ضرر و به پرستیدن این بتان شما را هیچ حجتی نیست و نه پدران شما را بوده است و
غیر از خدای دیگر هیچکس را حکم پرستیدن نیست قوله تعالی ما تعبدون من دونه الا اسماء
سمیتموها انتم وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان ان الحکم الا
لله امر الا تعبدوا الا ایاه ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون
این دین درست است ولیکن اکثر مردمان نمیدانند آنگاه همان دو کس بر دین یوسف ایمان آورده
گفتند دینی که داشتیم از وی بیزار گشتیم و دین یوسف و آبای ایشان پذیرفتیم پس مسلمان شدیم
اکنون خواب ما را تعبیر کن گفت ای یاران صحبت زندان من آنکه تو در خواب دیدی که
خم را پر از می کردی فردا ترا از زندان بیرون برند و بنوازند و خلعت تو بخشند و آنکه تو در خواب
بر سر نان داشتی و مرغان میخورند ترا بر دار کنند و مرغان از کلهٔ تو مغز می برند آنگه آن مرد گفت
که من هیچ خواب ندیده ام یوسف گفت قوله تعالی یا صاحبی السجن اما احدکما
فیسقی ربه خمرا و اما الآخر فیصلب فتأکل الطیر من رأسه قضی الامر
الذی فیه تستفتیان یعنی خدای تعالی قضا راند و حکم کرد و آنکس را که گفته بود که فردا
خلعت می یابی گفت حدیث من پیش ملک بیان بگوئی که جوانی بیگناه زندان مانده است
قوله تعالی وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک حضرت حق جل
وعلا نه پسندید که یوسف ما را فراموش کرده از مخلوق نجات خویش بخواهد از غیب آنکس را
سخن یوسف تا هفت سال فراموش شد قوله تعالی فانساه الشیطان ذکر ربه

فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ یعنی پس فراموش گردانید اورا شیطان یاد کردن نزد
خداوند خود پس بماند یوسف ع در زندان چند سال و درین هم سری بود که بدانند یاری از خدا تعالی
خواستن بهست نه از مخلوق و آورده اند که جبرئیل ع چند بار پیش یوسف ع در زندان آمده و دید که یوسف
دعا میکرد جبرئیل ع گفت این دعا پیشتر چرا نکردی و از مخلوق یاری خواستی اکنون خدا تعالی
حکم کرده است که هفت سال در زندان بمانی تا جزای آن یابی گفت اگر خدا تعالی
از من خوشنود گردد همه وجه محنت بر خود گوارا داشتم پس فرمود یا اخی جبرئیل تو پاکترین مخلوقی
در زندان که جای پلیدست چگونه قدم تو رسید جبرئیل ع گفت که خدا تعالی از قدوم تو پاک گردانیده
است باز گفت یا جبرئیل حقتعالی رنج و محنت زندان بر من چرا نهاد و بعد شفقت و مرحمت چندین
مذلت و خواری بچه داد جبرئیل ع گفت از خود اختیار کردی و ندانستی که بنده را باختیار خود
کاری نیست و چرا کار خویش را باختیار حقتعالی نگذاشتی و چرا گفتی که رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ
إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ و چرا نگفتی وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ انگه یوسف ع گفت هل عندک
خبر والدی یعنی از پدر من هیچ خبر داری جبرئیل ع گفت دخل بیت الاحزان وهو
کظیم و عمی یعنی در بیت الاحزان نشسته و نابینا گشته غم فرد خورد و هیچکس نمی گراید
و بجز از گریستن کاری ندارد یوسف ع گفت پدرم را چرا حقتعالی مبتلای فراق گردانید
جبرئیل گفت بسبب دوستی تو که حقتعالی نه پسندید از بندهٔ خویش که بغیر از مخلوقی دوستی گیرد یوسف
گفت ویرا که اینچنین رنج میرسد هیچ اجری و ثوابی باشد گفت هر روز بوی ثواب و اجر
شهیدی میدهند گفت اگر اینچنین است باکی نیست آورده اند که چون یوسف ع تعبیر خواب
آن دو جوان نمود بعد از یکروز ملک ریان آن هر دو جوانرا از زندان طلب نمود ساقی را نواخت
و خلعت داد و مطبخی را بردار کرد چندان بران دار بود که مرغان سر و چشم و مغزش بخوردند
و ساقی را بوسواس شیطان سخن یوسف ع فراموش گشت پس یوسف ع در زندان هفت سال بماند
و بعضی گویند نه سال شب و روز مشغول بعبادت بودی و مردم را پند و نصیحت میدادی

و زلیخا بی‌تها یوسف ع شب و روز می بود و آن پنج زن که عاشق شده بودند طعامی پیش یوسف فرستادی
و وی هیچ نخوردی و بزندانیان دادی و نانیکه از ایشان بماندی آبگانه ساختی و بایشان
بدادی اول کسیکه آبگانه ساخت یوسف بود آورده اند که ملک ریان شبی بخواب دید که هفت گاو فربه بیرون
آمدند پس هفت گاو لاغر پدید شده و آن هفت گاو فربه را بخوردند اما در شکم آنها هیچ ظاهر نشد و شکم بزرگ نگشت
پس هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشک بدر آمدند و خوشهای خشک بر خوشهای سبز پیچیده ناپدید گردید
ملک ازین خواب بترسید و بفرمود که هر کس در ملک من منجم و معبر باشد حاضر کنند بحکم ملک آنها جمع شدند پس خواب را بایشان
عرض کرد همه عاجز آمده گفتند که این خواب طبعی است اینچنین خواب تعبیری نتوانیم کرد ملک ریان فرو ماند و متحیر گشت غلام ساقی
حاضر بود او را سخن یوسف ع یاد آمد و گفت یا ایها الملک که تعبیر این خواب تواند کرد مرا رخصت ده تا ملک گفت او کدام شخص است گفت ما
دو جوان بردار در زندان بودیم و در آنجا خواب دیدیم یوسف نام شخصی است پیش او خوابها بیان کردیم
و تعبیر بجستیم او تعبیر خواب انچه کرد همان شد پیش وی مرا بفرست تا من این خواب بوی عرض کرده تعبیر
بیارم گفت برو ساقی بخدمت یوسف ع آمد و عذر بسیار خواست و گفت من سخن ترا فراموش کرده بودم
اکنون مرا یاد آمد یوسف ع گفت فراموشی از تو نبود از حکم و تقدیر پروردگار بود و آنگاه گفت ملک
خوابی دیده مرا بسوی تو فرستاده است تاویل بوجه احسن بفرما قوله تعالی وَ قَالَ الْمَلِكُ اِنِّیْٓ اَرٰی
سَبْعَ بَقَرٰتٍ سِمَانٍ یَّاْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَّ سَبْعَ سُنْۢبُلٰتٍ خُضْرٍ وَّ اُخَرَ یٰبِسٰتٍ
یوسف گفت تعبیر این خواب آنست که هفت سال در جهان فراخی تمام بود و زراعت نیک شود
بعد از ان سال دیگر قحط و تنگی پیش آید و مردم از ان ستوه آیند و کشت اندک باشد ساقی باز گشت و حکایت
بملک گفت و جمله مردم از شنیدن تاویل خواب عجب ماندند و متحیر گشتند پس ملک گفت چاره این کار
بچه حیلت باشد و مردم درین هفت سال چه تدبیر سازند هم از وی باید پرسید ساقی باز آمد و گفت قوله تعالی
یُوْسُفُ اَیُّهَا الصِّدِّیْقُ اَفْتِنَا فِیْ سَبْعِ بَقَرٰتٍ سِمَانٍ یَّاْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَّ سَبْعِ
سُنْۢبُلٰتٍ خُضْرٍ وَّ اُخَرَ یٰبِسٰتٍ لَّعَلِّیْٓ اَرْجِعُ اِلَی النَّاسِ لَعَلَّهُمْ یَعْلَمُوْنَ یا یوسف ملک
از خواب خویش تعبیر میخواهد و هم علاج هفت سال میپرسد که مردم چه تدبیر کنند و ملک و جمله مردم از تعبیر

خواب و رحیرت افتادہ اند می باید کہ تدبیر قحط سال نیز نفرمائی یوسفؑ گفت درین ہفت سال فراخی کشتکاریہا بسیار نمایند و آنچہ درین سالہا پیدا آید خوشہا با پوست گذارند تا غلہ تباہ نگردد و کرم نگیرد و آن ہفت سال تنگی بان غلہ بفراغت گذرانند پس ازین ہفت سال باران خواہد بارید و میوہا و نباتات از زمین پدید آید چنانچہ خدای تعالیٰ میفرماید قولہ تعالیٰ قَالَ تَزْرَعُوْنَ سَبْعَ سِنِیْنَ دَاَبًا فَمَا حَصَدْتُّمْ فَذَرُوْهُ فِیْ سُنْۢبُلِهٖۤ اِلَّا قَلِیْلًا مِّمَّا تَاْكُلُوْنَ ثُمَّ یَاْتِیْ مِنْۢ بَعْدِ ذٰلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ یَّاْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ اِلَّا قَلِیْلًا مِّمَّا تُحْصِنُوْنَ ثُمَّ یَاْتِیْ مِنْۢ بَعْدِ ذٰلِكَ عَامٌ فِیْهِ یُغَاثُ النَّاسُ وَ فِیْهِ یَعْصِرُوْنَ پس ساقی بیامد و آنچہ شنیدہ بود پیش ملک باز گفت ہمہ مردم مصریان بحکایت سخن وے متعجب شدند و دانش وی را تصدیق کردند پس ملک را در دل افتاد کہ این مرد وزیری را شاید از ساقی پرسید چگونہ است و چکار دارد گفت جوانی ست خردمند نیکوخوی نیکو روے کہ صفت وی نتوان کرد عزیز او را از مالک ابن زعر خریدہ بندہ خود کردہ ملک گفت وی را چرا در زندان داشتہ است ساقی گفت کہ چنین میگوید کہ من بندہ نیستم و بگیناہم برادران حسد کردہ مرا فروختند و ہمہ احوال یوسفؑ پیش ملک بگفت ملک را ازین سخن عجب آمد و گفت تا امین زندان را بخوانند او را پرسیدند کہ یوسف چہ مرد است و سیرت و خصلت چگونہ دارد گفت کار وی کار نیست دعا و تسبیح و تہلیل و نیز تمام زندانیان را درس میگوید و تعہد کند چنانکہ ہر چیز یکہ باو رسید ہیچ نخورد و ہمہ بمحتاجان بدہد و ہرگز از وی ہیچکس را آزاری نرسیدہ و پیغمبرزادہ است ملک گفت تعہد وی کہ میکند و چیزے برای او از کجا می آید گفت گاہ گاہ زلیخا و غیرہ زنان پنہان کردہ چیزی می فرستند اما قبول نکند زیرا کہ عزیز وی را بہ تہمت زن خود در زندان داشتہ است ملک گفت عزیز را بخوانید چون عزیز آمد ملک فرمود آنمرد را کہ نشان میدہند چرا بزندان داشتہ و این صفت کہ وی را میکنند بچہ دلیل آزار میدہی و او را از کجا خریدہ گفت از مالک ابن زعر خریدہ ام و مثل فرزند خویش داشتہ من حق وے چنان گمان ندارم کہ ہرگز از وی خیانتی شدہ باشد و یا خیانتی با خاندان من اندیشیدہ مگر باتہام در زندان کردہ ام پس ملک فرمود اسبان را زین کنند و او را باعزاز

واکرام تمام بیارند ساقی پیش یوسف رفت وگفت کہ حکم عالی ملک بدین منط نفاذ یافتہ است کہ ترا باعزاز تمام بیرون بریم گفت باز برو بگو تا عزیزاز من خوشنود نگردد نروم وازان زنان کہ درخانہ دستہا برید ندبپرسند کہ من گناہی دارم یانہ قولہ تعالے فَلَمَّا جَآءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ فَاسْأَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ یعنی آن زنان را بپرسید کہ کید از طرف کیست رسول باز آمد وگفت کہ یوسف ہمچنین میگوید ملک را ازین سخن نہایت پسند آمد وپس فرمود کہ آن زنان وزلیخا را حاضر کنند قولہ تعالی قَالَ مَا خَطْبُكُنَّ إِذْ رَاوَدتُّنَّ يُوسُفَ عَن نَّفْسِهِ قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِن سُوءٍ قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدتُّهُ عَن نَّفْسِهِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ چون زنان آمدند ملک از زنان پرسید کہ شمارا با یوسف چہ کار بودہ است کہ باوی درآویزید شما ویرا بخلوتی خواندید یاوی شمارا بخواند وقصد شما کرد راست بگوئید زنان بیکبارگی گفتند کہ ما ہرگز مثل آن ندیدہ بودیم چون در نظر ما آمد بیہوش گشتہ دستہای خود بریدیم وما اورا طلب کردیم ویقین میدانیم کہ او بیگناہ است چون زلیخا دید کہ حال چگونہ است برخاست وآواز داد کہ یا ایہا الملک از ایشان چہ پرسے ہرگاہ خصم منکر شود بگو امان پرسند من خود قبول میکنم ہرچہ کردم من کردم واز یوسف ہیچ گناہ صادر نگشتہ واورا بی جرم در زندان داشتہ از دوستی او ہلاک گشتم و نوحہ وزاری بسیار کردم انچہ کردنی بر من بکنید کہ سزاوار یم مردم از الحاح وزاری او بماندند وہمہ بگریہ درآمدند عزیز از مشاہدہ حال زلیخا شرمندہ وخجل گشتہ زن را مطلقہ کرد ودرین غم وغصہ چندے بسر بردہ جان شیرین بجان آفرین سپرد پس ملک بدیدار یوسف حریص تر شد وگفت اکنون یوسف را حاضر کنید چون یوسف بیامد ملک ویرا بنواخت وانچہ بعزیز رفتہ بود باز گفت یوسف فرمود انچہ گفتم جہت آن بود کہ گرد خجالت وشرمندگی بردامن دل عزیز نشیند بلکہ مقصود م آن بود کہ اورا معلوم شود کہ از من خیانت بوقوع نیامدہ قولہ تعالے ذَٰلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي كَيْدَ الْخَائِنِينَ چنین گفتہ اند آن زمان کہ یوسف میگفت کہ من بیگناہم وخیانت نکردم جبرئیل

حاضر بود و میگفت یا یوسف ولا همّت یعنی قصد نکردی یوسف بگریست و گفت قوله تعالی
وَمَآ اُبَرِّئُ نَفْسِیْ اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌۢ بِالسُّوْٓءِ اِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّیْ اِنَّ رَبِّیْ غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ
یعنی من جرم خویش را پاک نمیکنم زیرا که فرمان بردار نفس ام مگر خدا تعالی که پروردگار من است
بر من رحمت کند راویان کلام چنین آورده اند که ملک ریان یوسف را از چهل زبان سخن گفت یوسف
همه را جواب کرد آنگه ملک بعزیز گفت که او در پیش من امین تر از تو است قوله تعالی قَالَ اِنَّكَ
الْیَوْمَ لَدَیْنَا مَكِیْنٌ اَمِیْنٌ پس ملک گفت وزیر من باش یوسف گفت وزارت نمیخواهم که چیزی
خیر از من بکس نمیرسد ملک گفت کار عزیز ترا بدهم گفت نمیخواهم زیرا که حق عزیز بر من بسیار است
تا وی بر جا باشد شغل وی کردنم نیکو نبود ملک گفت چه میخواهی یوسف گفت اگر از گفتن من چاره
نیست پس مرا حافظ انبار خود گردان که من آن شغل را نیکو بجا آرم و توانای آن دارم که دران ترا بی
درد سر گردانم و در میان رعیت داد و عدل کنم چون آنوقت بر رعیت ظلم بسیار بود که خراج
سلطان هم از غلات بودی و نیمهٔ آن رعیت لهذا یوسف گفت اگر آن شود تا من بدین شغل قیام
نمایم و مصلحت آنکار نگهدارم ملک قبول فرمود تا آن شغل بوی تفویض کردند چون یوسف بدانکار مشغول
شد جمله رعیت از وی خشنود گشت و غله بی اندازه جمع کرد چون سال تمام شد ملک را سیرت و طریقت او
معلوم نمود و رعیت داری وی ظاهر شد پس وی را بخواند و تاج بر سر وی نهاد و شمشیر خویش بکمرش
بست و تختی زرین مرصع بزر و یاقوت آراسته و بانواع جامها پیراسته بنهادند که طولش سی گز
و عرض آن ده گز بود پس یوسف را بر آن بنشاندند روی یوسف بمثال ماه شب چهاردهم می تافت
هر که رویش بدیدی رخ خود را دران روی بطریق آینه می نگریستی و از لطافت و صفائش قرص
آفتاب خجل میگشت و جملهٔ ارکان دولت و اعیان سلطنت در خدمت ایستاده بطاعت وی
مشغول گشتند و تمام کاروبار مصر ملک ریان بوی فرمود و در تمامی ملک مصر حکم او روان گردانید
پس بعد فوت عزیز تمام خزاین بیوسف تسلیم کرده خود در خانه بنشست و هیچ کار تعلق نمیداشت
چنانکه خدای تعالی خبر میدهد قوله تعالی قَالَ الْمَلِكُ ائْتُوْنِیْ بِهٖٓ اَسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسِیْ فَلَمَّا

تکلمه قال انک الیوم لدینا مکین امین یعنی ملک خود را از کار خلاص ساخته یوسف را
همگی امین و مکین خود گردانید چون بر مملکت مسلط شد به جمع کردن غله سعی تمام میکرد تا غلهای بیشمار
جمع نموده انبارها نهاده القصه آن هفت سال بگذشت جبرئیل آمد و خبر داد که فلان شب و فلان
ساعت تنگی و قحط نزول میشود یوسف انتظار آن شب بود چون وقت رسید بفرمود که طعامها
گوناگون مهیا سازند زیراکه وقت گرسنگی خلق برسید چون بلا و محنت نزول گردید از جمله شهرها
مسلمانان و همه خلایق پیش ملک در آمدند و فریاد میکردند الجوع الجوع خبر بیوسف بردند که خلایق
از گرسنگی عاجز شدند یوسف طعامها که ساخته بود فرستاد تا تسکین گرسنگان گردد و درین حال
که قحط رسید زلیخا نالهای زار زار میکرد و هر که نام یوسف پیش وی می برد او را دعا کردے
و مبلغے زر بوے دادی تا هر چه داشت همه صرف کرده درویش گشت و به تضرع و زاری پیر
و نابینا شد و کارش بجای رسید که هر روز کنیزان در محافه نشاندندی و بر سر راه یوسف آوردندی
تا باشد که گرد سم اسپ یوسف بر چشمش رسد و توتیای نابینائی وی گردد روزگاری چند همچنین
بسر می بردے و بآتش فراق می سوختی و کار یوسف در پادشاهی بدان مقام رسید که وقتی
بر اسپ سوار شدے چهل هزار مرد سلاح پوش و چهار هزار غلام با کمر زرین و هزار حاجب بعقیدت
آئین بخدمتش بودندے آورده اند که روزے بقضای الهی گذر یوسف بران جانب افتاد
که زلیخا بود چون بدانجا رسید کنیزگان زلیخا را خبر کردند که مرکب یوسف رسید زلیخا آواز بر آورد یا کریم
ابن الکریم که این لحظه یاری آنست که قصه برعفه این ضعیفه مستمند بشنوی یوسف عنان اسپ
باز کشید و بایستاد و گفت یا زلیخا این چه حالست و آن حسن و جمال تو کجا رفت او گفت همه در
راه تو خرج شد گفت از آن درد عشق هنوز چیزے باقیست گفت سر تازیانه نزدیک دهان
من بیار یوسف تازیانه پیش دهان زلیخا نهاد و زلیخا آهی بر آورد که آتش در تازیانه افتاد و دودی
بر آمد آن آتش بدست یوسف رسید و تازیانه از دست بینداخت زلیخا گفت ای یوسف چهل سال
است که این آتش در جان من شعله میزند و جگرم میسوزد و اما دودی ازین آتش بیرون نمی گذارم

بود تو تاب یک شعله که بدست تو رسید طاقت بر داشت آن نداری و تازیانه را از دست انداختی
چون یوسفؑ زلیخا را بدین حال دید از اسپ فرود آمده پیش زلیخا بر خاک نشست و گفت ای زلیخا
ایمان بخدای تعالی آر زلیخا ایمان آورد و مسلمان شد گفت اکنون چه میخواهی گفت از حق سبحانه تعالی
طلب کن همان جمال جوانی و روشنائی چشم مرا ارزانی فرماید تا باقی عمر در خدمت تو بسر برم و طاعت
ایزد تعالی مشغول شوم و عذرهای گذشته بخواهم یوسفؑ متامل گشت وحی آمد که یا یوسف آنچه میخواهد
بخواه و با جابت مقرون ست یوسفؑ دو رکعت نماز ادا کرد و سر بسجده نهاد و حاجت خواست
هنوز سر از سجده بر نداشته بود که زلیخا آواز داد که یا یوسف سر بردار از آنچه خواستی روا گشت
چون سر از سجده بر داشت زلیخا را دیده بینا شده و صورت جمال زیاده تر از سابق گشته زلیخا چون
خود را بدان جمال دید ایمان زیاده گشت و ترک یوسفؑ کرده رو براه نهاده یوسف گفت ای زلیخا
کجا میروی گفت کسیکه این چنین کرم و رحم داشته باشد چرا و یرا گذاشته سر بر یوسف و جمال وی فرود
آرم گویند یوسفؑ زلیخا در آویخت و زلیخا از وی بگریخت هاتف آواز داد که یا یوسف هذا یوم ینیبه
یعنی این روزی بروزی زلیخا به بیت الاحزان خود رفت یوسف چندانکه کس فرستاد و طلب نکاح میکرد
اجابت نمی نمود و قبول نداشت تا چهل روز برین بگذشت گفته اند که درین چهل روز یوسفؑ
سوز و درد فراق بعشق زلیخا چندان کشید که زلیخا چهل سال کشیده بود پس ملک ریان بآن
کسے فرستاد و زلیخا را پند و مواعظت نمود تا انکه اجابت نکاح کرد همچنان که زفاف سلاطین
و ملوک برسم شرع باشد زفاف کتخدائی شد یوسف در وصال رسید و زلیخا را دوشیزه یافت
یعنی نارسیده چون مدتی برین بر آمد یوسفؑ حال ماضی بپرسید زلیخا گفت بدانکه عزیز مردی پیر
و من جوان بودم آنچه عادت مردان و زنان باشد میان ما نبود در روایت دیگر آنست که ایزد تعالی
خواسته بود که زلیخا را بیوسفؑ رساند از همین شیطان را گماشته بود که در میان عزیز و زلیخا
بخفتی و عزیز چنان پنداشتی که او زلیخا ست پس یوسفؑ و زلیخا باهم می بودند تا ایشان را دو پسر
عدند ملک ریان نیز پیر شده در گوشه نشسته تمام کار و بار پادشاهی بیوسفؑ داد و پادشاهی

تمام وکمال بر یوسفؑ رسید یوسف خلق را بنواخت و با لشکر نکوئی میکرد و قوت بایشان میرسانید
و بقدر حاجت غله برعیت میفروخت و صدقه نیز بمحتاجان میداد و تا چندین سال گذشت و قحط و
تنگی در جهان برگشت تا بحدیکه یک من غله بدو دینار رسید و از نواحیان و اطراف خلق رو بمصر
نهادند اهل مصر جمع شده گفتند که بدست غریبان مفروش که ما درمانده ایم یوسفؑ گفت که همه خلق را
درین حق ست و محتاج اند ایشانرا محروم کردن روا نیست اگر نه فروشم تمام عالم از گرسنگی هلاک
شوند پس بقدر حاجت بفروختے تا در دست هیچکس نقد از دینار و درم نماند همه بخزینهٔ یوسفؑ
درآمد چون سال دوم درآمد ستوران و چارپایان بعوض غله بیوسف دادند و در سال چهارم
بسبب طعام غلام و کنیزک را بدستش فروختند تا هرچه متاع داشتند از آن یوسف گشت
و در سال پنجم ضیاع و عقار بخرید و در سال ششم همه مردم فرزندان و دختران خود را بازای
غله بیوسفؑ دادند چون سال هفتم درآمد همه مردم وجود خود را اجیر گردانیدند و هیچکس را فرزندی
حر نمانده که همه زن و مرد و کنیز و بنده یوسفؑ شدند درآنحال مردم عجب بماندند و میگفتند که ما هرگز
ملک ازین بزرگتر ندیده ایم و بادشاهی بدین بزرگی نشنیده چون یوسفؑ خلق را عاجز و فرومانده
و بدید متحیر ... و ریان ابن ولید را گفت می بینی که خدای تعالی مرا چه نعمتهای بزرگ ارزانی داشته
و با من چه فضلها ... اکنون من شکر این نعمت بکدام زبان بگذارم تا از عهده شکرش بدر آیم ریان
ابن ولید گفت رای رای تست که ما تابعان تو ایم آنچه میخواهی بکن مبارک ست گفت من برضای
خدای تعالی اهل مصر را آزاد کردیم و همه املاک ایشان بدیشان باز دادیم آورده اند که یوسفؑ در
زمان قحط هرگز سیر نخوردے که با موافقت خلق باشد گفتند که خزینهاے مصر همه بدست تست
چرا گرسنه می باشے گفت میترسم که مبادا من سیر بخورم و حال گرسنگان فراموش سازم
و از تدبیر کار ایشان باز مانم پس خدای تعالے را چه جواب دهم چون سال هفتم بآخر رسید و شدت
قحط بپایان انجامید چهل روز باقی مانده بود که در انبار هیچ غله نماند و از انواع طعام چیزے
نبوده مردم مضطرب گشتند و همه باز بر در سراے یوسفؑ فریاد میکردند یوسفؑ درانکار بغایت

عاجز و سرگردان شده نیم شبی وی بر خاک نهاده تضرع و زاری میکرد که ای کارساز بنده نواز و
ای بنده پرور بی نیاز بندهاے تو فرو مانده اند قریب است که هلاک شوند بفضل و رحمت بی علت
خود بفریاد ایشان برس ندا آمد که ای یوسف برگزیده ما غم مخور که جمال ترا غذای ایشان ساختیم پس
یوسف ع بصحرا بیرون شدے و خلق را در صحرا بخواندے و خود بالا استاده برقع از روی مبارک
برگرفتے تا خلق نظاره جمال وی میکردے و از دیدارش خلق را شراب و طعام یاد نیامدی تا چهل
روز هم برین بگذشت انگاه وقت زراعت رسید و غله بسیار گردید و مردم از غمهاے قحط
و بلاے محنت نجات یافتند آورده اند شخصی کودکی نابینا مادر زاد را پیش یوسف ع آورد که دعا کند
تا او را حق تعالے بینا گرداند یوسف ع برقع از روی برکشاد و نور جمال مبارک بر کودک بصیر نمود
در حال بفرمان خدای تعالے بینا گشت راویان اخبار چنین آورده اند که چون قحط در ملک مصر و
شام عام گشت در ملک هیچ غله نماند الا در خزینه یوسف ع مردم از هر طرف برای خریدن غله
روے بمصر نهادند و بر یعقوب ع و پسران وی نیز بلای محنت و رنج قحط رسید و در تنگی طعام
گرفتار شدند یعقوب ع پسران خود را گفت که شمایان نیز در مصر رفته از پیش عزیز مصر غله خریده بیارید
گفتند فرمان برداریم گفت ده پسر بروید و بن یامین را پیش من بگذارید باشد که مرا از وی تسلی گردد
و چون ایشان صاحب شتر و گوسپند بودند انچه متاع از پشم و نرو غیره داشتند بر شتر بار کرده روی
بمصر نهادند چنانکه خدای تعالی میفرماید قوله تعالی وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ
وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ چون نزدیک مصر رسیدند خبرش بیوسف بردند که جماعتی از کنعان براے
خریدن غله آمده است فرمود که نزد من آرید چون ایشان را پیش یوسف بردند او را نشناختند
بعضے گویند وقتی که ایشان اندر بار بردند یوسف ع در پس پرده بود از ان نشناختند گروهی میگویند
که یوسف ع برسم ملوک تاج شاهی بر سر نهاده و جامهاے حریر پوشیده و طوق زرین در گردن افگنده
بر تخت شاهی نشسته بود گمان بردند که یوسف ع چنین نباشد و محققان گفته اند که ایشان بر یوسف ع
جفا کرده بودند جفا شناخت معرفت از دل دور کند چون یوسف ع بسوے آنان ننگریست ایشان

بزبان عبری سخن گفتند یوسف پرسید که شما کیانید و چکار میکنید و اینجا برای چه آمده اید که مرا شکل شما بشبانان
خوش می آید گفتند که ما از زمین شام می آئیم و پیشهٔ ما شبانی ست و کاری در اینجا نمیداریم مگر چون
بولایت ما تنگی و قحط رسیده است برای خریدن غله آمده ایم یوسف گفت گمان برم که شما
جاسوسانید برای تجسس شهر آمده اید که احوال این ملک معلوم کرده بدشمنان من خبر کنید ایشان گفتند
معاذ الله منها که ما ده برادریم از یک پدر و پدر ما پیغمبر و نام وی یعقوب ست گفت پدر شما چند
پسر دارد گفتند دوازده پسر داشت یکی از ما خوردتر بود روزی با ما در صحرا آمده گوسفندان را میچرانید
واز ما جدا شده باطراف و اکناف صحرا رسید چون ما از وی غافل شدیم او را گرگ ببرید و از مادر وی
برادریست که پدر ما برای تسلی تنهائی خویش نگاه داشته است یوسف گفت حجت بر راستی این سخن چیست و گواه
شما برین قول کیست گفتند یا ملک ما درین شهر غریبیم کسی ما را نمی شناسد که گواهی دهد یوسف
گفت اگر حجت ندارید برادر دیگر که پیش پدر گذاشته آمده اید او را بیارید تا بدانم که راست میگوئید
گفتند که پدر وی را از پیش خود دور نمیکند ما جهد کنیم باشد که بیاریم یوسف گفت یکی از شما بطور گرو
اینجا باشد تا آن برادر شما بیاید و ایشان بقرار داد این سخن بنام هر یکی قرعه انداختند نام شمعون
برآمد وی را اینجا گذاشتند پس یوسف فرمود که هر یکی را یک شتر بار غله دهند و بهای غله که نقدها
آورده بودند نیز در بار ایشان بنهند و روان کنند ملازمان پادشاه همچنان کردند پس یوسف
گفت که اگر آن برادر همراه بیارید شما را گرامی کرده یک شتروار گندم دیگر بدهم گفته اند که آن بضاعت
در بار شتر آنها از بهر آن نهاد که میدانست پدرش را غیر ازین بضاعت چیزی نبود که باز فرستد
و گروهی گفته اند که از بهر آن نهاد که چون آن بضاعت یعقوب باز ببیند داند که کسی تسلیم نکرده
مگر یوسف پس واشتن شمعون را خلل نداند و فرزندان را باز فرستند بروایتی دیگر آمده است
که چون یوسف برادران را دید بخشم آلوده گشت و خواست که ایشان را عقوبت کند در حال از حضرت
عزت خطاب آمد که یا یوسف اگر ایشان با تو بدی کرده اند اگر تو هم مکافات بدی کنی پس میان تو
و ایشان چه فرق بود و نیز در عفو موجب رستگاری خود است و ایشان از ناشناسائی و نشان خود

بدہ کہ شرمندہ شدہ از تو حاجت بخواہند و محروم باز گردند و لنز دکہ حاجتمندان از در بزرگان و کریمان محروم روند بگزار تا ترا انشناسند و دلیر شدہ حاجت بخواہند بموجب خطاب ہمہ را طلبیدہ و پرسیدہ کہ از کجا آمدہ اید گفتند از کنعان می آئیم و فرزندان حضرت یعقوب پیغمبریم گفت پدر شما زندہ است گفتند بلی گفت چکار دارد گفتند بجز عبادت خدای تعالی کارے دیگر ندارد خدای تعالی او را حوالی کنعان برسالت فرستادہ است و پیر و منہی شدہ و نابینا گشتہ یوسف گفت چرا نابینا شدہ است گفتند او را پسرے بود یوسف نام با و بغایت دوستی داشتی و از پیش خود لحظہ دور نگذاشتی آن پسر را گرگ بخورد و بنابرین در فراق او چندان بگریست کہ نابینا گشت گفت مانند شما پسران داشتہ بسبب فراق یک پسر چرا نابینا گشت گفتند پسری دیگر از مادر یوسف دارد و دو ش دختر و لیکن ہیچکدام بخوبی آن پسر نیست و از ہمان روز درد بے پوار کردہ نوحہ و زاری میکند. وَيَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ میگوید اکنون مدتی برآمدہ کہ بیرون شہر مکانے ساختہ بیت الاحزان نام نہادہ شب و روز در انجامی باشد. و عبادت میکند و بفراق یوسف میگرید و عیش بر ما نیز تلخ شدہ است یوسفؑ گفت مگر آن پسر از شما چیزی ہنر زیادہ میداشت گفتند آری صورت و جمال او از ہمہ نیکوتر بود و دانائی و خردمندی از ہمہ بیشتر کہ مدح آن بجوان در یوسفؑ در دل گذرانید کہ عفو کنم و بنوازم اگرچہ بر ما جفا کردہ اند از نیکی است گواند پس غلامان بفرمود کہ ایشان مہمان و غریب و ہرگز بدین دیار نیامدہ اند قریب ما جای ایشان معین کنند و لقمہ از طعامہاے لطیف و جامہای نظیف نمایند پس روز دیگر طلب نمودہ پرسید کہ بچکار آمدہ اید گفتند کہ بملک ما قحط رسیدہ است و شنیدہ شدہ کہ بمصر غلات ارزان بفروشند بخرید ین آن آمدہ ایم یوسف گفت بضاعتی کہ آوردہ اید بیارید کہ بہای آن نمودہ فروختہ شود در حال حاضر آوردند و قیمت آن بضاعتہا دو بیست دینار مقرر کردند ما کسے بنود کہ بخرد یوسفؑ گفت اگر بضاعت شما لائق خزانہ ما نیست اما بمعاوضہ آن گندم بشما بدہیم قولہ تعالے

يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُّزْجَاةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ

وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا اِنَّ اللّٰهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِيْنَ یوسف روزی چند ایشان را مهمانی کرده فرمود
تا هر یکی را خرواری گندم بدادند و باز فرمود اگرچه بضاعت شما قیمت دویست دینار نیست
تا هم بشما بخشیدم و اگر باز آئید و آن برادر کوچک را با خود بیارید تا وی را نیز خرواری گندم
بدهیم و من کسی اهل مصر را باین قدر گندم گاهی نداده ام که شما را بخشیده ام قوله تعالی وَلَمَّا
جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ قَالَ ائْتُوْنِيْ بِاَخٍ لَّكُمْ مِّنْ اَبِيْكُمْ اَلَا تَرَوْنَ اَنِّيْ اُوْفِي الْكَيْلَ وَاَنَا
خَيْرُ الْمُنْزِلِيْنَ یعنی بارهای ایشان از گندم پر کردند مگر گفت آن برادر که پیش پدر است
اگر بیارید من از شما هر یکی را کیلی گندم بدهیم گفتند ما از پدر بخواهیم و خواهش کنیم اگر دستوری دهد بیاریم
قوله تعالی قَالُوْا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ اَبَاهُ وَاِنَّا لَفَاعِلُوْنَ پس حسب گفته یوسف بضاعت
ایشان که دویست دینار قیمت داشت بود در بارهای ایشان پنهان کردند قوله تعالی وَقَالَ لِفِتْيَانِهِ
اجْعَلُوْا بِضَاعَتَهُمْ فِيْ رِحَالِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَعْرِفُوْنَهَا اِذَا انْقَلَبُوْا اِلٰى اَهْلِهِمْ لَعَلَّهُمْ
يَرْجِعُوْنَ راویان اخبار و حاکیان اسمار چنین آورده اند که چون یوسف بر ایشان التفات و مرحمت
فرموده بود برادران در گمان افتادند و گفتند مگر این یوسف باشد که چندین سخنان از ما می پرسید و حدیث
پدر ما کرد و آوازش با آواز یوسف می نماید اگر چنین نباشد اغلب که کسی از اهل بیت ما خواهد بود
برادران گفتند یوسف را این مملکت که داد و این مرتبه و خیل و حشم از کجا آورد یوسف هنوز از جهان
ناپدید نشده باشد اگر یوسف بودی پس بما چندین نیکوئی بکردی بلکه عقوبت نمودی
یهودا گفت اگر یوسف نبودی چرا بنیامین را طلب کردی البته سخن ما راست خواهد بود که او یوسف
است برادران انکار کرده گفتند که این حدیث بگذار پس اجازت خواسته از شهر بدر رفتند
و روی بکنعان نهادند چون رسیدند یعقوب شاد شد و اهل کنعان همه شادی کردند یعقوب پرسید
که حقیقت احوال مسافری چیست پس قصه راه و مرحمت عزیز شرح و بسط گذارش نمودند باز
گفت که از یوسف من هیچ خبری یافتید گفتند عجبا عجبا یوسف را گرگ خورده است و چند سال برآمده
است از حال وی خبری نکه بر سیم و کجا یابیم گفتند که عزیز خواهش برادر بنیامین دارد که او را ببیند

تا گندم بکیلها زیادت کنند و گر نبریم هیچ ندهند یعقوب بدل خود میگفت مگر یوسف ست اگر وی نبودی
اینچنین سخن نفرستادی پس گفت مر اوش از بنیامین چه بوده است گفتند که دیدار ما و برا خوش آمده
است لاجرم گفته که او را نیز ببینید یعقوب گفت که شاید قوله تعالے فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ
قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكْتَلْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ
گفتند یا پدر بنیامین را همراه ما بفرست تا بجا آوری فرمان عزیز گندم زیاده آریم و زمان قحط از ان
بفراغت گذرانیم یعقوب گفت از شما چگونه امین باشم ترسم که کاروی چون کار یوسف بکنید و مرا
اندوه بر اندوه بیفزائید دلم بفرستادن وی یاری نمیدهد و لیکن حقتعالی بهترین نگهدار است قوله تعالی
وَلَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا بِضَاعَتَهُمْ رُدَّتْ إِلَيْهِمْ یعنے چون بار بگشادند و بضاعت
خویش را دیدند و گفتند یا پدر ما دروغ نمیگوئیم اینک بضاعت ما در میان غله پنهان کرده داده است
اگر این مرتبه بنیامین را ببریم پس معلوم ست که عزیز با ما بسیار نیکوئی کند و راضی شود باشد
که این مرتبه طعام بیشتر آریم یعقوب گفت که بنیامین را با شما بفرستم اگر با من عهد کنید و سوگند خدا
درمیان آرید که وی را بسلامت بمن رسانید و با وی عذری نینديشید مگر از قضای خدا تعالی گزیر نباشد
قوله تعالے قَالَ لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا
أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ پس عهد کردند و سوگند خوردند یعقوب گفت که خدا تعالی بشما و گفتار شما حافظ
و گواه ست و اندرین قصه چنین آورده اند که چون بضاعت باز یافتند یعقوب را یقین شد که یوسف
است و اگر اینچنین گمان نبردی بنیامین را با ایشان کے فرستادی انگاه غله که آورده بودند همه با اهل
و خویشان داد و لطف بخلق شام پس پسران وصیت بسیار کرد که همه یکبار بدروازه مصر درنروید و باید
کسے بچشم بد نگرد و بضاعتی که در بار شتران یافته اید باز ببرید مبادا که بغلط در بار شتر افتاده باشد
و شمارا نگاه داشتن آن حلال نباشد پس گفت که شمارا بخدا سپرده توکل بعز و جل کردم و زار زار بگریست
و اهل کنعان همه بگریستند چون یوسف چشم در راه داشته روز بروز می شمرد که بنیامین کی رسد فی الجمله
ایشان بعد قطع مسافت بمصر رسیدند و خبر بیوسف بردند که یازده تن از کنعانیان رسیدند یوسف

شاد شد دانست که باز هم بنیامین خواهد بود و ایشان بموجب اشاره پدر به دروازه مصر در رفتند
قوله تعالی وَلَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ أَبُوهُم و همه در سرای جمع شدند و سرهنگان
همه را بلباسهای پیش یوسف بردند ایشان سلام کردند و دستاری که یعقوب را از میراث ابراهیم خلیل الله
رسیده بود برای هدیه عزیز به پسران داده و بضاعتی که در بار پنهان کرده بودند همه پیش یوسف
نهادند یوسف چون دستار پدر بدید خوشدل شد زیرا که میدانست که بهر کس آن دستار رسید پیغمبر گردد
پس گفت بضاعت شما حاجت منیست نفقه شما خواهد بود و دانست این بضاعت را پدر ما باز فرستاده
آنگاه طعامهای لذیذ در خوان بیاراستند و برادرانیکه از یک مادر بودند در یک خوان نشستند و بنیامین
تنها نشسته زار زار میگریست یوسف گفت سبب گریه تو چیست گفت مرا هم برادر حقیقی بود گویند
وی را گرگ خورد اگر وی بودی من تنها نبودمی یوسف با برادران گفت که بنیامین را اجازت دهید با من
طعام خورد گفتند که اگر اینچنین التفات فرمائی ما را فخری عظیم و عزت فخیم است یوسف علیه السلام از برای
تعظیم در میان مردم طعام نخورد و فرمود تا بنیامین را بخلوت سرای خاص بردند چون برای خوردن طعام
نشست بنیامین را پیش خود نشاندند نقاب از روی مبارک برانداخت بنیامین صورت بحسن برادر
خود دیده بیهوش شده بیفتاد گلاب بر سر و روی او افشاندند تا بهوش آمد یوسف تضرع کرد و گفت
ترا چه رسید مگر علت صرع داری بنیامین گفت ما پیغمبرزاده ایم ما را صرع نباشد ولیکن ترا دیده از خود
رفتم که مثل برادر گم شده ما می نمائی یوسف گفت یا بنیامین غم مخور که من همان برادر گم شدهٔ توام
چون این سخن بشنید باز بیهوش گشت چون بهوش آمد یوسف از حال پدر پرسید که چگونه است
گفت از فراق تو در بیت الاحزان نشسته و نابینا شده و زندگانی به تلخی و رنج میگذارد یوسف
تضرع و زاری بسیار کرده بیهوش گشت چون بهوش آمد بنیامین را گفت که طعام بخور و قصهٔ ما
بشنو که برادران با من چه کردند بچاه انداختند و بسیار رنجها که کشیدم و سختیها که دیدم ایزد تعالی
معاوضه آن غم و محنت بر من چنان نیکوئی کرد که فرمان روائی مملکتی داد اکنون تو این حدیث
را از برادران پنهان دار تا من حیلتی سازم باشد که ترا از ایشان جدا سازم پیش خود داریم باید که

غمگین نشوی انگاه بنیامین طعام خورده برون آمد قوله تعالی وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ
آوَىٰ إِلَيْهِ أَخَاهُ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ
بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ پس ایشان را سه روز مهمانی کردند و بار بر شتر
از گندم بر کرده هر برادر را یک شتر گندم بداد و مشربه ملک که مکلل از جواهر بود کیانی
غلامی را فرمود که آن مشربه بی بها را در بار بنیامین پنهان کن کیانی همچنان کرد چون بارها برداشتند
و یک منزل راه رفتند یوسف حاجبی را با سواری چند در پی ایشان دوانید که تفحص در بارهای
ایشان نماید چون سواران رسیدند بانگ بر کاروان زدند و گفتند شما دزدید قوله تعالی
فَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتُهَا الْعِيرُ
إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ کاروانیان گفتند چه دزدیده ایم قوله تعالی قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِم
مَّاذَا تَفْقِدُونَ ۝ قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ وَلِمَن جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ
حاجب گفت ما مشربه ملک نمی یابیم هر که نشان دهد و یا باز دهد مرا و را یک شتر بار گندم دهیم
برادران یوسف گفتند که ما اهل اینکار نیستیم بخدائیکه در مصر برای دزدی نیامده بودیم قوله تعالی
قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُم مَّا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ پس حاجب گفت
اندر بارهای شما بطلبیم اگر مشربه باشد جزای آن چه بود گفت حکم شرع ما آنست هر که دزد
را بدیده صاحب کالا باشد قوله تعالی قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِن كُنتُمْ كَاذِبِينَ
قَالُوا جَزَاؤُهُ مَن وُجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ كَذَٰلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ ۝
انگاه بارهای ایشان بجستند کالای مسروقه اندر بار بنیامین یافتند قوله تعالی فَبَدَأَ
بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ چون مشربه در بار بنیامین بر آمد بگرفتند و نزد یوسف
آوردند اگرچه برادران چندان قوت داشتند که بنیامین را نگذارند تا چون مشربه بر آمد هیچ
نتوانستند پس باتفاق یکدیگر گفتند که حیلتی همین است که پیش عزیز رفته بعوض بنیامین یک برادر بدهیم و بنیامین را پیش پدر
بریم و الا نه پدر بیقین خواهد دانست که واقعه یوسف بر بنیامین رفت و هرگز سخن ما راست نخواهد دانست باز همراه حاجب بدرگاه

یوسف آمدند و گفتند که ما را نیکو داشتی و نواختی اکنون طمع داریم که این برادر را بجا باز دهی
که از فضل عام تو دور نخواهد بود یوسف گفت حکم شرع شماست هر که بدزدی گرفته شود بنده صاحب کالا بود و شما خود در سعی زاری
و نیک مرد میگویانید کی روا باشد که برادر شما دزدی کند گفتند که اگر وی دزدی کرد عجب نیست که برادرش هم دزدی کرده
بود و در قصه آمده است اگر ایشان نام دزدی بگیر فتندی بنیامین را باز یافتندی یوسف را از این
سخن از بسکه غم رسیده باندوه و ملال پایچیده با خود گفت که عجب است از اینها چندین جفا
و ستم بر من کرده بعید الوطن ساخته و باز بدزدی منسوب میکنند پس برادران گفتند یا عزیز پدر ما
پیر و نابیناست بر مفارقت او هلاک خواهد شد یکی را از ما عوض او بگیر تا زنده باشد بندگی
تو کنند و ما از و قوی تریم و خدمت شایسته میتوانیم کرد قَالُوا یٰٓاَیُّهَا الْعَزِیْزُ اِنَّ لَهٗٓ اَبًا
شَیْخًا کَبِیْرًا فَخُذْ اَحَدَنَا مَکَانَهٗ یوسف گفت معاذ الله که من بیگناه را بنده
گیرم او را خواهم گرفت که کالای ما پیش او بر آمده باشد اگر بگفته شما عوض کنم از جمله ستمگاران باشم
و من ظالم نیستم نکته اشارت اندرین آنست که یوسف گفت جز او را نخواهم که کالای خود پیش
آن یافتم همچنین روز قیامت هر کس بحضرت عزت عرض مغفرت خویش خواهد کرد حقتعالی گوید که در
هر بنده که توحید خویش یابم بپذیرم القصه ایشان هر چند که کوشیدند و جهد کردند سودی نداشت ناامید شده
باز گشتند و بدروازهٔ مصر رسیدند و میگفتند که ما را نه روی رفتن است و نه جای نشستن مگر سر در جهان
بنهیم و هر یکی بگوشهٔ بیرون رویم زیرا که بنیامین را گذاشته هیچ وجه پیش پدر نتوانیم رفت
فَلَمَّا اسْتَیْئَسُوْا مِنْهُ خَلَصُوْا نَجِیًّا باز گفتند پدر را دست گرفته عهد و سوگند مؤکد کرده
است تا او را نبریم هرگز از اینجا نرویم و در روایت آمده است که آنها قرار دادند که اگر بخوشی باز دهد
بهتر و الا نه بزور از عزیز باز گیریم که ایزد تعالی اینچنین زور عطا فرموده که هر یکی جنگ لشکری
توانیم کرد پس درین قضیه چه مصلحت است گفت من تنها همه را بکشم و از لشکر مصر هیچ فکری
ندارم پس تدبیر حرب کردند و گفتند هر یکی از دروازه در آییم و بانگ بر مصریان زنیم چون یوسف
احوال قوت ایشان میدانست بنابران جاسوسی که خفیه در پی ایشان روان کرده بود عرض نمود

که آنها در حرب شدند باستماع اینهمه یوسف چهل هزار مرد سلاح پوش تیار کرده و همه اهل مصر را
فرمود که سلاح پوش باشند این خبر بملک ریان رسید گفت چه افتاده با اهل مصر گفتند که کنعانیان صاع
دزدیده بودند و بعد التحقیق در بار شتر آنها بر آمده اکنون بما بحرب برخواستند گفت من نیز بیایم
با لشکر خود و نظر بینم یوسف گفت من کافیم تو دل فارغ دار پس دیگر روز هر برادری بدروازه در
آمدند یهودا بانگ بزد چهل هزار تن از اهل مصر بیهوش شدند و شمعون از راه دیگر دروازه در آمد
همبرین مثل نعره بزد چون خلق آنچنان دیدند همه هزیمت خورده گریختند یوسف درمیان
چهل هزار سوار ایستاده بود چون رسیدند همه سواران بر یکدیگر افتادند و برادر بزرگ یک سنگ
بر کوشکی زد همه درهم شد و شکست چون یوسف دانست که مصریان طاقت مقاومت ندارند
دست او را بر ابراهیم بیرون آورد همه ایشان سست و کم زور شدند تا یوسف حمله آورده همه را گرفت
و شاد گشت پس ملک صفت مردانگی یوسف میکرد و اهل مصریان رسیدند یوسف گفت
شما ندانستید که اینجا هم مردانند جواب دادند که حکم خدای جل جلاله است وگرنه هیچکس از لشکر مصریان
مرد میدان نیستند یوسف کسان را فرستاده بارهای ایشان بازآورد و خلق چنان دانست که
ایشان را عقوبت خواهد کرد ایشان با یکدیگر گفتند که این عزیز از اهل بیت ماست یا از معجزهٔ پدران ما
چیزی دارد یهودا گفت سخن من راست خواهد بود که این یوسف است گفتند این سخن نباید گفت
زیرا که اگر یوسف بودی با ما احسان نمی کردی بلکه چون ما را بدست آوردی درحال بکشتی پس یوسف
ایشان را سه روز بزندان داشت تا خلق بیارامید آنگاه ایشان را بخواند و گفت اگرچه مراد ملک من
آنست که شما را هلاک کند لیکن مرا بر شما رحم آمد که شما مردم نیک و باقوت اید و من مردمان مرد را
دوست میدارم اکنون شما را عفو کردم و آزاد گردانیدم هرجا که دانید بروید یهودا گفت ای برادران
شما نزد پدر بروید و من اینجا باشم و حال قصه اینجا بگوئید تا چه فرمائید قوله تعالی ارْجِعُوا اِلَىٰ اَبِيكُمْ
فَقُولُوا يَا اَبَانَا اِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ پس بکنعان آمدند یعقوب تنگدل شده کسی را بر سر راه
نشانده بود که خبرشان بیارد آن کس آمد و خبر داد که فرزندان تو آمدند ولیکن از نه کس بیش نیست

وبارها نزار ند یعقوب اندوهگین شده بسیار زاری کرد که فرزندان رسیدند خبر بنیامین و صاع گفتند
وتمام احوال شرح کردند و گفتند که از کاروانیان پرسید تا بی گناهیم قوله تعالی وَاسْئَلِ الْقَرْيَةَ
الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ یعقوب گفت همچنین ست
کرشمای گوئید اما این کاریست که در میان خود ساخته اید و من جز صبر هیچ نگویم قوله تعالی قَالَ بَلْ
سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا إِنَّهُ
هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ خدای تعالی همه را گرد آورد که او دانا و حکیم ست تا بیان حرب و حال عزیز
و مردانگی وی صفت کردند یعقوب دانست که یوسف ست امیدش قوی تر گشت پس روی
از ایشان بگردانید و گفت وای بر اندوه من پس چشم برهم نهاد و مکشوف گشت پیش از آن اگرچه
نابینا بود ولیکن خبر یوسف بحال کشف یافته چشم مبارک باز داشت که یوسف را به بیند قوله تعالی
وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ
چون فرزندان دیدند که چشمها برهم گرفت و پشت دوتا گشت و ضعف و سستی زیاده شد زار زار
بگریستند و گفتند یوسف را تا کی یاد بکنی می ترسیم که درین غم بمیری یا دیوانه شوی قوله تعالی
قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ یعقوب گفت
سبب خروش و ناله من و گریستن و جزع کردن بخدای تعالی چیست شما میدانید که از رحمت وی آنچه میدانم
شما از آن آگاه نیستید چون آن وقت خبر بنیامین رسید آهی بکرد و چشم برهم نهاد و پشت چون کمان دوتا گشت
سستی بعضو وی آمد جبرئیل گفت یا یعقوب اگر بخدای تعالی نالی زود راحت یابی اگر جزع می بکسی و گریالی
سود ندارد چون از جبرئیل اینچنین شنید آن پیغمبر کامل العقل بود امیدش بفزود که یوسف را باز یابد و از پسر
آن فرزندان گفته بود که من از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید قوله تعالی وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا
تَعْلَمُونَ انگاه فرزندان را گفت بروید قوله تعالی يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ
وَأَخِيهِ وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ
و قصه چنین آمده است که یعقوب در نایره فراق یوسف بست و پنج سال می سوخت و غیر از ذکر او چیزی

عینہ وگفت قولہ تعالے اِلَّا مَا شَاءَ اللهُ ہر گاہ کہ گرسنہ وتشنہ گشتی وذکر یوسف کردی وروز وشب
غیر یوسف ہیچ نگفتے تا روزی جبرئیل بیامد وگفت حقتعالی ترا سلام میرسانند ومیگوید کہ اگر پیش ازین
یوسف را یاد کنی تا بوی نرسے وناامت از دیوان پیغمبران پاک کنند پس یعقوب نام یوسف بزبان
نیاورد تا بیوسف رسید نکتہ اگر پرسند چہ حکمت بود کہ یوسف کسان را فرستادہ برادران را دزد
گرفت جواب آنست کہ برادران نیز او را دزد خواندہ بودند قولہ تعالے قَالُوٓا اِنْ یَّسْرِقْ
فَقَدْ سَرَقَ اَخٌ لَّهٗ مِنْ قَبْلُ اگر پرسند کہ بنیامین برادر عزیزوی بودہ وہیچ جفا بروی نکردہ
چرا نام دزدی بروہناد نکتہ یوسف نام دزدی بہ برادر حقیقی بایمعنی نہاد کہ دوست عزیز بود
اگر نام بدی مجازاً بدوست خود نہادہ حقیقتاً برادر بماند بعد ازان ظاہر شد ولی گناہست ہیچ
زیانی بہ برادران نرسید حکایت یعقوب چون پسران را رخصت کرد گفت از عزیز برادر را طلب
کنید واز رحمت خدا تعالی ناامید مباشید کہ ہیچکس از کرم وی ناامید نباشد مگر کافران پسران
گفتند بروبیم ولیکن تو نامہ بسوی عزیز بنویس کہ وی مرد نیکوکارست وکریم پس یعقوب
نامہ نوشتن فرمود کہ الحمد للہ اِنَّا یَعْقُوْبُ اِسْرَآئِیْلُ اللہ بن اسحاق صفی اللہ اخ اسماعیل
ذبیح اللہ بن ابراہیم خلیل اللہ اکتب الی عزیز المصر اما بعد فانا اھل البیت فی
الارض مولع بالبلاء اما جدی ابراھیم فابتلاہ اللہ تعالی بالنار فانجاہ واما عمی
اسماعیل فابتلی بالذبح واما انا فکان لی قرۃ عینی من جمیع الاولاد وابتلانی
فی مفارقتہ حتی عمیت وکان لہ اخ وھو محبوس بشامتہ عندک بعلۃ السرقۃ فاعلم
انا لانکون سارقا ولا ابنی فان فضلت برد فلک الاجر والثواب عند یوم الحساب
پس این نامہ از پدر گرفتہ ووداع شدہ بمصر رفتند ونامہ یعقوب بیوسف دادند چون نامہ پدر یوسف
بخواند بزیر برقع زار زار گریست ودر حال جواب بنوشت وخفیاً فرستاد کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم کتابک وصل
الی وشرفنا بہ مما وصفت من محن ابائک والابتلاء بفراق اولادہ ففھمنا علیہ علیک
بالصبر الجمیل فان من صبر ظفر کما صبروا ابائک فظفروا چون نامہ بہ یعقوب رسید گفت

یوسفؑ را طلب کنید کہ من اثر یوسف می یابم گفتند چگونہ می یابی گفت این جواب نامہ سخن دیگران نیست بلکہ سخن پیغمبران ست یعقوب باز نامہ نوشتہ حوالۂ قاصد نمود مضمونش این بود کہ ای فرزندان سر و پیش نزد عزیز بزارید و تواضع کنید مگر فضل کند و فرزندم را باز دہد و بارہا نیز عنایت کند محط گرسنگی بجان رسیدہ و کار دشوار شدہ و خلق از گرسنگی ہلاک میشوند چون نامہ آنجا رسید یہودا ہمہ برادران را جمع کرد و پیش یوسفؑ آمد و تضرع و زاری نمود و گفت یا عزیز اینجا غریب ماندہ ایم پدرم آنجا محنت می کشد و ان بضاعتہا کہ آوردہ بودیم بپذیر و بدان مقدار بارہای گندم بدہ و برادر ما را بصدقہ خود بہ بخش و ہمہ ولایت بندۂ تست از بندگی وی چہ آید قولہ تعالی قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ ۖ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ چون بنیامین را جامہای نیکو پوشانیدہ و کمر زرین بر میان بستہ و مروارید برانداختہ خادمان و غلامان بخدمت دادہ و سرای جداگانہ ساختہ بود و ہر روز ہمراہ خود در سیرگاہ تماشا می برد و پیوستہ حدیث پدر میکرد و بنیامین خبر یوسفؑ پیش پدر بردن شتابی میداشت و میگفت کہ این وقت باوشان خبر کن بنا برین بابل گذرانید کہ وقت آشنائی آمد و برادران نیز بنیامین را دیدند کہ جامہای نیکو پوشیدہ و برابر تخت یوسفؑ بر کرسی نشستہ بایکدیگر گفتند کہ این عزیز شاید یوسفؑ ست زیرا کہ اینچنین مہربانی جز برادر نباشد اگر ما را عقوبت کند بنیامین را بگوئیم تا ما را شفاعت کند چون یوسفؑ دید کہ در اندیشہ افتادند و می ترسیدند گفت شما خود دانید کہ با یوسف چہ کردید قولہ تعالی قَالَ هَلْ عَلِمْتُم مَّا فَعَلْتُم بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنتُمْ جَاهِلُونَ برادران گفتند کہ یوسفی گفت بلی من یوسفم و این برادر منست و خدای تعالی بر من منت نہادہ است و نزد خدای تعالی مزد نکوکاران ضایع نگردد قولہ تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ برادران حدیث از یوسفؑ شنیدہ ہمہ بیکبار در افتادند و زاری میکردند و گفتند کہ خدای تعالی ترا برگزید و فضل کرد اکنون ما بگناہان خود مقریم و توبہ کردیم اگر عقوبت فرمائی سزاواریم و اگر عفو کنی و بہ بخشی و از گناہان ماضی ما در گذری لایق آنی پس یوسفؑ گفت لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ اندرین قصہ آمدہ است

که هر که تواضع کند عفو یابد برین دلیل که برادران یوسف بملاحظه تواضع عفو نمود همچنین در روز قیامت
مومنان زاری و تضرع کنند که خدایا قوله تعالی اِنْ کُنَّا لَخَاطِئِیْنَ و ما را در دنیا محنت
بود و اندر گور ریزیدن و سوال منکر و نکیر و اندر قیامت چندین اهوال و فزع شود و چیزی از طاعت
نداریم مگر امید قوی و گناه بسیار داریم چه باشد که بفضل و کرم خود بیچارگان مفلس را بیامرزی و
گناهان ما عفو فرمائی و از آتش دوزخ آزاد گردانی و به بهشت عنبر سرشت جا دهی آنگاه خدای تعالی
فرماید که شما خود دانید که از معصیت و گناهان چه کار کردید گویند یا بارخدا اگر عفو کنی عنایت تو از
درجه بر گناه ما افزون ست پس خدای تعالی گوید انا ربکم الجمیل ما نیکوئی با شما کردیم و هدایت و معرفت
و توحید دادیم و رسول من شریعت بر شما ظاهر کرد شما نافرمانی کردید اکنون بیاداش آن بی حرمتی عذاب
فراوان کشید پس مومنان گویند تو دانی ما بگناهان خویش معترف شدیم و برحمت تو امید واریم گفت قوله
یَغْفِرُ اللّٰهُ لَکُمْ قصه چنان ست که خدای عز و جل بمخلوق گوید که صفت برادران یوسف نه بینید
که بزبان خویش معترف بقصور شدند آنگاه یوسف از سر گناهان ایشان در گذشت و عفو کرد یا مومنان
شما نیز بر گناهان خود مقر و معترف شدید پس بفضل و کرم من کی سزد که شما را عقوبت کنیم البته آمرزیدیم
و عفو کردیم آنگه یوسف به برادران گفت من شما را ملامت و سرزنش نه کنم و از خدا امید دارم که بر شما
رحمت آرد و غم مدارید که او کریم و رحیم ست چنانکه من گناهان شما بخشیدم خدای تعالی نیز عفو کند الحال
و پدر را بر نمائید تا نکوئی معاوضهٔ آن بدی باشد و حال پدر سوخته و نابینا بچه سبب گشته جواب دادند
که پیراهن تو بر روی خود نهاده میگریست و نابینا شد یوسف گفت که درمان وی هم از پیراهن من ست
قوله تعالی اِذْهَبُوْا بِقَمِیْصِیْ هٰذَا فَاَلْقُوْهُ عَلٰی وَجْهِ اَبِیْ یَاْتِ بَصِیْرًا وَاْتُوْنِیْ
بِاَهْلِکُمْ اَجْمَعِیْنَ گفت این پیراهن ببرید و بر روی پدر افگنید تا بفضل خدای تعالی بینا گردد
آنگاه جمله اهلبیت را بیارید و بفرمود تا خوان بیاراستند و باهم طعام خوردند و جامهای قیمتی و
خلعتهای نیکو بخشید و گفت کیست که ازینجا زود تر خبر ما پیش پدر بزرگوار برد مگر او را
جزع چیزی کمتر کند از برادران ایشان یکی برادر که نام او نشاتر پیک بود هر روز پنجاه

فرسنگ میرفت یوسف فرمود که برو مژده پیش پدر ببر پس یوسف علیه السلام پیراهنی را که از ان
آتش با براهیم گلزار شده بود و جبرئیل از بهشت آورده و از روزی که یوسف را در چاه انداختند
همان پیراهن در بازوی او بود از خود جدا کرد به یهودا داد و گفت برو و این پیراهن بر روی پدر افگن
تا بفضل خدا بینا شود هرگاه از دروازه مصر بیرون روی آن پیراهن محاذی هوا بداری تا بوی
پیراهن به پدرم رسد یهودا همان کرد باد صبا همدران ساعت بوی پیراهن یوسف به یعقوب رسانید
و آن زمان نزدیک دختران نشسته بود گفت من بوی پیراهن یوسف گمشده خود همی یابم و شما حرف
مرا حرف دیوانه میندارید اِنِّیْ لَاَجِدُ رِیْحَ یُوْسُفَ لَوْلَا اَنْ تُفَنِّدُوْنِ گفتند هنوز در دوستی
یوسف متحیری چنانچه خدا تعالی از ایشان خبر داد قَالُوْا تَاللّٰهِ اِنَّکَ لَفِیْ ضَلٰلِکَ الْقَدِیْمِ چون ساعتی
برآمد ژاژ پیک در رسید و آواز داد که بشارت باد از یوسف و مملکت او و از بنیامین و اخوت خویش
خبر داد یعقوب برخاست و ژاژ پیک را بکنار گرفت و گفت حال چیست گفت یوسف را در مصر یافتم که
که پادشاه است بنیامین و همه برادران پیش وی اند و نیکو داشته است یعقوب دختران را گفت اَلَمْ
اَقُلْ لَّکُمْ اِنِّیْ اَعْلَمُ مِنَ اللّٰهِ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ نگفتم شما را که بوی پیراهن یوسف می آید ژاژ پیک
گفت ای پدر اینک یهودا نیز میرسد و پیراهن یوسف می آرد تا تو بر چشم خود مالی و بینا گردی و نیز فرموده است
که اهل بیت را بگیریم و بمصر بریم یعقوب گفت نیکوست ولیکن آن مژده ندادی گفت کدام گفت یوسف
بر چه دین است اگر از دین من برگشته باشد او را نخواهم این غم از ان بود که مبادا از دین من و پدران من گشته
ژاژ پیک گفت بر دین تو و پدران تو مقیم است یعقوب در سجده افتاد و هزار بار گفت یا حافظ
یا قادر یا رئوف یا رحیم و شادی در کنعان افتاد و همه خلق بیامدند و شادی کردند یهودا نیز رسید
و پیراهن یوسف بروی افگند یعقوب بینا شد و چشمش روشن گشت در قصه آمده است که یعقوب بوی
پیراهن یافت و دیگران نیافتند چه حکمت بود زیرا که او دوست خاص بود و دوست هر چیزی که
باشد بوی آن یابد خدا تعالی فرماید که یا مؤمن اندر همه عالم هیچ نیافریدم که شما را از ان چیزی
بوی یگانگی من بیاید نکته اشارت چنین گویند که چون یعقوب دوست بود بوی پیراهن از ان دریافت

همچنین بنده مؤمن نیز دوست خدا تعالی است چون بدر مرگ رسد بوی دوست بیاید و راحت بیند
فروح و ریحان و جنة نعیم و در قصص آمده است که چون تلخی جان کندن کشد خدا تعالی گوید که اندوست
منست و هر گاه جانش بحلقوم رسد بشارت دهند تا راحت بوی رسد تا مؤمن از آن تلخی خلاص یابد
و پیغمبر فرماید که ای مؤمن بسبب معصیت غفلت راه امروز نیم بدیده اما چون نالان و گریان بدر مرگ
رسی پیراهن مغفرت تو بفرستیم تا بر چشم طاعت خود نهی در ساعت بینا شوی و جای خویش در بهشت
بنگری القصه یوسف بعد از رخصت ثلاثه پیک سه روز دیگر کار برادران بساخت و اسپان نیکو و غلامان
بسیار و هزار اشتر بار گندم و دیگر چیزهای خوردنی و از انواع جامهای پوشیدنی هر یکی را علیحده
علیحده داد و برای اهل و خویش هدیه بکنعان فرستاد و تا جمله اهل کنعان را از آن نصیبی برسد که شکرانه بازیافتن
پدر بود و گویند که چهل شتر بار از سیم و جامهای نفیس جداگانه بعماریها عطا فرمود و یک عماری مکلل بجواهر
برای اهل و حاجبی همراه کرده بفرستاد بعد از چند روز بکنعان رسیدند و چندی توقف کرده اهل بیت
کنعان را برگرفتند و حوالی مصر در آمدند چون ملک ریان این خبر شنید شاد گشت و گفت که ادای
شکر این که اهل بیت خود یافتی واجب است و چندان مال که هدیه بجماعت مواهب کردی مرا خوش
آمد و چندان که مال میخواهی از خزینه بردار و بشکرانه آن محتاجان را بده پس از خود هم هدیه خاص یعقوب
فرستاد پس یوسف بفرمود تا همه مصر را به دیباهای حریر بیاراستند و کوشکهای جداگانه در ساختند
یوسف معه حاجبان با هوش و لشکریان دیبا پوش چتر بر سر داشته دو منزل از مصر بیرون
آمد چون یعقوب با اهل بیت به کنعان نزدیک تر آمد هر حاجبی را که میدید میگفتی که یوسف گفتند
گفتند ما همه بندگان اوئیم تا هشتاد مرکب شتر از پیش یعقوب بگذشت آنگاه یوسف با حشمت و سپاه
رسید یعقوب در آن عماری می آمد که یوسف فرستاده بود یوسف سوی پدر آهنگ کرد در
تفسیر است که ملک ریان یوسف را گفته بود چون پدر را ببینی از اسپ فرود میا اگرچه پدر است مگر ملوک را پیاده شدن روا
نیست یوسف میان حکم ملک و حرمت داشتن پدر فرو مانده بگذاردن نماز در مسجد می رفت و بخواب شد در آن شب میبیند
که گوینده او را میگفت هر که مخلوقی را دوست دارد فرمان وی باید برد که مخلوق عفو نکند یوسف دانست که هدایت خداست

و اندرین حکمت عزوجل ست پس یعقوب به تعظیم از اشتر فرود آمده یوسف را در عماری خود گرفت هر دو
زار زار بگریستند و همه خلق گریان شدند و برادران و لشکریان پیاده شده بمصر آمدند و زر و گوهر بسیار
نثار کردند و در قصه چنین آمده است چون یعقوب در لشکر رسید هر چه در گروه ایشان رایت و علم بود همه گوتاه
گشت و سر یعقوب از همه بالا شد تا همه خلق بدیدند و متعجب شدند و گویند گاه یعقوب بخندید و یوسف
بگریست و گاه یوسف بخندید و یعقوب بگریست اینجا اشارت عاشقانه است زیرا که عاشق بگرید
و معشوق بخندد و پس یعقوب با اهل بیت خود دران کوشکها که بجهت ایشان ساخته بودند فرود آمد یوسف
مادر و پدر خود را بر تخت مکلل بنشانید قوله تعالی وَرَفَعَ اَبَوَیْهِ عَلَی الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا
یعنی برادران یوسف را تحیت آوردند یوسف با پدر گفت قوله تعالی وَقَالَ یَا اَبَتِ هٰذَا
تَاْوِیْلُ رُؤْیَایَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّیْ حَقًّا خوابیکه دیده بودم که یازده ستاره و آفتاب
و ماهتاب مرا در خواب سجده کرده بودند خدایتعالی آن خواب راست گردانید پس روز دیگر تمام
اهل مصر هدیها آوردند چندان مال جمع شد که از حد شمار و حساب برگذشت یوسف آنهمه مال
را به برادران داد پس ملک ریان برای دیدن یعقوب آمد خدایتعالی ببرکت صحبت یعقوب
ویرا دولت مسلمانی کرامت کرد و سبب مسلمانی ملک آن بود که چون بدیدار یعقوب آمد نوری دید
که از سر یعقوب میتافت متحیر شده مسلمان شد آنگاه یعقوب را گفت این فرزند تست گفت بلی گفت
من از یوسف بغایت راضیم که همه مملکت خود بدو تفویض نموده ام یعقوب گفت همه نثار خداست
آنچه خواهد میکند و در اخبار چنین روایت کرده اند که در سرای ملک هفت آسیا سنگ از سرخ مرمر هر یکی
بوزن پنجهزار من بود روزی یک سنگ بر پای یعقوب آمد برخاست و از سر دست گرفته بینداخت
بعد از آن برادران یوسف عمارتها در کنارهٔ نیل بنا کردند و سکونت ورزیدند آورده اند که روزی
یعقوب بیوسف گفت اگر من بمیدانستم که تو بمصر مانی تو میدانستی که من در کنعانم چرا مرا از حال خود
آگاهی ندادی یوسف صندوقی آورد که دران همه نامها نوشته بود گفت این نامها را نوشته
خواستم که بشما بفرستم هر بار که می نوشتم جبرئیل بیامدی و گفتی یا یوسف خدایتعالی میگوید که هنوز

وقت باقی ست صبر کن پس یعقوبؑ گفت خدایتعالی ہرچہ خواہد ہمان کند و در خبر آمدہ است
یعقوبؑ از یوسف پرسید کہ برادران با توچہ کردند او ہیچ نگفت برادران نزد پدر آمدند و گفتند
ما بد کردیم و گنہگاریم اما عفو میخواہیم قولہ تعالی قَالُوا يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ
یعنی گفتند ای پدر آمرزش بخواہ برای ما گفت قولہ تعالی قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي إِنَّهُ هُوَ
الْغَفُورُ الرَّحِيمُ سوال درین چہ حکمت بود کہ یعقوب آمرزش فرزندان دران وقت
نخواست جواب در تفسیر حسینی آوردہ اند کہ وعدہ عفو تا بوقت صبح انداختہ زیراکہ دعای سحر
مستجاب بود و نیز خداوندان اخبار گفتہ اند کہ یعقوبؑ مہلت از بہر آن فکند کہ خدای تعالے
آمرزش آن وقت کند کہ خصم راضی شود یعنے از یوسفؑ برسد کہ از برادران راضی گشتہ و خوشنود شدہ
است یا نہ پس باجازت یوسفؑ دعا کرد و بعد چندے یعقوبؑ درگذشت و نبوت بشمعون رسید
و بعضے گویند نبوت بیوسف بود و یوسفؑ عقب پدر بیست و چہار سال زیست چون ہفتاد و ہفت
سالہ شد مرگش نزدیک رسید و گفت رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِن تَأْوِيلِ
الْأَحَادِيثِ فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ أَنتَ وَلِيِّي فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا
وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ گفت پروردگار من مرا پادشاہی دادی و آفریدگار زمین و آسمان و کارساز
من در ہر دو جہان توئی مرا مرگ دہ باسلام یعنے بسلامت مسلمانی ازین جہان فانی بدرکن و روز قیامت
مرا با زمرہ انبیا محشور گردان و از برادران نقل ست کہ گفتہ بودند کہ چون بادشاہی و مملکت وارد روز
قیامت ہمراہ ملوکان خیزد و از جمیع انبیا دور ماند یوسفؑ شنیدہ بود و ازین معنے دعا کرد کہ
بسلامت مسلمانی از دار فانی بگذارد و با پیغمبران برانگیزد آنگہ یوسفؑ بمرد و برادران ہمگان
پیغمبر شدہ و صل حق گشتند ایشان را تا وقت موسے دوازدہ طایفہ شدند خدایتعالی ایشان را اسباط
خواند قصہ یوسف علیہ السلام این بود

واللہ اعلم
بالصواب

قصۂ اصحاب کہف

چنین آورده اند که در روم پادشاهی بود او را دقیانوس گفتندے مر او را خدا تعالیٰ مملکت بسیار و حشم بیشمار عنایت کرده بود در روزے پیش وی خبر آوردند که فلان پادشاه با فوج گران و سپاه بی پایان بقصد ولایت تو می آید. دقیانوس با مردان جرار و شیران کارزار بمدافعت دشمن مستعد بحرب و قتال گردید الحاصل پادشاهی که تاخت آورده بود کشته شد. و پسران او بعضے گویند شش و بعضی گویند پنج بدست دقیانوس گرفتار شدند و ایشان را بخدمت خود داشت و یکی را از انجمله خدمتی بود که هرگاه بجا ضرور رفتی اندام نهانی او بآب طهارت دادی زیراکه دقیانوس حیوان فربه و جسیم و شکم بزرگ بود که دست در مقعد خودش نرسیدی و گویند که دقیانوس دعوای خدائی هم میکرد بنا بران شاهزادگان که از حضرت کریم بخطاب اصحاب الکهف مخاطب شدند چنانچه خدا تعالیٰ میفرماید اِنَّ اَصْحٰبَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيْمِ كَانُوْا مِنْ اٰيٰتِنَا عَجَبًا تدبیری می اندیشیدند و حیلتے مینمودند که چگونه از دست آن بدمست رهائی یابند و بطلب حق تعالیٰ بشتابند اتفاقاً روزے دقیانوس بجا ضرور رفت و آن غلام را نیافت که کوتش بشوید ناچار حکم کرد تا صد چوب بزدند و برادرانش را نیز صد صد چوب زدند و تاکید نمود که آئینده از عهدهٔ خود ها غافل مشوید. چون شب آمد شاهزاده نزدیک برادران آمده گفت که این ملعون دعوی خدائی میکند و خلق را بسجده خود میفرماید اکنون مارا واجب ست که خدمت او بکنیم بیائید بر خیزیم و تا پای داریم بگریزیم و خالق آسمان و زمین را بطلبیم تا باشد که راه دین بیابیم گفتند نیکو میگوئی و ما خود از دیرگاه می اندیشیم لیکن سامانی نمی پذیرد و صورتی نمی بندد او گفت تدبیری آنست که چون آن لعین بباختن گوی در میدان سرشد البته مارا همراه خود خواهد برد و بباختن گوی حکم فرماید تا مایان بجست و چالاکی لعب و بازی سازیم که او را خوش آید و تحسین کند چون روز باخر رسد. گوی از میدان برون زنیم و شما نیز اسپان را جولان کنید و به بهانه گوی باختن دنبال من گیرید تا باتفاق بجد یکدیگر اسپان را جولان دهیم که بیک جست از چشم ایشان غایب شویم پس از

از اسپان فرود آئیم وجامها را از بدن کنیم ولباس خاکستری بپوشیم واسپانرا سر داده رو
براه نهیم تا آنکه گمان بگریختن ما کنند که ما یکروزه راه رفته باشیم برادران بدین اتفاق کردند
وکارها بساختند. روز دیگر در حضرت دقیانوس آمدند و در محل خود ها استادند آن لعین کلمات دعوت
خدائی خود که لعنت بر و باد بر سر تخت نشسته میگفت همدران اثنا گربه از قصر بروی افتاد
دقیانوس بترسید ایشان بخاطر خود ها گذرانیدند که اگر این مردود خدا بودی چرا ترسیدی پس
معلوم شد که این ملعون دعوی برباطل میکند همازمان شیطان بصورت انسان پیش وی آمد و
گفت ای ملعون اگر دعوی خدائی میکنی مگسے را که او ناترین ذی روح ست بیافرین تا من بدانم
که دعوی تو حق ست آن ملعون به بهانه پیش آمد و گفت من زشت ترین جانور را پیدا نمی کنیم
شیطان گفت خدائیکه اینچنین زشت ترین پیدا کرده است وران هم مصلحتے ست پرسید چه مصلحت
خواهد بود گفت وقتیکه تو بجا ضرورت نشینی برگونت بنشیند و پا بیهاالائیده بر ریش تو می آمیزد
بعد ازین شیطان غایب شد و او شرمنده گردید چون روز دیگر دقیانوس بباختن گوی رو بسوے
میدان گردان شاهزادگان نیز حسب فرمان او سرمست بمیدان درآمدند وگوی را ربودند و بعها
گردند چنانچه دقیانوس را خوش آمد وگفت که فردا ایشانرا بخلعت سرفراز نمائیم و بنوازیم چون روز باخر رسید
ایشان حسب وعده گوی از میدان برون بردند و بلعب مشغول بوده آهسته آهسته بازی کنان
دورتر میرفتند دقیانوس ایشانرا همچنان به بازی گذاشته وقت شام با حاجبان درگاه خود
باز گشت ایشان فرصت را غنیمت شمرده بتاریکی شب اسپانرا شتاب رانیدند و توکل علی الله
نموده رو بسوی بیابان نهادند چون روز دیگر برآمد اسپانرا سر دادند ولباسهای بدل کردند
وبجانه شهرے رسیدند ناگاه با شبانی دوچار شدند گفت ای عزیزان شما کجا میروید گفتند
ما بطلب خالق ارض وسما برون آمده ایم شبان گفت آنخدای کدام است گفتند خدای آسمانها و
زمین ست و ما را و ترا و همه هژده هزار عالم آفریده است و از ملک عدم بملک وجود آورده
شبان از بین سخنان یقین افزوده حال گوسفندان را گذاشته ملازم صحبت شان گردید و او سگی بود

همراه ایشان شد گفتند سگ را باز گردان زیرا که اگر وی بانگ کند گرفتار آئیم شبان هر چند که سنگها
بر زوجی که زخمها دست و پایش رسید باز نگردید سگ بفرمان خدا تعالی بسخن در آمد و گفت
ای عزیزان مرا مزنید که من آن خدای را بشناسم که شما بطلب وی میروید باستماع اینمعنی متعجب شدند
و نرم دل گشتند و سگ را بر کتف خود نهادند و روان شدند و همه شب رفتند چون روز
روشن شد بغاری در خزیدند و گفتند زمانی اینجا بیاسائیم و ماندگی راه دور نمائیم پس خواب
بر ایشان مستولی شد قوله تعالی فَضَرَبْنَا عَلَىٰ آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا القصه
و قیانوس ایشان را نیافته غمگین شده سواران را بدنبال شان فرستاده بود و تجسس کرده بر دهان
غار رسیدند بفرمان خدا تعالی دهن غار مثل سوراخ مورچه گشت و او شان نشانی نیافته
نا امید باز گشتند و بعضی گویند که بکناره غار مرده یافته بودند بفرمان سپه سالار شان
بغاری در انداختند از آن رو لقب شان اصحاب کهف شد و بعضی گویند که ایشان بعضی پسر
مطبخی و بعضی پسران پادشاه بودند و ملک از آنجمله یکی را باموختن جادو نزد جادوگر سابق
کرده بود مامور نموده روزی آن پسر میرفت در اثنای راه براهبی ملاقی شده راهب گفت
کجا میروی گفت که باموختن جادو میروم گفت جادو کفرست چرا مسلمان نشوی در حال مسلمان شد
پادشاه فرمود که آن کودک را بدار کشند گویند که پنج بار بردار کردند اما بفرمان حقتعالی سلامت
بماند پس گفت آمنت برب العالمین آخرش او را بقید داشتند و پنج و شش پسران دیگر که
همجنس او بودند با وی در آمیختند و مشورت نموده بحیلتی او را خلاص کرده باتفاق یکدیگر بطلب
خدا تعالی نهادند و بغاری در رفتند الحاصل سیصد و نه سال خفته بماندند چنانچه خدای تعالی
میفرماید قوله تعالی وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا
و نام ایشان که بعضی از تواریخ معلوم شده اینست نام اول یملیخا نام دوم مکسلمینا و نام
سوم فرمالونس و نام چهارم مرطوس و نام پنجم سرطوس و نام ششم خرطوس و نام هفتم
کشفوطیط و نام آن سگ قطمیر بود اما عدد شان خدا تعالی خوب میداند چنانچه میفرماید قوله تعالی

قُلْ رَّبِّیْٓ اَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَّا یَعْلَمُهُمْ اِلَّا قَلِیْلٌ وبعد از سیصد و نه سال بیدار شده بایکدیگر
گفتند. قوله تعالی قَالَ قَآئِلٌ مِّنْهُمْ کَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوْا لَبِثْنَا یَوْمًا اَوْ بَعْضَ یَوْمٍ یعنی ما در خواب
یکروز یا بعضے از روز ماندیم و باز گفتند قوله تعالے قَالُوْا رَبُّکُمْ اَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ گفتند خدای
شما دانا تر هست را انچه که در خواب ماندید چون از خواب بیدار شدند گرسنگی و جوع را ایشان غالب آمد
یملیخا را بآوردن نان ببازار فرستادند و دو دینار رایج الوقت دقیانوس بوی دادند چون
ببازار آمد و آن دینار را بد و کان نان فروش داد او گفت مگر مال غیب یافتهٔ زیرا که در دینار تو سجع
دقیانوس می بینیم سالها بر آمده هست که او داعی اجل را لبیک اجابت گفته است شریکم کنی چیزی
بدهی بهتر و الا بحضور پادشاه زمان خواهم برد و همه گنج از تو بزور بستاند یملیخا قصهٔ حال خود باو
گفت مردم بر سر مقالات او شان جمع شدند و خبر بملک رسانیدند پادشاه یملیخا را بحضور خود
طلبیده از حال ایشان پرسید یملیخا گفت ما از ظلم و تعدی پادشاه دقیانوس گریخته بغاری
در خزیده خفته بودیم چون از خواب بیدار شدیم گرسنگی بما غالب آمد تا ایشان را در غار داشته
برای خریدن نان آمده بودم پادشاه متعجب شده بعالمیان درگاه متوجه شد او شان متفق الکلمه عرض
رسانیدند که انچه که یملیخا میگوید ما در کتاب و تواریخ دیده ایم چون پادشاه زمان مسلمان بود شوقش
مر بدیدار شان افزود و با شوکت شاهی سوار شده همراه یملیخا به نزدیک غار رسید یملیخا گفت ای
پادشاه اگر تو باین شان و شوکت نزد ایشان روی اغلب که بترسند و از تو سخن نگویند زمانی اینجا باش
من ایشان را خبر بدهم رو د کردن دقیانوس جهان فانی را برسانم و خاطر جمع سازم و بشارت دهم که الان
پادشاه مسلمان هست یملیخا بدستوری پادشاه درون غار رفت و احوال همه باز گفت و خبر پادشاه
باز نمود گفتند که ما را بطعام و شراب حاجتی باقی نمانده هست و ما را هیچکس درین عالم کاری نبوده که بیرون
رویم ما خود خدا و ند خویش را یافته ایم این بگفتند و باز بخفتند پادشاه انتظاری کشیده خواست
که اندرون غار رود اما بطرفی راهی نیافته نا امید باز گشت و تاسف خورده در دامن آن کوه
مسجدی و رباطی بنا کرد گویند چون اصحاب کهف بعد از سیصد و نه ۳۰۹ سال بیدار شده بودند سگ

نیز نبدارشاه وچون ایشان خسپید مذسگ نیز بخفته وعلما گویند که خدای تعالی فرشتگان را بایشان نامزدکرده است که پهلو به پهلو بگردانند و باد کشنده از بهشت آورده باد میکنند و تا لبش آفتاب برایشان نباید چنانچه خدا تعالی خبر فرموده است قوله تعالی وَتَرَى الشَّمْسَ اِذَا طَلَعَتْ تَّزٰوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِيْنِ وَاِذَا غَرَبَتْ تَّقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِيْ فَجْوَةٍ مِّنْهُ یعنی چون آفتاب طلوع شود از طرف دست راست آن غار می آید وچون فرورود از دست چپ آن غار میرود و نباران اثر گرما و آسیب سرما بایشان نمیرسد حقتعالی بفضل خویش تا بقیامت نگاه خواهد داشت و گویند قبل عیسی در غار خزیدند و بعضی گویند در عهد عیسی بودند و بر انجیل ایمان آورده اما اکثر برآنست که مذهب شان جز خدا کسی ندانند والله اعلم بالصواب

قصه شعیب پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام

شعیب پیغمبر از فرزندان صالح علیه السلام بود و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم او را خطیب انبیا خوانده از بهر آنکه به محضر فصیح اللسان بود و قوم خود را دعوت میکرد قوله تعالی وَاِلٰى مَدْيَنَ اَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يٰقَوْمِ اعْبُدُوا اللّٰهَ مَا لَكُمْ مِّنْ اِلٰهٍ غَيْرُهٗ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيْزَانَ اِنِّيْٓ اَرٰىكُمْ بِخَيْرٍ وَّاِنِّيْٓ اَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ مُّحِيْطٍ یعنی شعیب اهل مدین را دعوت کرد و گفت یا قوم خدا را پرستید و غیر از خدا تعالی تبان را چه پرستید و پیمانها و ترازوها راست کنید من می ترسم که خدا تعالی شما را عذاب کند کافران جواب دادند که مال از ماست خواه زیاده فروشیم یا کم ترا بوزن و کیل ما ترا چه کار است باز شعیب گفت اگر خدا را بپاکی نپرستید و میزان و کیل را راست ندارید شما را عذاب رسد چنانچه قوم نوح و هود و صالح و لوط را رسید قوله تعالی وَيٰقَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِيْٓ اَنْ يُّصِيْبَكُمْ مِّثْلُ مَآ اَصَابَ قَوْمَ نُوْحٍ اَوْ قَوْمَ هُوْدٍ اَوْ قَوْمَ صٰلِحٍ وَمَا قَوْمُ لُوْطٍ مِّنْكُمْ بِبَعِيْدٍ ایشان جواب دادند قوله تعالی يٰشُعَيْبُ مَا نَفْقَهُ كَثِيْرًا مِّمَّا تَقُوْلُ وَاِنَّا لَنَرٰىكَ فِيْنَا ضَعِيْفًا وَلَوْلَا رَهْطُكَ

لَرَجَمْنٰكَ وَمَآ اَنْتَ عَلَيْنَا بِعَزِيْزٍ گفتند آنچه تو گوئی نمی فهمیم وکاش اگر قبیلهٔ تو نمی بود ما ترا سنگسار
میکردیم باز شعیب گفت از خدا تعالی عزوجل بترسید ومرا راست گوی ومشفق خویش
دانید هرچند که گفت فائده نداشت چون شعیب از ایشان ناامید گشت ناچار بر ایشان نفرین
کرد پس جبرئیلؑ در رسید وگفت یا شعیب نزدیک ست که خدای تعالی عذاب بر قوم تو
میفرستد برخیز واهل خویش وکسانیکه بر تو ایمان آورده اند برگیر واز میان این قوم بیرون
شو پس شعیبؑ با اهل وعیال خویش ومسلمانان که هزار وهفصد تن بودند برگرفت وراهی شد وکافران
میخندیدند ومیگفتند که شما کجا میروید شعیبؑ گفت من بفرمان خدا تعالی میروم که بشما عذاب خواهد رسید
چون از شهر فرسنگی رفته منزلگه نمودند جبرئیلؑ بحکم خدا تعالی در رسید وگفت عذاب بقوم شما بوقت
صبح خواهد آمد چون شب بگذشت شعیبؑ برای نماز برخواست وقوم بغی در شهر بخانه خود ها خفته بودند
که جبرئیل بانگی بر ایشان زد واز هیبت آواز همه یکبار بمردند وچهارپایان نیز هلاک شدند وآتشی
از میان برآمد وهمه را بسوخت پس شعیبؑ گفت یا بار خدایا اکنون چه کنم وکجا روم وچه امرست
ندا آمد که بخانه خویش باز برو پس شعیبؑ با قوم خویش در آمد ودید که همه سوخته اند من بعد بامر خدا
تعالی باز مداین آباد بسیار شد ودرختان بار دیگر سبز شدند وبرگ وبار آوردند پس شعیبؑ را شریعت
آمد تا دوازده سال قوم خویش را شریعت آموخت شعیبؑ پس از هلاک قوم خویش چندان بگریست که نابینا شد
ودر قصه آمده است که جبرئیلؑ آمد وگفت خدا تعالی میفرماید که چرا میگریی اگر میخواهی چشمت باز دهم واگر
آرزوی داری برآرم واگر بیم دوزخ ست ترا از دوزخ ایمن گردانم واگر از بهر دنیا میگریی دنیا
میدهم اگرچه آن دانا در کار بندگان خود داناترست اما خواهست که خواهش شعیبؑ دریابد
شعیبؑ گفت یا جبرئیل از اینها فارغم ولیکن بآرزوی دیدار حقتعالی میگریم جبرئیلؑ گفت یارب
تو داناترے که شعیب چه میگوید ندا آمد چشمے که بآرزوی دیدار ما نابینا شده در مان او جز دیدار ما
نباشد واز ما سلام بشعیب رسان وبگو همچنان نابینا باش که بدیدار ما برسے ودیدار ببینی چون ما ببینی
القصه دوازده سال شعیبؑ نابینا شده پیغمبرے کرد تا آنکه موسیٰؑ بدو رسید وشرح این در قصه موسی

کور خواهد شد. و بعد از رفتن موسی علیه السلام هفت سال و چهار ماه بزیست

قصه یونس پیغمبر علیه السلام

آورده اند که یونس از اولاد هود بود خدایتعالی اورا در شهر نینوی به پیغمبری فرستاده بود که اکنون
آن شهر را دمشق خوانند و در انجا قومی بود از آل ثمود ابی بکر صدیق رض از رسول صلی الله علیه و آله وسلم
پرسید قوم یونس چند بود حضرت فرمود صد و بیست هزار که از آن عاقل و بالغ و غیر آنها نافرمان
بودند چنانچه حقتعالی میفرماید وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ و در قصه چنین آمده
است که یونس درمیان ایشان چهل سال دعوت میکرد و میگفت که ای قوم بگوئید لا اله الا الله
یونس رسول الله هرگز نگفتندی و میگفتندی که اگر پاره پاره کنی هرگز ترا رسول الله نگوئیم انگاه
یونس از ایشان نومید گشت و غمگین شد. و این قوم بت پرست بودند یونس گفت که خدای تعالی
میگوید شما تا بنا حرامی پرستید و معبود میدانید و از عبادت آفریدگار خود غافل باشید قوم
یونس هیچ سخن او نشنیدند و فرمان نبردند و برنجانیدند و آزار او دادند و گفتند که
ما خدایت را نپذیرفتیم یونس عاجز گشت و از دست ایشان بجان آمد و گفت یا قوم چون فرمان
خدایتعالی نمی برید اکنون آماده عذاب او باشید گفتند عذاب او چگونه باشد گفت از سما
آتش و زرخ فرستد گفتند روا باشد یونس از حقتعالی عذاب خواست ندا آمد چون وقت
عذاب آید بفرستیم یونس از میان ایشان خشمناک برخاست و بیرون رفت از قضای الهی یونس
بسیار را ابتلا رسید قوله تعالی وَذَا النُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَن لَّن نَّقْدِرَ
عَلَيْهِ نکته اگر پرسند که یونس را در شکم ماهی چرا باز داشت جواب آنست که خدای تعالی خلق را
نمود که ما به کسی خویشی نداریم و از مخلوقات سوای طاعت و خدمتگاری نمیخواهیم چون او رسول
بود از فرمان من رو نگردانید ولی حکم ما هجرت کرد او را بماهی دادیم تا خلایق بدانند که سزای نافرمانی
چنین باشد. و سوال اگر پرسند که یونس خشم از که گرفت

اگر گوییم بر کافران گرفت تا چرا بعذاب مبتلا شد. و اگر گوییم بر خدا گرفت که چرا زود تر عذاب نفرستاد
پس از پیغمبران روا نیست که با آفریدگار خشم گیرند جوابش اینست که حقتعالی را یاد نکرد و خشم بر کافران
گرفت بنا بر خدا تعالی او را در بلا انداخت حکمت آنست که خدای تعالی از بهر عبرت مومنان
پیغمبر خود را بازای اندکی جرم در شکم ماهی باز داشت اکنون باید که مومنان به بی رضای خدا تعالی
حذر کنند و آنچه رضای او باشد راضی شوند تا همه وقت خواهش دل مؤمنان حسب آرزو برآید
پس یونس ع بکنار دریا شد. دید که مردمان در کشتی عبور میشوند. وی نیز در آن کشتی نشسته سه
شبانه روز برفت روز چهارم بوقت چاشت تاریکی پدید آمد. و ماهی عظیم سر از دریا برآورده کشتی
را از حرکت باز داشت گفتند که کسی از درمیان ما گنهگار است او را تفحص کرده بدین ماهی دهید
تا باز گردد و ما خلاص یابیم و اگر چنین نکنید پس کشتی را بشکند ما همه هلاک شویم چون یونس ع بشنید
برخاست و گفت که من در میان شما گنهگارم مرا بماهی دهید گفتند که در تو نشان زاهدی می بینیم
تو از همه دانا تری و ما از تو گنهگار تریم بدین ماهی ترا کی دهیم یگان یگان خود را بماهی عرض کردند
و تن خویش بماهی میدادند. هیچکس را قبول نکرد یونس ع گفت که من بشما گفته بودم که گنهگارم و ماهی مرا
میخواهد زیرا که از صاحب خویش گریخته ام پس بنام هر یکی قرعه انداختند سه مرتبه نام یونس ع برآمد
ناچار پیش ماهی انداختند. ماهی دهن باز کرده او را فرو برد قوله تعالے فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ
وَهُوَ مُلِيمٌ در تفسیر آمده است که ماهی در سخن آمد و گفت ای پیغمبر خدا تعالی مرا فرموده است که ترا
نیکو دارم و هلاک نکنم اکنون خدای عزوجل شکم من زندان تو کرد هرگاه که خواهد خلاص دهد باز گفت
یا نبی الله. در شکم من از دل جای پاک و پاکیزه تر نیست زیرا که من خداوند را بدل می شناسم
و تسبیح او میکنم اکنون آن دل عبادتگاه تو باشد. پس ای بندگان بنگرید که ماهی عبادت خدا تعالے
چگونه ادا کند چرا در همه اوقات او را نه پرستید و عبادت او نکنید مومنان که بهشتی و یگانهٔ خدای تعالی
و عارف اند هرگز و هر آئینه دل خود را معصیت نیالایند القصه یونس ع بدل ماهی فرود آمد و آن ماهی
تا چهل روز دهن کشاده داشت تا یونس ع آزار نیابد زیرا که او یگانهٔ خدا بود و بر آشنا خانهٔ تنگ

نشاید وچہل شبانہ روز نہ طعام خورد نہ آب نوشید مگر ذکر او تعالی ہمیشہ میکرد حتی کہ قوتی باقی نماند
قولہ تعالی فَلَوْلَآ اَنَّهٗ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِيْنَ لَلَبِثَ فِيْ بَطْنِهٖٓ اِلٰى يَوْمِ يُبْعَثُوْنَ پس اگر
یونس کثیر التسبیح والتقدیس نبودی البتہ او در شکم ماہی تا روز قیامت بماندے اکنون اینجا
اشارتیست بہ بندگان خدای تعالی کہ یونس تسبیح وتقدیس در شکم ماہی بخواند نجات یافت پس
چہ عجب ست کہ مومنان نیز بذکر قدم مقدم بودہ از دوزخ رستگاری یابند حکمتی دیگر شکم
ماہی داشتن پیغمبر خدا را آن بود کہ ماہیان دریا را درد وبیماری میرسید واز تسبیح وتہلیل باز میماندند
گفتند بار خدایا چون آدمیان بیمار شوند بعلاج اشیا از شفا وہی چہ بودی اگر مارا نیز دارو ئی فرمائی
تا ازان مرہم راحت بما رسیدی حکم کرد کہ یونس در شکم ماہی رفت ہر ماہی کہ او را بو یدا ز ہر درد
وبیماری ایمن شد از برکت یونس آن ماہی تا روز قیامت از آلام واسقام محفوظ ماند ہر کہ او را ببوید
ہمچنان راحت یابد اشارت دیگر آنست کہ ا نماہی چہل شبانہ روز با یونس صحبت داشت حقتعالی
او را تا قیامت سبب راحت ماہیان دریا کرد پس ای مومن تو بر عشق ومحبت محمد مصطفے صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم عمر خود در گذرانی چہ عجب کہ ببرکتش از مرض وسوسہ شیطان لعین وتقصیر سین راحت یابے
واز برکت صحبت اولاد محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نیز کہ بحسن اعتقاد داری وما نند جان گرامی
سیدانی علت ذلت وبیماری معصیت از تو دور شود واز جملہ رستگاران باشی واز برکت یونس
کہ در شکم ماہی بود از بوی آن ماہی ہمہ ماہیان دریا را راحت رسید پس محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم
از جملہ انبیا علیہم الصلوۃ والسلام افضل وبہتر وجسد شریف او در زمین ست چہ عجب کہ اگر مومن آن زمین را
را بوید وببوسد در ساعت از شرف محمد رسول اللہ علیہ وسلم بعذاب گور نرسد وراحت یابد قولہ تعالی

وَمَا كَانَ اللّٰهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَاَنْتَ فِيْهِمْ ۚ وَمَا كَانَ اللّٰهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُوْنَ

سبب دیگر در شکم ماہی باز داشتن آن بود کہ ہمہ ماہیان دریا بہ تسبیح خویش می نازیدند و میگفتند کہ تسبیح ما
وہ تسبیح ما از آدمیان بیشتر یم حقتعالی خواست کہ بایشان باز نماید کہ در نعمت تسبیح چند قیمتی ندارند
و در زندان یونس را بہ بیند کہ چہ تسبیح وعبادت در جای تنگ وتاریک میکند چون یونس در شکم

چنان تسبیح و عبادت کرد ماهیان اهل دریا شرمنده شدند و خدایتعالی پنج پیغمبر را ببلا مبتلا گردانیده بود که آنها در بلا و محنت تسبیح و عبادت همی کردند و فرشتگان را از آن نمایش و عتاب بود تا دیگر بار ذکرهای باطل نکنند اول نوح را در بلا و رنج قوم گرفتار دوم ابراهیم خلیل الله را با آتش نمرود مبتلا گردانیده دوستی و یقین ایشان بفرشتگان باز نمود سوم یوسف را به بندگی انداخت و برنج زندان مبتلا ساخت و طاعت وی در زندان بفرشتگان نموده چهارم ایوب را ببلای کرمان مبتلا گردانید و صبر و طاعت او را بفرشتگان نمود پنجم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم را شب معراج بر آسمان برد آن صدق و محبت او بفرشتگان نمودار کرد و از همه مقرب گردانید تا انها بشناسند که انچه کرامت آدمیان است ما راست آمدیم باز بر قصه یونس آن ماهی او را از هفت دریا گذرانید تا از همه قدرتها حقتعالی بدید و انگاه بعد از چهل شبانروز گفت قوله تعالی فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَن لَّا إِلَٰهَ إِلَّا أَنتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنتُ مِنَ الظَّالِمِينَ یعنی یونس از تاریکیها آواز داد زیرا که در چهار سو تاریکی بود یکی تاریکی ذلت دوم تاریکی بیم عقوبت سوم تاریکی دریا چهارم تاریکی شکم ماهی الحاصل خدایتعالی توبه او اجابت فرمود چنانچه میفرماید قوله تعالی فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَكَذَٰلِكَ نُنجِي الْمُؤْمِنِينَ پس بحکم خدایتعالی یونس را بکنار دریا افگند سپس آن از این تاریکیها بر آمده راحت یافته چهار رکعت نماز شکرانه بجا آورد و آن نماز پیشین بود که امروز است چون یونس بر گناهان خویش معترف گشت و مقر آمد لاجرم راحت یافت القصه یونس از میان قومی که بر آمده بود خدایتعالی با ایشان عذاب فرستاد ناگاه دیدند که آتشی از آسمان مثال کوه و ابر غلیظ می آمد بر سر ایشان بایستاد همه ترسیده بصحرا رفتند و سه فرقه شدند فرقهٔ از پیران و جوانان یک فرقه دوم زنان و کودکان و یک فرقه ستوران و چهار پایان سپس همه ها سر برهنه کرده در سجود افتادند و از حقتعالی زینهار خواستند و هر گروهی میگفتند که ای بار خدایا همه توبه کردیم و پیغمبر ترا نافرمانی نکنیم و بیزاریم و توبه کردیم اگرچه ما مستحق عذابیم این ستوران زبان بسته بی گناه اند بر ایشان رحمت کن چون بتضرع و زاری بسیار کردند و بگریستند حقتعالی بکرم و لطف خویش توبه ایشان را قبول کرده آن بلا را بگردانید قوله تعالی

فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ پس ایشان در تلاش یونس میبودند واز ہر سو می جستند و دعا میکردند که یا بار خدا آن پیغمبر را بقوم ما باز رسان چون یونس را ماہی در خشکی انداخت ہمہ عضوہا واندام او نازک وضعیف گشتہ بود کہ طعام میخورد و اللہ تعالیٰ ہمان ساعت بفضل و قدرت خویش درخت کدو را بیافرید و ہمہ را ان دم بار و برگ پدید آورد و یونس در زیر سایہ آن درخت از گرمی آفتاب بیارامید و کدو طعام او شد پس چہل روز علیہ در پای زیر آن درخت نشستہ بماند و کدو میخورد و قوتی حاصل کرد قولہ تعالےٰ فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِنْ يَقْطِينٍ انگاہ او را فرمان آمد کہ بسوے قوم خویش باز رو کہ آن مومنان از بہر تو غمگین ہستند و بتلاش تو میکوشند چون یونس آمد ہمہ قوم باستقبال او آمدند و منادی کردند و باکرام بیرون بردند و شاد و ہیا شدند و شریعت یونس را بفعل گرفتند تا سی و چہل سال در میان ایشان بود تا انکہ وفات یافت یونس از پیغمبران مرسل بود چنانچہ خدای تعالیٰ میفرماید قولہ تعالیٰ إِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ وجای دیگر پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم را خبر داد کہ قولہ تعالےٰ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ إِذْ نَادَىٰ وَهُوَ مَكْظُومٌ پس ای مومنان بدانید کہ یونس در شکم ماہی چہل روز بود بنا بران یار ماہی فرمود اگر حضرت ابا بکر رضی را کہ چہل سال با رسول صلی اللہ علیہ وسلم صدق ورزید و صحبت داشت و مصدقش فرمودہ خاست قولہ تعالےٰ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا اگر یار پیغمبر ما خوانیم وامام مومنان دانیم موجب کامل ایمان خواہد بود واین بود قصہ یونس واللہ اعلم بالصواب

قصہ ایوب پیغمبر علیہ السلام

قولہ تعالےٰ وَأَيُّوبَ إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ بدانکہ ایوب پیغمبر از جملہ اولاد عیص بود و نیکو کار و نیکو روی بود وطن خود در شام داشت و دختر

افرائیم بنت یوسف را بحباله نکاح درآورده غریبان و ضعیفان را نیکو داشتی تا ده درویش را سیر نکردی طعام نخوردی و تا آنکه ده کس برهنه را جامه نپوشانیدی خود هرگز نپوشیدی پیش از بلای کرمان نبی بود و بعد از بلا رسول شد و در خبر است که حقتعالی او را مال بسیار و فرزندان نیکو روی و از همه چیز فراغت داده بود مدام شب و روز بطاعت مشغول بود ابلیس لعین گفت یا بار خدا ایوب اطاعت تو بدان میکند و با خلق تو نیکوئی مینماید که او را نعمتهای بیشمار و فرزندان خوب کردار بخشیدی و از همه چیز فراغت دادی و الا چنین نکردی اگر مرا با وی سفر بسی تا بدانم که چسان بعبادت تو ثابت قدم باشد حقتعالی فرمود ترا بروی گماشتم بقول دیگر آنست که فرشتگان را بروی بروی عجب آمد که عجب بندهٔ ایست که چنین طاعت و بندگی مینماید فرشتگان دیگر گفتند ایوب طاعت بقوت آن نعمت میکند که خدا تعالی او را کرامت فرموده و چشم درست داده و از فرزندان دل شاد داشته لهذا ابد الآباد شکرانه آن خواهد کرد خدا تعالی فرمود که ای فرشتگان من نعمت از وی تمام بگیرم تا شما بدانید که او از بهر نعمت طاعت نمیکند بلکه از برای رضای من مینماید چنانچه بندگی سر وقت فراغت میکند در هنگام تنگی نیز خواهد کرد قول دیگر آنست که او بلا از حقتعالی خود خواست و بگفت مرا بلای ده تا در آن صبر کنم و بر ثواب صابران برسم وحی آمد که یا ایوب از من عافیت خواهی نه بلا گفت یا بار خدا بلائیکه از تو رسد به از عافیت خواهد بود پس بخواهش خویش در بلا مبتلا گشت قول دیگر آنست که مبتلائی را گفت که درین صبر کن که بهتر از شکر کردن نعمت است چون اینچنین گفت خدای تعالے او را برین مبتلا ساخت قولی دیگر آنست روزی ملکی او را گفت که حقتعالی ترا نعمت بسیار و نیکوئی بیشمار داده است ایوب گفت طاعت و عبادت بسیار دارم و شکر او نیز بیشمار میکنیم این سخن از و خدای تعالی نه پسندید بلا بروی گماشت و در خبر آمده است که اول نقصانی و زوال در مال پدید آمد چنانچه همه مال رفت و بعد از آن فرزندانش و بند و در آن وادی چهل هزار گوسفندان بود همه بمردند شبان نزدیک شان آمده دید که در مصلی نشسته عبادت میکرد گفت یا پیغمبر خدا گوسفندان تو همه یکبار بمردند گفت چه کنم خدای داده بود باز

بر وحکم او بر بندگان است هرچه خواهد بکند برخواست و در نماز شد و گاوان در مرغزار بسیار بودند
ناگاه آتشی افتاده همه بسوختند گفتند یا پیغمبر خدا در گاوان تو آتشی در افتاده همه پاک بسوختند
گفت حکیم برخاست و در نماز بایستاد و بار دیگر شتربانان آمده گفتند که ای پیغمبر خدا چندین هزار
شتر همه یکبار بسوختند گفت حکیم خدا تعالی داده بود باز برد روز دیگر گله بان آمده گفتند که ای پیغمبر خدا
اسپان تو همه هلاک شدند گفت حکیم خدای تعالی داده بود باز برد دیگر آتشی درآمد فرشی
خانه و ایوان و تجمل که در سرای او بود همه بسوخت او نماز میکرد آتش زبانه کشید از مردم آواز برآمد گفتند
چه حال داری گفت هنوز شکر است آنچه داده بود باز گرفت و آنچه از همه بهتر بود مانده است یعنی دینم بسلامت
است روز دیگر چهار پسر و سه دختر که در پیش معلم درس میخواندند معلم برخاست و بشغلی بیرون آمد دید
که خانه فرو نشسته و خوردگان در ته دیوار شدند و هلاک گشتند معلم پیش ایوب آمد و گفت ای پیغمبر خدا
فرزندانت همه در زیر دیوار هلاک شدند گفت شهید گشتند و بدرد فرزندان صبر میکرد و اهل خانه را
پند میداد که بر مصیبت فرزندان صبر کنید و بعد از هفت روز در حالت نماز دردی در پایش درآمد و
آماس گردید و در ساعت زخمها افتاد اما در عبادت هیچ کمی نمی‌نمود و از سر فرق مبارک تا بقدم همه
پوسیده گشت هفت روز یکجا بماند و برخاستن نتوانست اما عبادت و تسبیح فوت نکرد و آنچنان
بیماری در پشت و پا زو ضعف‌تر شد که در بستر با جفتی و از جای جنبیدن نتوانستی تا چهار سال
بگذشت همچنان شد که در جسم مبارک کرم افتاد پس همه مردم اهل بیت و دوستان رو بگردانیدند و
چهار زن داشت سه زن بی طاقت گشته مطلقه گردیده بودند مگر رحیمه که در خدمتش بماندی و گفتی
در نعمت با تو بودم و در محنت نیز بمانم و صبر کنم پس رنج می‌کشید و سختی تا مدید بدین منوال
هفت سال بآخر رسید و در خبر است از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که ایوب هیجده سال بمحنت
بود و چون روزگاری برآمد کرمان غلبه کردند و گنده بوی از وی می‌آمد بنانچه مردمان همه متنفر شده
گفتند که از بیماری تو می‌ترسیم که مبادا این بیماری بما و فرزندان ما برسد بدرشتی و درشتی او را از ده
بیرون کردند و هیچکس از اقربا و خویش بوی التفات نکرد مگر دو تن شاگردان ایشان که ایوب را در بلای

هیچ پیره وان ده بیرون آوردند و زار زار بگریستند و گفتند آن عز و ناز کجا شده و آن فرزندان نازنین کجا رفتند عزیزی و سرداری ما در ملک ما بود و از همه بزرگترین بود یم امروز بدین خواری و زاری ما را از ده بیرون میکنند پس ایوب علیه السلام را بیاوردند و در ده دیگر نشاندند چندین روز برآمد و اهل آن ده نیز بیامدند و گفتند که این بیمار را از اینجا ببرید پس الحاصل هم جای دیگر ببردند چنین گویند که از هفت ده ببردند شاگردان نیز عاجز شدند و از آن ده بیرون برده در میدان سایه کرده بخوابانیدند و بعد از چند روز ایشان نیز رفتند رحیمه با وی تنها ماند که وی را خدمت میکرد و گویند که رحیمه هر روز در ده رفته کار مزدوری کرده از مشقت خود طعام برای ایوب ع آوردی بدان انواع ایوب را میداشت و در قصه چنان است که رحیمه رضی الله عنها روزی از روزها در آن ده میگذشت که کار مزدوری کرده طعام بجهت ایوب ع آرد هیچکس با وی کار نفرموده ناامید گشته با خود گفت چگونه دست خالی باز گردم بسی غمگین بود نزدیک زنی کافره رفت و گفت مرا چیزی بده برای بیمار خود ببرم و آنچه کار تو باشد فردا نمایم گفت مرا تو کاری نیست ولیکن موی تو مرا خوش آمد ببرید بمن بده تا ترا طعام دهم رحیمه بسیار زاری کرد و گفت بر من رحمی کن که بیمارم دست در موی زده میخیزد و عبادت میکند این موهای من عصای وی اند بر ما ببخشای آن کافره بر این رحمت نکرد رحیمه رضی الله عنها ناچار گیسوی خود بریده پیش نهاده طعام از وی گرفته روانه شد گویند که ابلیس علیه اللعنه بصورت پیر مردی نزدیک ایوب ع آمد و گفت زنت را به بدکاری گرفته مویش ببریده اند ایوب ع اندوهگین شده بنالید و زار زار بگریست و گفته اند که درین هژده سال هرگز نه نالید اما درین قضیه از رشک و دروغ شیطان علیه اللعنه بنالید و بخدا سوگند یاد کرد و گفت اگر تندرست شوم و قوت من باز آید رحیمه را صد چوب بزنم اما علما موی بریدن را مسلم نمیدارند و نیز گفتند که رحیمه رضی الله عنها می آمد ابلیس لعین پیش آمد و گفت کیستی که چنین اندوهگین مینمائی رحیمه گفت که مرا بیماری است که رنجی لادوا دارد ابلیس لعین گفت دوای او گوشت خوک و شراب است باید که بخورانی تا راحت کلی یابد رحیمه نزدیک ایوب ع آمد و گفت که در راه من مردی پیر استاده بود فرموده است که اگر داری

بخوری بهتر شوی گفت چیست گفت خمر و گوشت خوک ست ایوب غمناک شد و گفت یا رجیم مرا
بمعصیت خواهی انداخت خشم گرفته سوگند خورد و گفت اگر بهتر شوم ترا صد چوب بزنم که این سخن چرا
بگفتی پس بخدا تعالی بنالید که یا بار خدا بلای بر تن من بود و صبر کردم اکنون در دیل رسیده صبر نماند اگر کام
سوال اگر ترا پرسند که چندین سال صبر کرد و آخر بنالید چه معنے بود جواب بر چند وجه است یکی آنست
که رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم فرموده است که سبب نالیدن ایوب آن بود که آن دو شاگرد قرابت
وی بودند نزدیک وی آمد و رفت میباشتند. روزی پیش وی نشسته در میان یکدیگر میگفتند که اگر ایوب
گناه نه نمودی خدا تعالی او را بدین رنج مبتلا نکردی ایوب این سخن شنیده بسی متفکر و غمگین شد گفت
یارب تو میدانی که من گناه نکرده ام و وجه دیگر آنست که روزی دو کرم از بدن فرو افتاد مذاایوب
کرمها را گرفت باز بجای خویش نهاد و گفت روزی بخوریدتا آن کرمان دندان فرو بردند و سخت
بگزیدند چنان الم و رنج با یوب رسید که در هژده سال نرسیده بود فریاد برداشت و گفت اَنِّیْ
مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ در این اثنا جبرئیل بیامد و گفت یا ایوب چرامی نالی
گفت درین وقت بدرد کرمان چنان مبتلا بودم که در هژده سال ندیده ام جبرئیل گفت این را بختیار
خود برگرفتے و بر خویشتن نهادی حالانکه بنده را در هیچ امور اختیاری نداده اند و گفته اند که روزی
کاروانی بر در خانه ایوب بگذشت و گفت در بنجانه کیست گفتند ایوب نیکوکار ست پرسید که چرا
بدین درد مبتلا شده شاید خطائی کرده باشد ایوب بشنید و زار زار بگریست و گفت راست میگوید
در حال ابری بر آمد از میان ابر آوازی بشنید که یا ایوب این ظن مبر که بلای خدای تعالی همه نیکو بود
ایوب آواز شنیده و انست که عتاب آمده گفت یا روح الامین او گفت روح الامین نیستم فرشته
ام از جملہ فرشتگان مرا پیش تو بعتاب فرستاده است دیگر بار گفت اَنِّیْ مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ
اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ خدا تعالی گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهٗ فَكَشَفْنَا مَا بِهٖ مِنْ ضُرٍّ یعنی اجابت
کردم و آن محنت از وی برداشتم و نیز گفت که اٰتَیْنٰهُ اَهْلَهٗ وَمِثْلَهُمْ مَّعَهُمْ رَحْمَةً مِّنْ
عِنْدِنَا وَذِكْرٰى لِلْعٰبِدِیْنَ یعنی هر چه از و رفته بود باز دادیم واهل و مال غیر هم عطا فرمودیم

قصهٔ ذو القرنین علیه الرحمة

راویان اخبار و حاکیان اسمار چنین آورده اند که اسکندر را ذو القرنین از آن خوانند که از قاف تا قاف رسیده بود و قرن مانه چند مقرره باشد و گوشه جهان را نیز گویند یک گوشه جهان آنست که آفتاب بر آید و دیگر گوشه آنکه آفتاب فرو شود و او بهر دو گوشهٔ جهان رسیده بود و نیز گویند که اسکندر را ذو القرنین از بهر آن خوانند که او دو شاخ داشت و بعضی گویند که ذو القرنین را اسکندر از بهر آن خوانند که تولد وی در شهر اسکندریه بود و از ابن عباس رضی الله تعالی عنه روایت کرده اند که چون مکیان بحجت رسول ما عاجز آمدند ابو جهل لعین کس را بزمین یثرب پیش جهودان لعنهم الله فرستاده از ایشان یاری خواست که از میان ما مردی بیرون آمده است که دعوی پیغمبری میکند نمیدانیم راست میگوید یا دروغ با شما علم توریت ست از اخبارهای گذشته ما را خبر دهید و از کتب خود ما یاری کنید و سوالها و جوابها بیاموزانید تا ما یان از وی پرسیده باشیم یا شما بیائید چون رسول مکیان به یثرب رسید پیام ابو جهل رسانید جهودان مسئلهای توریت برچیدند و چند مسائل نوشته که روح چیست و حدیث اصحاب کهف و ذو القرنین چگونه است روانه شدند و نزدیک رسول الله صلعم سوالاتیکه مذکور ست نمودند و گفتند ان ائتیت الکتاب بمثل ما اوتی موسی من الکتاب لامنا بک یعنی اگر کتاب بمثل موسے کلیم الله بیاوری که او توریت ست ما تو بگرویم چنانکه بر توریت ایمان آوردیم رسول فرمود که فردا بگویم اما نگفت که انشاء الله از آگاهی خدا بگویم از بهمعنی یازده روز جبرئیل نیامد کافران میگفتند که محمد را خدای وی فراموش کرده است رسالت پناه این سخن بشنید و بسی غمناک شد ناگاه جبرئیل در روز آدینه بوقت زوال بیامد و از حضرت عزوجل و اعلی درود رسانید و گفت قوله تعالی وَلَا تَقُولَنَّ لِشَایْءٍ اِنِّیْ فَاعِلٌ ذٰلِكَ غَدًا اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللّٰهُ یعنے هرگز نگوئی که من چنین کنم مگر بگوی انشاء الله اگر فراموش کنی چون یاد شود اگرچه انوقت گذشته باشد تاهم بگوی انشاء الله تعالی باز گفت یا رسول الله خدا تعالی میفرماید که انچه کافران میگویند آنچنان نیست که من ترا دشمن داشته ام بلکه ایشان بفعل خودها

مستحق دشمنی اند و نیز سوگند یاد کرده است قوله تعالی وَالضُّحٰى وَاللَّيْلِ اِذَا سَجٰى مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلٰى یعنی سوگند اول روز و آخر شب که نگذاشت پروردگار ترا و نه ناخوشنود شد از تو پس گفت قوله تعالی يَسْئَلُوْنَكَ عَنِ الرُّوْحِ قُلِ الرُّوْحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّيْ وَمَا اُوْتِيْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِيْلًا بگو ای محمد مشرکان را که روح بفرمان خدا تعالی استاده است چنانچه او را بدین صفت در توریت یاد کردیم پس حدیث ذوالقرنین را یاد فرمود قوله تعالی وَيَسْئَلُوْنَكَ عَنْ ذِى الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَاَتْلُوْا عَلَيْكُمْ مِّنْهُ ذِكْرًا یعنی از ذوالقرنین ترا پرسند بگو قریب است که چیزے ذکر از آن شما میخوانیم و قصهٔ او بگوئیم قوله تعالی اِنَّا مَكَّنَّا لَهٗ ... وَاٰتَيْنٰهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَاَتْبَعَ سَبَبًا یعنے تحقیق که ما او را قوت داده و داده بودیم او را راه هر چیز پس پیروی کرد راهی را یعنی سرانجام سفر نمود چون ذوالقرنین ... [illegible] ... باز گشت ...

[illegible]

بجائیکه غروب شود آفتاب در چشمهٔ گل و لاد و یافت نزدیک آن چشمه قومی را چون آن قوم بجهد و عدد بودند شوکت سکندر رسے و دیده بترسیدند و بطاعت وی آمدند پس خدا تعالی فرمود قوله تعالی قُلْنَا يٰذَا الْقَرْنَيْنِ اِمَّآ اَنْ تُعَذِّبَ وَاِمَّآ اَنْ تَتَّخِذَ فِيْهِمْ حُسْنًا یعنے گفتیم ای ذوالقرنین آنکه عذاب کنی تو آن قوم را یا بگیرے تو در میان ایشان نیکوئی خدا تعالی او را در هر دو سخن قدرت داد چنانچه هر حاکم را اینچنین قدرت داده است خواهند که بر خلق ظلم کنند و نام بد بر صفحهٔ هستی بگذارند و خواهند که ذکر خوبی خود را تا قیامت جاری دارند و از عذاب خدا تعالی ایمن باشند قوله تعالی وَاَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهٗ ثُمَّ يُرَدُّ اِلٰى رَبِّهٖ فَيُعَذِّبُهٗ عَذَابًا نُّكْرًا وَاَمَّا مَنْ اٰمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهٗ جَزَآءَ نِ الْحُسْنٰى وَسَنَقُوْلُ لَهٗ مِنْ اَمْرِنَا يُسْرًا یعنی شخصیکه ظلم کند پس البته عذاب خواهم کرد او را باز

بگردد بسوی پروردگار خود پس عذاب بعید خواهد کرد او را و هر که بخدا ایمان آورد و کار نیک نماید پس برای او نیکیست و البته خواهم کرد او را از کار خود آسانی چون حاکم عادل بود همین راه اختیار کرد هر که نافرمانی کرد عذاب داد و هر که بخدا ایمان آورد و راحت رسانید عبدالله بن عباس رض میگویند که ذوالقرنین تا یکسال با همه لشکر در زمین مغرب بماند و اهل آنجا را بخدای تعالی خواند و کسی رو نگردانید مگر یک تن که او را بکشت و آن مردمی را که گرویده بودند بنواخت و در نبوت سکندر اختلافست بعضی گویند اول پادشاه بود و آخر نبی شد و بدین قول حجت آورده اند که اگر نبی نبودی بخطاب قلنا یا ذالقرنین چرا مخاطب نمود اما جوابش چنان گفته اند که این وحی الهامی بود مر موسے نموده بود نانکه بوساطت جبرئیل قوله تعالی وَاَوۡحَیۡنَاۤ اِلٰۤی اُمِّ مُوۡسٰۤی یعنیه خدای تعالی او را مملکت داد و از قاف تا قاف همه راه ها او را بیاموخت تا وی گرد شهرها حتی که بمغرب رسید آنجا شهری بود که چهار دیوار روئین داشت و هیچ راهی ندید پس همه مردم او فرود آمدند و گفتند بچه تدبیر درین شهر برویم پس حیله کردند و رسنها و کمندها بران دیوار انداختند و مردی را بر دیوار کردند و آن مرد خود را در آنسو افگند هر چند انتظار کشیدند باز نیامد کسی دیگری را فرستادند و با وی عهد کردند و گفتند که شاید آنسوی دیوار بهشت باشد خود را در آنسو نیفگنی اینهم باز نیامد ذوالقرنین اندیشه کرد هر کسے را که بفرستیم باز نخواهد آمد از آنجا بگذشت و روی بمشرق نهاد تا بجزیره رسید که در آنجا اکثر حکما بودند اما خبر کشتی و زورق در آن شهر رفتن محال بود چون از آمدن ذوالقرنین اهل شهر را خبر شد کشتیها را بیرون جزیره بردند ذوالقرنین با لشکر لب دریا بماند پس حیلتی کرده از دریا گذشته دران شهر رفتند و مردمان آن شهرها را دیدند خشک و لاغر رسید که این چیست گفتند غذا انیست که ما حکمت ساخته ایم که بخوریم که خاصیتش چنین باشد پس حکیمان گرد آمدند و ذوالقرنین را مهمانی کردند هر یکی حکمت خود بگفت و بذوالقرنین گفتند که تو هم حکمت خود بگو پس بگفتن حکمت آغاز کرد ایشان خوانها آراسته کرده پیش ذوالقرنین نهادند همه جدا شدند گفت چه چیزے بخورید ایشان سرپوش از خوان برداشتند ذوالقرنین دید که طاسهای گلی پر از جواهر

وگوهر و یاقوت بر خوان نهاده اند گفت این چه طور توانیم خورد ... از بهر این
آمده و اما از گرسنگی منفعت نخشد و آنچه غذای ماست ترا نشاید از ما ...
بجای خود گذاشته از آن شهر بیرون آمده روی بزمین هندوستان نهاد و رسول ...
با من لشکر بسیار است میخواهم که در شهر شما بجنگ درآیم که همه عالم خراب خواهد شد چون رسول
نزد پادشاه هند رسید گفت که در طاعت پادشاه من درآئید و رسول خود را الغرض رسید شاه هند
بتعظیم و تکریم پیش آمده رسولی معه تحفه و هدایه روانه کرد چون رسول هند آمد ذوالقرنین گفت او را
بجای خوب فرود آرید چون بیاسود بعد از سه روز بخدمتش بردند ذوالقرنین او را بدید و سر
فرو افگند و نیز رسول با بند انگشت در بینی کرده باز بیرون آورد و سخن ناگفته از سرای خاص
بدر شد خاصان ذوالقرنین گفتند که رسول هند را دیده سر فرو افگندی و او انگشت در بینی کرده
سخن ناگفته بیرون رفت درین چه حکمت بود ذوالقرنین گفت ... افگ ...

. . .

چون ... ذوالقرنین سبزه و روغن گاومیش نزد او فرستاد او سوزنی در میان نهاده باز
فرستاد سکندر سوزنش بیرون آورده زنگ سیاه کرده دران روغن انداخته باز فرستاد و او پاره
آئینه در آن انداخته باز ارسال نمود خاصان ذوالقرنین عجب ماندند و از وی پرسیدند که درین چه
حکمت بود گفت در فرستادن خبزه و روغن آن بود یعنی مردی بعلم و حکمت آگنده چون نان با روغن
و او سوزن ازان نهاد یعنی گفت بلی علم و حکمت من زیاده است من سوزن او سیاه کردم یعنی علم و حکمت تو
تیره و تاریک ولی قیمت ست باز رسول هند او را تا آئینه روشن کرده یعنی علم من چون آئینه روشن است

ازانجا روی بمشرق نهاد و بجائی رسید که آفتاب برمی آید قوله تعالے حَتّٰىٓ اِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ
الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلٰى قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَلْ لَّهُمْ مِّنْ دُوْنِهَا سِتْرًا یعنی تا آنکه رسید بجائیکه
آفتاب طلوع شود یافت آنرا که طلوع شود بر قومیکه نکردیم ما برای آنقوم حجر از آفتاب پرده و

قوم مشرق را هیچ چیزی نبود از سایه و نه خانه بود و نه دیوار نه جامه زیرا که در بیابان و ریگستان بودند و هر یک جائی خانه نتوان کرد و کشت پنبه نداشتند که از آن جامه سازند و طعامها از شهرهای دیگر می آوردند و سرمای صعب نیز در آنجا بود و مردان و زنان همه برهنه و شیر میخوردند و مثل ستوران سحضور بکدیگر جمع می شدند چون آفتاب برآمدی در ایشان قوت پدید آمدے و چون آفتاب فرو میگشتے سرمای سخت می شدی قوله تعالے وَ قَدْ اَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا یعنی علم ما محیط بچیز یکه نزد ذوالقرنین ست و میدانستم که از کجاست خدای تعالی از مغرب او را بر داشت وراه مشرق نمود تا بد انجا رسید که قوله تعالے حَتّٰۤى اِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ تا آنکه میان سدین رسید و آن بحد مشرق دو کوه بلندست و درمیان این دو کوه مردم زاهدان و حکیمان بسیار اند قوله تعالے وَجَدَ مِنْ دُوْنِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُوْنَ يَفْقَهُوْنَ قَوْلًا یافت ماورای سدین قومی را نه قریب ندکه نفهمند سخن را پس ایشان را بحیلتے در دین خدا خواند ... ت و از وعده و وعید تر سانید و امید وار بر درمیان آن هر دو کوه ... بود که ... نداشت و در آن کوه از آدمیان ... فرو آمد بلند گروه بودند که عدوشان جز خدا تعالی ... ند ... قوم یاجوج و ماجوج خوانند زیرا که اولاد یاجوج بر یک کوه و اولاد ماجوج بر کوه دیگر اینها دو برادر از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام بودند که پس از طوفان در آنجا افتاده قرار گرفتند و نسل آنان بسیار گشتند و صورت ایشان بصورت آدم ست ولیکن بقد و بالا یک گز اند و گوشها دراز تا بزمین می افتند و همه برهنه مثل ستوران در حضور یکدیگر جماع کنند چون بخسپند یک گوش زیر و گوش دیگر بالا اندازند چون چهارپایان سرگین افگنند و غیر از کنجد و دیگر زراعت ندارند و دانه کنجد مقشر کرده میخورند و هیچ دینی ندانند خدای عزوجل را نمی شناسند و عدد ایشان کم نمیشود و هیچکس نمی میرد پیش از رسیدن ذوالقرنین ایشان از آن کوه فرو آمده بر مسلمانان و حکیمان آنملک ستم و فساد میکردند و هر کرا می یافتند می کشتندی و طعام و گوسفندان مردم از تر و خشک می بردندی و آن مسلمانان با ایشان بر نمی آمدندی چون ذوالقرنین آنجا رسید با ایشان نیکوئی کرد و نواخت اوشان همه مردم پیش ذوالقرنین آمده قصهٔ خویش بگفتند و ظلمها

فساد ہای یاجوج و ماجوج تقریر کردند قولہ تعالے قَالُوْا یٰذَا الْقَرْنَیْنِ اِنَّ یَاْجُوْجَ وَمَاْجُوْجَ مُفْسِدُوْنَ فِی الْاَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلٰۤى اَنْ تَجْعَلَ بَیْنَنَا وَبَیْنَهُمْ سَدًّا یعنی گفتند یا ذوالقرنین ہر آینہ یاجوج و ماجوج مفسد اند در زمین پس بکنیم ما برای تو قدری مال برین سخن کہ کنی تو در میان ما و ایشان دیوار یکہ سوی ما آمدن نتوانند پس ہمیشہ خراج گذار تو باشیم قولہ تعالے قَالَ مَا مَكَّنِّیْ فِیْهِ رَبِّیْ خَیْرٌ ذوالقرنین گفت از مشرق تا مغرب خدای تعالے مرا ملکی داده ہست بہتر ست از شما نمیخواہم پس مدد کنید مارا از قوت بازو قولہ تعالی فَاَعِیْنُوْنِیْ بِقُوَّةٍ اَجْعَلْ بَیْنَكُمْ وَبَیْنَهُمْ رَدْمًا یعنی ہمہ مردمان یاری کنید و مدد دہید تا من میان شما و ایشان سدی کنم کہ ایشان بشما نرسند و زحمت نہ دہند قولہ تعالے اٰتُوْنِیْ زُبَرَ الْحَدِیْدِ یعنے بیارید نزد من پارۂ آہن بسیار بود تا میان آن دو کوه بداشتند. قولہ تعالی حَتّٰۤى اِذَا سَاوٰى بَیْنَ الصَّدَفَیْنِ قَالَ انْفُخُوْا حَتّٰۤى اِذَا جَعَلَهٗ نَارًا قَالَ اٰتُوْنِیْۤ اُفْرِغْ عَلَیْهِ قِطْرًا یعنے تا انکہ برابر کرد در میان ہر دو کوه گفت بدمید حتی کہ گردانند از آتش گفت بیارید و باندازید بر آن مس گداختہ انگاه روئین و مس آورده گداختند و از کید بگرمی آمیختند و بر سر آن سد ریختند و بجہد و جہد سد سکندری باتصرام رسانیدند و قوم یاجوج و ماجوج در پس سد بماندند و آن مسلمانان از شر ایشان خلاص یافتند قولہ تعالے فَمَا اسْطَاعُوْۤا اَنْ یَّظْهَرُوْهُ وَمَا اسْتَطَاعُوْا لَهٗ نَقْبًا یعنی یاجوج و ماجوج از سد بیرون آمدن و بالا شدن نتوانند و سوراخی ہیچ نتوانند کرد پس ذوالقرنین گفت بقوت من نبود و از رحمت حقتعالی باتصرام رسید کہ شمارا از بلاہا رہاندم قولہ تعالے قَالَ هٰذَا رَحْمَةٌ مِّنْ رَّبِّیْ فَاِذَا جَآءَ وَعْدُ رَبِّیْ جَعَلَهٗ دَكَّآءَ حق تعالے تصدیق قول او یاد کرد اِذَا فُتِحَتْ یَاْجُوْجُ وَمَاْجُوْجُ وَهُمْ مِّنْ كُلِّ حَدَبٍ یَّنْسِلُوْنَ وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ فَاِذَا هِیَ شَاخِصَةٌ اَبْصَارُ الَّذِیْنَ كَفَرُوْا یعنی چون روز قیامت نزدیک آید یاجوج و ماجوج سد را بشکنند و بیرون آیند و در روی زمین پراگنده شده ہر جا طعامی باشد بخورند پس بحکم خدای تعالی اسرافیل صور را بدمد بخستین از آواز صور ہمہ خلق بمیرند روایت

و دیگر از امیر المومنین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه آنست که یاجوج و ماجوج
هر روز میکوشند که سد را شکسته بیرون آیند ولیکن نمیتوانند و در خبرست که هر روز نزدیک صبح آیند
اما آلت آهن ندارند که ببرند بنا بران از زبان می لیسند تا فرو شدن آفتاب سد را مثل پوست
بیضه سبک کرده میگویند که فردا بشکنیم و بیرون رویم اما ان شاء الله نگویند و بامدادان نیز بیایند
و سد را بروش قدیم می لیسند همیشه کار ایشان اینست و چون حکم خدای عز و جل بیرون آمدن ایشان
باشد فرزندی از ایشان مسلمان خواهد شد در میان ایشان بزرگ شده بامدادی برای لیسیدن
سد همراه ایشان باید بسم الله الرحمن الرحیم گفته از لیسیدن گیرد و بگوید که فردا ان شاء الله تعالی
خواهیم شکست تا سد بشکند و بیرون آیند گویند درازی سد دوازده فرسنگ ست و پهنای او
یک فرسنگ چنین گویند اول بیرون آمدن مقدم بشام بود و آخر بلخ چون رسول الله صلی الله علیه
و آله وسلم قصهٔ ذو القرنین وغیره سوالات را جواب گفت او شان غریب و عجیب ماندند که
همه راست و آنچه در توریت بود یک حرف فرو گذاشت نیست پس غیر ابو جهل همه به پیغمبری رسول الله
ایمان آوردند رسول فرمود که اکنون دانستی که من راست گویم چه میخواهی ابو جهل گفت یکی ساحر موسی بود
و دیگر توئی هرگز بدین موسی و دین تو نخواهم آمد قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَهُمُ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِنَا
تا آخر آیه پس ذو القرنین از آنجا روی بمشرق نهاد و چون روزگاری بر آمد علما را گرد آورید و پرسید
که در هیچ کتابی یافته اید که درازی عمر و دیر زندگانی در چه چیز ست حکیمی از میان ایشان برخاست
و گفت که من در وصیت نامه آدم یافته ام حق تعالی چشمهٔ آفریده است در پس کوه قاف در تاریکی و آب
آن چشمه روشن تر از شیر ست و سرد تر از یخ و شیرین تر از انگبین و نرم تر از مسکه و خوشبو تر از مشک
ست هر که یک شربت از آن آب بخورد تا از خدا تعالی مرگ نخواهد نمیرد پس ذو القرنین قصد
جستن آب کرد از آنجا برخاست و علما را گفت که شما با من بیائید گفتند ما را با خویشتن مبر که قطب
دایرهٔ زمین ایم برای آفت دنیا نتوانیم رفت پس ذو القرنین گفت لابد ست که بعضی از شما همراه ما باشند
آنگاه پرسید که از ستوران کدام زیرکتر اند گفتند اسپان مادیان که نا زائیده باشند انگاه خضر پیغمبر علیه

را مقدم لشکر خود کرده چهار هزار سوار مادیان را بدلیشان سپرد آنگاه فرمود که هرگاه در ظلمات رویم
باشد که یکدیگر را نه بینیم دران چه تدبیر نمائیم حکما فرمودند که گوهر شاهوار که در خزینه داری همراه
خود ببر هرگاه که چنان اتفاق افتد بر زمین نهی تا از روشنائی آن یکدیگر را ببیند آنگاه گوهر را
از خزینه آورده بدست خضر علیه السلام داد و تاج و دیهیم را بیکی از ارکان دولت که بصلاح آراسته
و بفلاح پیراسته بود سپرده وصیتی چند که سزاوار [illegible] سلطنت باشد نموده بوعده دوازده سال
وداع شده قوت و توشه دوازده سال گرفته رو بسوی ظلمات نهاد و چون گذشتن از کوه قاف
راه راست غلط کرده تا چهل سال راهی نیافته دران بگردیدند و خضر علیه السلام نیز راهی غلط کرده تنها
در آمد و از لشکر جدا شد پس آن گوهر بیرون آورده بر زمین نهاده چشمهٔ آب حیات یافته سر و تن شست و
آب بخورد و زندگانی دراز یافت پس خدایتعالی را شکر کرده از آنجا بجای دیگر در تاریکی برفت باز آن
گوهر را بر زمین نهاد تا چنان روشنائی شد که همه جا واضح گشت و لشکر متفرق بودند آن روشنائی
دیده همه نزدیک خضر آمدند پس ذوالقرنین لشکر خود را گفت که اینجا باشید من پیشتر روم باشد که عجایبی
به بینم چون پیشتر رفت کوشکی پیش آمد که دیوارش بهوا برشده اندرونش رفته غیر از مرغان هیچ چیز را
ندیده مرغان گفتند که درین تاریکی از بهر چه آمدی ذوالقرنین گفت از طلب آب زندگانی آمده ام پس مرغی
بزرگتر بسخن آمد و گفت یا ذوالقرنین آن وقت است که مردان حریر پوشند و خانها ساخته بنا
مشغول شوند این گفته پر خویشتن بجنبانید و کوشک را از سنگ. و جواهر برگرفت باز گفت که هنگام
چنگ و بربط و طنبور زدن آشکارا شد دیگربار بجنبید همه کوشک را از لعل و در برگرفت ذوالقرنین بترسید
مرغی دیگر گفت مترس که باوی الهیست باز مرغ بزرگ گفت که فساد آشکارا شد گفت لا اله الا الله
بجای مانده است یا نه گفت آری مانده است باز پرسید خلل و خیانت بجای است یا نه گفت بحال
خویش است تا مرغ از آنجا بکوشکی دیگر رفت و بعضی بر آنند که مرغی ذوالقرنین را گفت که بالای کوشک
برو تا بر بام رفت شخصی را دید سر پای بای نهاده ایستاده است و صور در دهن گرفته چشم بر آسمان کرده
می نگریست گویند او اسرافیل بود گفت که ترا روشنائی ملک بس نبود که در تاریکی آمدی گفت بدان

آمده ام که آب زندگانی خورم تا عمر دراز شد و خدمت خدای تعالی کنم پس سنگی بدو داد
مثل سر گربه و گفت که ترا بیدار کردم برین نگاه کرد و باز گشت ذو القرنین بسوی لشکر خویش باز گشت
و روان شد تا در تاریکی رسید و در زیر پای اسپان ریزهای سنگ دید که مثل لعل شب چراغ
میتابید گفت که این چیست لقمان حکیم همراه بود گفت هر که این سنگ ریزه بردارد و هم پشیمان شود
و هر که بر ندارد هم پریشان و پشیمان گردد گروهی برداشتند و گروهی بر نداشتند چون بروشنائی
رسیدند و دیدند که همه زبرجد و لعل و یاقوت و فیروزه است آنانکه برداشته بودند پشیمان شدند که بیشتر نگرفتیم و آنها
که بر نداشته بودند نیز پشیمان و پریشان شدند که چرا بر نداشتیم حکما پرسیدند سنگی که اسرافیل امین
داده است چه حکمت دارد حضرت لقمان فرمود تا آن سنگ را در ترازو نهادند و سنگها را که آورده
بودند بکفه دیگر انداختند سنگ سکندر بوزن زیادت آمد باز از حضرت پرسید که درین تاویل
چیست حضرت گفت تا همه سنگها را در کردند بعد از ان مشتی خاک بر آن پله نهادند پس ترازو راست
و پله ها برابر شد. گفت تاویل آنست که خدای تعالی ترا ملک جهان از مشرق تا مغرب داده سیر نشدی
مگر شکم تو از مشتی خاک گور سیر شود چون ذوالقرنین این سخن بشنید همه لشکر را رخصت دستوری داد و تمام جمعیت
پراگنده شدند هر جا بکار رفتند و از انجا بعبادت حقتعالی مشغول شد تا مرگش فراز آمد و بمرد و تابوتی از زر
ساخته در انجا دفن کردند و گویند که وقت مردن پیغام بسوی مادر خود فرستاده وصیت نامه نوشت
که ای مادر چون نامه من برسد یا ارواح من مهمانی نیکو بساز و مردان و زنان را که از آنها کسی نمرده باشد
طعام ده. چون وصیت نامه بمادرش رسید دانست که ذوالقرنین بمرد و بگریست و ماتم کرد و وصیت
بجا آورد این بود قصه ذوالقرنین والله اعلم بالصواب

ذکر فرعون علیه اللعنه و پیدایش حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

فرعون که نام جدش ملک ریان بود و نام پدرش مصعب و نیز گویند که نامش مصعب ولید بن ریان بود
عمرش چهار صد سال داشت و هیچ وقت اورا درد سر و بیماری هیچ نبود و هیچ دشمن بر وی غالب نشد

و نیز او را فرعون خوانند که دعوی خدائی کرد اول تندرست بود چون دعوی باطل ساخت خدا تعالی
هفتاد و دو علت بر جسم او ظاهر گردانید و گفته اند اصل او از بلخ بود بسیاحت برخاست و روی بدیار
مغرب نهاد تا رسید بپوشنجه که آنجا مول. هامان لعین بود گفت کجا میروی گفت بسیاحت میروم هامان
گفت من هم با تو بیایم پس هر دو بمصر رسیدند وقت خربزه بود بکنار خربزه زاری رسیده چیزی
خوردن خواستند نگهبانان گفتند که خربزه بشهر برید از بهر ما بفروشید تا شما را مهمانی کنم هامان را پیدا
آنجا گذاشته فرعون لعین بشهر آمده خربزه را بنسیه فروخت زیرا که اهل شهری گفتند رسم شهر ما اینست
که فردا دهیم تهی دست بازگشت فرعون گفت این شهر زبونان است ما را در اینجا باید بود پس فرعون پیش
پادشاه مصر رفت و گفت من مرد غریبم مرا عملی ده پادشاه گفت چه عمل میخواهی گفت که خدمت شحنگی مقبره
بفرما که بدون اجازت من احدی مدفون نشود پادشاه فرمود تا منشور آن عمل باو دادند پس بدروازه
گورستان رفت بنشست بقضای الهی در مصر وبا افتاد فرعون از هر جنازه درمی زر میگرفت باندک
روزگاری مالی جمع کرد و رشوت بمقربان شاه داده تمام شحنگی شهر بگرفت و ملک مصر از جاهلی خود فرعون
لعین را هر روز بیشتر می نواخت و عطایش میداد تا بقضای الهی وزیر مصر بمرد پادشاه وزارت مصر
باو داد پس هامان را گفت اکنون مرا باید که دعوی خدائی بکنم و خلق را پرستنده خود گردانم گفت اگر این
دعوی خواهی کرد اول بتدریج و تدبیر دل مردم بدست آر گفت چه کنم ایشان بر دین یوسف استوارند.
الحاصل تدبیری بدست آوردن دل مخلوق اندیشیده پادشاه را گفت که زندگانی خداوند دراز باد
میخواهم که امسال خراج مصر از رعیت نگیرم و از خزانه خود بدهم پادشاه گفت من زیان تو نخواهم من خود
دست از خراج امسال باز داشتم گفت من نخواهم که بخزینه پادشاه کمی شود پس شاه بی عقل گفت
که آنچه مراد دل تست بکن پس فرعون دبیران را بخواند پرسید که خراج مصر چند است آنچه دبیران
گفتند با آن مقدار از خزینه خود برفاقت هامان بخزینه پادشاه جمع کرد بعد از آن بفرمود تا منادی
کردند که خراج امسال بر رعیت بخشیدم و التماس از شاه کردم که دیگر دو سال هم نگیرم مردم شاد شدند
شکر و دعا بسیار گفتند سال دیگر همچنین کرد تا مردم مصر از فرعون توانگر شدند شب و روز دعا میکردند

پس بقضای الهی پادشاه بمرد و پسری نداشت که بجای او بر تخت شاهی نشیند پادشاه را دفن کردند
سه روز تعزیت داشتند روز چهارم مردم شهر و تمام لشکر از دبیران و قاضیان و عالمان و شیخان
و متوطنان مصر جملگی حاضر شدند و بدر سرای پادشاه آمدند و گفتند که بجای پادشاه کسی را باید نشانید
زیرا که ملک بی مالک نباشد مردمان چون از فرعون نیکوئی دیده بودند که سه سال خراج نگرفته بود و
از خزینه خود موافق خراج مصر بخزینه داری سپرده همه خلق شهر بپادشاهی آن بدبخت رضا دادند و
لشکریان نیز قبول کردند گفتند که از مملکت وی خوشنودیم پس فرعون لعین را بر تخت شاهی نشاندند
چون فرعون پلید پادشاه مصر شد هامان لعین را وزیر خود نمود و گفت که اکنون ممالک مصر بدست آمد تدبیر
مناسب و فکر ثاقب نما که خلق بخدائی من اقرار کنند و معبود خود دانند گفت علما را از درس و وعظ گفتن منع
باید کرد تا خلق از علم دین حجت یاب نشوند و دل شان بدون علم سیاه شود و زنگار گیرد و ابله و جاهل شوند
انگاه دین شان مندرس گردد و هر فرزندی که پیدا شود گمراه تر خواهد بود و همین طریق از دین خودها
برگشته خواهند شد پس امر نمود تا علما را از درس و وعظ کردن منع نمودند پس چندی برآمد اکثر مردمان مصر
جاهل و ستور طبع شدند انگاه فرعون لعین فرمود که بتان را بپرستید قوم قبطیان اجابت کردند بیست سال
بران برآمد باز گفت که بتان را من خدائی داده ام ایشان معبود خرد و من بزرگم چنانچه خدا تعالی میفرماید
قوله تعالی فَحَشَرَ فَنَادٰی فَقَالَ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلٰی یعنی گفت من خدای بزرگترم و بتان کمتران
چهل سال دیگر بران برآمد و گفت مَا عَلِمْتُ لَکُمْ مِّنْ اِلٰهٍ غَیْرِیْ یعنی نمیدانیم برای شما معبودی سوای
من پس همه بتان را بشکنید قوم قبطیان همه راضی شدند و معبودیش را اجابت کردند تا ایشان را سوخت
مگر قوم بنی اسرائیل که بدین یوسف بودند بنابران از ایشان خدمت همه قبطیان بعوض جزیه کنانیدی و چیزی
[illegible] ندادی و انچه کارهای شاقه مثل هیزم کشی و سرگین افگنی وغیره بود در ذمه آنها نموده در دهات
و شهر را [illegible] خدمت تابعین خود مردمان بنی اسرائیل متعین کرد و از زنان بنی اسرائیل پرستاری کنانیدی
و زنان قبطیان نشستندی زنان بنی اسرائیل را کارهای کنیزی فرمودندی الحاصل ایشان را پیش قبطیان چیزی قدر و قار
نبود و همیشه ایشان را [illegible] نمودندی مگر آسیه که از قوم بنی اسرائیل بدین یوسف بود و نیک سیرتی

و نیکوروئی شهرهٔ آفاق داشت و فرعون او را زنی خواسته بود و بعضی گویند که فرعون او را پرستنده خود لیکن
وابسته بخانه خود بتعظیم و اکرام میداشت لیکن بهیچ حال در دینداری او شکی نبود چنانچه رسول ما چهار زنان
را ببزرگی اختیار کرده است اول مریم بنت عمران دوم بنت خویلد سوم فاطمة الزهرا چهارم آسیه رضی الله
عنهن فی الجمله بنی اسرائیل سیزده سال در رنج و محنت آن فریق بودند و زنان و مردان پرستاری و بندگی
میکردند و صبر میفرمودند و دین اسلام را از دست ندادند و شب و روز در توبه و استغفار بسر بردند
و بدعا مشغول میماندند آورده اند که فرعون علیه اللعنه روزی مجلسی بکنار رود نیل ساخته بود و مردمان در پیش وی
او استاده دران اثنا طعامی حاضر آوردند چنانکه خواست بخورد و گفت یا قوم قوله تعالی أَلَيْسَ لِي مُلْكُ
مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي أَفَلَا تُبْصِرُونَ آیا نیست برای من ملک مصر و این انهار میروند
از زیر من آیا نمی بینید پس گفتند ان هذا ملك عظيم یعنی تحقیق که این پادشاه بزرگیست چنانچه خدای تعالی
میفرماید قوله تعالی فَاسْتَخَفَّ قَوْمَهُ فَأَطَاعُوهُ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ یعنی قومی که
بحقیقت در طاعت او آیند فاسق اند پس ایزد تعالی خواست که وی را باز نماید که ملک ملک حق تعالی
عظیم تر است و او را در دوزخ افگند و قومش را هلاک کند و چهارصد سال عمر او را داده بود و نیز بهر آنکه
هر روز آن کافر طاغی تر بود و دلش سخت تر گردد اتفاقاً روزی ایزد تعالی بقدرت کامله و بالغه خویش
رود نیل را خشک گردانید خلق بر او جمع شده از جهل گفتند که اگر تو خدای مائی رود نیل را روان گردان
پس هفت لک سوار همراه گرفته بصحرا سعید الاعلی وان شا ما فرسنگی راه میرفت و یک لک سوار رخصت
میفرمود و همین طریق همه را باز گردانید تا تنها بصحرای مذکوره رفته بغاری رسید در خزیده عنان اسپ
برگردن خود نهاده رو بقبله آورده و سجده افتاده بگریست و میگفت خداوندا تو بر حقی و من بر باطلم
و تو خدای بی نیاز و بیچونی و من ملک دنیا را بعوض آخرت اختیار کردم هر چه مرا باید در دنیا ده و مرا
در آخرت هیچ نمیخواهم الا آتش دوزخ چون فرعون لعین این مناجات تمام کرد مردی از غایب پدید آمد
و گفت شکایتی از شخصی دارم فرعون لعین گفت چه وقت داد خواستنیست گفت این خصومت فرا دو حال
افتاده است درین سخن بودند که آب رود نیل برآمد فرعون شاد گشت و گفت ای جوان هر حاجتی که داری

نکو جوان گفت هر بنده که از حکم خداوند بیرون شود و خداوندآن بنده را نکو دارد و این بنده فرمان بردار یکی خداوند نخند جزای وی چه باشد. فرعون گفت آن بنده را در رود نیل غرق باید کرد جوان گفت فردا بر بار تو مرا راه نباشد. حاجبان نگذارند که پیش تو عرضه کنم مرا خطی نوشته بده تا بحکم تو بر آن بنده همان کنم گفت قلم و دوات و کاغذ ندارم جوان گفت که مرا کاغذ و دوات دارم گفت بده پس فرعون لعین در آن فرمان نشسته بر کاغذ نوشت که بنده که فرمان خداوند خود ببرد و خداوندآن بنده را نکو دارد باز نافرمانی کند او را در دریای رود نیل غرق باید کرد همچنین خطی نوشته بدست جوان داد و ندانست که بحیث من بعد از نظر غایب شد. وآن جوان جبرئیل بود بحکم خدا تعالی آمده و فرعون آوازی شنید که رود نیل را در فرمان تو کردم اگر گوئی بازایست بایستد. واگر خواهی که روان کنی روان شود و از فرمان تو بیرون نخواهد شد پس فرعون لعین روی بقوم نهاد و رود نیل در فرمان همچنان بود اگر گفتی که بالا شو تا از کوه بالا شدی واگر گفتی که فرو شو تا زیر شدی ازین معنی کار وی قوی گشت و دعوی دروغش محکم تر شد گفت یا قوم ملک مصر از آن منست واین رود نیل فرمان بردار ست چون اهل مصر این حال دیدند شاد شده سجده کردند و بر دعوی وی اقرار کرده گفتند که بی شبهه خداست عیاذاً بالله سبحانه چون فرعون لعین بکوشک خود رسیده که وی را علیین شمس خواندندی در آن چشمه آب روان بود فرمود تا چهار ستون بر آوردند و بر هر ستونی ناودانی زرین کردند و چنان ساختند که آب چشمه در ستونها رفته از راه ناودان در کوشک میرفت و سبوی دیگر بیرون میشد خدا تعالی بکنارهٔ آن دو درخت بیافرید از یک درخت روغن زرد و دیگر درخت روغن سرخ حاصل شد از آن درختها روغن گرفته نگاه داشتند تا هر بیماری وجراحتی که روغن بمالیدندی در ساعت شفا یافتی و دلیل و برهان بر دعوی باطلش این دو درخت بودند بنمودن آن درختها خلق را از راه بردی شبی در خواب دید که آن هر دو درخت بهوا شده همهٔ عالم را زیر خود کردند بامداد معبران و منجمان و جادوان را بحکم یک جا حاضر آوردند گفت که تعبیر خواب من بکنید گفتند از کتابهای نجوم دیده می شود که از بنی اسرائیل شخصی پیدا آید و مملکت تو همه بدست او خراب شود و ملک و میراث و مال و نعمت تو آن شخص فرا گیرد فرعون گفت آن پسر پیدا شده است

یا نه گفتند درین سه شبانروز از پشت پدر در رحم مادر خواهد آمد پس فرعون لعین فرمود جمعی که از خدام و موکلان بنی اسرائیل باشند نگذارند که هیچکس درین سه شبانروز با زنان خود صحبت کند چون موکلان بر اینها نگاهداشتند هیچکس قدرت و زهرهٔ آن نداشت که پیش زن خود رود و تا سه شبانروز گذشت حق سبحانه تعالی تقدیری کرده بود و آن پسر بروز معین تولد شد شرحش اینکه خاتون نام زن عمران ندیم فرعون را که قبل ازین یک پسر زائیده بود نام او هارون و یک دختر نام او مریم شوق مجامعت و حرص مباشرت چنان افتاد که صبر و قرار در دلش نماند آخرش تاب نیاورده برخاست و پای از سرای خانه بیرون آورد و بدر سرای فرعون لعین آمده بامر خدای در را کشاده یافت و دربانان را خفته زیرا که حق تعالی خواب بر ایشان غالب کرده بود و خاتون بی هراس بخوابگاه فرعون رسیده عمران را دید که بخدمت فرعون ایستاده و فرعون درخواب شده عمران را نیز زن خود دیده آرزوی خلوت پدید آمد از آنجا برآمده با زن خود جمع شد و در همان ساعت موسی علیه السلام از صلب پدر برحم مادر آمد خاتون برخاست و بخانه خود رسید چنانکه هیچکس غیر از خدا آگاهی نداشت چون روز شد فرعون لعین منجمان را بخواند و گفت که آن کودک از صلب برحم مادر آمده یا نه منجمان گفتند که قضا کار خود ساخته یعنی آن کودک امشب برحم مادر خود درآمده است فرمود هر فرزندیکه از قوم بنی اسرائیل پیدا شود اگر پسر باشد بکشند و هفتاد درم به پدر فرزند دهند تا کار بدان حد رسید که پدران پسران خود را پیش لعین آورده بحکم وی از دست خود می کشتند و بهر خانه بنی اسرائیل قبطیی را مقرر نمود که اگر فرزند نرینه تولد شود زنده نگذارند القصه چون مدت نه ماه برآمد شکم مادر موسی چنان نمودی گویا بار نداشت اما از وقت بار گرفتن مادر موسی تا بسی متحیر بود و نیافت اگر موکلان حمل نه بینند و فرزند پسر برآید همان ساعت بکشند موکلان حسب فرمودهٔ فرعون بوسیله در خانهای بنی اسرائیل در آمدندی و دست بر شکم زنان ایشان مالیدندی قوله تعالی یُذَبِّحُونَ اَبْنَآءَکُمْ وَیَسْتَحْیُوْنَ نِسَآءَکُمْ وَفِیْ ذٰلِکُمْ بَلَآءٌ مِّنْ رَّبِّکُمْ عَظِیْمٌ و همچنین بنی اسرائیل بسیار درین بلا گرفتار بودند و رنج و الم فرعون کشیدند و صعب تر بلا ازین نباشد که پسران خود را بدست خود بکشند و بر شکم زنان مردان غیر محرم دستها بمالند چنانچه خدای تعالی میفرماید قوله تعالی یَسُوْمُوْنَکُمْ سُوْٓءَ

الْعَذَابِ یعنی می چشانیدند شما را عذاب بد حاصل کلام آنکه روزی مادر موسی نان می پخت ناگاه بدرد
زادن افتاد و در ساعت فرزندی بوجود آمد چون ماه تابان با ملاحت تمام چنانچه چشم از نور او خیره
می گشت درین حالت ناگاه موکلان فرعون در رسیدند خاتون در ماند و ندانست که چه حیله سازد
و گفت این فرزند خود را بدست خود بسوزانم از آن بهتر است که از پیش من ربایند و بکشند پس موسی را
دست و پا در پارچه پیچیده در تنور آتش انداخت و دیگی بر سر تنور نهاد موکلان فرعون دست بر شکم وی
مالیدند هیچ اثری ندیده روانه شدند مادر موسی از درد فرزند بگریست و طپانچه بر روی خود زد و گفت
که این چه بود که من بدست خود کردم و فرزند خود را خود سوختم باری استخوانهای کاش بیابدمی مرهم دل
مجروح ساختمی چون سر تنور بگشاد موسی را دید که در میان آتش نشسته و سیب سرخ در دست گرفته
بازی میکند چون مادر بدید متعجب و حیران بماند و شکر باری تعالی کرد که فرزند بسلامت یافت چون او را
از تنور برآورد بار دیگر در فکر افتاده فرو ماند که چه حیله سازد که موکلان بار دیگر آمده پسر را ببرند و بکشند
اندیشها میکرد و می گریست و هیچ چاره در خاطرش نیامد ناگاه از گوشه خانه او آوازی شنید قوله تعالی

وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي
وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ یعنی یا مادر موسی کودک را شیر بده
پس اگر خوف تلف او بکنی در رود نیل انداز و مترس و اندوه و غم مخور ما وی را بسلامت بتو رسانیم و او را از
جمله پیغمبران مرسل گردانیم مادر موسی این بشارت شنیده شاد گشت و بطلب درودگر رفت چون
از خانه بیرون رفت جبرئیل بمثال درودگر پیش رفت گفت صندوق میتوانی ساخت گفت بموجب خواهش دل
سازم پس بخانه آورده صندوقی ساخته بیرون رفت مادر موسی در آن صندوق جای نشستن موسی
نکو کرد پس شیر داد و در پارچه حریر پیچیده در صندوق نهاد و قفل بر زد و قول دیگر آنست که چون مادر موسی
شخصی درودگر را بخانه خود آورد کسی از همسایه او درون خانه آمده از سرش مطلع گشت بنا بران خاتون
از خود ترسید مرد همسایه را هفتاد دینار رشوت داد که این سر نگهدارد و با کسی نگوید و درودگر نیز هفتاد
دینار مزد خود گرفته صندوق ساخته بیرون رفت و آن کس بخاطر آورد که من پیش فرعون رفته سرش بگشایم

تا هفتاد دینار دیگر از وی بستانم و مرا بجلدوی این خدمت نعمت زیاده بخشد چون بسرای فرعون لعین
رفت خواست که این حکایت بگوید زبانش لال گشت دیگر بار اندرون رفته خواست که بگوید باز زبانش
بسته شد و چون بیرون آمد زبانش کشاده گشت چنین آورده اند که هفت بار خواست که سر فاش کند هفت
مرتبه این حال شد و بار هشتم بیرون آمد و بدل ایمان بخدا تعالی آورده سر موسیٰ نگاه داشت فی الجمله مادر موسیٰ
صندوق را در رود نیل انداخت و خواهر موسیٰ بر اثر صندوقچه شده میدید که چه شود بفرمان خدای تعالی
صندوقچه بالای آب میرفت تا از آن نهر یکه بجانب سرای فرعون میرفت روان شد در کوشک فرعون
در رسید و نزدیک پنجره های آهن شد مادر موسیٰ دختر را وصیت کرده بود که در پی صندوق چنان
روی تا هیچکس نداند که پیروی صندوق میکنی قوله تعالی وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ فَبَصُرَتْ
بِهِ عَن جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ کسی نداند که تو همراه صندوق میروی چون در پنجره آهنی
رسید و جبرئیل بسوی سرای فرعون روان کرد چون بحوضیکه در میان خانهٔ او بود رسید فرعون لعین با آسیه
خاتون رضی الله عنها بر تخت نشسته بود ناگاه در نظرش آمد خواست که بگیرد اما نتوانست پس آسیه
خاتون برفت و دست بصندوق کرد در حال بدستش آمد تا پیش فرعون لعین برد او به تعجب شد خواست
که بکشاید و ببیند که چه چیز است چندان جهد کرد سر صندوق کشادن نتوانست آنگاه آسیه خاتون
صندوق پیش خود کشید بدل بسم الله الرحمن الرحیم گفته در حال صندوق را بکشاد کودکی دید تابان
چون ماه شب چهارده چنانکه همه سرای فرعون از نور مبارک او منور گشته مهر عظیم در دل فرعون بخشید
خدا تعالی موسیٰ را ملاحتی داده بود هر که بدیدی بر وی دیوانه شدی آسیه خاتون گفت این روشنائی
چشم من و تو خواهد بود قوله تعالی وَقَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّتُ عَيْنٍ لِّي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ
عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ یعنی این فرزند را مکش که ما را
فرزند نیست او را بجای فرزند داریم فرعون رضا داد پس آن لعین دختری داشت که او را علتی برص بود
نیز بیامد و در آن صندوق نگاه کرد دید که کودکی گریه میکند و آب از دهانش می افتد در حال بکنار خود گرفت
خدا تعالی از برکت موسیٰ علیه السلام علت او را دور ساخت آسیه خاتون با فرعون گفت دیدهٔ آن فرزند

چگونه مبارکست پس فرعون اورا درکنار گرفت مهر و محبتش زیاده گشت درحال فرمود که دایه بیارید تا
این کودک را شیر دهد هر دایه را که می آوردند بستان هیچکس رغبت نمی کرد ونخورد چنانچه خدایتعالی میفرماید
قوله تعالی وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ فرعون وآسیه درماندند خواهر موسیٰ درانجا
حاضر بود گفت من شمارا دایهٔ دیگر نشان دهم اورا بیارید قوله تعالی فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ
عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ یعنی شمارا دلالت کنم براهل بیتی که
بپرورد و نصیحت اورا نگاه دارد فرعون گفت اورا بیار خواهرش نزدیک مادر دوید و رفته گفت که
ای مادر بخت و دولت یاوری کرد که از بهر شیر دادن برادرم دایه طلب میکنند و شیر هیچکس نمیخورد
از خبر مادرش شاد گشته روبه سرای فرعون نهاد چون نزدیک موسیٰ رسید دید که دایگان بسیار
جمع شده اند هر فرد شیر خود را بروعرض دارد پرسید که هیچکس دست داده گفت که نمیدهد و خوردن
شیر قبول نمیکند چون مادر موسیٰ پیش رفته درکنار گرفت درساعت شیر بخورد و خوشحال
گشت مادرش خواست که نعره زند و فریاد برآورد خدایتعالی دلش را نگاه داشت چنانچه گفت
قوله تعالی إِنْ كَادَتْ لَتُبْدِي بِهِ لَوْلَا أَنْ رَبَطْنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ
یعنی ام موسیٰ قریب بود که از جوشش محبت راز اظهار میکرد اگر من نگاه نمیداشتمی دل او را تا که باشد
از مومنین تا هیچ نگفت هامان پلید آنجا استاده همه احوال مشاهده میکرد گفت ای زن مگر این کودک
فرزند تست مادر موسیٰ گفت این فرزند من نیست ولیکن شیر من او را خوش آمده است و شیر خود
بهر کودک که میدهم نمی پذیرد آنگه فرعون گفت هر ماه این دایه را دویست دینار بدهند خاتون هر ماه
علوفه خود میگرفت و فرزند خود را شیر میداد چنانکه خدایتعالی فرموده است قوله تعالی
فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ
یعنی موسیٰ را باز بمادر دادم تا چشم مادرش روشن شد غم از و برفت و دانست که وعدهٔ
خدا حق است چون مدتی برآمد روزی فرعون را دیدار موسیٰ خوش آمده و درکنار گرفت و در
رویش نگریست خواست که بوسه بگیرد موسیٰ دست دراز کرده ریش فرعون گرفت و از دست

و دیگر مشتے سخت بر دہن او زد و فرعون لعین در خشم شدہ گفت کہ این کودک را بکشند مگر این شخص ہمان ست کہ ملک ما از دست او خراب شود در حال آسیہ خاتون پیش آمد و گفت ای فرعون بیدانی کہ این کودک ست فعل کودکان چنین باشد کہ عقل و تمیز ندارد نداز قوم بنی اسرائیل نیست کہ او را بکشے و تو ہمہ کودکان بنی اسرائیل را کشتہ ہامان دو طشت یکی را پر از آتش و دیگر را پر از یاقوت کردہ بیاورد و پیش موسے نہاد و گفت کہ اگر در آتش دست نہد تا بدانم کہ کودک دیگر ست والا ہمان کودک خواہد بود موسے خواست کہ طشت یاقوت را بگیرد جبرئیل ع در حال دست موسی ع گرفتہ بسوے آتش گردانید چون پارۂ آتش برگرفت و در دہان نہاد و زبانش بسوخت و بزبان مبارکش عقدہ بر گرفتہ و شکستہ شد آسیہ خاتون بفرعون گفت دیدۂ کہ بناوانی آتش گرفتہ در دہان رسانید فرعون بار دیگر بکنار گرفت و روئیش بوسید و بجاورش سپرد آن عقدہ بر زبان موسے تا وقت مناجات بماند قولہ تعالے وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي چون موسے بزرگ شد بر اسپ سوار میگشت سواران و چاکران با وی ہمی رفتندی و لقب او پسر فرعون شد و فرعون دستش گرفتہ پیش خود بنشاندے چون اکثر بزبان موسے سخنان حکمت و علم بر رفتے لہذا فرعون بدل و جان شنیدن رغبت کردی و دوست گرفتے چنانچہ خدا تعالی میفرماید قولہ تعالی

وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ

یعنی ہرگاہ بقوت رسید دادیم او را حکمت و علم ہمچنین جزا محسنان را بدہیم و بروایتی آمدہ است چون عمرش بہ بست سال رسید فرعون تجمل شاہی او را بازلی کہ خدائی کردہ دادہ بود و از ان دو پسر آمدند یکی را حرسون و دیگری را ابلقا نام داشتند و اندرین تخمیناً سی سال بگذشت واللہ اعلم بالصواب

ہجرت فرمودن حضرت موسی علیہ السلام از مصر و آمدن بمداین نزد شعیب علیہ السلام

روزی موسی علیہ السلام در وقت قیلولہ بیرون رفت و ہمہ خلق در خانہا خفتہ بودند مگر قبطی کہ سالار مطبخ فرعون بود سامری نام مردی را از قوم بنی اسرائیل برای کار گرفتہ بود چنانکہ خدا تعالی میفرماید

قوله تعالی وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِّنْ أَهْلِهَا فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ
هَٰذَا مِن شِيعَتِهِ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِ یعنی داخل شد در شهر وقتیکه غافل بودند باشندهٔ
آن شهر یافت دو جوان را که می جنگیدند چون موسی را دید فریاد کرد که قبطی بر ما تعدی میکند و کار هیزم
گران میفرماید موسی گفت که او را رها کن گفت این هیزم بمطبخ پدرت میبرم یعنی فرعون باز گفت
که وی را رها کن دیگری را بگیر اما نشنید چون قبطی فرمان موسی رد کرد مشتی سخت بر سینهٔ چنان
زد که بر زمین افتاده روحش از قالب بیرون جان بداد قوله تعالی فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ والخ از
قبطیان هیچکس نبود موسی بسامری گفت بگریز که کاری صعب افتاد پس سامری گریخت موسی
ترسید و گفت قوله تعالی هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُّضِلٌّ مُّبِينٌ قَالَ
رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي یعنی این کار دوست تحقیق که ظلم کردم بر نفس خود عفو کن
تو مارا پس خدای تعالی عفو کرد چنانچه میگوید قوله تعالی فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ
یعنی بخشید خدای تعالی او را هر آئینه خدای بخشنده و مهربان است چون قبطیان آنجا رسیده سالار
مطبخ را کشته یافتند نزد باب فرعون لعین شده فریاد کردند فرعون گفت که تحقیق کنید که وی را که کشته
است تا قصاص کنم فرعون اگرچه کافر بود و بدروغی دعوی خدائی میکرد اما در بعض وقایع از عدل
و انصاف داد میدادی و مظلوم را ایمن داشتی پس آن قبطی را دفن کردند صباح آن موسی بیرون آمد
و دید که قبطی دیگر با مردی بنی اسرائیل آویخته او را میزند چنانچه خدای تعالی میفرماید قوله تعالی فَأَصْبَحَ
فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ موسی علیه السلام
قصد ایشان کرد سامری پنداشت که موسی خواهد زد زیرا که ضرب موسی دیده بود روی بموسی کرد
و گفت یا موسی قوله تعالی أَتُرِيدُ أَن تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ یعنی ای موسی
مگر امروز هم کشتن میخواهی چنانچه دیروز آن قبطی را کشتی تو در زمین جباری خواهی بود چون قبطی
از سامری این سخن بشنید در حال بسرای فرعون لعین رفت و آنحال باز گفت چون موسی بخانه آمد
ترسید از بهر آنکه اگرچه فرعون ظالم بود اما اگر فرزند وی خون کردی قصاص از وی گرفتی پس نزد یک

آمده این ماجرا میگفت ناگاه مردی درآمد وگفت یا موسےٰ قوله تعالی اِنَّ الْمَلَاَ یَاْتَمِرُوْنَ بِكَ لِیَقْتُلُوْكَ فَاخْرُجْ اِنِّیْ لَكَ مِنَ النّٰصِحِیْنَ یعنی فرعون لعین میخواهد که ترا بدله آن قبطے بکشد واین مرد خاله زادهٔ فرعون لعین درنهان مسلمان شده بود گفت یا موسےٰ زود ترازین شهر بیرون رو که من ترا نصیحت میکنم موسےٰ ترسان و لرزان از پیش مادر پای بیرون نهاد اما مادر ندانست که کجا میرود قوله تعالےٰ فَخَرَجَ مِنْهَا خَآئِفًا یَّتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِیْ مِنَ الْقَوْمِ الظّٰلِمِیْنَ الحاصل موسےٰ برهنه پا هفت شبانروز در بیابان میرفت و در پایش آبلها برآمده زیرا که گاهی پابرهنه نرفته بود رو بآسمان کرد وگفت ملکا ازین قوم ستمگاران مرا نجات ده قوله تعالےٰ وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَآءَ مَدْیَنَ قَالَ عَسٰى رَبِّیْۤ اَنْ یَّهْدِیَنِیْ سَوَآءَ السَّبِیْلِ یعنی وقتیکه متوجه شد جانب مدین یعنی موطن شعیب علم گفت قریب ست که بنماید پروردگار مرا راه راست چون بسواد شهر مدین رسید قومی را دید که بچاهی گرد آمده بودند قوله تعالےٰ وَلَمَّا وَرَدَ مَآءَ مَدْیَنَ وَجَدَ عَلَیْهِ اُمَّةً مِّنَ النَّاسِ یَسْقُوْنَ یعنی هرگاهی که رسید بر چاه مدین یافت بر آن گروهی از مردم که آب میخورانیدند چارپایان را بعد از آب دادن سنگی گران بر سر چاه نهاده میرفتند موسیٰ نزدیک چاه آمد دو دختران را دید که بر سر چاه ایستاده وگوسفندان چند لاغر همراه دارند قوله تعالےٰ وَوَجَدَ مِنْ دُوْنِهِمُ امْرَاَتَیْنِ تَذُوْدٰنِ پرسید که درینجا باگوسفندان چه میکنید گفتند این گوسفندان را برای آب دادن آورده ایم اما قوت نداریم که سنگ گران از چاه برداشته از دلو گران آب برکشیم از بهر انکه چهل مردی باید که سنگ از همین چاه بردارند و ما هیچکس نداریم که سنگ بردارد چنانچه قوله تعالی که لَا نَسْقِیْ حَتّٰى یُصْدِرَ الرِّعَآءُ وَاَبُوْنَا شَیْخٌ كَبِیْرٌ یعنی پدر ما نابیناست وسخت ضعیف طاقت وقوت ندارد که بگوسپندان آب دهد تا شبانان بیایند و آب بکشند ما انتظاریم چون موسےٰ این سخن بشنید شفقت در دلش پدید آمد و آن سنگ را از چاه برداشت و دلو پر آب برکشید وگوسپندان ایشان سیراب گردانید چون دختران شعیب قوت وشجاعت وی بدیدند عجب ماندند موسی سخت درمانده وگرسنه در سایه درخت بنشست وگفت چنانکه قوله تعالی فَسَقٰى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلّٰۤى اِلَى الظِّلِّ فَقَالَ

رَبِّ اِنِّی لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیْرٌ یعنے یارب پارهٔ نان جوین برسان که گرسنه ام پس
دختران پیش پدر رسیدند وگفتند یا پدر امروز جوانی بیامد وسنگ را تنها از سر چاه برکشید و از دلو
آب برآورده گوسفندان ما را سیراب کرد چون فضائل و مناقب موسیٰ بسیار گفتند شعیبؑ گفت زود
روید و آن جوان را نزدیک من آرید تا مکافات وی بکنم از دختران شعیب یکی که بزرگ بود صفوره نام
داشت وخورد را صغیره نام بود پس صفوره پیش موسیٰ بیامد چنانکه قوله تعالے فَجَآءَتْهُ اِحْدٰىهُمَا
تَمْشِیْ عَلَی اسْتِحْیَآءٍ قَالَتْ اِنَّ اَبِیْ یَدْعُوْكَ لِیَجْزِیَكَ اَجْرَ مَا سَقَیْتَ لَنَا پس آمد او را
یکی از آن دو دختر که میرفتی شرمگین گفتا هر آینه پدرم میخواند ترا برای آنکه مکافات دهد ترا بر آنچه که
سیراب کردی تو گوسپندان ما را موسیٰ هفت شبا روز گرسنه بود برخاست و دختر پیش پیش میرفت
و موسیٰ عقب گفت یا دختر تو پس ما شو زیراکه اگر نامحرمی قد و پای زنان ببیند در قیامت عقوبت یابد
دختر گفت که تو راه خانه ما نمیدانی موسیٰ گفت اگر راه خطا کنم تو مرا آواز کن دختر دانست که از پیغمبران
چنین گوید پس دختر از عقب موسیٰ میرفت و راه مینمود چون نزدیک شعیب رسید شاد گشت و گفت
سلام شعیبؑ جواب سلام داده پیش خود بنشاند و دستش گرفته احوالش پرسید موسیٰ همه حقیقت
از مصر و فرعون و قبطی بود همه باز گفت شعیب فرمود قوله تعالے قَالَ لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ
الْقَوْمِ الظّٰلِمِیْنَ یعنے گفت مترس از آن قوم که از بلای ظالمان رستی پس آن دختر که موسیٰ را
خوانده بود گفت قوله تعالے قَالَتْ اِحْدٰىهُمَا یٰاَبَتِ اسْتَاْجِرْهُ اِنَّ خَیْرَ مَنِ اسْتَاْجَرْتَ
الْقَوِیُّ الْاَمِیْنُ یعنی یا پدر این جوان را بمزدوری گیر که از همه مزدوران بهتر است و دو فضیلت دارد
یکی آنکه قوت بسیار و دیگر آنکه از دیانت و امانت آراسته است پدر گفت که قوت وی از آب
کشیدن دانستی و دیانت وی چه دیدی دختر گفت و شنود راه همه اظهار ساخت شعیب را این سخن پسند آمد
و رغبت او بیش گردید قوله تعالے قَالَ اِنِّیْ اُرِیْدُ اَنْ اُنْكِحَكَ اِحْدَی ابْنَتَیَّ هٰتَیْنِ
یعنی میخواهم از این دو دختران یکی بزنی تو دهم موسیٰ گفت که من غریب و درویشم و در دست من
هیچ نیست که مهر دختر تو دهم گفت عَلٰی اَنْ تَاْجُرَنِیْ ثَمٰنِیَ حِجَجٍ فَاِنْ اَتْمَمْتَ عَشْرًا

فَمِنْ عِنْدِكَ وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ
یعنی ہشت سال شبانی من کن تا دختر من مهر بگذار ولیس اگر ده سال تمام شبانی کنی پس از نست و
تو میدانی من نخواہم که بر تو گران کنم قریب ست که یابی مرا اگر خدا خواہد از نیکو کاران موسیٰ گفت
ذٰلِكَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ یعنی درمیان ہشت
سال اختیار بدست من ست خواه ہشت سال کنم خواه ده سال اما نباید که از قول خود باز گردی
القصه مهر دختر بوعدهٔ شبانی گرفته نکاح واد تا آنکه وعده برآمد منکوحش او را حلال بود و روایت
از مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم ست أَعْطُوا الْأَجِيرَ أَجْرَهُ قَبْلَ أَنْ يَجِفَّ عَرَقُهُ یعنی بدہید
اجرت مزدور پیش از آنکه عرق پیشانی او خشک شود یعنی ہمان وقت وی را حلال کرد و زیرا که در مشقت
عرق بر روئیکه پیدا آید حق مزدوری تمام گردد و اکنون زمانه شد که ہزار قطرهٔ عرق پیشانی مزدور
خشک میشود تاہم بران ہیچکس التفات نمیکند القصه چون شعیب دختر را بموسیٰ تسلیم کرد لفرمود تا
عصای آورده بدست پدر داد گفت ای دختر عصا دیگر بیار تا ہفت مرتبه می آورد و میبرد بار عصا که
آورد که جبرئیل از بہشت آورده بآدم داده بود و بطور میراث بدست شعیب رسیده گفت ای دختر
این عصا لائق پیغمبر مرسل ست پس عصا را برگرفت و در زمین استاده کرده گفت ای موسیٰ اگر این
عصا را از زمین برداری از آن تو شد چون موسیٰ دست بعصا کرد و برداشت شعیب گفت
خدا تعالیٰ ترا شاید که پیغمبر مرسل نماید و وصیتی از من بشنو که زنہار گوسفندان را فلان جای نبری
که معدن اژد ہاست پس گوسفندان از الصحرا می برد و ہیچ اتفاقا روزی گوسپندان روی بآن
وادی نہادند که معدن اژد ہا بود موسیٰ خواست که گوسپندان را باز دارد اما نتوانست ناچار بر سر
پشته آمده بنشست و گوسپندان ہیچ چرا بیدند خواب بر موسیٰ غلبه کرد پس عصا در پہلو نہاده بخفت
و با عصا گفت که اگر آن اژد ہا از معدن خود برآید. و قصد گوسپندان کند. نباید که گوسپندان را قصد
موسیٰ کند با بجستند چون زمانی بگذشت اژد ہای خونخوار از جای خود حرکت کرده قصد گوسپندان کرد
عصای موسیٰ بصورت اژد ہای عظیم شده آنہا را بکشت و نیست و نابود ساخت چون موسیٰ

از خواب برخاست اژدہا را کشتہ دید شاد گشت و در تعجب ماند باز با گوسپندان بخانہ آمدہ گفت کہ آن اژدہا کشتہ شد شعیبؑ یقین دانست کہ موسئے از پیغمبران مرسل ست چون موسئے چہار سال شبانی کرد پنجم سال شعیبؑ گفت کہ یا موسے امسال کہ گوسپندان ما ہر قدر بچہ نر بزایند از آن تو باشد بقضای الہی ہمہ نر زائیدند سال دیگر گفت یا موسے امسال ہر قدر مادہ زایند ہمہ از آن تو باشد بتقدیر قضا ہمہ مادہ زائیدند سال سوم گفت ہر بچہ کہ سیاہ زاید ہمہ تو در سیوم آن سال ہمہ سیاہ زائیدند سال چہارم گفت ہر کہ امسال سفید بزاید ترا در سیوم آن سال ہمہ سفید شدند پنجم سال گفت ہر بزی کہ سیاہ و سفید یعنے ابلق بزاید از آن تو باشد در ان سال بحکم خدا تعالی ہمہ ابلق شدند بعدہ بحکم خدای عزوجل گوسپندان موسے علیہ السلام از گوسپندان شعیب علیہ السلام دو چند شدند دہ سال موسے علیہ السلام شبانی کرد پس شعیبؑ گفت یا موسے اینک صفورہ و گوسپندان از آن تو خواہ دیگر شبانی کن خواہ مکن

مراجعت فرمودن و بدرجۂ رسالت رسیدن حضرت موسی علیہ السلام و دعوت نمودن فرعون را حسب ارشاد جناب باریتعالی جل ذکرہ

پس موسئےؑ روزی خواہش دیدار مادر و برادر در دل افتاد تا از شعیبؑ رخصت شد مع اہل و عیال خود بسوے مصر روان شد و میرفت چون از شہر برآمد و دیگر روز راہ طی کردہ شبی جای مقام کردہ گوسپندان را یکجا نمودہ نگاہداشت و آن زمان صفورہ را کہ حاملہ بود ناگاہ در تاریکی و بیابان درد زہ برآمد قضا را ظلمتی بنوعی بود باشد و رعد غریدہ و برق بجست و باران فرو باریدن گرفت تا سرمای سخت رو نمود و موسئے از غلبۂ باران سخت شدہ چقماق بیرون آوردہ ہر چند آتش برنیامد او مادرماندہ شدہ بر زمین انداختہ در خشم شد آن سنگ و آہن بادی در سخن آمدند و گفتند یا موسے ما را فرمان نیست کہ آتش بتو دہیم باز بادی سہمناک برآمد و عالم بخروشید و سیاہ گشت چنانکہ در جمیع عالم ہیچکس با جفت خود در ان شب آرام نگرفت گویا ہمہ جہانیان کشتہ دریا بود در ان شب موسی علیہ السلام

برسید وہمه طرف نگاه کرد از طرف طور روشنائی آتش بنظر آمد قوله تعالی فَلَمَّا قَضٰی مُوسَی
الْاَجَلَ وَسَارَ بِاَهْلِهٖ اٰنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّوْرِ نَارًا قَالَ لِاَهْلِهِ امْکُثُوْا اِنِّیْ اٰنَسْتُ
نَارًا لَعَلِّیْ اٰتِیْکُمْ مِّنْهَا بِخَبَرٍ اَوْ جَذْوَةٍ مِّنَ النَّارِ لَعَلَّکُمْ تَصْطَلُوْنَ پس هرگاه که تمام
کرد موسی مدت موعود را میرفت مع عیال خود بایدبطرف طور گشته را گفت اهل خود را در اینجا
بباشید هر آئینه می بینم آتشی را شاید که خبری از ان یا پاره از آتش بیارم تا شما وجود خود را گرم
کنید پس موسی بدستوری صفوره عصا بدست گرفته رو بکوه طور نهاد چون بر سر کوه طور رسید درختی
سبز دید گویند که آن درخت عناب بود و از سر تا بن همه نور داشت موسی روشنائی نور دیده دانست
که آتش است پس خار بر سر عصا بسته بر درخت کرد که آتش بگیرد آن نور از شاخی بشاخی می شد و در خارش
نمیگرفت موسی متحیر گشته فرو ماند و خواست که باز گردد ناگاه ندائی در رسید قوله تعالی فَلَمَّآ اَتٰهَا
نُوْدِیَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْاَیْمَنِ فِی الْبُقْعَةِ الْمُبٰرَکَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ یّٰمُوْسٰۤی اِنِّیْۤ اَنَا اللّٰهُ
رَبُّ الْعٰلَمِیْنَ یعنی چون آمد نزدیک ندا کرده شد او را از کنار میان مبارک از آن درخت یا موسی هر آینه
منم خدای پرورنده همه عالم موسی چون سخن را بشنید بسجده در آمد زیرا که بدلش یقین شد که این سخن
خداست پس موسی را طلب فرمود و گفت قوله تعالی اِنِّیْۤ اَنَا رَبُّکَ فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ اِنَّکَ
بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًی یعنی تحقیق که منم پروردگار تو پس بکشا نعلین خود را تحقیق تو بمیدان پاک هستی
که نامش طوی است دران قدم تو برسد موسی نعلین برون کرد در ساعت دو کژدم شد ندا آورد که نهم
هر گاه که موسی از صفوره دستوری خود خواسته بود صفوره وصیتی کرده که درین زمین مار و کژدم بسیار
اند بهوشیاری باید رفت موسی فرموده بود نعلین در پا و عصا در دست من است از آن چیزی اندیشه
ندارم بنا بران حق تعالی تقدیر کرد که نعلین و عصای او مار و کژدم شوند چون هر دو نعلین کژدم شدند
موسی ترسید باز خطاب آمد وَمَا تِلْکَ بِیَمِیْنِکَ یعنی بدست راست چه داری قَالَ هِیَ
عَصَایَ اَتَوَکَّؤُا عَلَیْهَا وَاَهُشُّ بِهَا عَلٰی غَنَمِیْ وَلِیَ فِیْهَا مَاٰرِبُ اُخْرٰی گفت عصای من
چه کار آید گفت چون مانده شوم تکیه بر و کنم و از درخت برگ فرو ریزم و بگوسپندان خوردن وهم

ونیز بعصا کار بسیار ست ومحمد ابن امام جعفر صادق امام المسلمین گوید که چون موسی تکیه بر عصا زدو گفت
که چون تنگدل گردم بر زمین فرو برم تا درختی گردد و هفت شاخ برآورد و هر شاخ که برآیم یک
اقلیم از زمین بپیمایم ندا آمد قوله تعالی وَأَنْ أَلْقِ عَصَاكَ فَلَمَّا رَآهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ
وَلَّى مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقِّبْ یعنی بینداز عصا را پس چون دید آنرا می جنبد گویا آن اژدهاست
برفت پشت گردانیده واز پس هیچ نگریست موسی خواست که بگریزد ندا آمد قوله تعالی يَا مُوسَى
أَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ یعنی پیش آی و مترس خدا تعالی یکجا مار را یاد کرد حَيَّةٌ تَسْعَى ویکجا ثُعْبَانٌ
مُبِينٌ وجای دیگر كَأَنَّهَا جَانٌّ وَلَّى مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقِّبْ یعنی آنست که بدیدار چون مار کوچک
وبزرگی مثل ثعبان ونخستین چون پری مینمودی چون مار شدی هفتاد ودو پای پیل و هفصد وندان مو
وندان فیل برآوردے وموهای بر گردن هم چون نیزه برآمدے چون بر سنگ میزدی در ساعت
سنگ خاک میشدے فرمان آمد که یا موسی عصا را بگیر قوله تعالی خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا
سِيرَتَهَا الْأُولَى یعنی بگیر تو اورا و مترس که قریب ست که گردانیم او را بصورت اول چون گرفت
چوبی گشت باز ندا آمد قوله تعالی اُسْلُكْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ
یعنی دست در جیب کن یک بیضه ور دست پدید آید صاف وروشن چون دست در جیب کرد برآورد
همه جهان از نورش منور گشت و بر نور آفتاب غلبه کرد حق تعالی دو معجزه بموسی داده بود یکی عصا
که هزار معجزه داشت ودیگر بیضه که ازوی نور تافتی چنانکه خلق متحیر بماندے پس فرمان آمد که یا موسی
بمصر برو وفرعون را دعوت کن گفت الهی عیال من در بیابان تنهاست ندا آمد که حوری فرستاده ام
طفلک را دایگی نماید وگرگان را حکم کرده ام که پاسبانی گوسپندان کنند ودل از گوسپندان و زن فارغ دار
که نگهبان منم ولیکن تو بمصر شو پس موسی دعا کرده چهار حاجت خواست قوله تعالی قَالَ رَبِّ
اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي
وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي
كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا یعنی یا رب سینهٔ من در کار ما روشن گردان

تا همه چیز بدانم و کارهای دشوار من آسان کن و عقده از زبان من برگیر تا کسان بفهمند سخنهای که
بگویم و برادرم هارون را وزیر من گردان تا پشت من بوی قوی باشد و در پیغمبری نیز شریک گردان
تا یکجا پیغام گزاریم و هر دو ترا پرستیم تا بگذاردن پیغام اگر از من تقصیری بود فوع آید یاری کند قوله تعالی
قَالَ قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَىٰ ۝ یعنی گفت ای موسی آنچه خواستی دادیم چنانکه دل تو
فراخ و روشن کردیم کارهای دشوار نیز بر تو آسان گردانیدیم و زبانت فصیح نمودیم و برادرت
را وزیر تو ساختیم باز درخواست نمود قوله تعالی قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا فَأَخَافُ
أَنْ يَقْتُلُونِ ۝ یعنی گفت ای خدا مرا ینه من قتل کردم نفسی را از ایشان پس میترسم که قتل کنند مرا
پس خطاب آمد قوله تعالی سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَنَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا فَلَا يَصِلُونَ
إِلَيْكُمَا بِآيَاتِنَا أَنْتُمَا وَمَنِ اتَّبَعَكُمَا الْغَالِبُونَ ۝ یعنی حجت و قوت تو برادر تو گردانیدم و
شمارا غالب نمودم پس نرسند قوم فرعون شمارا و هر که پیرو شما باشد غالب گردد موسی هرچه از
دل خواست ایزد تعالی بداد اما محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ناخواسته داد قوله تعالی أَلَمْ نَشْرَحْ
لَكَ صَدْرَكَ وَوَضَعْنَا یعنی محمد دل تو فراخ و کشاده کردیم تا علم و حکمت در تو جای یابد اگرچه از من
نخواسته و ابراهیم گفت قوله تعالی رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ملکا
دعای من اجابت فرمای قوله تعالی رَبَّنَا اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدَيَّ یعنی یارب مرا و پدر و مادر
مرا بیامرز خواه از زلت مملو باشد یا از گناه معصوم آنچه خواسته ابراهیم بود بیاد اما محمد را ناخواسته
بداد قوله تعالی لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ یعنی محمد بیامرزیدیم
ترا آنچه گناهان کردی معنی آن باشد که یا محمد زلت آدم را آنگه بیامرزیدیم که ترا شفیع آورد یا آخر
امت را شفاعت کنی همه بشفاعت تو بیامرزم الحاصل موسی را وزیر از خواسته اش هارون را داد
ولی ناخواسته به محمد چهار خلیفه عنایت فرمود ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله علیهم اجمعین همه پیغمبران خواسته
یافتند مگر نخواسته محمد صلی الله علیه وآله وسلم یافت القصه بموسی ندا آمد که نزد یک فرعون شو او را
دعوت کن قوله تعالی اذْهَبْ أَنْتَ وَأَخُوكَ بِآيَاتِي وَلَا تَنِيَا فِي ذِكْرِي اذْهَبَا إِلَىٰ

فِرْعَوْنَ اِنَّهٗ طَغٰی فَقُوْلَا لَهٗ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهٗ يَتَذَكَّرُ اَوْ يَخْشٰی یعنے بروید باآیات
ہر آیتہ دادیم دریاد من ہرگاہ بروید ہراینہ او نافرمانی کند پس بگوئید تحقیق کہ ما ہر دو رسولیم از پروردگار
خود و بگوئید کہ بخدای ایمان آرد اگر براہ راست باز آئی و دعوی باطل بگذاری با تو سہ کار کنیم یکی
جوانی بتو باز دہیم و دیگر از شرق تا غرب بادشاہ گردانیم سوم عمر تو دراز کنیم تا دران ملک و نعمت پایدار
باشے پس بار تلقین شد موسے کہ بگوئید قولہ تعالے فَاَرْسِلْ مَعَنَا بَنِیْٓ اِسْرَآءِيْلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ
یعنی قوم بنی اسرائیل را با ما بسپار و عذاب منہی تو ایشانرا قولہ تعالے قَدْ جِئْنٰكَ بِاٰيَةٍ مِّنْ رَّبِّكَ
یعنے آوردہ ایم برای تو آیت خدای تو قولہ تعالی وَالسَّلٰمُ عَلٰی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰی یعنی سلام
خدای بر آنکس ست کہ خدای را پرستد قولہ تعالی اِنَّا قَدْ اُوْحِيَ اِلَيْنَآ اَنَّ الْعَذَابَ عَلٰی مَنْ
كَذَّبَ وَتَوَلّٰی یعنی گوئید کہ با ما وحی چنان آمد کہ عذاب خدای بر آنکس ست کہ رو بگرداند از خدا و رسول او
قولہ تعالے فَقُوْلَا لَهٗ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهٗ يَتَذَكَّرُ اَوْ يَخْشٰی و بگوئید او را سخن نرم شاید کہ
او یاد کند و بترسد پس خدای تعالی مناجات او قبول کردہ ہمہ آداب پیغمبرے آموزانیدہ و نعمت براو
تمام کردہ بسوے مصر رخصت فرمود موسے نزدیک صفورا آمدہ دید کہ پسر آوردہ و حوران گرد
وی آمدہ و گرگان شبانی گوسپندان میکنند خدای عزوجل را شکر کردہ احوال خویش اظہار نمود صفورہ
رضی اللہ عنہا گفت در فرمان خدا تعالی مقصر مباش زود برو و پیغام خدا تعالی بگذار موسیٰ ہر چیز کہ داشتہ
بود پیش صفورہ گذاشتہ جز عصا چیزے نگرفت و روی بمصر نہادہ وقت نماز خفتن بدروازہ
مصر رسیدہ و بدر خانہ خویش آمدہ دستک بزد خواہرش بیرون آمد و گفت تو کیستی کہ در خانہ میزنی
گفت مہمانم خواہرش درون رفتہ بمادر خود گفت کہ مہمانی آمدہ مادر گفت در خانہ بکشا او را دستوری دہ
تا طعام بخورد موسے در خانہ آمدہ بگوشہ صف بنشست ہارون و پدرش عمران آمدند اما قول اصح
آنست کہ خواہر و پدرش جہان فانی را پدرود فرمودہ بودند مادرش پرسیدہ و نشناختہ بود پس چراغی
پیش آوردہ و نان جوین و نمک در پیش نہاد موسے دست در طعام کرد میخورد بعد از ساعتی ہارون آمد
و پرسید کہ این کدام شخص ست گفت مہمان ست کہ علی الفور رسیدہ است ہارون بنزدیک مہمان آمد

وبگریست ونشناخت ونعره بزد وبیهوش شد مادر موسیٰ نیز نشناخته در پای افتاده بیهوش گشت موسیٰ
برخاست و مادر را درکنار گرفت و بوسه بر سرش داد و بگریست چون بهوش باز آمد احوالش برسید
هارون گفت ای برادر بما چنین رسیده که تو پیش شعیب پیغمبر مدتی بوده و دختر وی را خواسته موسیٰ گفت
بلی همچنین است ولیکن مژده دیگر بشما باد که خدایتعالی مرا پیغمبری داده و بی واسطه با من سخن گفته است چون
هارون این مژده شنید خوشحال گشت و برپای خاست و بخدمت موسیٰ ایستاد آنگاه موسیٰ فرمود که
خدایتعالی ترا نیز در پیغمبری با من شریک کرده است بیا که نزدیک فرعون رویم و او را دعوت کنیم و
خدایتعالی نیز مرا معجزه داده که اگر این عصا بیفگنم ماری شود تا هرچه مرا باید بکند و دیگر معجزه آنست که چون
دست بجیب فرو برم از انگشتها نوری تابد که بر نور آفتاب غلبه کند هارون شاد گشت و گفت که قوم
بنی اسرائیل از دست تعدی این ظالم نجات یافت دیگر روز از عبادت فارغ شده هر دو برخاسته روی
بسرای فرعون لعین نهادند و فرعون بر سر راه سرای خویش درجهای خرما نشانده و بر درختی شیران
بسته بود تا هیچکس بی حکم گرد سرای او نگردد چنانچه از ترس شیران هیچکس گرد سرای لعین نگشتی چون موسیٰ
وهارون علیهما السلام نزدیک آن شیران رسیدند همه سرنگون شده روی برخاک مالیده تواضع کردند موسیٰ
دست فراز کرده حلقه در سرای او بجنبانید چنانکه تمام کوشکها بجنبیدند و آواز اِنِّیْ رَسُوْلُ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ
بگوش فرعون رسید و پرده بر داشته موسیٰ را دید و در روایتی آمده است که دو سال بدر فرعون بماندند
و بحاجبان گفتند که ما رسولان خدائیم ایشان گفتند مگر دیوانه هستید خدای ما فرعون است چون دیگر روز آمده
گفتند که بفرعون خبر بار سانید ایشان انگاشتند که دیوانه اند احدی التفات بسخن شان نکرد روزی مسخره
که با فرعون سخن هزلیات گفتی بدربار حاضر شده گفت که عجب است از شخصی مجنون که بدروازهٔ تو قریب
بدو سال است میگوید که او را خدائیست جز تو فرعون در خشم شده بحضور طلبید و گفت قوله تعالیٰ
اَلَمْ نُرَبِّكَ فِيْنَا وَلِيْدًا وَّلَبِثْتَ فِيْنَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِيْنَ یعنی که ترا پروردم بجای فرزند
و سالها پیش من بودی چندگاه است که از پیش ما رفتی قوله تعالیٰ وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِيْ فَعَلْتَ
وَاَنْتَ مِنَ الْكَافِرِيْنَ یعنی آنچه کرده که یکی را کشته گریختی و باز بیامدی موسیٰ گفت آری من آنهم

قولہ تعالے قَالَ فَعَلْتُهَا إِذًا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ گفت اور اخطا بجشم و قاتل بخطا را قصاص لازم
نیاید و شما مر القصاص طلب کرو ید لہذا اگر یختیم چنانچہ قولہ تعالے فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ فَوَهَبَ
لِي رَبِّي حُكْمًا وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ یعنی از شما بترسیدم و بگریختم خدای مرا حکمت داد و پیغمبر کرد
فرعون گفت وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ یعنے کیست پرورندہ عالمیان کہ ترا فرستادہ ہست گفت قولہ
قَالَ رَبُّ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ یعنی گفت خدای آسمانہا
و زمین و آنچہ درمیان ہر دو ہست ہمہ را آفریدہ روزی دہد گفت قولہ تعالے قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا
تَسْتَمِعُونَ یعنے فرعون جلسای خود را گفت بشنوید کہ چہ گوید پس موسیٰ فرمود قولہ تعالے
قَالَ رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ یعنے خدای شماست و پدران شما کہ پیش از شما بودند فرعون
گفت قولہ تعالے إِنَّ رَسُولَكُمُ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ یعنے شمارا دیوانہ فرستادہ
موسیٰ گفت قولہ تعالی رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا یعنی پروردگار شرق و مغرب و ہرچہ
اندروہست اوہست فرعون گفت قولہ تعالے لَئِنِ اتَّخَذْتَ إِلٰهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ مِنَ
الْمَسْجُونِينَ یعنے اگر تو خدای دیگر بگیری من ترا زندان درکنم موسیٰ گفت کہ خدا تعالی مرا پیغمبر کرد
و بر تو فرستاد تا گوئی لا الہ الا اللہ موسے رسول اللہ. فرعون گفت اگر این کلمہ بگویم خدای تو مرا چہ دہد
گفت سہ چیز اول جوانی دوم بادشاہی از شرق تا غرب سوم صد سالہ عمر تو را زیادہ کند تا درین
نعمت بودہ باعیش زندگانی کنے و در روز قیامت حساب تو نکند موسیٰ را فرمان بود کہ بفرعون سخن
بانرمی گوید لہذا آنچہ بگفت بنرمی گفت فرعون فرمود یا موسیٰ امشب مرا فرصت دہ و باز گرد کہ
ما وزیرے داریم از و مشورت کردہ آنچہ مصلحت ست بگویم پس موسیٰ و ہارون بخانہ گشتند پس
ہامان باپیدا و بنزدیک طلب فرمود و حکایت موسیٰ تمام بگفت کہ مرا ہیچ چیز رغبت نیست الا
بجوانی ہامان بپد گفت چہ گناہ ہست کہ تو دعوی خدائی میکنی بارہا مگر اقرار بندگے خواہی کرد اگر آرزوی
جوانی داری ببین امشب از سر نو ترا جوان بکنم چون شب در آمد ہامان آمدہ آنچہ لعل و جواہر در ریش فرعون بود
بیرون آوردہ ریش فرعون خضاب کرد و بامداد فرعون لعین ریش خود دیدہ بیندیشت کہ باز جوان شد

چون بامداد موسیٰ باز آمد فرعون گفت یا موسیٰ معجزہ پیغمبری تو چیست موسیٰ فرمود قوله تعالیٰ
اَوَلَوْ جِئْتُكَ بِشَیْءٍ مُّبِیْنٍ یعنے ترا اگر چیزی بنمایم تا تو بدانی کہ من پیغمبرم قوله تعالیٰ قَالَ فَاْتِ
بِهٖۤ اِنْ كُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِیْنَ یعنے گفت اگر راست گوہستی بیار و بنما قوله تعالیٰ فَاَلْقٰى
عَصَاهُ فَاِذَا هِیَ ثُعْبَانٌ مُّبِیْنٌ موسیٰ عصا از دست بینداخت بفرمان خدا تعالیٰ ماری
بزرگ شد و دہان باز کرد بهیئتیکه هفتاد و دو پای مانند پای پیل و هفصد دندان و هفت هزار موی
بر قفا مثل تیر و نیزه پدید آمد پس سر برآورده کف از دہان بینداختی و هر کجا آب دہن وی رسید
دران زمین گیاه بر نیامدی و آنچه بر آدمیان افتادی علت برص پیدا کردی باز روبسوی فرعون
لعین نهاد و دران هفت هزار آدمی و چهار پایان بزیر پای او ہلاک شدند و لب زیرین بر بالای تخت
فرعون و لب زبرین بر کنگرهٔ کوشک نهاده خواست که فرو برد پس فرعون بزیر تخت در افتاد
و گفت یا موسیٰ برای دعوت ما آمدی یا ہلاکی ما میخواهی موسیٰ گفت برای دعوت آمده ام گفت
که زنهار مار ابیش ازین طاقت نمانده است موسیٰ بیرون آمده دست بر گردن اژدها نهاد و همان ساعت
عصا گشت پس فرعون از زیر تخت بیرون آمده بجای خویش بنشست موسیٰ دست از جیب بر کشید
ید بیضا او را نمود قوله تعالیٰ وَنَزَعَ یَدَهٗ فَاِذَا هِیَ بَیْضَآءُ لِلنّٰظِرِیْنَ قَالَ لِلْمَلَاِ حَوْلَهٗۤ
اِنَّ هٰذَا لَسٰحِرٌ عَلِیْمٌ یُّرِیْدُ اَنْ یُّخْرِجَكُمْ مِّنْ اَرْضِكُمْ فَمَاذَا تَاْمُرُوْنَ
یعنی فرعون یاران را گفت این جادو ست که میخواهد شما را از مصر بیرون کند شما مشورت نمائید ایشان
گفتند قوله تعالیٰ اَرْجِهْ وَاَخَاهُ وَابْعَثْ فِی الْمَدَآئِنِ حٰشِرِیْنَ یَاْتُوْكَ بِكُلِّ سَحَّارٍ عَلِیْمٍ
یعنے بپادشاهی تو جادوان بسیار اند همه جمع کن تا با او غالب خواهی شد پس موسیٰ را بوعدهٔ چند روز رخصت
کرد موسیٰ بخانه آمده بتسبیح و تهلیل مشغول شد پس از وعده فرعون شش ماه گذشت که تمام ساحران
جمع شدند تا چهار هزار جادوگر یکجا گشتند و هر کس بفن خود استادی بود که در روی زمین نظیر خود نداشت
و بهتر جادوان نابینا بود فرعون لعین با ایشان گفت از چهار صد سال شما را نان و جامه میدهم مرا امروز
حاجت ست باید که همه علم جادوئیکه داشته باشید از آن موسیٰ را الزام دهید و او را رد کنید

تا صنعت بیشتر از بیشتر و ہم ہمہ جادوان جواب دادند کہ ہیچ تقصیر نکنیم ولیکن آلات و ادوار بسیار باید حکم فرمایا ہنر خود اظہار کنیم گفت در خزینہ بکشایید و آنچہ ایشان بخواہند بگیرند تا از ریسمان و سیماب وغیرہ آنچہ خواستہ بودند گرفتند و در عرصہ شش ماہ طلسمات راست کردند موسیٰ مدتی در عبادت مشغول بود و فرعون لعین خود را بشغل جادو داشت و از ہر طرف لشکریان را طلب فرمود چنانچہ قولہ تعالیٰ وَاَرْسِلْ فِی الْمَدَآئِنِ حٰشِرِیْنَ یعنی رسول در مداین فرستادہ لشکر را طلبید و چند سوار و پیادہ حاضر آمدہ برابر کوشک چپ و راست ایستادند و از اطراف کوشک چہار ہزار فرسنگ خالی بود و دران میدان جادوان آمدہ انبہای طلسم را افگندند و پیش فرعون لعین آمدہ گفتند قولہ تعالیٰ اِنَّ لَنَا لَاَجْرًا اِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغٰلِبِیْنَ آیا مرا بہ ہست جہت ما یان اجرا گر بر موسیٰ غالب شویم قولہ تعالیٰ نَعَمْ وَاِنَّكُمْ لَمِنَ الْمُقَرَّبِیْنَ فرعون گفت البتہ من شما را از نزدیکان گردانم و نعمت و مال بسیار دہم پس موسیٰ و ہارون علیہ السلام دران میدان آمدند و لشکر و حشم فرعون بدیدند مہتر جادوان گفت موسیٰ چگونہ مرد است گفتند پشمینہ پوش است و نعلین در پا دارد و عصا در دست با زہمہ جادوان گفتند یا موسیٰ قولہ تعالیٰ اِمَّآ اَنْ تُلْقِیَ وَاِمَّآ اَنْ نَّكُوْنَ نَحْنُ الْمُلْقِیْنَ یعنی اول تو آلت خود بیفگنی یا ما دران ساعت جبرئیل در رسید و گفت یا موسیٰ بگذار کہ اول جادوان بگذارند و بیفگنند پس موسیٰ گفت قولہ تعالیٰ اَلْقُوْا مَآ اَنْتُمْ مُّلْقُوْنَ یعنی اول شما بیفگنید جادوان سوگند یاد کردند قولہ تعالیٰ قَالُوْا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ اِنَّا لَنَحْنُ الْغٰلِبُوْنَ یعنی بعزت فرعون کہ بر تو غالبیم پس انبہای طلسم را در وقت چاشتگاہ بینداختند چون آفتاب بتافت ہمہ انبہای چہار ہزار خروار بجنبش در آمدند و مار و کژدم گشتند ہیچ سنگ و کلوخی نماند کہ مار نشد چنانچہ قولہ تعالیٰ فَاِذَا حِبَالُهُمْ وَعِصِیُّهُمْ یُخَیَّلُ اِلَیْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ چنان دانستند کہ ہمہ چو سہا ماراند و آہنگ خلق کنند و ہمہ خلق را فرو برند موسیٰ این علامت دیدہ بترسید قولہ تعالیٰ فَاَوْجَسَ فِیْ نَفْسِهٖ خِیْفَةً مُّوْسٰى در نفس موسیٰ خوف رسید در حال ندا آمد قولہ تعالیٰ لَا تَخَفْ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَعْلٰى وَاَلْقِ مَا فِیْ یَمِیْنِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوْا کای موسیٰ

مترس که دست تو بالای دست ایشان است هر چه در دست داری بیفگن قوله تعالی فَأَلْقَىٰ مُوسَىٰ
عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ پس بینداخت عصا را بر زمین تا فرو شد و اژدها گشته
از کنارهای میدان برآمد که هفتاد هزار سر داشت و در هر سری هفتاد هزار دهن پدید آمد و آن
چهار هزار خر وار سحر را بیک باره جمع کرد و بیک لقمه فرو گرفت تا همه آنها در شکم وی رفتند اما شکم
وی بزرگ نشد چون همه را فرو برد روی بکوشک فرعون کرد آن هنگام فرعون تخت خود گذاشته بگریخت
چون مردمان فرعون را دیدند که میگریزد دانستند که وی بر باطل است ثعبان موسیٰ لب برین بالای
کوشک ولب زیرین زیر کوشک نهاد و از جای برکنده و در هوا بینداخت و خشتهای کوشک
ناپدید گشتند چنانکه هیچ اثرش نماند پس روی بکوه نهاد آنچه کلوخ و سنگ بود همه را بیکبار فرو برد قوله تعالی
فَوَقَعَ الْحَقُّ وَبَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ پس ظاهر شد حق و باطل گشت آنچه که بودند که میکردند قوله تعالی
فَغُلِبُوا هُنَالِكَ وَانقَلَبُوا صَاغِرِينَ جادوان همه مغلوب شدند و موسی غالب آمد فرمان رسید
که یا موسیٰ عصا را بگیر تا ملک ویران نکند و اگر ساعتی بگذاری پس همه مصریان و جمیع خلایق را فرو برد پس
موسیٰ اژدها را بگرفت بقدرت خدا تعالی همان عصا گشت همه جادوان بهمدیگر گفتند که عصای
موسیٰ اژدها شده همه را فرو برد و باز دست بر گردن وی نهاد همان چوب گشت مهتر جادوان گفت
بدانید که موسیٰ پیغمبر بر حق خدا تعالی آفریدگار همه جهانیان است اکنون صلاح آنست که بخدا تعالی
سجده کنیم پس ایمان آورده بوحدانیت اقرار کردند فَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ
الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَىٰ وَهَارُونَ یعنی همه ساحران سجده کردند و به نبوة موسیٰ بگرویدند پس
خدا تعالی حجاب از چشم ایشان برداشت تا تحت الثری دیدند چون سر از سجده برداشتند عرش را معاینه
کردند و آنچه در عالم کون و مکان بود همه دیدند گفتند آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ یعنی ایمان آوردیم
بخدائیکه هژده هزار عالم آفریده فرعون لعین گفت خدای شما منم جادوان گفتند رَبِّ مُوسَىٰ
وَهَارُونَ پروردگار ما یا ایشان است پس ملعون گفت که آن خدا شما را چه خواهد داد گفتند لِيَغْفِرَ لَنَا خَطَايَانَا
وَمَا أَكْرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ یعنی گناهان بیامرزد و به بخشد خطاهای ما و آنچه باکراه تو جادو

آوردیم کہ این ہمہ کفرست و آن خدای رحق و تو بر باطل لعین گفت فَلَاُقَطِّعَنَّ اَیْدِیَکُمْ وَ اَرْجُلَکُمْ مِّنْ خِلَافٍ وَّلَاُصَلِّبَنَّکُمْ فِیْ جُذُوْعِ النَّخْلِ وَلَتَعْلَمُنَّ اَیُّنَآ اَشَدُّ عَذَابًا وَّاَبْقٰی یعنے دست و پای شما ببرم و بردار کنم و بعذاب الیم بکشم گفتند فَاقْضِ مَآ اَنْتَ قَاضٍ یعنے انچہ خواہی بکن مارا ہیچ باکی نیست زیراکہ انچہ باکیست بمارسید فرعون لعین گفت تا جلادان دست و پای ایشان ببریدند و بردار کردند از سرہای ایشان آواز برآمد اِنَّآ اِلٰی رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُوْنَ یعنے ما بسوی خدای خویش بازگردیم موسے و ہارون علیہما السلام بخانہ آمدہ دست بدعا کشادند کہ ملکا فرعون را ملک و مال داوی و لشکر و عمر دراز و جسم تندرست لیکن ایمان نمی آرد رَبَّنَا اطْمِسْ عَلٰٓی اَمْوَالِہِمْ وَاشْدُدْ عَلٰی قُلُوْبِہِمْ فَلَا یُؤْمِنُوْا حَتّٰی یَرَوُا الْعَذَابَ الْاَلِیْمَ یعنی ہمہ مال وی سنگ و سفال گردان و دل وی سخت پس ایمان نخواہد آورد تاکہ نہ بیند عذاب را ندا آمد قولہ تعالی قَالَ قَدْ اُجِیْبَتْ دَّعْوَتُکُمَا فَاسْتَقِیْمَا وَلَا تَتَّبِعٰٓنِّ سَبِیْلَ الَّذِیْنَ لَا یَعْلَمُوْنَ یعنے دعای شما اجابت کردم ولیکن وزچند در پیش ست و وعدہ ہنوز نرسیدہ تا چہل سال موسے و ہارون علیہما السلام فرعون را ہر روز دعوت میکردند و میگفتند یا فرعون بخدای تعالی ایمان آر کہ آفریدگار آسمان و زمین ست و انچہ درو ہست فرعون لعین بوزیر خود گفت کہ قولہ تعالی یٰہَامٰنُ ابْنِ لِیْ صَرْحًا لَّعَلِّیْٓ اَبْلُغُ الْاَسْبَابَ اَسْبَابَ السَّمٰوٰتِ فَاَطَّلِعَ اِلٰٓی اِلٰہِ مُوْسٰی وَاِنِّیْ لَاَظُنُّہٗ کَاذِبًا یعنی ای ہامان برای من منارہ بلند بنا کنید کہ بلندتر از ہمہ باشد تا من بران شدہ بر آسمان برسم و ببینم خدای موسے را زیراکہ ہر آینہ گمان میبرم کہ او دروغگوست پس ہامان بفرمود تا خشتہا ترکیب دادہ پختہ کردند و گفتہ اند اول کسیکہ خشت کرد ہامان بود و منارہ بلند در ہوا برآوردند و چنان بلند ساختند کہ استادان معمار خشت بردن نیارستند کہ ہوا از ایشان بربودے تا اندر ہفت سال منارہ تمام شد چون زر و نعمت خرچ شدہ منارہ را الفرام رسانید جبرئیل را حکم شد تا پرے بروی زدہ بفگند و کارکنان را ہلاک نماید و قومیکہ خشت پختہ بودند آتش بسوزد و قومیکہ گل کردہ ماندہ در زیر زمین فرو کند جبرئیل آمدہ ہمچنان کرد کہ از ان ہیچکس را

نشانی نماند چون بیست سال برآمد روزی آسیه خاتون رضی الله عنها سر را شانه میکرد شانه
از دست وی بیفتاد گفت یا رب فرعون را نگون سار گردان فرعون بشنید گفت ای آسیه مگر
بموسی و هارون ایمان آورده گفت درین هیچ شکی نیست که من از چهل سال بخدای تعالی ایمان آورده
مسلمان شده ایمان خود را پنهان داشتم اکنون چون اسلام آشکار شده بسمع تو هم رسید فرعون
گفت تو از خدای موسیٰ برگرد تا خانه زرین بتو دهم گفت خدا تعالی مارا در بهشت خانه زرین
بنا کرده است فرعون لعین گفت من ترا عذاب کنم گفت هرچه خواهی بکن هرگز مرا نه از دین موسیٰ
برنگردم فرعون لعین گفت تا جامها از تن وی بیرون کنند و هر چهار دست و پای او بمیخ آهنی بر زمین فرو بندند
همچنان کردند چون محنت در دبدل آسیه رسید رو بسوی ملک العرش آورد و گفت یا ملکا فرعون لعین مرا
تهدید میکند تا از دین موسیٰ برگشته شوم و خانه زرین می بخشد من نمیخواهم مارا از عذاب فرعون نجات ده
قوله تعالے اِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِیْ عِنْدَكَ بَیْتًا فِی الْجَنَّةِ وَنَجِّنِیْ مِنْ فِرْعَوْنَ وَعَمَلِهٖ من بعد
فرعون لعین گفت ای زن از دین موسیٰ برگرد تا از عذاب من برهی آسیه گفت ترا با تن من کار است با دل من
نیست من بعد فرعون لعین از پیش وی برفت پس صورت موسیٰ بنظر او آمد که میگفت ای آسیه در هفت
آسمان بسوی تو کشاده اند و فرشتگان بنظاره تو در آسمان استاده حاجت خود بخواه آسیه رضی الله عنها
دران عذاب گفت رَبِّ ابْنِ لِیْ عِنْدَكَ بَیْتًا فِی الْجَنَّةِ وَنَجِّنِیْ مِنْ فِرْعَوْنَ وَعَمَلِهٖ وَنَجِّنِیْ مِنَ
الْقَوْمِ الظّٰلِمِیْنَ یعنی ملکا بهمسایگی خود در بهشت خانه بنا کن و خلاص ده مرا از شر فرعون و عمل وے
و برهان مرا از قوم ظالمان چون بخشتن آسیه خاتون که بخانه فرعون آمده بود میگفت که الهی مقصود من توئے
تا در خانه لعین درآمده و گویند که چون درین حالت با آسیه رضی الله عنها گفت که از دین موسیٰ برگرد آسیه خاتون
بخندید و گفت مرا از عذاب تو هیچ رنجی نیست فرعون ملعون بفرمود تا گردون آهنی آورده بر دوش
نهند همچنان کردند حق تعالی حجاب از چشم آسیه خاتون برداشت تا در بهشت نگریست قصرهای خویش
بدید و از عذاب فرعون او را هیچ رنجی نرسید پس فرشته سیبی از بهشت آورد تا جان آسیه بدان سیب شده
از دنیا رحلت کرد موسیٰ و هارون علیهما السلام چهل سال فرعون را دعوت میکرد اما هیچ فائده نبخشید

روزی فرعون گفت ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ وَلْيَدْعُ رَبَّهُ یعنی بگذارید مرا که من موسی را بکشم
و باید بخواند پروردگار خود را تا از آن باز دارد هرگاه که چنین گفت کسی حاضر بود مگر درودگری
صندوق موسی تیار کرده پنهانی بموسی ایمان آورده نامش خرقیل بود آمد و مومن ایمان خود
پیدا کرده گفت که موسی رسول برحق و فرستادهٔ معبود مطلق است هرگز وی را نتوانی کشت سبب
آنست که با و ایمان آری این بگفت و بدر رفت فرعون او را هیچ نتوانست کرد پس مرد مومن مصر آیت میگفت
قوله تعالی أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَن يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ آیا میکشید مردی را برای آنکه میگوید پروردگار
من الله است بعد با موسی خلق را دعوت میکرد چنانچه قوله تعالی وَقَالَ الَّذِي آمَنَ يَا قَوْمِ
إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُم مِّثْلَ يَوْمِ الْأَحْزَابِ یعنی گفت مردی از قوم فرعون که می پوشید ایمان خود را
که هر آینه میترسم بر شما مانند روز لشکرها که تکذیب رسل کردند مراد روز هلاک ایشانست چون دعوت اجابت نکردند گفت قوله تعالی وَأُفَوِّضُ
أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ یعنی سپردم کار خود بطرف الله هر آینه الله بیناست با بندگان
الحاصل موسی خواست که از سرای فرعون بدر رود که قبطیان قصد موسی کردند که بگیرند و
بکشند بفرمان خدای تعالی آن شیران که بیرون سرای آن جا به بسته بودند قصد قبطیان کرده
همه را بدریدند باقی ماندگان دوان دوان خبر بفرعون رسانیدند آن قومها که نزدیک فرعون
بودند گفتند قوله تعالی أَتَذَرُ مُوسَىٰ وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ اسرائیلیان یعنی قوم
موسی بسیار شدند مبادا که از ایشان فسادی در زمین پدید آید انسب آنست که ما یان او را
تدبیری شایسته بکار بریم فرعون گفت قوله تعالی سَنُقَتِّلُ أَبْنَاءَهُمْ وَنَسْتَحْيِي نِسَاءَ
هُمْ وَإِنَّا فَوْقَهُمْ قَاهِرُونَ قریب است که قتل کنیم ابناء ایشان را و زنده بداریم دختران
ایشان را این عبر بود که فرزندان ایشان را بکشند تا بسیار نگردند و مردان را بگویند که پیش زنان خود
آنروند که ما قاهریم و ایشان مقهور و ما جباریم و ایشان مجبور و ما دینداریم و ایشان مسکین اند ما هیچ چون
آمد پس بنی اسرائیل این سخن شنیده پیش موسی آمده گفتند یا موسی اگر تو نیامدی ما را عذاب نمیرسید
اکنون که رسید چه شود موسی گفت قوله تعالی عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَن يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ

فِی الْاَرْضِ فَیَنْظُرَ کَیْفَ تَعْمَلُوْنَ یعنی هلاکی دشمن شماست و شمایان مستخلف شوید در زمین و ملک
و میراث او بشما رسد. و عدهٔ خدای تعالی نزدیک ست پس موسیٰ هر سالی یک آیت ایشان را بنمودے
قوله تعالے وَلَقَدْ اٰتَیْنَا مُوْسٰی تِسْعَ اٰیَاتٍ تحقیق که دادیم موسیٰ را نه آیت و هرگاه که
نمایش آیات یعنی عذاب ایشان را ترسانیدی خواهش کردندی که اگر این عذاب از ما بازداری با تو
بگرویم پس نگرویدندی چنانکه خدای عزوجل گفت قوله تعالے لَئِنْ کَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ
لَکَ وَلَنُرْسِلَنَّ مَعَکَ بَنِیْ اِسْرَآئِیْلَ فَلَمَّا کَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ اِلٰٓی اَجَلٍ هُمْ
بَالِغُوْهُ اِذَا هُمْ یَنْکُثُوْنَ هر عذابیکه دیدندی گفتندے که اگر این عذاب از ما بازداری
تا بگرویم و بنی اسرائیل با تو سپاریم چون عذاب از ایشان باز گشتے تا عهد خود را بشکستندی تا به
آیهٔ نهم که اول با و شان بنمود هر آیتی از یکدیگر بزرگتر بود چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالے وَمَا نُرِیْهِمْ
مِّنْ اٰیَةٍ اِلَّا هِیَ اَکْبَرُ مِنْ اُخْتِهَا وَاَخَذْنٰهُمْ بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ یَرْجِعُوْنَ یعنی و ما نه نمائیدیم
ایشان را آیته مگر آنکه اکبر از اخت خویش یعنی از اول مهتر و بزرگ می بود و گرفتیم ایشان را بعذاب
شاید که ایشان رجوع شوند و نه آیته که یاد کرد نخستین آیته عصا و قحط بود چنانکه گفت قوله تعالے
وَلَقَدْ اَخَذْنَا اٰلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِیْنَ وَنَقْصٍ مِّنَ الثَّمَرٰتِ یعنی هر آئینه گرفتیم قوم فرعون را
چند سال حالیکه نقصانی بود از ثمرات الحاصل از غضب الٰهی سه سال قحط بر اهل مصر بود و اندران هیچ
زراعت و میوه جات نشد. و مردم از گرسنگی میمردند و پیش فرعون لعین آمده زاری و ابتهال
کردند آن لعین هفتاد و هزار مهمان سرا تیار کرده همه خلق را طعام دادن گرفت چون عاجز آمد مردم از
متابعت او سر پیچیدن میخواستند و همه هجوم آمده فریاد کردند گفت اینهمه از شومی موسیٰ ست
شمارا دراو روید چنانکه قوله تعالے وَاِنْ تُصِبْهُمْ سَیِّئَةٌ یَّطَّیَّرُوْا بِمُوْسٰی وَمَنْ مَّعَهٗ
هرگاه که میرسیدے او شان را بدی میگفتے که از شومی موسیٰ و قوم او بوده است پس همه پیش موسےٰ
رفته تضرع و زاری کردند و گفتند یا موسےٰ خدای خود را بگو که این بلای قحط از ما بگرداند تا تو
ایمان آوریم موسےٰ دعا کرد ابرے برآمد و باران ببارید چنانچه سی صد فرسنگ زمین مصر باران

گرفت آخر نگرویدند باز موسی دعا نمود پس خدای تعالی عذاب طوفان فرستاد قوله تعالی
فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ
یعنی فرستادیم بر ایشان طوفان و ملخ و شپش و غوک و خون و بلاهای دیگر پس گفتند که یا موسی
دعا کن که باران باز ایستد تا بتو ایمان آوریم از دعای موسی باران برطرف شد بناها و درختها
و کشتهای گوناگون از زمین برآمد پس گفت که ایمان آرید گفتند که این نعمت از ما بودی که خدا
ما هر سال میداد آخر ایمان نیاوردند پس ملخ بسیار آمد همه زراعت بخورد و گفتند یا موسی
این بلا از ما بگردان تا بتو ایمان آریم خدای تعالی از دعای موسی بادی فرستاد تا همه ملخ را یکجا
کرده در دریا انداخت باز گفتند که این بلا از شومی تو آمده بود برگرفتند و نیز ایمان نیاوردند
پس از دعای موسی شپش رسید تا اندامهای ایشان خوردن گرفت ایشان بی طاقت گشته باز آمده
فریاد کردند که یا موسی دعا کن تا این بلا از ما دور شود پس ایمان آریم آن نیز برطرف شد گفت
که ایمان آرید گفتند قوله تعالی لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ یعنی تو جادوی میکنی و
ما بر این جادوی تو ایمان نیاریم پس بدعای موسی ضفدع آمد چنانکه جای نشستن ایشان و
خفتن و طعام خوردن خالی نماند همه عاجز شدند زیرا که اگر یک ضفدع کسی میکشتی از یکی هزار شدی
پس پیش لعین آمده گفتند که از دست موسی عاجز گشتیم که هر هفته بلائی پیش می آرد فرعون لعین گفت
همه جادوی اوست پیش وی بروید باز رفته گفتند یا موسی این بلا از ما بگردان تا بتو ایمان آریم از دعای
موسی آن هم برطرف شد گفت ایمان آرید نیاوردند باز آبهای ایشان خون گشت چنانکه قوم بنی اسرائیل
میخوردند آب بود و هرگاه ایشان میخوردندی خون گشتی باز پیش فرعون رفتند و گفتند که آب ما همه
خون شد از آب هم عاجزیم لعین گفت همه از شومی موسی است بار دیگر نزد یک وی رفته گفتند
که این بلا از ما بگردان تا ایمان آریم موسی دعا کرد این نیز برطرف شد همچنین هر بلا که میرسید بعذر
و حیله ایمان پیش موسی می آمدند و بلا دور میشد پس بر کفر حریص تر میشدند قوله تعالی وَلَمَّا وَقَعَ
عَلَيْهِمُ الرِّجْزُ قَالُوا يَا مُوسَى ادْعُ لَنَا رَبَّكَ بِمَا عَهِدَ عِنْدَكَ تا ز موسی و هارون علیهما السلام

دعا کردند قوله تعالی رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَىٰ أَمْوَالِهِمْ یعنی ای پروردگار من خواسته ایشان همه سنگ
گردان خدای تعالی اجابت فرمود چنانکه قوله تعالی قَالَ قَدْ أُجِيبَت دَّعْوَتُكُمَا یعنی بتحقیق که اجابت کردم
دعای شما خدایتعالی همه خواسته ایشان یعنی از درم و دینار و میوه جات همه را سنگ کرد حتی که
خانه مرغ از مرغ جدا شدی در زمین افتاد و سنگ شدی باز همه پیش موسی آمده التجا بردند
و گفتند که اگر ازین بلا رهائی دهی و خواستهای ما را که سنگ گردیده است بحالت اصلی در آری لابد از تو
و از خدای تو ایمان آریم آخر موسی را بجادوگری منسوب کرده روگردان شدند چون این نه آیت
که یکی عصا دوم ید بیضا سوم قحط چهارم طوفان پنجم جراد ششم قمل هفتم ضفادع هشتم خون
نهم طمس است تمام شد و با وجود تبلیغ ایشان و کشیدن رنج و بلا ایمان نیاوردند ندا آمد یا موسی بنی اسرائیل
را از مصر بتاریکی شب بیرون ببر چنانکه کسی قبطی ازین معنی آگاه نشود و باید که بلب دریا مقام کنی تا ان
دریا بگذرانیم و فرعون را مع قومش غرق سازیم و شما را از شر ایشان برهانیم چنانچه خدایتعالی
میفرماید قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُم مُّتَّبَعُونَ یعنی
وحی آمد بسوی موسی که پوشیده کن بندگان مرا بشب هر آئینه شما یان را فرعون مع لشکر تعاقب خواهد
نمود همان حین او را مع جنودش غرق خواهم کرد

بیرون رفتن موسی علیه السلام مع بنی اسرائیل از مصر و غرق شدن فرعون با قوم خویش بدریا

دیگر روز بنی اسرائیل بدربار فرعون آمده آلتها و جامها بعاریت خواستند. فرعون لعین بگمان خوشنودی
موسی شاد شده گفت آنچه میخواهید در خزینه رفته همه بردارید او شان از لعل و گوهر و پیرایه و زیور آنچه
مطلوب بود بردند و از قوم قبطیان و هامان نیز ظروفات و زیورات وغیره گرفتند و در دادن زیورات
قوم قبطیان نیز شکی نیاوردند زیرا که هر سال بنی اسرائیل از ایشان عاریت گرفته برای نماز عید بمیدان
در میرفتندی جمله بنی اسرائیل ششصد هزار مرد غیر از زنان و خردان عاقل و بالغ بودند همه تیار شدند
بقضای آلهی همان روز بخانه قبطیان کودکی مرده بود و این تعزیه شده بودند و می لیسیدند و بخانهای

خود معموم بودند چون شب در آمد موسیٰ با لشکر خویش از مصر بیرون آمد و روی بدریای نیل نهاد و هارونؑ
را مقدمهٔ لشکر گردانید و قوم بنی اسرائیل را فوج فوج و بسط کسیل کرد و خود از پس میرفت و تاریخ آن
شب نهم ماه محرم روز یکشنبه بود چون شب بگذشت فرعون لعین را خبر کردند که موسیٰ و بنی اسرائیل تمام
نعمتهای ما و شمار بردند و رفتند فرعون گفت که کاری بسازید که برابر شان رفته همه را بسته بیاریم و بکشیم
که چندین مال نعمت ما فریباً برده اند چون آواز کوس فرعون لعین چهار فرسنگ میرفت آنرا کوفتند تا همه
سپاه و لشکر بیکبار سوار شدند شبانگاه بدرش که روز دوشنبه بود حاضر آمدند چنانکه قوله تعالی فَاَرْسَلَ
فِرْعَوْنُ فِی الْمَدَائِنِ حَاشِرِیْنَ اِنَّ هٰؤُلَاۤءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِیْلُوْنَ وَاِنَّهُمْ لَنَا
لَغَآئِظُوْنَ وَاِنَّا لَجَمِیْعٌ حَاذِرُوْنَ بالجمله سپاهان از سواد شهرها گرد آمدند و او صد امیر رفت
با هر امیری هفتصد مرد جنگی بودند فرعون لعین با هفتصد هزار غلام سیاه پوش و خود هم جامه سیاه
پوشیده بر اسپ سوار شده و هامان را مقدمهٔ لشکر کرده با جمعیت تمام در پس موسیٰ میرفت تا نزدیک
قوم موسیٰ رسید و لشکر موسیٰ تا سه شبانروز بکنار دریا نشسته بودند فرعون لعین را بآن حشمت و
جلال و بدیده مهابتی در دل ایشان پدید آمد گفتند اینکه فرعون با لشکر خود رسید که ما را تمام بکشد موسیٰ گفت
قوله تعالی کَلَّا اِنَّ مَعِیَ رَبِّیْ سَیَهْدِیْنِ یعنی چنانکه ما یان گرفتار هم خدای تعالی یار و نگهدار ماست
از فرعون ترسی ندارید در حال جبرئیلؑ آمد و گفت یا موسیٰ عصا در دریا بزن قوله تعالی
فَاَوْحَیْنَاۤ اِلٰی مُوْسٰۤی اَنِ اضْرِبْ بِّعَصَاکَ الْبَحْرَ یعنی عصا را در دریا زن چون بزد دریا
بشگافت و دوازده راه پدید آمد و آب بر هوا رفت و همچون طاقها گشت و آفتاب در قعر دریا تافت
و قعر را خشک گردانید چون بنی اسرائیل دوازده قوم بودند هر قومی با قبیلهٔ خود از راهی بگذشتند
فرعون لعین بکنارهٔ دریا رسید و دوازده راه دیده یقین دانست که موسیٰ پیغمبر است اما میادا تمام
لشکر بموسیٰ ایمان آرند و او را بگذارند لهذا حیلتی اندیشیده با لشکر خود گفت که اکنون یقین شد که
موسیٰ جادوگر عظیم است زیرا که بجادوی خود بدین مصلحت در میان رود نیل راهها کشاده پدید آورده
است که خلائق بخدای او ایمان آرند و در نبوت او قایل شوند اما باید مترسید که لشکریان اندرون دریا

آمدند و آن آب کہ در ہوا ایستادہ است شاید کہ باز آید و ایشان را ہلاک کند لحظہ فکر کرد کہ در رود یا
اسپ خود را اندریا باز گرداند پس خواست کہ از انجا رو بگرداند جبرئیل براسپ مادی سوار شدہ حاضر
گشت و فرعون براسپ نر سوار بود جبرئیل از پیش فرعون لعین اسپ خود را بدریا برد و اسپ فرعون آن
مادہ دیدہ خود را بدریا انداخت چنانکہ فرعون عنان اسپ میکشید باز داشتن نتوانست فرشتگان
سوار بیامدند و تازیانہ بر اسپان لشکر فرعون زدہ بدریا روان میکردند چون فرعونیان اندرون دریا
رسیدند موسئے خواست کہ عصا بدریا زند و راہ بفرعون و بند کند ناآمد قولہ تعالی وَاتْرُكِ الْبَحْرَ
رَهْوًا اِنَّهُمْ جُنْدٌ مُّغْرَقُوْنَ یعنی بگذار دریا را کہ ایشان غرق شوندہ اند ہمان آب کہ در ہوا ایستادہ
بود باز آمد در حال ہمہ غرق شدند فرعون لعین گفت ایمان آوردم بخدا و رسول او قولہ تعالی حَتّٰٓى اِذَآ
اَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قَالَ اٰمَنْتُ اَنَّهٗ لَآ اِلٰهَ اِلَّا الَّذِیْٓ اٰمَنَتْ بِهٖ بَنُوْٓا اِسْرَآءِیْلَ وَاَنَا
مِنَ الْمُسْلِمِیْنَ یعنی من ایمان آوردم بدان ذات پاک کہ بنی اسرائیل بدو ایمان آوردہ اند و من از جملہ
مسلمانم چون لفظ ایمان بزبان آورد جبرئیل مشتے گل در دہانش نہادہ گفت کہ ای ملعون الکنون عذاب
خدایتعالی بتو رسید لہذا ایمان می آری سودی ندارد پس فرعون با قوم و لشکر خود در آب غرق گشتہ
ہلاک شد پس موسئے بقوم خود گفت فرعون لعین با جماعتی تمام بحکم خدایتعالی غرق شد گفتند یا موسئے
تا بچشم خود ما نہ بینیم باور نداریم موسئے دعا کرد تا آب قوم لعین را بدان طرف برد کہ بنی اسرائیل
بودند چنانچہ موج دریا آمد و فوج ملعون را بر سر آوردہ بر کوہ میزد تا استخوانہا بہم می شکست
و درین عذاب ہنوز جان در قالب ایشان بود چون قوم موسئے نظارہ میکردند تا خدایتعالے
بر ایشان منت نہادہ فرمود قولہ تعالے وَاَغْرَقْنَآ اٰلَ فِرْعَوْنَ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُوْنَ
یعنی فرعون را با آل و غرق کردیم در حالیکہ نظارہ میداشتید و یکی از قوم موسئے دعا کردہ بود کہ الہا
خدایتعالے ما را تقرب دہد تا ریش فرعون را زمام اسپ سازم آنروز بر کنارہ دریا فرعون لعین را
با ریش سرخ مردہ یافت ریشش ببرید و زمام اسپ ساخت و ہامان را طلب کردند نیافتند ندا آمد
کہ یا موسئے بمصر باز رو کہ ہامان را با بلای دیگر مبتلا خواہم ساخت پس موسئے و ہارون علیہما السلام

با قوم خویش در مصر آمده سرای فرعون منزل کردند و قوم بنی اسرائیل در خانہای خود ساکن شدند و مال و نعمت ایشان بدست خود در آوردند قوله تعالے فَاَخْرَجْنٰهُمْ مِّنْ جَنّٰتٍ وَّعُیُوْنٍ وَّكُنُوْزٍ وَّمَقَامٍ كَرِیْمٍ كَذٰلِكَ وَاَوْرَثْنٰهَا بَنِیْۤ اِسْرَآءِیْلَ تا آیہ مفسران گفتہ اند کہ خانہای فرعون را از بهر آن کریم گفت کہ ہفتاد ہزار مهمان خانہ داشت و بنی اسرائیل را وارث خانہا گردانید پس ہامان نابینا گشتہ لقمہ نان بگدائی در ہامی اندوخت روزی موسے مناجات کرد و گفت خداوندا تو فرمودہ بودی کہ ہامان را ہلاک کنی او ہنوز زندہ ہست ندا آمد کہ یا موسے او را الخلق محتاج گردانیده ام کہ از ہزار مرگ بدترست و او را ہر روز مرگ نوست چون موسے را مملکت مصر مسلم گشت و کافران نیست و نابود شدند پس پیش صفورہ رضی اللہ عنہا رفت و دید کہ دو دختر در یک شکم آوردہ است و گوسپندان و غیرہ ہمہ سلامت اند بلکہ مضاعف در مضاعف گردیدہ پس شکر باری تعالے نمود و عیال خود را نزد یک در آوردہ مقیم گشتہ منتظر ایفای وعدہ خدای تعالی بود تا حق تعالی او را امر اسے مناجات بکوہ طور خواند تا وعدۂ خود وفا کرد

رفتن حضرت موسی علیہ السلام بکوہ طور سینین و پرستیدن قومش گوسالہ را

چون موسے بکوہ طور رفت مناجات کرد خدای تعالے فرشتگان را فرستاد تا کرسی از بہشت آوردہ بجہت موسے بر کوہ نہادند فرمان آمد کہ ای موسے نعلین از پا بیرون کن کہ بجای برکت قدم تو برسد پس نعلین از پا کشید بران کرسی نشستہ مناجات میکرد کہ فرمان آمد یا موسے باز گرد و سی روزہ دار کہ من کتابی بتو خواہم فرستاد کہ بدان شریعت تو عیان کند قوله تعالے وَوٰعَدْنَا مُوْسٰى ثَلٰثِیْنَ لَیْلَةً یعنی وعدہ نمودیم موسے سی شبانہ روز را چون از انجا باز گشتہ پیش قوم خود رفت و سی روز شب متصل روزہ داشت و بقوم خود گفت کہ مرا خدا تعالی کتابی خواہد فرستاد تا شما را شریعت بیاموزد بنی اسرائیل گفتند تا بچشم خود او را نبینیم باور نداریم موسے گفت کہ ہفتاد تن از ایشان و عاملان همراہ من بیابند تا بکوہ طور رفتہ کتاب را بنا بہم آنگہ هفت و نہ کس پیران و

صالحان اختیار کرد گفتند که یک کس دیگر باید تا هفتاد شوند بعد از یوشع ابن نون را که ریش سفید گشته
بود او هم قبول کرد تا هفتاد گشتند پس همه را فرمود تا وجود خود را طهارت کردند و جامهای سفید
پوشیدند چنانکه قوله تعالی وَاخْتَارَ مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِّمِيقَاتِنَا یعنی هفتاد
مرد از قوم موسی اختیار کرد تا بر موافقت وی بکوه طور رفتند موسی دست بدرختی کرده برگی
فرو آورده در دهان نهاده میخائید و منتظر آواز لاریبی بود که فرمان آمد یا موسی من روزه داشتن
گفته بودم تو چرا روزه افطار کردی گفت خداوندا تو نیک میدانی که سی روز صایم بودم اما از بوی
دهن ترسیدم مبادا که بوی از دهن برآید ندا آمد که یا موسی بعزت من که خدایم بوی نفس روزه‌دار
را خوشتر از بوی مشک است اما چون باجازت افطار نکردی باز گرد و ده روز دیگر روزه دار از
غره ذی الحجه روزه داشته بود تا دهم محرم تمام شد. قوله تعالی وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ
رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً یعنی ده روز دیگر روزه داشت تا چهل روز گشت چون بمقابله آن
هفتاد کس خدای تعالی چنین فرمود که ده روز دیگر روزه دار تا کتاب نزول گردد ایشان باور نداشتند
گفتند. قوله تعالی لَن نُّؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً یعنی ایمان نیاریم از گفته تو تا خدای آشکارا
نبینیم موسی گفت شما سخن خالق و مخلوق فرق نمیکنید که سخن مخلوق غیر از گوش عضوهای دیگر
نشنود و سخن خالق را انقطاع بگوش نیست هرچند موسی گفت بر ایشان فایده نکرد ناگاه آتشی
درآمد و آن هفتاد تن بسوختند موسی دل تنگ شد که بنی اسرائیل را چه جواب خواهم داد
آنها چه خواهند گفت که قوله تعالی ثُمَّ بَعَثْنَاكُم مِّن بَعْدِ مَوْتِكُمْ یعنی از دعای موسی همه
زنده گشتند پس با آن جمع در مصر آمده ده روز دیگر روزه داشته باز با آن پیران بکوه طور رسید
و همه پیران را گفته که من پیش میروم شما از عقب من بیایید چون در پیش رفتند آمد قوله تعالی
وَمَا أَعْجَلَكَ عَن قَوْمِكَ یعنی شتابی میکنی و قوم را می گذاری موسی گفت رب این قومی تابعم
و قوم هم در اثر ما می آیند مفسران نقل کرده اند که موسی در آن زمان بی واسطه هفتاد کلمه زحق شنید
تا در عشق مست شده و ذوق یافته بدانست که نهایت رسیده است از بدبوتی [illegible]

رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ یعنی ای پروردگار من خود را بمن نما تا ترا ببینم فرشتگان هفت آسمان
بانگ برآوردند که پسر عمران کلام حق بشنید و طمع در رویت بیچون کرد ندا آمد که یا موسی بزمین نگری
چون نگریست تا تحت الثری هر چه مخلوقات بودند همه معاینه کرد فرمود یا موسی خداوندا اینهمه مخلوقات
اند مرا دیدار خود بنما ندا آمد که بر آسمان نگر چون نگریست تا بعرش بدید گفت خداوندا ساکنان آسمان نیز
آفریده تو اند مرا دیدار تو میخواهم درین حالت هفتاد هزار فرشته از آسمان بصورتهای سهمناک فرود
آمده گرد بگرد موسی میگشتند و میگفتند که یا ابن النساءِ الحیض تطمع فی رؤیت رب العزت
یعنی ای پسر زنان حیض شونده طمع دیدار حق میکنی موسی بترسید و بنشست چون ساعتی برآمد شوقش
بنهایت رسید و از میان امواج عشق بانگ برآورد که یا رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ باز هفتاد هزار فرشته دیگر بشکل
شیران و گرگان نعره زنان آمدند و بآواز مهیب بانگ میکردند چنانچه اول فرشتگان میگفتند ایشان نیز گفتند
آورده اند که هفت نوبت همین شد که موسی میگفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ فرشتگان میگفتند یا ابن
النساءِ الحیض تطمع فی رؤیة رب العزة باز هفتاد هزار شخص بصورت خویش دیده پشمینه پوش
و عصاها در دست بموافقت او بانگ میکردند قوله تعالی رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ پس متحیر گشت
که هر یک خواهنده دیدار حقتعالی اند موسی در میان ایشان گم گشته گفت که خداوندا بجز اینان نیز
موسیانی دیگر هستند جواب آمد که یا موسی تو مغرور بقربت مباش و خود را بچیزی می پنداری
اما نمی دانی که در یکساعت همچون تو صد هزار پیدا کنم باز از ذوق این حدیث مدهوش گشت و شوق
آن زیادت شد و بانگ برآورد که قوله تعالی رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ ندا آمد لَنْ تَرَانِي یعنی تو
درسرای فانی بصفات فانی خدای باقی را نتوانی دید ولیکن نظر در کوه کن اگر کوه تاب تجلی ما آرد تو نیز
زودتر دیدار ما ببینی پس حقتعالی ذره از تجلی خود بر کوه انداخت قوله تعالی فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ
لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا یعنی در نظاره موسی آن کوه ذره ذره گشته در هوا
رفت موسی از آن عظمت و هیبت مدهوش گشته بیفتاد و گفت قوله تعالی فَلَمَّا أَفَاقَ
قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون بهوش باز آمد گفت خداوندا توبه کردم

و معترف بقصور گشتم کہ ترا در دنیا نتوان دید ندا آمد یا موسیٰ قوله تعالے اِنِّی اصْطَفَیْتُکَ عَلَی النَّاسِ بِرِسَالٰتِیْ وَبِکَلَامِیْ فَخُذْ مَآ اٰتَیْتُکَ وَکُنْ مِّنَ الشّٰکِرِیْنَ یعنے ای موسیٰ من ترا برگزیدم بر دیگران برسالت و بہ ہمکلامی خود پس بگیر آنچہ کہ دادیم ترا و شاکر باش آنگہ خدا تعالی جبرئیل را فرمود تا از بہشت الواح زمردی بیرون آورد و قلم را فرمود تا توریت را بران لوح نوشت و چہار ہزار فرشتہ را فرمود تا آن لوح را برگرفتند و پیش موسیٰ آوردند چون دران الواح نگاہ کرد ہزار سورت دید کہ در ہر سورت ہزار آیت مبرا زی سورت البقرہ و در ہر آیتی ہزار وعدہ و ہزار وعید و ہزار امر و ہزار نہی مندرج ست و در اول توریت صفت علما و حکما و عبادت نوشتہ اند موسیٰ شاد گشتہ گفت خداوندا ایشان ہمہ از امتہای من باشند جواب آمد کہ نہ در امت مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم خواہند بود کہ امت او بہترین از امتان تو باشند موسیٰ گفت اَلْوَقْتُ وَقْتِیْ وَالْعَطَآءُ لِغَیْرِیْ یعنے وقت منست و بخشش بدیگران ندا آمد کہ تو کلیم منی و او از دوستان من ست کلیمان با دوستان چگونہ برابر باشند موسیٰ گفت خداوندا ایشان را از امت من گردان ندا آمد کہ یا موسیٰ پیغمبری تو آنگہ تمام شود کہ برسالت محمد مصطفےٰ ایمان آری موسیٰ دران زمان بحضرت رسالت ایمان آوردہ از کوہ طور باز گشت فرشتگان الواح توریت برگرفتند و برفاقت موسیٰ میرفتند تا بمصاحبان موسیٰ رسیدند چون ہمراہیان از پرتو نور سوختہ گشتہ بودند و خاکستر شدہ موسیٰ دل تنگ شدہ گفت خداوندا قوم من ضعیفانند با من خصومت خواہند کرد کہ بزرگان و مہتران ما را ہلاک کردی و اغلبکہ از دین ما نیز برگردند پس سر بسجدہ نہاد و دعا کرد خدا تعالی باز ایشانرا زندہ گردانید و در روی موسیٰ نگریستند چون از نور تجلی روی مبارک موسیٰ پر نور بود لہذا چشمہاے ایشان خیرہ می گشتند و روی موسیٰ را دیدن نمیتوانستند پس موسیٰ پیراہن خویش را نقاب روی خود ساخت از پرتوی نور روی نقاب سوختہ گشت چون مردم روی موسیٰ دیدن نتوانستند ازین معنی بچوب نقاب ساخت چوب ہم بسوخت باز از آہن بساخت آن نیز بسوخت پس بحضرت حق بنالید ندا آمد کہ یا موسیٰ از خرقہای درویشان نقاب خود ساز پس ہمان کرد

آنکه مردم بخدمت وی رفتن توانستند و با وی سخن میگفتند پس موسیٰ آن هفتاد کس و توریت بعرصهٔ چهل روز بمصر آمد

ذکر سامری و گوساله پرستی قوم بنی اسرائیل

در قوم بنی اسرائیل زرگرے بود سامری نام و نسبت خواهرزادگی با موسےٰ داشت و وقتی که بنی اسرائیل
از فرعون لعین گریخته بودند سامری طفل بود چون بکناره دریا رفتند سامری را نیافتند چنانکه طلب
وی کردند پیدا نشد چون از راه دور افتاده در صحرای گرسنه جبرئیل او را بال خود گرفته مدت هشتاد روز
نگاهداشته تا آن زمان که مادر و پدرش در مصر رسیدند و اندر خانه مادر و پدر او را نشانده برفت و سامری
از جبرئیل الفت گرفته بود و میگریست پدرش آواز گریه او بیرون خانه آمده دید که پسر وی ست او را بغل
او گرفته در خانه خود برد و مادرش نیز شاد بها کرد پس چندی سامری را زرگری آموختند چون موسےٰ
هارون را بنیابت خود گذاشته تا آن هفتاد کس روی بکوه طور نهاده بود در آن زمان فرصتی انگاشته
سامری بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت که امروز بیست روز که موسیٰ عصا و پیری که برفاقت خود برده آن
خدای موسےٰ بجنبد و که آنها هلاک شدند اگر میخواهید تا خدای موسے را بشما نمایم تا احوال
ایشان شما را بگوید گفتند روا بود سامری از گل صورتی بجسم گوساله ساخته در زمین نهاده و برقالب آن
آتش انداخت و ایشان بطوع رغبت خود هر یک دینار زر سرخ و زیورات زرین آورده در
آتش انداختند زر آب شده و در آن قالب میرفت تا رسیدن سامری آتش را فرو نشانده قالب را
برگرفت و گوساله زرین از قالب بیرون آورد و یک گرد [illegible] نقل نگاه داشته اند که در وقت غرق
شدن فرعون سامری طفل بود ولکن جوانی داشت سوار [illegible] دید که بر اسپ خنگ نشسته چون اسپ
وی قدم بر دشتی از زیر سم گیاه رستی دانست که این سوار جبرئیل ست که بمدد موسےٰ آمده مشت
گل از زیر سم اسپش برگرفت و نگاه میداشت تا آن زمانیکه گوساله ساخت وی در سواریش را گفت که
[illegible] هرجا که ریزی [illegible] افتاد [illegible] گوساله [illegible] سامری آن مشت گل
[illegible] گوساله انداخت تا سخن آمد قوله تعالےٰ عجلا جسدا له خوار نحوان بنی اسرائیل

آواز شنیدند سامری گفت هٰذَا اِلٰهُكُمْ وَاِلٰهُ مُوْسٰى یعنے اینک خدای شما و خدای موسےٰ
قوم بنی اسرائیل ازمعنی پسندیده اکثری سجده کرده بگوساله پرستی مشغول شدند و بعضے ازان
دوازده سبط که ایمان کامل داشتند از ایشان هجرت نموده بکوه قاف برآمدند و آنجا مقیم گشتند
و مسجدها بنا نهادند و عبادتهای خدای تعالے میکردند و سزاوار نعمتهای گوناگون شدند و در
قصه آمده است که در معراج محمد مصطفےٰ صلعم نوری دید گویا از زمین ستون لمعانی برآمده بساق عرش
پیوسته جبرئیل را پرسید که آن نور چیست گفت از جماعتی بنی اسرائیل ست که از میان گوساله پرستان
هجرت کرده خدای عز و جل را طاعت میکنند فرمود یا جبرئیل مرا پیش ایشان ببر پیغمبر را نزدیک
ایشان برده فرمود که هٰذَا نَبِیُّكُمْ الْاُمِّیُّ الْعَرَبِیُّ الْهَاشِمِیُّ الْمَكِّیُّ الْمَدَنِیُّ آن قوم
همه بمحمد رسول الله ایمان آوردند حضرت رسالت پناه ایشانرا سورتهای قرآن بیاموخت چنان که
ایشان تا روز قیامت بیرون سوال مدد خواهند چون موسی با هفتاد پیر از کوه طور باز گردید
و توریت آورد قوم خود را دید که گوساله پرست شده کافر گشته اند عظیم دل تنگ گشت قوم
خود را گفت قوله تعالے بِئْسَمَا خَلَفْتُمُوْنِیْ مِنْ بَعْدِیْ یعنی بد ست که اختیار کردید پس ما
من بعد موسےٰ لوح توریت انداخته بشکستند بگرفت قوله تعالی وَاَلْقَى الْاَلْوَاحَ وَاَخَذَ
بِرَاْسِ اَخِیْهِ یَجُرُّهٗ اِلَیْهِ یعنے انداخت لوح توریت و گرفت سر و ریش برادر خود را و کشید
او را بطرف خود هارون گفت ای پسر مادر من ریش و سر ما مگذار که بیگناه ام که هر چند قوم را زجر
میکردم نمی شنیدند و بلکه قریب بودند که مرا میکشتند قوله تعالے اِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُوْنِیْ
وَكَادُوْا یَقْتُلُوْنَنِیْ فَلَا تُشْمِتْ بِیَ الْاَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِیْ مَعَ الْقَوْمِ الظّٰلِمِیْنَ یعنے
قوم مرا ضعیف شمرده فرمان نمی بردند اگر منع زیاده میکردم قریب بودند که مرا می کشتند پس
رنجانیدن ما دشمنان را شاد مگردان و مرا از قوم ظالمان مشمار موسےٰ را پیر ما دربا بمعنی گفت کما
تا شرم کرده شفقت نگاهدار و چنانچه هر دو از یکمادر بودند موسےٰ هارون را رها کرده گفت آن
گوساله که ساخته است هارون گفت سامری موسےٰ سامری را بخواند و زجر و تهدید کرد و گفت

این فتنه در قوم چرا انداختی و این گوساله را بچه معنی ساخته قوم را گمراه کردی جواب داد قوله تعالی
قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَ
كَذَٰلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي یعنی من آن دیدم که ایشان ندیده اند قبضهٔ از خاک زیر سم اسپ
جبرئیل برگرفتم و نگاه داشتم چون در دهن گوساله انداختم و دیدم بسخن آمد موسی سر سوی آسمان کرد
و گفت الهی اگر گوساله سامری ساخت اما او را بسخن که آورد ندا آمد یا موسی او را بسخن من آوردم
موسی فریاد برآورد و گفت قوله تعالی إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ
وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ الخ یعنی فتنه از تست کسی را که خواهی بیراه کنی و کسی را که بخواهی
راه نمائی ندا آمد یا موسی قوم خود را بهارون سپردی و ندانستی که هارون نگاه داشتن نتواند چرا
بمن نه سپردی تا بسلامت باز بتو سپردم چون نبوت بمصطفی علیه السلام رسید امت را بخدای سپرد
لاجرم در روز قیامت فرزندان آدم صلی الله علیه وسلم بیست صف از مشرق تا مغرب باشند
و امت رسول الله صلی الله علیه وسلم تنها هشتاد صف شوند قوله تعالی وَعُرِضُوا عَلَىٰ رَبِّكَ
صَفًّا ندا آید یا محمد صلی الله علیه وسلم امت را بتو سپردم آنچه بزرگ و کودک اند همه بتو باز دادم چنانچه
سید عالم صلی الله علیه وسلم بانگ برآورد و گوید یا ملکا امت را درین عرصات حکم فرما به بهشت
رسان و درجات اعلی داده از دیدار بیچون خود شاد گردان پس بسیار رتا کرم و فضل تو پیدا شود
پس موسی گفت ملکا مرا توبه هست یا نه ندا آمد که هست اما ایشان را قتل باید کرد تا توبه ایشان
قبول بود قوله تعالی أَنِ اقْتُلُوا أَنفُسَكُمْ أَوِ اخْرُجُوا مِن دِيَارِكُم یعنی بایدیگر خویشتن را
بکشند یا جای خود را گذاشته تهی دست بروند و غربت اختیار کنند جز آن دو کار توبه ایشان قبول
نیست موسی بنی اسرائیل را جمع کرده این حدیث گفت که یکی را ازین هر دو اختیار کنید گفتند
بغربت نتوانیم رفت که ما را بسیار محنت و سختی پیش آید و طاقت غریبی نداریم. لیکن بایدیگر کشتن
[illegible] فرمان آمد که یا موسی بگو جامهای بدن کرده. برهنه شده هر در سرای خویش
[illegible] کشند و [illegible] بعزت جلال من که خدایم اگر روی از کشتن بگردانند یا آهی برآیند

برآرند توبه ایشان قبول نباشد چون بجز جان دادن چاره توبه ندانستند بامداد هفتاد هزار مرد
برهنه تیغها برکشیده پدر پسر را میکشت و پسر پدر را می زد و برادر برادر را میکشت و خویش بخویش
می زد هم چنین هر همه هفتاد هزار کشته شدند موسی سر برهنه کرده بیرون آمد و بگریست و فریاد برآورد
وگفت قوله تعالی فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَاَنْتَ خَیْرُ الْغَافِرِیْنَ یعنی پروردگارا مارا بیامرز
ورحمت کن و ببخشای که تو بهترین آمرزندگانی ندا آمد که یا موسی توبه ایشان قبول کردم موسی
بشارت داد و بیار امید قوله تعالی وَلَمَّا سَکَتَ عَنْ مُّوْسَی الْغَضَبُ اَخَذَ الْاَلْوَاحَ
یعنی هرگاه غضب موسی ساکت شد گرفت لوحها را پس چهار لوح توریت اظهار کرد و گفت یا
قوم شما را کتاب آورده ام که احکام خدا درین نوشته اند بگیرید و بخوانید گفتند یا موسی اگر بخوانیم کار
بکنیم و اگر بکنیم بخوانیم از یکی کار پیش بکنیم فرمود که هم بخوانید و هم عمل کنید گفتند که تو اینهم
درحال جبرئیل بحکم عزوجل کوهی برآورده مانند ابر بر سر ایشان بداشت موسی گفت یا قوم
عذاب خدا تعالی در رسید بالا ببینید دیدند که بالای سر بلای نزدیک آمد قوله تعالی وَاِذْ
نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ کَاَنَّهُ ظُلَّةٌ وَّظَنُّوْا آیه چون کوه بربالای ایشان رسید موسی
گفت ایمان آورده کتاب خدا تعالی بپذیرید بعضی گفتند سَمِعْنَا و بعضی گفتند سَمِعْنَا وَ
عَصَیْنَا یعنی بشنویم ولیکن بدان کار نکنیم کوه فروتر آمد بر زبر سر ایشان بایستاد هرگاه
که نشستندی فروتر شدی و هرگاه ایستادندی همون قدر بالاتر شدی پس همه بسجده درآمدند
یک نیمه روی برخاک نهاده و یک نیمه روی چشم برکوه می نگریستند که مبادا کوه بر سر آید
و هلاک شوند پس بعضی ایمان آوردند و بعضی گفتند که ایمان آوردیم اما از دل ناوردند حقتعالی
کوه از سر ایشان برداشت و بنی اسرائیل روی بعبادت آوردند و حکم توریت قبول کردند و بعضی
هنوز در آن گوساله می نگریستند موسی سوگند یاد کرد که آن گوساله را پاره پاره کرده بدریا اندازد
قوله تعالی لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِی الْیَمِّ نَسْفًا عبدالله ابن عباس رضی الله عنه گفته است
که در آن وقت جبرئیل آمد و گفت یا موسی فلان گیاه بیار و آتش در وی زن تا این گوساله سوخته

گردد و بقول دیگر آنست که جبرئیلؑ گفت یا موسیٰ این گوساله را از سنگ سائیده ذره ذره کرده بدریا انداز پس موسیٰ آن گوساله را بسنگ سائیده ذره ذره نموده بدریای نیل انداخت و آن قوم که ایمان نیاورده بودند بسوے دریا نگریسته برفتند وازان آب که ذره ها بود نخوردند قوله تعالےٰ وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ یعنی نوشانیده شد بدل ایشان محبت گوساله بسبب کفر ایشان وگویند هر که ازان آب بخورد هفت اندام وے سیاه گشت واز هر سو هفتاد تن بودند کافر شده بمردند عیاذاً باللہ مِنْ ذٰلِكَ

ذکر پادشاه قارون و هلاک شدن او

چون موسیٰ قوم خود را گفت که آن لوحها را شسته کنید و بخوانید و بدان کار کنید او شان لنحها ساختند انگه فرمان آمد که یا موسیٰ بگو که این توریت را با انواع رنگها بیارائید موسیٰ گفت یارب ما چیزی نداریم که توریت را زینت دهیم جبرئیلؑ در رسید و گفت یا موسیٰ گیاهی که ترا گفته بودم که گوساله را از پی گیاه بسوز آن گیاه را با دو قسم گیاه دیگر هم آمیز اگر برمس نهی بقدرت الٰہی زر گردد و اگر بر برنج نهی سیم شود پس موسیٰ یک رقعه نوشته بقارون داد که فلان گیاه بیار و رقعه دیگر بیوشع داد که فلان گیاه بیار و دیگر رقعه بکالوب داد که فلان گیاه بیار و هر سه از شهر بیرون رفتند قارون بیوشع گفت که رقعه خود بمن نما تا ببینم که چه نوشته اند یوشع رقعه بنمود قارون لعین زیرک بود خوانده دانست که آن گیاه چیست بعد ازان کالوب نیز آمد قارون رقعه کالوب هم دیده همه کیمیاگری بدانست چون هر سه گیاها حاصل کردند پیش موسیٰؑ بردند و قارون حافظ توریت بود انگه برفت و در پنهان کیمیا ساخت و زر می کرد و گنج می نهاد اما هیچ کس بجز از خدا از حال وی خبر نداشت و او پسر عم موسیٰ بود آورده اند که قارون اول توریت خوان بود آخر بسبب مال جمع کردن که زکوة نداد و بخیلی کرد کافر شد چنانکه خدا تعالیٰ میفرماید قوله تعالیٰ إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَىٰ فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ یعنی قارون بود از قوم موسیٰ پس نافرمانی کرد بر ایشان قارون پسر یصافن پسر قاهث است و او پسر یعقوب پیغمبر بود چون آل بنی اسرائیل از خویشان بریم

وازمال عزه شده موسی هم عاصی گشت و بخدا تعالی کافر شد و چندان اموال جمع کرد که گنجهای ورا
خدا تعالی در قرآن یاد کرده است قوله تعالی وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ
لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ یعنی داده بودیم او را از خزانه ها آنقدر که کلید های آن برداشتن
نتوانستند جماعتی با قوت عبدالله ابن عباس گوید که شصت مرد قوی کلید های گنج قارون می کشیدند
وبقول دیگر گفته که هفت شتر کلید گنجهای می کشیدند و هر کلیدی نیم درم سنگ بود وخیثمه رضی الله
تعالی عنه گوید در توریت خوانده ام که هفتاد شتر بار کلید ها بودند هر کلیدی علیحده از یک کلید
در هفتاد خزینه بگشادی چنانکه یکی بیکی نمی ماندی آنگاه قوم او وبرا گفتند کقوله تعالی
لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ یعنی یا قارون بمال شادی مکن که خدا تعالی شادی کنندگان را
دوست ندارد قوله تعالی وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ
مِنَ الدُّنْيَا یعنی طلب کن از آن چیز که داده است ترا خدا تعالی خانه عاقبت را و فراموش مکن
حصه خود از دنیا وصدقات و زکوة ده و خیرات به محتاجان کن چنانکه خدا تعالی تو نیکی کرده
است تو هم بر بندگان عزوجل نیکوئی کرده از اموال دنیا بدست مردم در آخرت بفرست چنانکه
خدا تعالی میفرماید قوله تعالی أَحْسِن كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ قارون گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ
عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي یعنی یا موسی بدانش و علم خویش این مال آورده ام خدا تعالی در مال من چه
حق دارد لیکن از غضب خدا نترسیده چنانچه قوله تعالی أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ
مِن قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَأَكْثَرُ جَمْعًا وَلَا يُسْأَلُ عَن ذُنُوبِهِمُ
الْمُجْرِمُونَ یعنی آیا ندانست قارون که خدا تعالی بسیار قوم را هلاک کرده است که بیش از و قوت
ونعمت بیشتر میداشتند و در روز قیامت نه سوال پرسند و نه جواب ولی پرسش در دوزخ
روند گناه گاران قارون سر باز زده عاصی گشت و کوشکی بنیاد کرد و بلندی هشتاد ذرع و بر
آن کنگرهای عالی مرتب ساخت پس قارون بنی اسرائیل را دعوت کرد بنی اسرائیل دو گروه شدند
گروهی متابعت موسی کردندی و گروهی بقارون فسق و فساد و فجور آغاز نمودندی

تا روزی تفرج خواست زن خویش را بلباسهای گوناگون بیاراست و هزار غلام و هزار کنیزک را
جامهای فاخره در پوشانید و در کمرشان کمرهای مرصع بجواهر بست و از سرای بیرون آمد
فَخَرَجَ عَلٰی قَوْمِهٖ فِیْ زِیْنَتِهٖ یعنی خود را خارج از قوم بزینت کرد که پیراهن زر پوشیده و تاج مرصع مکلل
بمروارید بالای سر داشته تا از گرمای آفتاب رنجی نرسد و غلامان چپ و راست پس و پیش او
میرفتند و درویشان بنی اسرائیل در حال او مشاهده کردند و زبان بکلمات حرص بکشودند قوله تعالی
یَا لَیْتَ لَنَا مِثْلَ مَا اُوْتِیَ قَارُوْنُ اِنَّهٗ لَذُوْ حَظٍّ عَظِیْمٍ یعنی کاشکی ما نیز بمثل قارون بودمی
تا بمال و نعمت چندین حظ کردمی که بار درویشی و بی نوائی را از دل حزین خود ها بیرون کردمی
موسی و هارون علیهما السلام چون آرزومندی ایشان دیدند بانگ برزدند و زجر کردند قوله تعالی
وَ قَالَ الَّذِیْنَ اُوْتُوا الْعِلْمَ وَیْلَکُمْ ثَوَابُ اللّٰهِ خَیْرٌ لِّمَنْ اٰمَنَ وَ عَمِلَ صَالِحًا وَ
لَا یُلَقّٰهَا اِلَّا الصَّابِرُوْنَ یعنی گفتند آنان که داده شده بود علم وای بر شما ثواب
خدای تعالی نیک تر برای کسی که ایمان آرد و عمل صالح بکند و ناموخته شود این سخن مگر صبر
کنندگان پس موسی را وحی آمد که قارون را بگوی که زکوة مال خود از هزار دینار یک دینار
بفقیران و محتاجان دهد والا عاصی خواهد شد موسی با وگفت تا قارون با خود حساب کرد مبلغی زر
شد دلش یاری نداد گفت یا موسی نه هم ترا با مال من هیچ کاری نیست موسی گفت که القدر
زر ما که بکیمیا سازی و بطیاری ظروفات فرو میریزد بدرویشان ده گفت اگر من زکوة مال
بدهم خدا مرا چه دهد گفت بهشت قارون گفت بهشت چه کار آید پس قارون خواست که حیله
سازد تا موسی خجل گشته از وی زکوة نخواهد پس زنی بود در بنی اسرائیل صاحب جمال بفساد
مشغول روزی در پیش قارون رفت قارون گفت من ترا هزار دینار دهم و طبق زرین و
جامهای فاخره بخشم از بهر دل من کاری کن که جماعه بنی اسرائیل را بگو که موسی از من یاری
در رود با من زنا کرده ست زن که بطمع مال قبول کرد و قارون هزار دینار بوی داد و جامهای
خوب بخشید روزی موسی بر سر منبر وعظ میفرمود بنی اسرائیل حاضر بودند قارون آن زن را

دراںجا بر موسے صلواۃ اللہ علیہ سخن حلال وحرام میگفت کہ ہر کہ زکوۃ ندہد عقوبتش ہمان بود وہر کہ زنا کند در دنیا او را سنگسار کنند و در آخرت عقوبت ہمچنان ست قارون از میان جمع آواز داد کہ یا موسئے اگر تو زنا کردہ باشی حکم چگونہ است گفت قتل بمن لازم شود قارون گفت البتہ زنا کردہ اینک گواہ حاضر ست قولہ تعالے یَآاَیُّھَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا لَا تَکُوْنُوْا کَالَّذِیْنَ اٰذَوْا مُوْسٰی فَبَرَّاَہُ اللّٰہُ مِمَّا قَالُوْا یعنے ای انانکہ گرویدہ مشوید مانند آنانکہ بہتان کردند بر موسئے پس پاک کرد او را خدا تعالے از انچہ میگفتند پس آن زن را پیش خواندہ گفت بگو کہ موسئے با تو چہ کردہ است زن خواست کہ بگوید از موسئے یاری وارم حقتعالی بقدس دل او بگردانید و قوم قارون شاد شدند کہ خواہد گفت زن عرض کرد با قوم باہید کہ موسئے پاک ست و این بروے دروغ وبہتان کردہ اند من از خدا ترسیدہ بر پیغمبر او بہتان ننہادم موسئے این سخن شنیدہ بیہوش گشت واز منبر بیفتاد جبرئیل او را برگرفت وگفت یا موسئے حقتعالی میگوید کہ زمین را در فرمان تو کردہ ام ہر چہ خواہی بر قارون بگو بکن گفت یا قارون از خدا بترس جواب نامعقول داد موسئے عصا بر زمین زد و گفت یا ارض خذیہ تا تخت قارون و کسانیکہ در سرای قارون بودند تا بکعب فرو رفتند فریاد بر آوردہ از موسیٰ علیہ السلام زنہار خواستند موسئے گرم شدہ گفت یا زمین ایشان را تا زانو فرو کن آوردہ اند کہ ہفتاد مرتبہ زنہار و توبہ میخواستند و خشم موسئے زیادت می شد تا بدوش فرو شدند چون ہارون آنہا را باین حالت دید گفت یا اخی این ہمہ و قارون از خویشان ست باز بجوش شدہ گفت یا ارض خذیہ تا بحلق فرو رفتند قارون گفت یا موسئے طمع بر مال من کردہ کہ درویشان بنی اسرائیل را بدہی پس جا بکہ مال او جمع بود جبرئیل آن گنجہا آوردہ بیکجا کردہ پیش قارون برد موسئے گفت یا زمین قارون با مال و حشم و کوشک فروگیر پس زمین او را با مال و کوشکہا و قوم بحکم خدا تعالی فرو گرفت و زان قوم ہیچکس نماند قولہ تعالے فَخَسَفْنَا بِہٖ وَبِدَارِہِ الْاَرْضَ یعنے پس فرو بردیم او را و خانہ او را در زمین ایشان آنحال مشاہدہ کردہ فریاد بر آوردند و ثنای حق بگفتند قولہ تعالے لَوْلَآ اَنْ مَّنَّ اللّٰہُ عَلَیْنَا لَخَسَفَ بِنَا وَیْکَاَنَّہٗ لَا یُفْلِحُ الْکٰفِرُوْنَ یعنے اگر فضل خدا دستگیر نگشتی حال ما ہم چون

قارون بودے تعجب ست کہ کافران را فلاح نمیشود قولہ تعالے تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا ط یعنے این خانہ عاقبت می کنیم ما آنرا برای کسان کہ نمیخواہند برتری بدنیا و نہ فساد

ذکر عامل مقتول بن سلیمان

گویند کہ در بنی اسرائیل شخصے نام او عامل بود با مال و حشمت ولیکن فرزندی نداشت مگر برادرزادہ درویش اما توانا و با قوت بود و متواتر چشم بمال عم خود داشت کہ وی را بکشد و از مال و میراث وی خود توانگر شود از غایت طمع شبی بنہا رفتہ عم خود را کشتہ از شہر بیرون بردہ بمیان دو دہ بینداخت و باز آمد و میراث موروث خود یافتہ قاتل عم خود طلب میکرد و مردمان دہ را تہمت میداد چنانکہ قولہ تعالے وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادَّارَأْتُمْ یعنے چون قتل کردید جانی را پس اختلاف کردید دران من بعد پیش موسے آمدہ گفتند کہ یا رسول اللہ دعا کن کہ خدا تعالے از قاتل مقتول ہذا خبر دہد موسیٰ دعا کرد در حال جبرئیل آمد و گفت خدا تعالے میفرماید کہ من غماز را دشمن دارم خود غمازی چگونہ کنم ایشان را بفرما تا گاوے بکشند و زبان گاو بران کشتہ زنند من او را زندہ گردانم تا کشتہ خود بگوید کہ مرا فلان کشتہ است عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما گوید بکشتن گاو از بہر آن فرمود کہ آن قوم گاو می پرستیدند حق تعالی خواست کہ ایشان معبود خویش بکشند تا بدانند کہ کشتہ خدائی را نشاید الحاصل موسے ایشان را خبر کرد و گفت قولہ تعالے إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً یعنی خدا تعالے میفرماید شما را کہ گاوی را بکشید تا نشانی از قاتل خواہید یافت گفتند قولہ تعالے أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا یعنے گرفتے تو سخن ما را بہزل و ظرافت قولہ تعالے قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ یعنے گفت پناہ میگیرم بخدا آنکہ شوم من از جاہلان قولہ تعالے قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ یعنے گفتند بخوان پروردگار خود را برای ما بیان کند برای ما چیست آن گاو موسے فرمود قولہ تعالے يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَٰلِكَ یعنے خدا تعالے میگوید بتحقیق کہ آن گاو پیر نباشد

ونہ جوان ملکہ میانہ باشد قولہ تعالی قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا لَوْنُهَا یعنے گفتند دعا کن
برای ما از پروردگار خود کہ بیان کند برای ما کہ چہ رنگ دارد انگاہ موسے باز دعا خواست فرمان آمد
قولہ تعالے إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَّوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ یعنے گاوی زرد چنانکہ از
دیدن او چشم ناظرین خیرہ شود گفتند سال و رنگش مارا معلوم شد انشاء اللہ وی را بیاریم اما صفت وی
کن تا بدانیم باز دعا کرد فرمان آمد قولہ تعالے لَّا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ الخ
یعنے نہ برای کشت کاری زمین شگافتہ باشد و نہ در زراعت آب دادہ سلامت از رنجہا و
عیبہا بود انگہ بطلب گاو رفتند جبرئیل آمد و گفت فلان کس در بنی اسرائیل گاوی بدین صفت دارد بہای
گاو آنست کہ پوست وی پر از زر کنند تا بخرند

ذکر گاو

کہ شخصے در بنی اسرائیل از جملہ صالحان بود و پسری طفل داشت و یکی گوسالہ او بود روزی در بیشہ برد
و بخدا سپرد گفت کہ یا رب من این گوسالہ را از بہر پسر خویش بتو سپردم تا جوان شود او را بہ پسر من رسانی
پس آن مرد از دنیا رفت و گوسالہ بزرگ و با قوت گشت چنانچہ کسے گرفتن نتوانستی چون آن طفل
بزرگ شد بغایت نکوکار بود و پارسائی و فرمان بردار مادر خویش میکرد و شب را سہ قسم کردہ
بود وقتی می خفتے و یک وقت نماز میکرد و وقتی دیگر بسر تربت پدر خویش تا صبح زیارت مینمود
چون روز شدی بصحرا رفتہ ہیزم آوردہ میفروختی آنہم سہ قسمت کردہ یکی صدقہ بدرویشان دادی و یکی
بمادر خویش و قسمت دیگر نفقہ خود کردے روزی مادرش گفت کہ پدرت در فلان صحرا از بہر تو گوسالہ
بخدا سپردہ است بدان بیابان رو خدای ابراہیم و اسمعیل و اسحاق صلوات اللہ علیہم اجمعین بخوان
تا آن گاو را بتو باز دہد و نشان آن گاو آنست کہ چون آن گاو را بہ بینی پنداری کہ شعاع آفتاب
است پس آن پسر بدان بیشہ رفت و گفت خدا وندا آن گاو کہ پدر من بحضرت تو سپردہ است مرا باز دہ
بحکم خدا تعالے در حال گاو پیش آمدہ بسخن گرائید و گفت کہ ای پسر فرمان بردار مادر و پدر خویش

بر من نشین که ترا فرمان برم گفت مادر من نگفته است که بر تو سوار شوم اما گفته است که گردن تو بگیرم ببرم
پس آن جوان گاو را گرفته سوی خانه روان شد در این اثنا ابلیس در پیش او بصورت شبانی آمد و گفت ای
جوان من مردی شبانم خواستم که بخانه روم زاد و قماش که داشتم بر پشت گاوی نهادم چون در راه
بقضای حاجت مشغول شدم گاو از من بگریخت اما قدرت نداشتم که بگیرم چه باشد که جان مرا باز بخری
یعنی مرا برین گاو بنشانی و بده رسانی تا مزد گاو بتو بدهم جوان گفت برو توکل کن بر خدا چون خدای تعالی
یقین تو راست بیند ترا بی نوشته و راحله بمنزل رساند ابلیس گفت اگر خواهی گاو بدست من بفروش گفت
مادرم چنین نفرموده است پس در راه نهاد ناگاه مرغی از زیر شکم گاو بپرید و گاو برمید و از دست
جوان برفت جوان گفت بحق نام خدای که باز آی گاو باز آمد و گفت دانی که این مرغ ابلیس بود و او را [illegible]
خواست که بر من نشیند چون نام خدا بر زبان راندی فرشته آمد مرا از دست ابلیس خلاص داد پس گاو به پیرزن
برد مادر گفت که ای پسر تو درویشی و هیچ مال نداری گاو را بفروش گفت بچه قیمت بفروشم گفت بسه
دینار پس گاو را ببازار برد خدای تعالی فرشته را فرستاد تا آن جوان را بقیمت گاو آگاه سازد فرشته گفت
که گاو را بچه قیمت بفروشی گفت بسه دینار میفروشم گفت بشش دینار بفروش گفت مادر من شرط سه دینار کرده است اگر دینار بود
گاو بدهی بی حکم مادر خود نفروشم بر پیش مادر آمد و گفت که بهای گاو شش دینار میشود باز همان فرشته آمد و گفت که من دوازده دینار
میدهم گفت بی مشورت مادر نفروشم باز پیش مادر آمد و گفت که دوازده دینار میشود مادر گفت پسر گر آن مرد فرشته است می آید ترا قیمت گاو بنماید
باز در بازار آمد و بدید همان مرد ایستاده است گفت این گاو را مفروش پیش مادر خود رو و بگو که این گاو را
نگاه دارد که موسی بن عمران بیاید و سبب بنده کردن آن مرد که در بنی اسرائیل کشته شده این گاو را
بخرد و پوست گاو پر زر کرده بتو دهد چون موسی آمد و آن گاو را بدان صفت یافت که میخواست پس
گاو را کشته پوست پر زر کرده بدان پیرزن و پسرش داد و زبان بریده بر آن کشته زدند آن کشته
در حال زنده شده برخاست چنانچه از رگهای کشته خون جنبش گرفت و بآواز فصیح گفت که مرا مردم ده
کشته اند که برادرزاده من بطمع میراث مال من کشته است این بگفت و بیفتاد و بمرد موسی فرمود که تا
آن برادرزاده را قصاص کردند و مالش بدر و لشان قسمت کرده دادند و مردم و بهیا امین شدند

ذکر عوج بن عنق

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که حقتعالی قوم موسے را وعده کرده بود زمین شام که ارض مقدس خوانند
بایشان دهد و دران زمین جباران بودند و مقام اجداد بنی اسرائیل بیشتر در کنعان بود و چون در مصر قرار گرفتند
خدا تعالی ایشانرا فرمود تا بشام روند و با دشمنان حقتعالی جهاد کنند موسے بایشان وعدهٔ نصرت
کرده بود وحی آمد که یا موسے دوازده کس از دوازده سبط قوم خویش اختیار کن و بهر سبطے یکی را نقیب
گردان تا هر یکی بر سبطے نقیبی کنند و ایشان برضای من باشند و اسباط را فرما تا هر چه نقیبان کنند راضی بران
باشند چنانچه قوله تعالے وَبَعَثْنَا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا یعنے برانگیختیم من از ایشان دوازده
کس نقیب پس موسے همان کرده روان شد چون بنی اسرائیل بکنعان رسیدند موسی نقیبان را در اطراف
... شهرها تا احوال باز دانسته بعرض رسانند چون برفتند عوج بن عنق را دیدند که بالائی قد لست و ...
... از آب نوح ایمن بود و راویان روایت میکنند که عوج دست بدریا کرده
... شته بریان کردی و سه هزار و پانصد سال عمر داشت
از آدم علیه ... دم علیه السلام بود و پس عوج
... اشکرده
این نقیبان را دیده رسید که ار ...
بخانه خود برده و زن را گفت این قوم بحرب ما آمده اند پس ...
مالیده ریزه ریزه سازد و زن گفت بگذار تا بروند و احوال تو باز گویند نقیبان ...
پراگنده شدند تا احوال معلوم کنند چون دوازده نقیب در شهرها گشتند و احوال شهر ایشان
معلوم شد و حقیقت گرانی و کثرت آنجا در ایشان پدید آمد بغایت بترسیدند و با یکدیگر گفتند که آنچه
ما دیده ایم به بنی اسرائیل نباید گفت چه ایشان بد دل خواهند شد ما پیش موسے و هارون علیهما السلام
خبر باید کرد تا آنچه صواب بینند تقدیم رسانند پس بحضور موسے آمدند آنچه دیده بودند بگفتند
از سبب انگور و انار که یک انگور چنانچه پس برگیرند و دانه یک انار چون بیرون آورند ده کس در پوست
آنجای بود و یکدانه انگور پیش موسے آورده چندی من بود موسے در تعجب ماند و ده کس ...

نقیبان عهد شکسته احوال آنجا هرچه دیده بودند وگرفتاری خویش بگفتند و در انجا شدن نهی کردند مگر
دو کس یکی یوشع و دیگر کالوب پس بنی اسرائیل خواستند که باز گردند موسیٰ فرمود که یا قوم باز گردید
و بآن کار شوید گفتند یا موسیٰ قوله تعالی اِنَّ فِیْهَا قَوْمًا جَبَّارِیْنَ یعنی اندر انجا مردمان اند با قوت
قوله تعالی لَنْ نَّدْخُلَهَا حَتّٰی یَخْرُجُوْا مِنْهَا یعنی هر اینه داخل نشویم در انجا حتی که ایشان بیرون شوند
از انجا قوله تعالی فَاِنْ یَّخْرُجُوْا مِنْهَا فَاِنَّا دٰخِلُوْنَ یعنی چون از انجا بیرون آیند انگاه ما در شویم
قوله تعالی قَالَ رَجُلٰنِ مِنَ الَّذِیْنَ یَخَافُوْنَ اَنْعَمَ اللّٰهُ عَلَیْهِمَا ادْخُلُوْا عَلَیْهِمُ
الْبَابَ یعنی دو مرد در میان ایشان گفتند که از خدای ترسیدند و خدای ایشان را رحمت کرده بود
یکی یوشع بن نون و دیگری کالوب بن قتا و هر دو بزرگان نیک بودند و در بنی اسرائیل بعد از موسیٰ
و هارون علیهما السلام پیغمبر بودند گفتند شما بروید که هرچند ایشان قوی اند خدای تعالی شما را فتح دهد
با موسیٰ وعده کرده است که ایشان را هلاک کند چنانچه فرعون را هلاک کرد قوله تعالی وَعَلَی
اللّٰهِ فَتَوَکَّلُوْا اِنْ کُنْتُمْ مُّؤْمِنِیْنَ یعنی توکل بر خدا کنید اگر بخدای تعالی گرویده اید موسیٰ گفت
خدای عزوجل عهد کرده است بروید قوله تعالی قَالُوْا یٰمُوْسٰۤی اِنَّا لَنْ نَّدْخُلَهَاۤ اَبَدًا مَّا دَامُوْا
فِیْهَا گفتند یا موسیٰ ما آنجا نشویم تا ایشان باشند دران قوله تعالی فَاذْهَبْ اَنْتَ وَرَبُّکَ
فَقَاتِلَاۤ اِنَّا هٰهُنَا قٰعِدُوْنَ یعنی پس شو تو با خدای خویش و کارزار کنید که ما اینجا نشسته ایم
موسیٰ خشم گرفت و دعا کرد و گفت قوله تعالی رَبِّ اِنِّیْ لَاۤ اَمْلِکُ اِلَّا نَفْسِیْ وَاَخِیْ یعنی
بار پروردگار من مارا بر کسی دست نیست مگر بر تن خویش و برادرم هارون پس موسیٰ و هارون
علیهما السلام مع عصا بسوی زمین مقدس روان شدند تا حالات قوم آنجا دریابند چون شب آمد
قوم بنی اسرائیل همه بگشتند بامدادان خود هارا همانجا دیدند که کوچ کرده بودند و دیگر شب همچنین
اتفاق افتاد دانستند که موسیٰ دعای بد کرده است یوشع بن نون گفت اینجا صبر کنید و استغفار
نمائید تا خدای تعالی موسیٰ را باز بشما دهد پس توکل علی الله نموده برجای ماندند موسیٰ چون
نزدیک شهر عوج رسید خلقی را دید بصورت سهمگین و شکل مهیب چیزی نپرسید اما حافظ حقیقی

در حفظ خویش خوانده پیشتر شد چون نظر عوج بر وافتاد خواست که گرفته مثل مور بمالد گفت
شاید تو سر قوم بنی اسرائیل هستی و قوم قبطی را تو بدریا غرق نمودی این بگفت و حمله بموسیٰ آورد
چون قد موسیٰ ده ارش و عصا نیز ده ارش بود و دیگر ده ارش بر جسته عصا بر شتالنگ او بزد
عوج بدان جثه عظیم از زخم عصا بمرد و چهل سال بنی اسرائیل در تیه بماندند ولاش عوج در بیابان افتاده
گوشت و پوستش ریخته استخوان پشتش مثل کوه ها افتاده مانده پس یوشع بن نون هرگاه بعد از
چهل سال سپاه بیاراست و ملک جبارین را بکشاد و بمصر باز شد استخوانی پشت عوج بن عنق بمصر آورده
پلی بر رود نیل بست تا مدت مدید خلقی بر آن عبور کرد الحاصل موسیٰ عوج را کشته شاد شده
باز بسوی لشکر آمده دید که ایشان بر جایگاه نخستین اند گفت خدای تعالی نصرتم داد و عوج را کشتم
اکنون شما بیائید تا شهر جبارین کشاده امر حق بجا آورده باشیم گفتند یا موسیٰ از تیه بیرون نمیتوانیم
آمد و همه قصه خویش بگفتند موسیٰ اندیشیده فرمود که بارها بردارید و راه شام پیش گیرید
همه شب و همه روز میرفتند روز دیگر بهمانجا می آمدند که بودند پس موسیٰ از دعای خود پشیمان
گشته باز درخواست نمود که یا غفور و یا رحیم تو بدانی که قوم ما میخواهند که بزمین مقدس روند
در انچه فرمائی ندا آمد قوله تعالی فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ یعنی
تحقیق که آن زمین حرام کرده شد بر ایشان چهل سال در تیه باشند بعقوبت آنکه با تو نرفتند و گفتند
که تو با خدای خویش برو فی الجمله موسیٰ برحال شان و نه بر آمدن کار خدای تعالی یعنی مستخلص ملک
شام از دست جباران اندوه بر اندوه گشت ندا آمد قوله تعالی فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ
یعنی دریغ مخور برین قوم فاسقان پس اندران بیابان نه آب بود نه طعام می ماندند و آن بیابان معروفست
میان مصر و فلسطین و اردن و اکثر شهرها گرداگرد آن بیابانست و درازی دوازده فرسنگ و پهنای
آن شش فرسنگ خدای عزوجل آن بیابان را بر ایشان تیه کرده هر چند بر گشتندی بیرون رفتن
نتوانستندی پس از موسیٰ طعام خواستندی و در آن بیابان جز خار هیچ نبود نه آب و نه
حیوان و نه مرغ خدای تعالی ایشان را من و سلوی فرستاد من چیزیست شیرین مثل دانه کشنیز

بوقت شب نگرد لشکر می باریدی بوقت صبح هرکس حسب قوت خود برچیدی و سلوی نام جانوریست
مانند کبک سرخ و گوشتش چون گوشت کبک ست وقت عصر نزدیک لشکرگاه می پریدندی و حین شام
بزمین نشستندی تا بنی اسرائیل بقدر حاجت خود بستر گی شب بگرفتندے و کباب کرده بخوردندی
گفتند یا موسے مارا سایه می باید که از تموز آفتاب پناهی گرد و لپس موسے دعا کرد خدا تعالے
سحاب را فرستاد تا هر روز مثل سایبان برسر ایشان می بود چنانچه می فرماید قوله تعالی وَظَلَّلْنَا
عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوٰى یعنے سایبان کردیم برشما ابر را و نازل کردیم
برشما من و سلوی گفتند یا موسے مارا آب باید موسے دعا کرد خدا تعالی باجابت مقرون فرموده گفت
که عصای را بر سنگ زن گروهی گفته اند که آن سنگ وران بیابان بود و طایفه برآنند که آن سنگی ست که موسیٰ
از طور سینا حینیکه بشرف مکالمه جناب باری رسیده بود آورده چون در سفر و حضر بودی آن را
خود جدا ساختی و هرگاه که مناجات کردی بر آن سنگ استادی پس موسے عصا را بر همان سنگ
معرفه یا سنگ دیگر زد چنانکه خدا تعالی میفرماید قوله تعالے وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ إِذِ اسْتَسْقَاهُ
قَوْمُهُ أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا یعنے وحی کردیم بموسے
هرگاه که طلب آب نمود قوم او آنکه بزن عصای خود را بسنگ پس روان شد دوازده نهر بنی اسرائیل
دوازده سبط بودند یکجا بنیامیختندی و از یک مشرب آب نخوردندی و در مکان واحد فرود نیامدندی
همیشه بیکدیگر در همچنین کارها عداوت و بغض داشتندی چون موسے عصا را بر سنگ زد دوازده
چشمه برون آمد و هر سبط هر یک را جدا کرد چنانکه قوله تعالے قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ
تحقیق که دانست هر آدمی مشرب خود را پس موسیٰ فرمود که از من و سلوی چندان بگیرید که یکروزه را
بس بود ایشان فرمان نبردند بعضے باندازه یک ماه برین خوف که شاید باز نیاید برگرفته مستحق
عقوبت شدند و گویند که هرچه ذخیره کرده بودند کرمان بخوردند و نیز آمدن آن موقوف شد باز موسیٰ
حسب درخواست ایشان دعا کرد خدای تعالی باز فرستاد تا حسب احتیاج بگرفتندی و بخوردندے
چون مدتی برین برآمد روزی متفق الکلمه بگفتند قوله تعالی لَنْ نَصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ

لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها
یعنی تاکی صبر کنیم بر طعام واحد پس دعا کن از پروردگار خود که بیرون آرد برای ما از انچه پیدا کند زمین از
تره وخیار وسیر ومسور وپیاز موسے فرمود قوله تعالی اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی
هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم یعنی بدل کنید آنرا که کمینه است با آن چیزیکه
آن بهتر است باز بمصر شوید پس تحقیق که برای شما است انچه که سوال کنید این سخن که موسی فرمود بطریق
عتاب بود والا بدون حکم خدا تعالی کی بمصر میروند زیراکه از عملهای ناشایسته در غضب خدا
بودند قوله تعالی وضربت علیهم الذلة والمسکنة وباءو بغضب من الله یعنی نوشته شد
بر ایشان ذلیلی ومسکینی ومستحق غضب شدند از خدای تعالی چون سی سال در ان وادی بگذشت هارون
بمرد پس موسے از دنیا رحلت فرمود از پس آن مدت چهل سال بنی اسرائیل همه بمردند مگر یوشع وکالوب
علیهما السلام و فرزندان بنی اسرائیل که بعد از بیرون آمدن از مصر تولد شده بودند چنانچه بعد موسے
چون یوشع بنبوت رسید فرزندان بنی اسرائیل را که زیاده از چهل سال نبودند بحکم خدای تعالی از تیه بیرون
آورده ویوشع ع از سبط یوسف بن یعقوب علیهما السلام بود وبعد یوشع ع پیغمبری بکالوب رسید
وکالوب ع از سبط یهودا ابن یعقوب علیهما السلام بود والسلام

ملاقی شدن موسی وخضر علیهما السلام

روزی موسے در مجلس نشسته وبعضی براینند که هرگاه که در تیه بود وابری سفید مثل سایبان بر سرش
سیمانه وعظ میفرمود ناگاه در دل وی بگذرید که امروز از من کدام بزرگتر عالم باشد زیراکه چهل شتر بار توریت حفظ
داشت وبی واسطه باحقتعالی سخن میگفت وبعضے گویند که از میان قوم شخصی برخاست وگفت یا رسول الله
امروز کسے از تو عالم تر نباشد موسے گفت بلی ندانم در حال عتاب آمد که یا موسے اکثر بندگان ما
از تو عالم تر اند چه دانی که من علم خود را کجا نهاده ام مرا بنده ایست در مجمع البحرین از تو داناتر گفت
خداوندا ویرا بمن بنمای وحی آمد که یا موسے این بنده خضر است وبرکنار مجمع البحرین صحرائی است که در

غُلٰمًا فَقَتَلَهٗ قَالَ اَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُّكْرًا یعنے
پس روان شدند ہر دو تا آنکہ ملاقی شد با ایشان پسری پس قتل کرد او را پس موسیٰ گفت ایا قتل کردی
تو نفسے پاک را بی بدلہ جانی البتہ آوردی تو چیزی کلان یعنی حرکتی نامعقول کردی خضر فرمود قولہ تعالیٰ
اَلَمْ اَقُلْ لَّكَ اِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيْعَ مَعِيَ صَبْرًا آیا نگفتہ بودم ترا کہ تحقیق تو صبر نتوانی کرد با ما
موسیٰ گفت یا خضر ازین پس چیزی بپرسیم اگر پرسیدم چیزی ترا با من مباش چنانکہ قولہ تعالیٰ قَالَ اِنْ سَاَلْتُكَ
عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصٰحِبْنِيْ یعنے گفت اگر بپرسیم من ترا کسی چیز بعد ازین صحبت خود
مدار پس بدہی رسیدند عبد اللہ بن عباسؓ روایت کنند کہ آن دہ قوم سلیمان بود ہر چند کہ طلب
طعام کردند کسے ندیدا د خضرؑ گفت بیا کاری کنیم وازدست رنج خود چیزی بخوریم یعنی دیوار خرابہ را
عمارت کنیم پس گل راست کردہ دیوار محکم ساختند بقول دیگر آمدہ است کہ آن دیوار صد گز بالا وشش گز
پہنا داشت اما کج شدہ بود کہ بیفتد خضرؑ دست بران دیوار مالیدہ راست نمود کقولہ تعالیٰ فَوَجَدَا
فِيْهَا جِدَارًا يُّرِيْدُ اَنْ يَّنْقَضَّ فَاَقَامَهٗ یعنے پس یافتند دران دہ دیواری را کہ خود میل بافتادن
داشت پس راست کرد آنرا موسے گفت چون دیوار راست کردی اول مزد مقرر بایستی کرد تا چیزے
میدادند کہ من گرسنہ ام فوقہ تعالیٰ قَالَ لَوْ شِئْتَ لَتَّخَذْتَ عَلَيْهِ اَجْرًا یعنے اگر خواستے تو
البتہ گرفتی بران مزدوری گفت یا موسے عہد خود را فراموش کردی قولہ تعالیٰ قَالَ هٰذَا فِرَاقُ
بَيْنِيْ وَبَيْنِكَ سَاُنَبِّئُكَ بِتَاْوِيْلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَّلَيْهِ صَبْرًا یعنے خضر گفت درمیان
من و تو ہیچ عہد نماند وجدائی شد اکنون خبر دہیم ترا ازان چیز کہ نتوانی تو صبر کردن بران قولہ تعالےٰ
اَمَّا السَّفِيْنَةُ فَكَانَتْ لِمَسٰكِيْنَ يَعْمَلُوْنَ فِي الْبَحْرِ فَاَرَدْتُّ اَنْ اَعِيْبَهَا وَكَانَ
وَرَآءَهُمْ مَّلِكٌ يَّاْخُذُ كُلَّ سَفِيْنَةٍ غَصْبًا یعنے اما پس کشتی کہ بود برای فقیران محنت
کروند در دریا پس ارادہ کردم کہ عیب اندازم دران زیرا کہ بود پس پشت ایشان بادشاہی کہ بزور و جبر میگرفتی
ہر کشتی را لہذا خواستم کہ آن کشتی بسبب سوراخ ازان ظالم رہا یافتہ بدرویشان باشد قولہ تعالیٰ وَاَمَّا
الْغُلٰمُ فَكَانَ اَبَوٰهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِيْنَآ اَنْ يُّرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَّكُفْرًا فَاَرَدْنَآ

أَنْ يُبْدِلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِّنْهُ زَكَوٰةً وَأَقْرَبَ رُحْمًا ای پس کودک پسر
او مومن پس ترسیدم آنکه گرفتار کند ایشان را بسرکشی و کفر پس خواستم که خدا
بهتر از آن بپاکیزگی و نزدیک کند بمهربانی بنابران کشتم تا مادر و پدرش وخا ... دیوار
ایشان را دختر دهد که از نسل آن دختر هفتاد پیغمبر در وجود آیند قوله تعالی ... لغلامین
یتیمین فی المدینة تا آخر آیه گفت یا موسی بدانکه این و[ل]د ... یتیمان صالح بود
وخوی نیک داشتی که قرض بمردم میدادی و هرگز تقاضا ندر ... باز ستانیدی و هرگز
سوگند نخوردی و هیچ خیانتی بخلق خدا ننمودی خدا تعالی بدین سبب او را نیکوکار خواند و بعضی گفته اند
که قبرهای خراب را نیز عمارت کردی و آن صالح در زیر این دیوار گنج نهاده بود و من ترسیدم که مبادا
بیفتد و آن گنج ظاهر گردد و دیگران ببرند و یتیمان او محروم مانند پس خضر علیه السلام گفت یا
موسی تو می پنداری که بعلم تو خدا را بندگان نیستند بندهای خدای عزوجل چنان هستند که علم من
و علم تو در جنب علم ایشان مثل خردل باشد پس عزم مفارقت کردند خضر گفت یا موسی دو پند از من
گوش دار اول تازه روی و خوشخوی در خلق باشی تا جاه و عزت یابی و ترش روی هرگز مباش حقتعالی
ترش رو را دوست ندارد و دیگر از هیچکس حاجت از بهر خود یا از بهر دیگران بجز از خدای مخواه تا جای
قبول یابی این بگفت و ناپدید گشت

ذکر وفات موسی و هارون علیهما السلام

چون موسی از پیش خضر باز گشته پیش قوم رفت گفتند علمی که آموختهٔ ما را بگو تا بدانیم موسی گفت
یا قوم درین علم چیزی نیست که بکار شما آید و این علم جز پیغمبران نشاید چون سی سال در وادی بگذشت
بموسی وحی آمد که هارون را فلان وقت و روز پیش خود خواهم طلبید موسی انتظار آن روز بود چون
روز موعود رسید هارون را گفت برخیز تا از تیه بیرون شویم هر دو برادر از قوم بیرون شدند
تا بباغی رفتند آبش روان بود و تختی بر کنارهٔ آن جوی نهاده هارون بران تخت نشست و گفت یا موسی

چه نیکو جای و خوش مقامی ست که ملک الموت بیامد و جان هارون پیش موسیٰ قبض کرد موسیؑ
بجزع و شیون و گریست و اکثر برانند که خدای تعالی هارون را با آن تخت بر آسمان برد و بعضی گویند که بحکم
خدای تعالی مع تخت بزمین فرو شد پس موسیٰ پیش قوم رفت و گفت هارونؑ از دنیا رفت بنی اسرائیل
بر موسیٰ تهمت نهاده گفتند که هارونؑ را تو کشته گفت من نه کشته ام گفتند نعش هارون بما بنما موسیؑ
دعا کرد تا خدای تعالی نعش هارونؑ را از آسمان فرو فرستاد و یا از زمین برون آورد ایشان از سر تا قدم
دیدند که هیچ زخمی باو نرسیده تا هم قبول نکردند و از دل قرار نگرفتند زیرا که هارونؑ را بغایت دوست
میداشتند گفتند که هارون را تو کشته تا حقتعالی هارون را زنده گردانید گفت یا قوم بحکم خدای تعالی مرده ام
موسیٰ مرا نکشته است این بگفت و جان داده ناپدید شد پس موسیٰ و قوم باز در تیه آمدند یوشعؑ را
خلیفه خود ساخت چون سه سال برین بگذشت ناگاه ملک الموت پیش موسیؑ آمد پرسید که یا ملک الموت
بزیارت من آمدهٔ یا به قبض روح گفت بقبض روح گفت یا عزرائیل از کدام راه جان من بر آوری
گفت از راه دهن گفت ازین دهن با خدای تعالی سخن گفته ام گفت از راه چشم گفت تجلی انوار بدان نور دیده ام
گفت از راه پای گفت بدین پای بکوه طور رفته ام ملک الموت گفت پس چکنم موسیٰ کلیم الله بخشم آمده
گفت که یا عزرائیل چندین هزار کلمه و سخن بی واسطه با حق گفتم و واسطه در میان نبود بعزت آن خدای که
مرا رسالت داد جان را بی واسطه سپارم ملک الموت برفت و گفت خداوندا تو میدانی که کلیم تو جان را
بمن تسلیم نمیکند خطاب آمد که یا موسیٰ نمیخواهی که نزد من آئی گفت ملکا خواهم مگر در آرزوی آنم که یکبار
دیگر بدان مقام مقدس با تو مناجات کنم و خطاب تو بشنوم که هزار جان من فدای خطابی تو باد پس
حسب الارشاد باز جناب باری بر کوه طور رفت و گفت ملکا دختران را بتو می سپارم که ایشان را
و از حرام نگاه داشته روزی حلال دهی دیگر در دل موسیٰ رسید که فرزندان خرد دارم بی کس انداز
که یا موسیٰ عصا بر زمین زن چون زد بشگافته دریای پدید آمد خطاب رسید که یا موسیٰ بر دریا زن چ
سنگ سیاه پدید آمد فرمان شد که عصا برین سنگ زن چون بزد سنگ دو پاره گشته
سنگ بیرون آمد برگی سبز در دهن گرفته خدای عزوجل را تسبیح میکرد و میگفت سُبْحَانَ تَرَ

تسمع کلامی و تعرف مکانی و ترزقنی فی قلب حجر یعنی خدا توئی کہ مرا می بینی وسخن من می شنوی وجای من میدانی وروزی من اندرون سنگ میرسانی واز علم قدیم فرونگذاری خطاب آمد کہ یا موسے کرم را ورتحت الثری درقعر دریا درمیان سنگ خارا فراموش نمیکنم وازضمایر خاطرش آگاہم فرزندان ترا چون فراموش کنم موسیٰ خوشدل شدہ بازگشت دراثنای راہ دید کہ ہفت کس گوری کنند میدید پیش ایشان رفتہ پرسید کہ این گوراز بہر کیست گفتند از بہر دوست خداست اگر تو نیز مدد کنی ثواب یابی چون قبر تمام شد ایشان گفتند آنکہ صاحب گورست قدا و لقدا و ست باری اختیار کن تا بہ بینم کہ برابر قدا و شود یا نہ موسے در گور بخسپید وگفت کہ چہ نیکو گورست کاشکی مرا بودی جبرئیل سیبی از بہشت بیاورد و برابر رویش نہاد موسے آنرا ببوئید و جان بحق تسلیم کرد فرشتگان او را بشستند واز حلہ بہشت کفن کردند و نماز گذاردند و ہمانجا دفن کردہ تربت را ناپدید کردند لہذا ہیچکس نداند کہ قبر موسے کجاست و بعضی برانند کہ ہرگاہ ملک الموت برای قبض روح موسے آمد موسے بخشمناکی طپانچہ بر رویش چنان زد کہ چشمے برون شد تا بازگشت وگفت ملکا توانی کہ موسیٰ ع یک چشم مرا کور کرد اگر ان رتبت او کہ کلیم ست نبودی ہردو چشمش کور کردمی ندا آمد کہ با موسے مدارا کن وبگو کہ اگر زندگانی میخواہد تا بر پشت گاوی دست خود بمالد وببیند کہ زیر دست او چند تار مو آمد بعدد آن مو سالی زندگانی بازدہم چون این پیغام آورد موسے گفت عاقبت بباید مرد گفت بلی گفت اکنون بگیر زیرا کہ یکبار مردن ست و عمر شریف صد وپنجاہ سالہ بود پس قابض ارواح کار خود کرد و بعضے برانند کہ ملک جباران موسیٰ فتح نمودہ جان بحق تسلیم کرد والسلام

قصہ یوشع بن نون وبیرون آمدن بنی اسرائیل از تیہ وفتح کردن ملک جباران وقصہ بلعم باعور

چنین گویند کہ از پس مرگ موسے ہفت سال اندر تیہ بماندند تا چہل سال تمام شد خدا تعالی یوشع پیغمبری داد بفرمود کہ بنی اسرائیل را از تیہ بیرون آوردہ بملک شام رفتہ با جباران حرب کند وآن مملکت را بکشاید واز ان پس بمصر باز شود مادر یوشع خواہر موسے کہ نام او مریم بود چنانچہ ہرگاہ موسے

و نتیجه دیدند و لشکر نصرت اثر تعاقب کنان اکثری را بجهنم آباد فرستادند و بادشاهان را از غار برآورده بردار کردند و آورده اند که خدای تعالی شکنجه فرستاده بود بر هر مردی که رسیدی بر جای سر وی شدی گویند که آن شکنجه بسیار فوج را بکشت بنا بر فتح عظیم بر بنی اسرائیل رو داد بس نظم و نسق مالی و ملکی بپرداخت و احکام تورات جاری کرد بعد چندی روز یوشع داعی اجل را لبیک اجابت فرمود

قصه کالوب و خرقیل علیهما السلام

پس فوت شدن یوشع نبوت بکالوب و خرقیل رسید تا ایشان بتدبیر بنی اسرائیل مشغول شدند و خرقیل از سبط یهودا ابن یعقوب بود و بنی اسرائیل فرمان بردار و تابع ایشان شدند پس از زمانی چند کالوب هم بمرد پس خرقیل تدبیر بنی اسرائیل میکرد و بنی اسرائیل بعد از شصت سال بمصر باز گشته بودند از انجمله چهل سال در تیه بماندند و بست سال بگرفتن ملک جباران و غیره گذشت و اکثری از ایشان بملک شام و غیره سکونت کردند چنانچه فرزندان ایشان هنوز در آن ملکها هستند بعد چندی کالوب نیز فوت کرد نبوت بخرقیل رسید و مفسران گفته اند که نام او ذو الکفل نیز بود و بدعای او مرگان هم زنده شده اند کقوله تعالی وَاذْكُرْ إِسْمَاعِيلَ وَالْيَسَعَ وَذَا الْكِفْلِ وَكُلٌّ مِّنَ الْأَخْيَارِ یعنی یاد کن اسماعیل و الیسع و ذو الکفل را و هر یک از بهتران بودند مسبب الاسباب او را منزلت عالی و رتبت معالی عنایت فرموده بود قصه اش چنان است که خرقیل بنی اسرائیل را بحکم خدای تعالی بحرب کافران خواند ایشان بخوف مرگ قبول نکردند پس بغضب الهی بعلت طاعون اکثری بمردند و گروهی از شداد آن دیده از شهر بیرون آمده رو بگریز نهادند چون بکرانه شهر رسیدند همه بمردند پس بعد مردمان شهر آمده بسبب کثرت بگورستان نتوانستند برد ناچار از هر چهار طرف دیواری کرده بداشتند تا تاب آفتاب همه نعش شان بگداخت و گوشتها بریخت بعد مدتی خرقیل از آن سو در گذشت و استخوان شان

بوسیده یافت بدیشان رحم آمد تا دعا کرد خدای تعالی همه را زنده گردانید کقوله تعالی اَلَمْ تَرَ اِلَی الَّذِیْنَ
خَرَجُوْا مِنْ دِیَارِهِمْ وَهُمْ اُلُوْفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ اللّٰهُ مُوْتُوْا ثُمَّ اَحْیَاهُمْ
یعنی آیا ندیدی تو سوی آنان که بیرون شدند از ملک خودها و ایشان هزاران بودند و بترسیدند
موت را پس گفت خدای تعالی برای ایشان که بمیرید پس زنده کرد ایشان را پس ایشان بشهر آمدند
گویند که هر که نسل ایشان است بوقت عرق از تن او بوی مرده می آید بعد چندی حزقیل ع نیز رحلت
فرمود تا قومی بنی اسرائیل بت پرست شدند و دین موسی ع را بالطاق نسیانی گذاشتند
چنین گویند که خدایتعالی بعد مدت مدید الیاس ع را پیغمبری داد

قصه الیاس نبی علیه السلام

آورده اند که بعد حزقیل ع مدتی گذشته بود که خدایتعالی به بنی اسرائیل پیغمبری که بوعظ و نصیحت
از نهی منکر باز دارد پیدا نکرده بود و هر چند که بعضی از علما که بر دین موسی ع بودند تحریص به نیکی و
خداپرستی می دادند پذیرا نمیشد تا رفته رفته همه در بت پرستی و زناکاری و فعل شنیع مرتکب شدند
مگر قومی قلیل که بدین موسی ع میبود تا خدای تعالی الیاس ع را بدرجه نبوت مبعوث ساخت
در آن زمان بادشاهی بود در شام که بتی را طلا ساخته نام آن بعل بود وی می پرستید و خلق را بپرستیدنش
میفرمود پس الیاس ع خلق را بخدای خواند و از بعل پرستیدن نهی کرد کقوله تعالی اَتَدْعُوْنَ
بَعْلًا وَّتَذَرُوْنَ اَحْسَنَ الْخَالِقِیْنَ یعنی آیا بخوانید بعل را و بگذارید نکوترین خالق را باز فرمود
قوله تعالی اَللّٰهَ رَبَّكُمْ وَرَبَّ اٰبَآئِكُمُ الْاَوَّلِیْنَ یعنی الله تعالی پروردگار شما و پروردگار
پدران شما چنین خالق جبار و مالک غفار را نه پرستیدن و در بت پرستی مصروف شدن کار نیست آدم
که بزرگترین مخلوق است نباشد آخر او و شان بت پرستی نگذاشتند بلکه تکذیب کردند کقوله تعالی فَكَذَّبُوْهُ
فَاِنَّهُمْ لَمُحْضَرُوْنَ پس تکذیب کردند او را پس بتحقیق ایشان البته حاضر کرده شوند در قیامت
الیاس ع از فرزندان هارون ع بود و نسب او اینست الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزر بن هارون بن عمران

و گروهی گفته اند که اندر بنی اسرائیل زنی بود بعل نام که تابان آذری بجنب رخسارهٔ ماه فریبش بجز تنگی
نمینمود او را پرستیدندی پس الیاس پیغمبر پادشاه را با خلق دعوت کرد پادشاه نگروید و قومش
نگرویدند پادشاه او را از زیر خویش ساخته نیکو میداشت چون روزگاری برآمد پشیمان شده باز بپرستیدن
بت مشغول شد الیاس از وی جدا شده دعا کرد تا بحکم خدای تعالی باریدن باران موقوف شد و قحط
خاست همه جایگاه‌ها را و شدند و گفتند که این قحط از شومی الیاس است او را گرفته باید کشت الیاس ع
بخانه پیرزنی که معتقد او بود در شد و پسر آن پیرزن پسر خود را که نام او الیسع بود بخدمتش بداد و سه سال
در آن ملک باران نبارید و مردمان و چهارپایان اکثر بمردند و الیاس ع الیسع را همراه گرفته شهر بشهر و ده بده
می گشت پس از سه سال پیش ملک آمد و گفت که سه سال است شما به تنگی اندر اید و اینکه شما می پرستید باید
که او را طلبید تا شما را ازین بلای جانکاه برهاند و اگر نتواند بگذارید و خالق ارض و سما را بپرستید البته شما را
ازین بلا و رنج مخلصی دهد انگاه آن بت را بیرون کردند و دعای حاجت خواستند اما چیزی بکار نیامد
پس الیاس دعا کرد همان شب باران بیامد تره و گیاه از زمین پدید آمد و ایشان همچنان کافر ماندند
و به پرستیدن بعل مشغول الیاس آن دعا بهر آن کرد که وحی آمده بود که یا الیاس بسیار خلق مرا که مردم
بودند و چهارپایان را هلاک کردی گفت یارب هلاک ایشان بدعای من بود رستگاری ایشان
نیز بدعای من کن بحاصل چون بت پرستی نکردند الیاس ع از ایشان بگرفته شد و الیسع را خلیفه کرده بیرون
رفت خدای تعالی زندگانی او را ... و در صورت حسین داده در بیابان نهان کرد چون او شد خدای تعالی الیسع را
که خلیفه وی بود پیغمبری داد و الیسع پیغامبر علیه السلام بخلق دعوت میکرد اما کسی قبول نمی نمود او نیز
حسب گاه در میان قوم بود چون سی سال بجان آفرین سپرد و در روایتی آمده است که بعد الیسع ع
هفصد سال احدی بقوم بنی اسرائیل مبعوث نشد مگر علما که خلق را پند میدادندی اما در هیچکس بیهوش
نشدی پس خدای تعالی خنظله را نبوت داد

قصه خنظله علیه السلام

فرمان آمد که یا حنظله بقوم بنی اسرائیل دعوت کن تا از بت پرستی باز آیند و از عبادت بتان دست
بدارند حنظلهؑ هر روز بچهار در شهر رفتی و ببانگ بلند درمیان بنی اسرائیل بگفتی که همه بگوئید
خدا یکیست و دست از بتان بدارید که بتان باطل اند و ابلیس لعین شما را فریفته از راه راست بگردانیده
گفتندے یا حنظله ما خدایرا دیده ایم اینک ما هر یکی را معبودی داده است که می پرستیم حنظلهؑ
گفت یا قوم پدران و جدان شما بتان را نه پرستیده اند و شما از خدای تعالے نمی ترسید ناگاه
عذاب بر شما آید چنانکه پیش از شما آمده و شما طاقت عذاب خدا ندارید چندانکه پند داد سود نکرد تا
او را دشمن گرفته و کینه داشته عزم کشتن وی کردند و دران شهر ملکی نام طیفور بن طغیانوس
بود و دوازده هزار غلام و گنجهای بیشمار داشت و نعمت بسیار در تحت فرمان وی بود گفت که حنظله بطلبید
تا ویرا بکشیم هر شب حنظلهؑ بر بام قصر رفتی و بآواز بلند بانگ کرده دعوت نمودی بنی اسرائیل را
از غلبهٔ بانگ وی خواب نبودے و آسایش نیافتندے تا شبی گفت یا قوم دست از بتان بدارید
ورنه فردا خدای تعالے بلا فرستد و بر قوم شما مرگ مفاجات رسد چون آن قوم مرگ فراموش کرده بودند
سخنش باور نداشتند زیراکه در هفتصد سال کسے نه مرده بود و ایشان نمیدانستند که مرگ چه باشد چون
روز عذاب رسد و مردم ناگاه می مردند و بوقت چاشتگاه بسیار خلق فوت شدند باقی ماندگان فریاد
کنان پیش طیفور آمده گفتند که مرگ مفاجات آمد که بسیار کس بمردند ملک جاهل گفت که آن مرگ
نیست چون حنظله نمی گذارد که شما بخسپید از سبب کثرت بیداری خواب بر ایشان غلبه کرده است
اگر میخواهید که بدانید تا سیخهای بر ایشان زنید تا بیدار شوند مردم سیخ بر مردگان زدند هیچ حرکت
نمیکردند و بر نمی خاستند بار دیگر پیش ملک رفتند و احوال آن حکایت گفتند ملک را یقین شد که
موت است و ملک لعین را قصری بود که دوازده هزار برج داشت بفرمود تا بهر برجی غلامی با سلاح
بنشینند و وقتیکه مرگ آید با وی جنگ کنند و نگذارد که در کوشک آید پس فرمود که در ببستند قصر محکم
ببستند من بعد درمیان گنبد خانهٔ از آهن ساخته و در آن گنبد جای از سنگ مرمر آورده
تختے دران نهادند و نعمت بسیار در آنجا برده شمعها را فروختند تا بران تخت نشست و گفت مرگ

باشد چه کنند و در اینجا چگونه راه یابد درین سخن بود که مردی سهمناک و عظیم در میان گنبد استاده دید
ترسیده نزدیک بود از بیم زهره پلیدش بدرد گفت مَا اَنْتَ یعنی تو کیستی قَالَ اَنَا مَلَکُ الْمَوْتِ
یعنی گفت من عزرائیلم گفت بچه کار آمده گفت جان تو بستانم طیغور گفت مرا امروز مهلت ده
عزرائیل باز گردید زیرا که زندگانی وی یک روز دیگر باقی بود ملعون بیرون برآمد غلامان را برخواند
که ملک الموت را چرا رها کردید و نگذشتید گفتند یا ملک ما ویرا ندیدیم پس در آن گنبد سوراخی دید
گفت که از آن راه درآمده است پس بفرمود تا آن سوراخ را بند کردند باز در آنجا رفته دروازه اش
استوار ببست چنانکه هیچ کس ندانستی که در گنبد از کجاست پس ایمن شده بران تخت بنشست چون
نگاه کرد باز ملک الموت را همانجا استاده دید گفت از کدام راه رسیدی ملک الموت هیچ جواب ننموده
دست دراز کرده جان وی بگرفت و جان غلامان دوازده هزار را در لحظه بگرفت پس نه قصر ماند نه گنبد
و نه ملک و نه صغیر و نه کبیر همه کس بمردند و آب چاه خشک شده چون آنحال پیدا گشت بنی اسرائیل
جمع شده دیدند که نه ملک و نه خلق و نه آب هیچ نمانده نومید شده متحیر بازگشتند پس خنظله پیش قوم رفت
و گفت اگر شما بخدا تعالی ایمان آورده برسالت من اقرار کنید تا این عذاب از شما برداشته شود
گفتند اینهمه از شومی تست هرگاه که تو در میان ما نبودی هیچ عذاب بما نرسیدی از بهر تو این بلا و محنت
بر سر ما واقع شده خواستند که دست بروی زده بکشند خنظله از میان ایشان بیرون رفت
خدا تعالی ماری فرستاد که دوازده فرسنگ طول و عرض آن شهر بود باحاطهٔ خود درآورده محکم بپیچید
گرفت تا مقامات ایشان تنگ شدند پس دودی از چاه برآمده اکثری را هلاک کرد و بعد چندی روز خنظله
نیز از جهان فانی بمقام جاودانی رحلت فرمود بنی اسرائیل که بشام باز آمده بودند و نعمت عمالقه که ان
پادشاهان شام بود میخوردند و قوم عمالقه که هزیمت خورده بزمین مغرب رفته بودند دیگر بار قصد
شام کردند تا از بنی اسرائیل نعمت و مملکت باز گیرند و می گفتند که ما درین بلا و غربت و محنت سرگردان
تا کی خواهیم ماند بشام رفته نعمت خویش بدست آریم یا کشته شویم قوم عمالقه این تدبیر میکردند و
بنی اسرائیل از آن غافل همه روز بفساد مشغول بودند تا بشومی فساد ایشان خدا تعالی پیغمبری و مملکت

از ایشان باز گرفت پس ایشان عاجز گشته خوار و ذلیل شدند چون قوم عمالقه بیامدند و با بنی اسرائیل جنگ کردند تابوت سکینه که بنی اسرائیل را سبب اقبال بود بستاندند و قهر ایشان کرده مال بستدند و بغرب بردند بنی اسرائیل خوار و مغلوب شدند پادشاهی نداشتند که حرب کرده از خود مادوری هم رسانند و نه پیغمبر بود که از دعای او دشمن مقهور گشتی همه عاجز و فرومانده گشتند در میان شان هیچ عالمی هم نبود که مسئله گفتی همه در ظلمت جهل بودند و تابوت سکینه که قوم عمالقه از بنی اسرائیل ستده برده بودند آهنین بود و دران قفلهای محکم داده بودند و گویند که آن تابوت را سر بود مثل سر گربه و هر کرا حاجتی بودی پیرامون آن تابوت شده دعای حاجت خواستی تا خدا تعالی حاجتش روان کردی و هرگاه با دشمنان مقابله شدندی آن تابوت را پیش داشتندی و از ان بانگی برآمدی چون بانگ گربه و خدا تعالی از ان بانگ هیبتی اندر دل دشمن افگندی بهر حال از ان تابوت دل ایشان را آسایش و آرامش بودی و از اندرونش کسے آگاه نبود که چیست اما مفسران و تفسیر این آیت گفته اند قوله تعالی فِيهِ سَكِينَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ وَآلُ هَارُونَ یعنے اندران تسکین است از پروردگار شما و ما بقی از انچه گذشت موسیٰ و هارون گفته اند که از بقیه آل موسیٰ عصا بود و از بقیه آل هارون عمامه و از ان ترنجبین که در تیه می باریده چیزی و آن دو لوح شکسته که موسیٰ بر زمین زده بود اندرونش میبود و در میان بنی اسرائیل شخصے مسکین مفلوک دو زن داشت یک زن فرزند زاده بود و دیگر فرزندی نداشت تا روزی حاسد فرزندان بی فرزند را گفت که ترا یک فرزند هم نیست زن جواب داد که خدا تعالی یکی را فرزندان ناخواسته بدهد و دیگری را از خواهش هم نبدهد ولیکن امیدوارم که خدا تعالی ترا ناخواسته داده است مرا هم خواهد داد پس از غصه دران شب نخفتید همه شب نماز کرده سر بسجود داشته دعای خواسته خدای تعالی دعای او مستجاب گردانید فرزندی صالح ارزانی کرد نام وی شمویل کردند تا بزرگ شده چهل سالگی رسید پس جبرئیل علیه السلام وحی آورد خدای تعالی وی را پیغمبر کرد

قصهٔ حضرت اشمویل علیه السلام

چون اشموئیل پیغمبر علیہ السلام دعوت آشکارہ کردہ بنی اسرائیل بروی جمع آمدہ ایمان آوردند وعبادت میکردند وگفتند کہ مارا می باید کہ بقوم عمالقہ حرب کنیم وتابوت سکینہ کہ از ما بردہ اند باز ستانیم چون قوم عمالقہ با بنی اسرائیل حرب کردہ تابوت را بردہ بر آتش نہادہ بودند آتش آنرا نسوخت پارہ میکردند شکستہ نمیشد گفتند کہ این تابوت خدای بنی اسرائیل است بجای ناپاک بگذاشتند تا مردم بروی بول میکردند وہر کہ بول میکرد رنج ناسور میشد وبواسیر غلبہ کردہ زحمت آن میمردپس تابوت را در بتخانہ بردہ زیر بتان کردند ہمہ بتان سرنگون افتادند چون عاجز گشتند بر گردونی نہادند ودو گاو بران گردون بستہ از ولایت خود بیرون کردند فرشتگان ہایدند وگاو از امیراندند کقولہ تعالے تَحْمِلُهُ الْمَلٰٓئِكَةُ یعنی بردارند آن سکینہ را فرشتگان

ذکر بادشاہ شدن طالوت

بنی اسرائیل پیش شموئیل گرد آمدند وگفتند کہ دعا کن تا خدای تعالی مارا ملکی وہد کہ با دشمنان جنگ کنیم کقولہ تعالے اَلَمْ تَرَ اِلَى الْمَلَاِ مِنْۢ بَنِیْٓ اِسْرَآءِیْلَ مِنْۢ بَعْدِ مُوْسٰى ۘ اِذْ قَالُوْا لِنَبِیٍّ لَّهُمُ ابْعَثْ لَنَا مَلِكًا نُّقَاتِلْ فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ یعنی آیا ندیدی تو سرواران از بنی اسرائیل از پس موسے ہرگاہ کہ گفتند پیغمبر خود را مقرر کن برای ما بادشاہ تا جہاد کنیم در راہ خدا جواب داد کقولہ تعالیٰ قَالَ هَلْ عَسَیْتُمْ اِنْ كُتِبَ عَلَیْكُمُ الْقِتَالُ اَلَّا تُقَاتِلُوْا یعنے گفت آیا قریب تر باشد اگر نوشتہ شود بر شما جہاد کہ نمی جنگید. شما التماس کردند کہ عصیان نکنیم ہرچہ فرمان باشد ہمان کنیم کقولہ تعالی قَالُوْا وَمَا لَنَآ اَلَّا نُقَاتِلَ فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ وَقَدْ اُخْرِجْنَا مِنْ دِیَارِنَا وَاَبْنَآىِٕنَا یعنی گفتند کہ چیست مارا این کہ جہاد نکنیم در راہ خدا حالیکہ بیرون کردہ شدہ ایم از خانہ خود ما وپسران خود ما چون طالوت نام شخصے درین قوم گلہ بانی ستوران میکرد روزی یک ستور گم کردہ بود وخداوند ستور طالوت را رنجانیدہ میگفت کہ بہای ستور مرا دہ او را چنین ثروتی نبود کہ ادا کند ناچار عاجز گشتہ پیش پیغمبر رفت تا از مالک ستور شفیع گردد پیغمبر گفت چہ نام داری گفت طالوت اشموئیل در روی نظر وتامل میکرد

که جبرئیل شاخی از درخت بهشت آورده گفته بود که هر که در بنی اسرائیل باندازهٔ آن چوب باشد ملک
بنی اسرائیل گردد و نام او طالوت خواهد بود آن شاخ را آورده برابر قد طالوت کرد چون موافقت افتاد
بنی اسرائیل را بخواند و گفت قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ قَدْ بَعَثَ لَکُمْ طَالُوْتَ مَلِکًا یعنی براستی خدای
طالوت را ملک شما گردانید جواب دادند کقوله تعالی اَنّٰی یَکُوْنُ لَهُ الْمُلْکُ عَلَیْنَا وَنَحْنُ اَحَقُّ
بِالْمُلْکِ مِنْهُ وَلَمْ یُؤْتَ سَعَةً مِّنَ الْمَالِ یعنی چگونه شود او را بادشاهی بر ما این حالیکه ما از و
حقداریم با بادشاهی و داده نشد او را گشایش از مال که یک ستور گم کرده بهای آن نمیتواند داد او
لایق بادشاهی چگونه باشد اشمویل گفت قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفٰهُ عَلَیْکُمْ وَزَادَهٗ بَسْطَةً
فِی الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ یعنی تحقیق که برگزید او را خدای تعالی بر شما و زیاده کرد او را گشادگی در علم و
ما بنی اسرائیل وی را حقیر دانسته التفات نکردند گفتند یا رسول الله نشان ملکی او چیست تا ما مطیع
او باشیم اشمویل گفت نشان ملکی آن است که تنها رفته تابوت سکینه آورده بشما نماید کقوله تعالی
قَالَ لَهُمْ نَبِیُّهُمْ اِنَّ اٰیَةَ مُلْکِهٖ اَنْ یَّاْتِیَکُمُ التَّابُوْتُ فِیْهِ سَکِیْنَةٌ مِّنْ رَّبِّکُمْ
یعنی گفت مر ایشان را پیغمبر ایشان بدرستی که نشان بادشاهی او آنست که بیارد بشما تابوت در آن
تسکین است از پروردگار شما پس اشمویل روی بطالوت کرد و گفت مرا یقین است که ملک بنی اسرائیل
تو خواهی بود بصحرا رو باشد که تابوت سکینه را بیاوری طالوت روی بصحرا نهاد و میرفت ناگاه
دو گاو دید که گردون میکشیدند و تابوت سکینه بر آن بسته بود اما هیچکس بر گردون نیست پس طالوت
بر آن گردون نشسته تابوت را پیش بنی اسرائیل آورد و بعضی گویند که بوقت شب بفرمان خدای تعالی
فرشتگان تابوت سکینه را بدر خانه اش آورده داده بودند بهرحال چون همه قوم دیدند متحیر گشته
طالوت را ملک خود گردانیدند همه مطیع او شدند طالوت گفت من شکر خدای تعالی بجا آورده عزم
غزا کردم بنی اسرائیل گفتند ما نیز بخدمت تو بیائیم آنگه اشمویل زره به طالوت داد و گفت هر کرا که

وجود او این زره راست آید جالوت بدست او

کشته خواهد شد

ذکر کارزار کردن طالوت با بادشاه جالوت و کشته شدن جالوت بدست داود علیه السلام

چون طالوت از شمویل علیه السلام رخصت شده مع غازیان که یکصد و هشتاد هزار بودند بغزا روان
شد منهیان این خبر را بجالوت رسانیدند او نیز با لشکر مستعد حرب گردید روزی بنی اسرائیل
آب و ستور کوچ کرده می رفتند در آن طالوت گفت قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ
فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ
تحقیق که آزماینده است خدایتعالی شما را بیک نهر پس هر که بنوشد از آن از ما نیست و هر که
نخورد آنرا پس تحقیق که او از ماست مگر هر که مشتی آب بردارد از دست خود چون بعد قطع بیابان
درمیان فلسطین رسیدند نهری یافتند که آبش بغایت صفا آب زندگانی برابری کردی و بنی اسرائیل
بآتش تعطش و سوخته بودند با وجود ممانعت بنوشیدند مگر اندکی نخوردند کقوله تعالی فَشَرِبُوا
مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ یعنی پس همه قوم آب نوشیدند مگر قدری آن کسان که فرمان بردند
و آب زیاده خوردند تشنه ترگشته هر چند که آب خوردندی تشنگی غالب شدی ناچار ایشان را وداع
کردند بعضی گویند که زبانهای ایشان برآمد و شکمها آماسید حتی که بمردند و آنانکه حسب الحکم یک قطره
آب برداشته خورده بودند سیر شدند و منجمله چهار هزار کس همراه طالوت بماندند بعضی از ان گفتند
که با طالوت ما را قوتی نمانده که با جالوت برابری کنیم زیرا که ما قلیلیم و ایشان بسیار و بعضی از ان گفتند
اگر تمام اندکیم خدای تعالی نصرت خواهد داد کقوله تعالی فَلَمَّا جَاوَزَهُ هُوَ وَالَّذِينَ آمَنُوا
مَعَهُ قَالُوا لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالَ الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُوا
اللَّهِ كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ
یعنی هرگاه عبور کرد طالوت و آنانکه ایمان آورده بودند با و گفتند طاقت نمی داریم امروز با جالوت
و لشکر او و گفتند آنانکه می دانستند که ایشان ملاقات کننده اند با خدای تعالی بسیار شده است
که جماعت قلیل غالب آمده اند بر جماعت کثیر بحکم خدایتعالی و خدا با صبر کنندگان است پس از ان چهار
هزار تن سیصد ۳۱۳ و سیزده تن بماندند چون مقابل شدند طالوت و جنودش گفتند قوله تعالی رَبَّنَا

افرغ علینا صبراً و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین یعنی پروردگارا
ما بیندار بر ما صبر و قدم ما را ثابت دار و نصرت ده ما را بر قوم کافران جالوت چون بنگرید عجب آمدش
از دلیری ایشان و نیز ننگش آمد که با صد هزار مرد جرار با سه صد و سیزده مرد حرب کند ناچار بسوی طالوت
پیغام فرستاد که سپاه که تو داری از آن قبیل نیستند که بمقابل ما ور آیند بهتر آنست که ازین اراده باطل بگذری
و سر بطاعت فرمان من نهی والا بیرون شو و کارزار بنما طالوت به سپاه خود فرمود که کدام است که پیش جالوت
رود و داد شجاعت داده بفتح و مساز گردد و بجالوت جواب فرستاد که من از بهر خدا کارزار مینمایم
خدای من که قوی و عزیز است مرا غالب بر تو خواهد کرد و میپندار که سپاه من قلیل اند چشم تو کشیر
پس ناگاه مردی عظیم با هیبت و شکوه از لشکر جالوت با سلاح تمام و بر اسپی خنش وار نشسته
و عمودی و تیغی در دست گرفته بر آمد و بآواز بلند گفت که منم جالوت از بنی اسرائیل کسی هست که با
من مبارزت کند. طالوت نگاه بر قوم بنی اسرائیل کرد و گفت از میان شما کیست که با وی جنگ
کند و بکشد. تا نیم از بادشاهی او را بدهم و دختر با جمال دارم زن او گردانم هیچکس جواب نداد و طالوت
درماند که جالوت لعین حمله میبرد و از بنی اسرائیل کسی در مقابله او نمیشد. خواست که خویشتن را
بآن لعین زند ناگاه از چراگاه مردی قوی کلاهی بر سر نهاده و صوف پوشیده و چوبی در دست
گرفته پیش طالوت آمده سلام کرد و گفت که یا طالوت من بجالوت حرب کنم گفت از کدام قوم
هستی گفت از بنی اسرائیل پس نامش پرسید گفت نام من داؤد است و نیز دو برادر درین لشکر دارم
آنگه طالوت پرسید که تو گاه حربی کرده گفت اکثر با سباع حرب کرده ام برادران داؤد گفتند
که این نادان آنچه میگوید از نادانی ست که گاه حرب ندیده و جالوت پلید حربها بسیار کرده و
جنگها دیده هست اما او چگونه حرب توان کرد تا از سلاح خانه زره که اشموئیل داده بود و بعضی گویند که
طالوت در خواب دیده بود که هر که را زره او موافق آید جالوت بدست او کشته خواهد شد بهرحال بیرون آورند
و جمله لشکر در پوشیدند بر تن هیچکس راست نشد چون داؤد پوشید بر تن او راست آمد طالوت گفت یا داؤد
بجنگ برو که جالوت بدست تو هلاک خواهد شد پس طالوت عهد موکد کرده زره پوشیده و را

مصاف جالوت رفت و سنگی راکه بوقت آمدن بلشکرگاه طالوت با او بسخن آمده گفته بود که مارا بگیر که بکار تو خواهم آمد و من از ان سنگم که بر قوم لوط باریده بودم در دست گرفته رو بجنگ نهاد جالوت گفت یا بنی اسرائیل با من بجنگ آمده گفت آری گفت با من از کدام سلاح جنگ خواهی کرد گفت باین سنگ جالوت گفت بیا و شاهان جنگ از سنگ نباید داؤد گفت تو سگی و سگ را بجز سنگ چه باید جالوت گفت در غیظ آید که ترا بکشم زیراکه جوان ضعیفی داؤد گفت که قوت از خدا قوی دارم که مرا مدد او این بگفت و سنگ را بر وی انداخت بقولی دیگر گفته اند که در فلاخن سنگ نهاده گرد سر مبارک گردانیده بینداخت تا بسینهٔ جالوت رسیده بجهنم آباد واصل کرده دو پاره گشته یکپاره بر لشکر میمنه افتاده همه را بکشت و پارهٔ بر قلب لشکر افتاده همه بکدیگر در هم شده بعضی کشته شدند و بعضی بگریختند کقوله تعالی فَهَزَمُوهُم بِإِذْنِ اللهِ وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ یعنی شکست دادند بنی اسرائیل ایشانرا بحکم خدای تعالی و قتل کرد داؤد جالوت را الحاصل چون بنی اسرائیل این حال بدیدند متحیر شدند و تعجب میکردند طالوت گفت یا داؤد قوت تمام داری که تنها جالوت با قوم هلاک کردی داؤد گفت همه قوت از خدای تعالی ست و بحکم عزوجل هلاک شدند اگر نصرت از خدای تعالی نبودی من ایشان را هلاک کردن نتوانستمی جالوت را خدا تعالی کشت

ذکر قصد کردن طالوت داؤد را

چون طالوت از جنگ جالوت نصرت یافته بازگشت بنی اسرائیل گفتند آنچه وعده و عهد کرده وفا کن و نیمه پادشاهی بداؤد بده و دختر خود را بزنی بداده طالوت گفت که دختر با جمال ست و داؤد اصفر یعنی کبود چشم ست و تمام عیب دارد و چگونه با او دهم داؤد گفت هیچ نمیخواهم و بعضی راستند که دختر و پادشاهی با او داده بود اما چون دید که همه خلق با او موافقت بسیار دارند بترسید که مبادا باتفاق یکدیگر مرا بکشند و مسلم پادشاهی او گیرد بنا بر عزم کشتنش کرد پس داؤد صومعهٔ ساخته روی در عبادت آورده خدای عزوجل را می پرستید و خاندان و عمارت روی بدو نهادند تا هفتاد کس مابین پیش وی جمع شدند و عبادت

سپکرو ند بنی اسرائیل بطالوت گفتند چندین عابد بر داؤد جمع آمده اند مبادا انفرین کنند تا دولت تو
نماند و ہلاک شوی طالوت با لشکر خود قریب کوہی رفت کہ داؤد بران کوه صومعہ ساختہ بود و گرد
مکرو فرو گرفت تا داؤ درا با عابدان بکشد چون طالوت شمشیر برکشیده خواست تا در صومعہ رفتہ
ہمہ ایشان را ہلاک کند خواب بر لشکر غلبہ کرد تا ہمہ در خواب شدند داؤد از صومعہ بدر آمده بلشکرگاه
طالوت رسید و شمشیر برہنہ طالوت را برگرفتہ برسنگ زده دو نیم کرد و بر شکم طالوت نہاد و شمعهائی
بکشت و برکاغذ نوشت کہ ای طالوت ازین شمشیر کہ برسنگ زدم اگر بر شکم تو زدمی بدو نیم شدی لوک سینہ
بر جستی و باز گرد و قصد عابدان مکن کہ زیان تو در دنیا و آخرت ست چون بر خاست طالوت آن شمشیر
و کاغذ و سنگ شگافتہ دید و ترسیده برخاست و بازگشتہ روی بر بیت المقدس نہاد و داؤد باز
در صومعہ خود رفت و با عابدان در عبادت مشغول شد پس بار دیگر طالوت سپاه را فرستاد کہ برویند
و عابدان را بکشند لشکریش شبخون کرده عابدان را کشتند الا داؤد کہ آن شب اتفاقا از صومعہ
بیرون بود و طالوت خبر یافت کہ عابدان کشتہ شدند و داؤد زنده ہست از کشتن عابدان پشیمان
گشت کہ مقصود وی بکشتن داؤد بود بعد ازان طالوت بترسید و فرمود کہ داؤد را طلب کنید و
پیش من آرید تا عذر آن بخواہم و دختر را با وی دہم رسولان بطلب وی رفتند نیافتند بعد از تلاش
بسیار داؤد را یافتہ خبر کردند کہ طالوت طلب میکند کہ عذر خواستہ نیکوئی نماید داؤد گفت
کہ او گناہی کرده است زیرا کہ چندین عابدان را ناحق کشتہ و خون مسلمانان ریختہ و قصد جان من
داشتہ تا او بخدا نرود و بہر ہر عابدے کافری نکشد من پیش او نروم رسولان بازگشتہ پیش
طالوت رفتہ پیغام داؤد بگفتند طالوت بر کردار خویش پشیمان بود از فرمان داؤد بغزا رفتہ چون
در صف جنگ با بتان و تیری در سینہ طالوت رسید کہ از پشت گذشت در حال جان داد و لشکریش ہزیمت
بگریختند داؤد از کوه خبر یافتہ فرود آمد و بر جای طالوت نشستہ و دخترش را زن خود کرد و از بخت
صبر بکرد پیغمبرے و بادشاہی یافت کقولہ تعالی اٰتٰىهُ اللّٰهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ یعنی داد او را خدا
ملک و حکمت یعنی پیغمبرے

قصه داود علیه الصلوة والسلام

چون داود علیه السلام بتخت شاهی نشست خدای تعالی بعد چهل سال او را پیغمبری داد چنان قوتی بخشید که هیچ ملک کافر با وی مقابله نتوانستندی کرد کقوله تعالی وَاذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْأَيْدِ إِنَّهُ أَوَّابٌ یعنی یاد کن بنده ما که داود است صاحب قوت هر آینه او تسبیح کننده است و جای دیگر فرمود قوله تعالی شَدَدْنَا مُلْكَهُ یعنی سخت کردیم پادشاهی ورا و نیز او را خلیفه خویش خوانده است کقوله تعالی يَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ یعنی ای داود هر آینه من گردانیدم ترا خلیفه در زمین پس حکم کن در میان خلق با حق و خدای تعالی او را حکمت و علم و حکم رانی نیز بیاموخت کقوله تعالی وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ یعنی دادیم او را حکمت و عدالت و حقتعالی او را چنان خوش آوازی داده بود که چون توریت را بالحان خواندی آب روان بایستادی و وحوش و طیور جمع شده آوازش استماع کردندی برگ سبز درختان زرد گشتی و کوها در رعشه آمدندی و با او تسبیح گفتندی کقوله تعالی يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ یعنی یا کوها تسبیح کنید با وی یا جانور شما نیز تسبیح کنید از خوش آوازی او کوه در جنبش آمدی و تمام جانور بیهوش گشتی خدای تعالی کتاب زبور او را بالهام کرامت فرمود آنچنان الهام که نه از جبرئیل و نه میکائیل بود آورده اند که در کتاب زبور نه امر بود و نه نهی و نه وعده و نه وعید فقط طریق عبادت و چون داود زبور خواندندے خلق اگر بمردندی مدهوش گشتندی و از چهل فرسنگ تا چهل فرسنگ آواز خواندنش میرفتی و کافران شنیده در حال جان بدادندی و دیگر معجزه داود آن بود که خدای تعالی در انگشتهای وی حرقتی پیدا کرده بود که آهن نرم شدی کقوله تعالی وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ یعنی نرم گردانیدیم برای او آهن در دست وی مثل موم بودی و هر روز بی آتش زرهی میساخت کقوله تعالی وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ لِتُحْصِنَكُمْ مِنْ بَأْسِكُمْ یعنی آموزانیدیم او را لباسے برای شما هر آینه مطبوق است شما را از خوف شما الحاصل تیار نموده چهار صد درم فروختی و دویست از ان بدرویشان دادی و صد درم را قارب صرف کردی و صد درم قوت عبادت

خویش نمودے وعمر خویش سہ قسمت منقسم کردہ بود یک روز عبادت کردی ویک روز داد خلق دادی ویک روز باشغل خویش مشغول بودی

ذکر ابتلا شدن داود علیه السلام

سبب ابتلا آن بود که روزی کتابها خواندی دران فضل ابراہیم واسحاق ویعقوب علیهم السلام مطالعه یافته گفت ایشان را چه طاعت بود که چنیان منزلت یافتند ندا آمد که ایشان را به بلا مبتلا کردم ایشان صبر کردند تا بدان منزلت رسیدند داؤد گفت خداوندا مرا نیز ببلا مبتلا کن تا این فضیلتها بیابم وبعضے گفته اند که سببی این ست که چون مملکت طالوت یافته ملک بنی اسرائیل گشت گفت بخدا که میان ایشان عدل کنم مگر انشاء الله نگفت دیگر گفته اند که اعتماد بر طالوت کرده وعاجی کرد که خداوندا بر گناه گاران رحمت مکن وخود را از گناه بری میدانست ودر سبب ابتلای سخن بسیار ست فی الجمله جبرئیل آمد وگفت خداتعالی ترا عافیت داده بود چون بخواهش بلا خواستی آماده باش وگفته اند که روزی داؤد درخانه نشسته بود مرغی خوبصورت از روزن فرو پرید فرزندان گفتند بیا بیه راین مرغ را از بهر ما بگیر چون داؤد نگاه کرد مرغ نیکو وباجمال دید که در پرهای رنگهای گوناگون داشت قصد گرفتن کرد مرغ بر بام پرید واو در پی مرغ بر بام رفت مرغ در باغی پرید او نیز در پیش رسیده پرسید که این باغ از آن کیست گفتند که بطشباع عامرئی ست واین باغ از آن او ست پس داؤد در باغ نگریست گویند که بطشباع را برهنه در آبی دید که غسل میکرد وداؤد بروی مایل شد والله اعلم بطشباع دریافت که چشم داؤد بروی افتاد تن خویش را بموی پیچیده مایل ترشد وعاشق گشت داؤد از بام فرو رفته پرسید که این مرغ از کیست گفتند از بطشباع ست گفت بطشباع شوهر دارد گفتند اوریا نام شخصی او را در عقد نکاح خود آورده است اما هنوز بخانهٔ او نرفته است درین نزدیکی خواهد رفت پس داؤد اوریا را بخواند وگفت ترا امسال بغزا باید رفت وانعام بسیار کرد تا اوریا راضی شد وطرف روم بغزا رفت که دشوار تر موضعها بود زیرا که هر کس بجانب روم رفتی هرگز نیامدی پس اوریا در انجا فتح بسیار کرد وقلعها بکشاد تا بجائی رسید که آنجا را ناطقه خواندندی از انجا مردی بیرون آمده مبارزت کرده اوریا رضی الله عنه را بکشت وحال درجهٔ شهادت

پس لشکر اوریا جنگ کرده ایشان را هلاک کردند و با غنیمت بسیار پیش داود رسیدند و حال
اوریا گفتند داود تعزیت اوریا تا یکسال داشت من بعد خواهش لطبشاع کرد و لطبشاع را بحباله نکاح
خود آورد و داود علیه السلام نود و نه زن داشت چون لطبشاع رسید صد تمام گشت و ازوی فرزندی
تولد شد نام او سلیمان کردند روزی داود در محراب نشسته و عبادت میکرد ناگاه دیوار محراب بشگافت
و دو شخص پدید آمدند کقوله تعالی وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ إِذْ دَخَلُوا
عَلَىٰ دَاوُودَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَىٰ بَعْضُنَا عَلَىٰ بَعْضٍ فَاحْكُمْ
بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ وَاهْدِنَا إِلَىٰ سَوَاءِ الصِّرَاطِ یعنی وآیا آمده است
ترا خبر خصمه کنندگان هرگاه که از بالای دیوار فرود آمدند در عبادت خانه هرگاه که داخل شدند
بر داود پس بترسید از ایشان گفتند مترس ما خصمه کنندگانیم که زیادتی کرده است بعض ما بر بعضی پس
حکم کن درمیان ما بحق و زیادتی مکن و هدایت کن ما را سوی راه راست داود گفت احوال خود را بگویند
رافع گفت کقوله تعالی إِنَّ هَٰذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ
أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ یعنی این برادر منست و او راست نود و نه دنبه و مرا یک دنبه
پس گفت آن برادر که حواله ما کن دنبه خود را و غالب میشود با من بسخن داود از دیگر پرسید که او راست
میگوید گفت آری گفته ام داود گفت که ظلم کرده و حیف و ستم است کقوله تعالی قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ
بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ یعنی گفت که ظلم کرد او بر تو بسوال دنبه تو سوی دنبهای خود خصمان
بیکدیگر تبسم کردند و گفتند زنان تو نود و نه بودند و اوریا زنی داشت از وی ستیده صد تمام کردی
این بگفتند و ناپدید گشتند داود بترسید و دانست که آزمایش است کقوله تعالی وَظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا
فَتَنَّاهُ یعنی گمان برد داود که چیزی آزمایش نمودیم او را پس ارزار بگریست و سر بسجده نهاد و توبه
کرد ارحم خدای تعالی بنالید نه طعام خوردی و نه آب چون سر از سجده بر داشت گیاه دید رسته که از
بالای سر گذشته آهی بکرد گیاها از نفس آه خشک شدند و آب از چشم میریخت چنان که هر دو کف دست
پر از آب چشم شده و میگفت اللّٰهُمَّ ارْحَمْنِي وَارْحَمْ عَلَىٰ دَمْعِي یعنی یا خدای تعالی رحمت کن بر من و بر

انشک من کقوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ فَغَفَرْنَا لَهُ ذَلِكَ پس طلب آمرزش کرد پروردگار را و بیفتاد عاجزی کنان پس عفو کردم اورا سبب این توبه و در حال جبرئیل آمده گفت بسر گور اوریا رفته از وی معافی بخواه پس بسر تربت اوریا رفته آواز کرد اوریا جواب داد لبیک گفت کیستی که مرا از خواب بیدار گردانیدی گفت منم داود گفت یا رسول الله چه کار داری گفت معافی میخواهم اوریا گفت تو مرا در بهشت جای کردی یعنی در جهاد فرستادی تا شهید شدم بنابراین بحل کردم داود علیه السلام شاد گشت ازانجا باز شد جبرئیل باز آمد و گفت یا داود خدا ترا سلام میرساند و میگوید بانچه کردی مفصلا باوریا بگو تا از تو خوشنود شود یا نه باز اوریا را آواز داد احوال خود و زلش باز گفته معافی خواست اوریا جواب نداد داود باز زاری کرد و میگریست اوریا آواز داد که یا داود زاری مکن که تو انچه با من کرده بحل نخواهم کرد داود باز گریه و زاری و نوحه نمود ندا آمد که نوحه مکن بحل کردم گفت خصم راضی نیست باز ندا آمد که روز قیامت قصری از یاقوت سرخ بنا سازم و اوریا را بران عاشق گردانم و گویم که این با آن کس دهم که خصم را بحل کند و گویند که خدا تعالی آن قصر را بنا سازم باوریا نمود تا آواز داد که یا داود ترا بحل کردم پس داود باز گشته بکوه طور رفت و فرود آمد بنی اسرائیل بر وی جمع شده گفتند یا رسول الله ترا چه رسیده بود که تا چهل سال طعام و آب نخوردی و زاری میکردی گفت چون خدای تعالی مرا خلیفه خویش گردانید فرموده بود که در پی هوای نفس مرو من عصیان کرده در پی هوای نفس رفتم ازین سبب ببلا مبتلا شدم و بروایتی از وهب بن منبه رضی آمده است که داود صلوة الله علیه از پی خطیت سی سال می گریست و در سجده نوحه میکرد بهفت پلاس در زیر افگندی و چهار هزار عابدان در خدمت او بودندی با وی چندان بگریستندی که پلاس در زیر ایشان تر شدی و سلیمان بیامدی روی پدر بجامه پاک کردی امام حسن بصری رضی الله عنه گوید داود بعد از گناه بزبان خشک نمک خاکستر ریختی و بآب چشم تر کرده بخوردی و گفتی که خوراک صاحب تقصیر چنین باشد تا هفت د سال بر این بر آمد روزی به بیت المقدس رفت

و رو بر خاک نهاده میگریست در حال جبرئیل بیامد و مژده داد و گفت کقوله تعالی
فَغَفَرْنَا لَهُ ذٰلِكَ وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ یعنی بخشیدم او را برای آنکه توبه
نمود و زاری کرد و هر آینه برای او نزد ما مرتبهٔ قریب است پس داود در بیت المقدس بر منبر شده
شکر خدای تعالی گفت و زبور میخواند در میان غلبگی شوق گفت یا رب توبهٔ من قبول کردی
از آسمان ندا می شنید که قبول کردم گفت ملکا میترسم که خطای خود فراموش کنم بر اعضای من
نشانی کن تا خطا فراموش نکنم خدای تعالی نشان گناه بر کف دست راست کرد تا پیوسته در آن
نگریستی و گناه خود فراموش نکردی و استغفار کرده بر منبر خطبه خواندی و آن دست مبارک را بخلق
نمودی و ایشان نشان بدیدندی و میگریستندی چون توبهٔ وی پذیرفت باز بحکم راندن
بنشست روزی دو دهقان بخدمت داود آمدند یکی گفت که گوسفندان این کس کشت ما خورده اند
در میان ما حکم کن پس معتمدان را فرمود تا قیمت کشت و قیمت گوسفندان مقرر کردند بهای زراعت
از گوسفندان زیادت گشت پس گوسفندان را از آن کس ستانیده بخداوند کشت داد خداوند گوسفندان
گریان و نالان از پیش داود بیرون رفت سلیمان هفت ساله بود بر دری خانه نشسته او را گریان دید
پرسید که چرا می نالی گفت داود پیغمبر گوسفندان از من ستانیده بمالک کشت داد و همه احوال با سلیمان
باز گفت سلیمان باز گردانیده گفت که خلیفهٔ خدا را بگو اگر درین حکم نکوتر تأملی کنی بهتر ازین باشد آنکس باز گشته بخدمت
داود آمد و آنچه سلیمان گفته بود گفت داود فرمود این سخن ترا که آموخت گفت سلیمان بفرمود تا سلیمان را
بخواندند چون بخدمت پدر آمد سلام کرد پرسید که یا سلیمان این کس را چرا باز گردانیدی گفت اگر
خلیفهٔ خدا درین حکم تأملی کند بهتر باشد پس داود گفت حکم این چگونه بود تو بگو کقوله تعالی وَدَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ
إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ فَفَهَّمْنَاهَا
سُلَيْمَانَ یعنی داود و سلیمان را هدایت داد هرگاه که حکم میکردند هر دو در کشت وقتیکه بفصل یافت در آن
گوسفندان یک قوم و بودیم برای حکم ایشان گواه پس فهمانیدیم آنرا بسلیمان سلیمان فرمود گوسفندان را
یک فصل بدهقان سپارند آنچه از انها نفعی شود بعوض کشت آن باشد تا آن زمان کشت زراعت خود

تباه کند. گوسفندان را بمالک سپارد تا بریکدیگر حیف وستم واقع نگردد بعد ازین داؤد بی مشورت
سلیمان هیچ حکم نکردی تا روزی در غیبت سلیمان پیره زنی در خدمت داؤد رفت و گفت
یا خلیفه خدا زنی پیره و ضعیفم و عیال دارم چون نانی از آرد بر سر داشته بعیال خویش می آوردم
باد آنرا ربوده و در زمین انداخت و بریخت همه آرد بیکبار بباد رفت و عیال من همه محروم و بی قوت
مانده اند. داد من از باد بستان داؤد گفت که حکم ما بر باد نیست پس انبانی آرد به پیره زن داد و داؤد
گرد پیره زن دعا نمود و بر سر خود نهاده راه خانه گرفت چون سلیمان بدر خانه ایستاده بود دید
که با زن بخصومت آمده یا بحاجت گفت بخصومت آمده ام گفت چگونه است [illegible] حال خویش [illegible]
گفت سلیمان فرمود که باز بخدمت خلیفه خدا رو و بگو که من قصاص میخواهم نه عطا [illegible] زن برگشته بخدمت
داؤد آمد و گفت من قصاص میخواهم عطای تو قبول نمیکنم فرمود [illegible] ده انبان آرد بپیره زن [illegible]
چه طور حکم کنم زن ده انبان آرد و یافته شاد گشته راهی شد باز سلیمان علیه السلام نظر [illegible] گفت یا زن [illegible]
بسبب قصاص آمده باز شو و بگو که عطا نمیخواهم چون باز رفت [illegible] گفت ترا که [illegible]
سلیمان فرمود تا او را بخوانند چون بخدمت پدر رسید داؤد گفت ای پسر مرا [illegible] حکم است
گفت ای پدر اگرچه حکم در اینجا نیست ولیکن بحکم خدا دعوی تو [illegible] هر چه [illegible]
آن فضل نیست و ما میخواهیم که بروز قیامت ماخوذ باشی [illegible] پیره زن در قیامت رجوع شوند و
پیره زن گاه عدل تو نماید در آن چه جواب خواهی داد پس داؤد [illegible] و سلیمان [illegible]
باد را بصورت آدمی فرستاد پیره زن دعوی آرد کرد باد گفت [illegible]
گروهی داؤد گفت چگونه بود گفت که [illegible] سوراخی در کشتی [illegible] بود [illegible]
اگر ازین [illegible] خلاص [illegible] همه را [illegible]
[illegible] گشته تا آن [illegible] کردم [illegible] کشتی [illegible] غرق شدن [illegible]
در [illegible] کشتی [illegible]
فرستاد [illegible]

که ای پیرزن چه طاعت کرده بودی که خدا تعالی چنین مکافات در دنیا بتو داد پیرزن گفت
هیچ نمیدانم اما روزی درویشی بدرخانه ام آمد و گفت که از راه دور گرسنه آمده ام کیست که از بهر
خدا مرا طعام دهد یکتا نان میداشتم با و دادم بخورد و گفت هنوز گرسنه ام گفتم یا جوان بنشین تا
تا بسیار رفته آرد آورده نان بخته بتو دهم چون آرد در راه می آوردم بدین حال شد از جهت گرسنگی درویش
متفکر و غمناک شده پیش تو داد خواه آمدم پس جبرئیل آمده گفت که یا داؤد بگو این مال که یافتی
مکافات آن یکتا نان بود که بدرویش دادی و در روز قیامت هفتاد خواهی یافت دیگر نقل است
که بنی اسرائیل یک روز بخدمت داؤد آمده گفتند که ما را ازان یاد دهی بما که در روز قیامت خواهد بود
داؤد گفت که فردا روز عید است بشما بنمایم آورده اند که در میان بنی اسرائیل رئیسی بود که مال و نعمت
داشت و او را گاوی بغایت خوب و بلون زرد و با یاقوت آراسته و شاخهای بجواهر پیراسته
و از جامهای زربفت مزین گردانیده بود و از بنی اسرائیل زنی عابده پسر صالحی داشت بصحرا رفته صومعه
ساخته هر دو رو بعبادت آورده بودند و از اسباب دنیا چیزی نداشتند مگر بردر صومعه چشمه آب
روان و درخت انار چنانکه هر روز دو انار بار آوردی یکی مادر و یکی پسر خوردندی و بدان قناعت
کرده هفتاد سال روی طعام ندیده بودند روزی پسر گفت ای مادر در بازار شهر نعمت بسیار است
مرا آرزو میکند مادر گفت ای پسر این دو انار که خدا تعالی بی رنج و محنت میدهد کفایت است
شکر خدا بجا آورده قناعت باید کرد مبادا که این هم از محال طلبی از دست رود چون نگاه کردند
آن دو انار هم ناپدید گشت مادر گفت ای پسر خدا تعالی خورشیکه ما را کرامت کرده بود چون ناسپاس
کردیم بازگرفت یک روز و شب گرسنه بودند ناگاه گاو مسطور بدر صومعه ایشان رسیده بسخن آمد و
گفت مرا بکشید و بخورید که من روزی حلال شمایم مادر گفت یا پسر این گاو میخواهد که ما را در گناه اندازد
پس گاو را براندند باز دویده بدر صومعه آمده خود را از زمین افگنده پاها را دراز کرده و حلق پیش داشته گفت
ای پسر مرا بکش که روزی حلال شمایم چندانکه گاو را میراندندی باز می آمدی روز سوم پسر گاو را
بکشت و از گوشت وی کباب ساخته میخوردند چون سه روز بخانه رئیس نرفته بود و لهذا سواران را منادی

کردند که بطلب گاو بروند سواران بهر طرف رفتند اتفاقاً زنی از بنی اسرائیل که بجا نهای مردم رفته
وچیزها فروختی بتقدیر حقتعالی آن زن بدر صومعه بگذشت و دید خون گاو ریخته و از گوشت کباب کرده
مادر و پسر میخوردند چون چشم زن عابده بر آن زن افتاد و بلرزید پس آن زن از صومعه بدر رفت مادر به پسر
گفت که ای پسر چند سال است که ما بعبادت مشغول شده روزی حلال میخوردیم سخن من نشنیدی و
گاوی مسلمانی کشته گوشت بخوردی تا بواسطه حرام خدایتعالی آخر عمر ما را رسوا گردانید و ما را بغضب
و سختی ببرند و بکشند پس آن زن دلاله رئیس خبر داد و رئیس همان ساعت بخدمت داؤد آمد و خبر گاو داد
فرمان شد که خصمان رئیس را حاضر کنند بعد از آن موکلان بسرعت دویده مادر و پسر را حاضر کردند
داؤد پرسید که گاو چرا کشتید گفتند ای خلیفهٔ خدا گاو سه مرتبه بدر صومعهٔ ما آمده خود را برزمین انداخت
و بسخن آمده گفت که من روزی حلال شما ام بکشید و بخورید ما گرسنه بودیم بخوردیم رئیس گفت گاو سخن نگوید داؤد
گفت بحکم خدایتعالی سخن گفتن میتواند رئیس خصومت میکرد که مادر و پسر هر دو را سیاست باید کشت داؤد
گفت که هزار دینار بستان و دست از ایشان بردار نشنید باز گفت پوست گاو را پر از زر کنند
و بریش دهند رئیس جاهل گفت میخواهم الا قصاص در حال جبرئیل در رسید و گفت یا داؤد خدایت
سلام میرساند و میگوید که بنی اسرائیل از تو احوال قیامت از آرزو درخواست کرده اند که در دنیا
ببینند فردا روز عید است ایشان را بگو که همه بصحرا بیرون روند تا حکمتهای قیامت آشکارا کرده
بایشان بنمایم روز عید تمام بنی اسرائیل از زنان و مردان و خرد و بزرگ همه بصحرا رفتند. داؤد بر منبر نشسته
زبور را بالحان خوش میخواند تا خلق مدهوش شدند جبرئیل آمد و گفت ای خلیفه خدا رئیس بنی اسرائیل را بگو
آن روز را یاد کند که از راه شام بمصر میرفت بمزدوری فلان که او را یکصد بار شتر داشت آن مرد را
بکشت و بحیلت شتران را از راه بگردانید و بمصر رفته بسیار نفع یافته باز بشام آمده از چندین مال منعم
گشت حتی که رئیس بنی اسرائیل شد و بگو که اکنون آن مرد را که تو کشته و مالش تصرف در آورده
این زن و پسر از وست و مالیکه در دست داری همه از ایشان است چون داؤد این حقیقت بر رئیس گفت او منکر
شد که من هرگز کسی را نکشته ام و نه مال کسی برده ام در حال زبان او را خدایتعالی بگردانید.

[illegible] خود گفتند که آن زنگار روی بدست داشتم گلوی آن مرد بریدم دستهای او گفتند که
دستها [illegible] ابرو [illegible] و همه اعضا این گواهی دادند که این فعل وی کرده است بنی اسرائیل او را بدیدند
در روز قیامت کار زانی مرده همچنین خواهد شد کقوله تعالی الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَى أَفْوَاهِهِمْ
وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ یعنی امروز مهر کنیم بر دهنهای
ایشان و سخن گویند با ما دستهای ایشان و گواهی دهند پایهای ایشان بسبب آنکه بودند که کسب کردند
آنگه داود [illegible] پدر را گفت که حکم مسجود گشت برخیز بدو قصاص قتل از وگرفته مال و ملک او
که زن شماست بگیرید و در حال پسر برخیزد و سر رئیس را ببرید و مال و ملکش متصرف خود آورده بر میراث
پدر مالک گشت ندا آمد که یا داود ایشان را بگو تا شکر نعمت و کرم فضل من کنند نقل است چون
عمر داود با آخر رسید جبرئیل صندوقی پیش داود آورد و گفت که پسران خود را بگو که درین صندوق چیست
هر که بگوید خلافت مملکت بوی دهیم پس همه بنی اسرائیل را جمع کرده پانزده پسر را که داشت حاضر گردانید
و گفت یا فرزندان بگوئید که درین صندوق چیست هیچکس جواب نداد مگر سلیمان از همه کوچکتر بود برخا
خاست و گفت اگر دستوری باشد من بگویم گفت یا جان پدر بگو گفت درین انگشتری و تازیانه و خطی
است بعد از آن صندوق بگشادند سخن سلیمان موافق افتاد جبرئیل گفت یا داود انگشتری از بهشت
است هر که صاحب انگشتری شود هرچه خواهد از انگشتری حاصل آید و اگر دران نگرد تا هرچه در عالم
سیر مشرق [illegible] تا مغرب را وظاهر گردد و این تازیانه از دوزخ است تا که مطیع صاحب تازیانه
نبود [illegible] مذهب آید چون صاحب تازیانه حرکت بکند و دست بجنباند از امر او عذاب گردد
و گفته اند که تازیانه نبود دورباش بود کسی که از فرمان خداوندش سر بپیچید آن دورباش وی را عذاب
کردی آورده اند که کسی دست نگرفتی زیراکه آنرا از دوزخ آورده بودند بنفس نفیس خود بی
معاونت آدمی عذاب میکردی پس جبرئیل گفت درین خط پنج مسئله نوشته ام فرزندان خود را
بگو که بگویند که چیست داود بفرزندان پرسید هیچکس جواب نداد مگر سلیمان دستوری خواسته گفت
که نوشته اند مقام ایمان و محبت و عقل و شرم و قوت درتن کجاست مقام ایمان و محبت در دل

ومقام عقل در سر ومقام شرم در چشم ومقام قوت در استخوان ست پس پدرش ولی عهد خود گردانیده خلیفهٔ مملکت ساخت وانگشتری را در انگشت او کرد و تختش نشانده تازیانه در دستش نهاد پس داود برخاسته رو بعبادتخانه کرد چون قدم مبارک بر آستانهٔ صومعه نهاد ملک الموت در رسید وگفت یا داود بقبض روح آمده ام گفت چندانم مهلت ده که دو رکعت نماز بگذارم گفت فرمان نیست پس بر آستانهٔ صومعه جان داود قبض کرد سلیمان آمده بگریست و پدر را دفن کرده مدتی تعزیت داشت

مسخ گردیدن قومی از بنی اسرائیل در عهد داود علیه السلام

آورده اند که گروهی بنی اسرائیل بکنار دریا مسکن داشتندی هرگاه که داود در ابتدا مبتلا شد اکثر احکام توریت را از عمل دور انداخته بکارهای خلاف شرع کار بست گردیدند چنانچه در توریت شکار کردن و چنین کارها در روز شنبه از محرمات بود اختیار کردند چون خدای تعالی دید که در نافرمانی مستعد شدند برای آزمایش ایشان ماهیان را حکم فرمود تا روز شنبه ماهیان بالای آب بر آمده بازی و لعب کردندی و دیگر روز غیب میبودندی آخرش دل ایشان بجای نماند حیله اندیشیده نهرها کندیدند اما ماهیان بوقت شام از نهر ها بیرون رفتند ناچار بفریب شیطان قبل شام بندی محکم نهادندی تا روز یکشنبه حسب آرزو گرفتندی و بخوردندی چنانچه خدای تعالی بنا بر نافرمانی ایشان قوم بنی اسرائیل در کلام مجید یاد فرموده است قوله تعالی وَاسْأَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا وَيَوْمَ لَا يَسْبِتُونَ لَا تَأْتِيهِمْ كَذَٰلِكَ نَبْلُوهُمْ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ یعنی سوال کن ایشان را از آن ده که بود بر کنار دریا هرگاه تعدی میکردند در شنبه چون می آمدند ماهیان ایشان روزیکه شنبه کردندی ظاهر و روزیکه شنبه نبودی نیامدندی نزد ایشان همچنین آزمایش میکردیم ایشان را بسبب آن بودند که فسق کردندی و آن ده سه فرقه شدندی یکی از آن شکار میکردند و دیگری

ازان منع میکردند و گروهی منع کرده عاجز شده خاموش نشستند کقوله تعالی وَاِذْ قَالَتْ اُمَّةٌ مِّنْهُمْ لِمَ تَعِظُوْنَ قَوْمًا ۙ اللّٰهُ مُهْلِكُهُمْ اَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيْدًا ۗ قَالُوْا مَعْذِرَةً اِلٰى رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُوْنَ یعنی هرگاه گفت قومی از ایشان که چرا نصیحت کنید آن قوم را که خدا ہلاک کننده است ایشان را یا عذاب کننده است ایشان را عذاب سخت گفتند آنانکه نصیحت میکردند برای اینکه عذر خواهم کرد طرف پروردگار شما و شاید که ایشان بترسند ناچار منع کنندگان ملاقات ایشان ترک کرده دیواری درمیان ساختند روزی وقت صبح برخاسته آوازی کس نشنیدند پس از بالای دیوار نظر کرده دیدند که همه بوزنگان شده اند و آن بوزنگان قرابت خودها را شناخته در پای ایشان نهاده میگریستند آخرش به بدترین حال تا سه روز بمردند کقوله تعالی فَلَمَّا نَسُوْا مَا ذُكِّرُوْا بِهٖۤ اَنْجَيْنَا الَّذِيْنَ يَنْهَوْنَ عَنِ السُّوْٓءِ وَاَخَذْنَا الَّذِيْنَ ظَلَمُوْا بِعَذَابٍۭ بَـِٕيْسٍۭ بِمَا كَانُوْا يَفْسُقُوْنَ ۝ فَلَمَّا عَتَوْا عَنْ مَّا نُهُوْا عَنْهُ قُلْنَا لَهُمْ كُوْنُوْا قِرَدَةً خٰسِـِٕيْنَ یعنی پس هرگاه که فراموش کرده شدند آنچه نصیحت کرده شده بودند ما آن نجات دادیم آنانکه منع کردند از بدی و بگرفتیم ایشان را که ظلم میکردند بعذاب سخت بسبب آنچه که بودند فسق کردند پس سرکشی کردند از آنچه که منع کرده بودند از آن گفتیم برای ایشان بشوید بوزنگان ذلیل پس ای مومنان بدانید که بنابر عدول حکمی قوم بنی اسرائیل مسخ گردیده بوزنگان شدند هرچند که ما درین زمانه ببرکت رسالت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم مسخ نگشتیم و ناگهان خود بامی شویم اما در قیامت جزای آن کم از ذلت مسخ نخواهد بود والله وفقنا علی الخیر وثبتنا علی الامر

ذکر لقمان حکیم و وصیت او بالپسر

آورده اند بعد جمیر شدن داود علیه السلام سه سال گذشته بود که خدا تعالی لقمان را حکمت ارزانی فرمود کقوله تعالی وَلَقَدْ اٰتَيْنَا لُقْمٰنَ الْحِكْمَةَ یعنی هر آینه دادیم ما لقمان را

حکمت وداؤدؑ را از حکمتش بسیار منفعت رسیدی ومیگویند که روزے داؤدؑ ولقمان حکیم علیہ الرحمہ
باہم نشستہ بودند داؤدؑ زرہی میکرد مگر لقمان حکیم نپرسید زیراکہ از ذہن سار خود میدانست
کہ معجزہ است وگفتہ اند کہ لقمان حبشی بود شخصے از بنی اسرائیل وقوم حبشی بود روزی غلامی دیگر
کہ خواجہ تا شان لقمان بود چیزے دزدیدہ بخورد وسبب ہر دورا متہم کرد لقمان گفت کہ یا خواجہ ما
ہر دو را آب گرم کردہ قی بکنان تا ہر کہ از ما خوردہ باشیم برون خواہد آمد خواجہ ہمان کردہ غلام
دیگر را کہ خوردہ بود تدارک نمود واز حکمت لقمان در دلش رحمی آمد واو را آزاد کرد وگویند حکمتی کہ
از لقمان اول سرزد این بود آوردہ اند کہ لقمان را پسر بود خواست کہ بتجارت در ملک دیگر
رود از پدر دستورے خواست لقمان گفت اول ہر نصیحتے کہ ترا کنیم بعمل آری گفت فرمان بردارم
لقمان فرمود کقولہ تعالیٰ یٰبُنَیَّ لَا تُشْرِكْ بِاللّٰهِ ۭ اِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيْمٌ یعنی ای پسر من شرک مکن با خدای
ہر اینہ شرک بتحقیق کہ ظلم بزرگ ست باز گفت قولہ تعالیٰ یٰبُنَیَّ اَقِمِ الصَّلٰوةَ وَاْمُرْ بِالْمَعْرُوْفِ
وَانْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَاصْبِرْ عَلٰي مَآ اَصَابَكَ ۭ اِنَّ ذٰلِكَ مِنْ عَزْمِ الْاُمُوْرِ یعنی ای پسر
من قایم کن نماز را وحکم کن بہ بہتری ومنع کن از بدی وصبر کن بر آنچہ کہ ترا رسد تحقیق کہ این از
بزرگ کارہاست باز فرمود کہ قولہ تعالیٰ وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ وَلَا تَمْشِ فِي الْاَرْضِ
مَرَحًا ۭ اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُوْرٍ یعنی مگردان رخسار خود را برای مردم و بر زمین مرو
تکبر کنان ہر اینہ اللہ دوست نمیدارد ہر تکبر کنندہ وفخر کنندہ را قولہ تعالیٰ وَاقْصِدْ فِيْ
مَشْيِكَ وَاغْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ ۭ اِنَّ اَنْكَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيْرِ یعنی میانہ راہ
گیر در رفتن خود ونرم کن آواز خود را تحقیق بسیار ناپسندیدہ آواز البتہ آواز خرست بعد فرمودن
این وصیت گفت ہر گاہ کہ اسباب سفر تیار کردہ روانہ شوی انگاہ پیش من آئی پس پسر آنگاہ
سفر تمام کردہ پیش پدر آمد پدر گفت ای پسرک درین نزدیکی تورا بیابانی پیش آید وان
بیابان بکنارہ چشمہ درختی بینی زنہار بسایہ آن درخت فرو میا من امیدوارم کہ خدا تعالیٰ ترا
از ان مہلکہ برہاند وچون لقلان قبیلہ برسے کہ دوستان من اندیش تو آیند وباکرام وتعظیم بر بند

و اندر میان ایشان زنی جوان جمیله و مالدار است بر تو عرض کنند هرگز او را بزنی مکن و من
از فضل خدا امیدوارم که ترا از شر وی ایمن گرداند و دیگر مردی بفلان مقام است و مدتی است
مبلغ از ما قرض گرفته نام او قبان است نزد وی شو و مالی که بر وی هست بستان و وقت شب
نزد وی مخسپ ای پسر این نصیحتهای نگهدار و درین راه مردی هم صحبت تو خواهد بود و لیکن سوال
از تو نه دیگر گسترده شد هرچه او گوید باید که بران کار بند شوی پسرش قبول کرد و روان شد چون
میان بیابان رسید چشمه دید صاف و شیرین و درختی سایه دار بکنار آن بپا استاده و شخصی بصورت
مشایخ بزیر آن نشسته از تاب آفتاب تشنگی بر وی غالب بود خواست که زمانی بیاساید و دمی
آب از آن بنوشد که وصیت پدرش یاد آمد و روان شد پیر که در سایه آن درخت نشسته بود گفت
چرا میگذری گرمای سخت است اندکی بنشین گفت پدرم از نشستن اینجا منع فرموده است پیر گفت
بر تو سوگند میدهم که فرود آی وی را سخن پدر بیاد آمد که گفته بود اگر کسی از تو بزرگتر بتو رسد فرمان بردار
او کن و مخالف امر او مشو بنابرین پیش پیر آمد و سلام کرد و بنشست و طعام و آب خورد و بخفت
چون خواب بر وی مستولی شد ماری زهردار از آن درخت بزیر آمده قصد پسر کرد پیر که بیدار بود
برخاست و سر مار را ببرید و پنهان کرد چون پسر از خواب بیدار شد همه چیز خود سلامت
یافت پیر گفت کجا خواهی رفت گفت فلان جایگاه گفت اگر اجازت دهی من در صحبت تو باشم
گفت بغایت کرم است پس باتفاق یکدیگر روان شدند تا بدان قبیله که پدرش گفته بود رسیدند
همه مردم جمع آمدند و گفتند که کیستید و از کدام جا می آئید پیر گفت که پسر لقمانم بتجارت میروم ایشان
وی را بتعظیم تمام و اکرام مالا کلام فرود آوردند و همواره مهمانی میکردند روزی بخوردن طعام نشسته
بودند شخصی گفت که زنی نیکوروی و پسندیده خوی بحسب و نسب چنانکه باید هست و مالی فراوان
دارد اگر بعقد نکاح خود آوری هر آینه نیکو خواهد بود پسر را وصیت پدر بیاد آمد گفت نخواهم پیر گفت
ای پسر ایشان چه بتو عرض نمایند و زن باجمال و مال است او را بزنی قبول کن پسر را وصیت
پدر بیاد آمد که از حکم پیر او سر نپیچید لهذا آن زن را بعقد نکاح خود آورد و لیکن از میان که با وی دوستی داشت

آمد و گفت که کار بد کردی زیرا که این زن شوهر را بخلوت اول کشته است پسر این سخن شنیده
آمد و غمگین نشست پیر گفت چرا غمگین شده گفت این زن شوهر را بخلوت اول کشته است من
از مرگ میترسم پیر گفت زین اندیشه بخاطر میار و آنچه من میفرمایم بران عمل فرما چون زن پیش تو آید
گردی مکر و نوعیکه توانی نزد من بیائی تا تدبیرش کرده خواهم داد چون شب شد زن را پیش وی آوردند
بعد لحظه گفت مرا بیرون کاری هست میروم پس بیرون شد و نزد پیر بیامد پیر گفت مجمری آتش
کن و نزد من بیار پسر همان کرد پیر بسر آن مار که در زیر درخت کشته بود بران مجمر نهاد و گفت که این
مجمر را بگیر و زن خود را بگو که برهنه بر سر این مجمر بنشیند و فرج خود را در بخاران بنهد بعد ساعتی
مجمر را پیش من آر پسر لقمان همان کرد پیر دران مجمر نگاه کرده و دید که دو مار دران میبوند پیر گفت
اکنون نزد آن زن شو که آنچه مردمان را میکشتند این جانوران بودند من بعد پسر لقمان نزد وی رفت
و بامداد چشم روشن و تندرست برخاست و بیرون آمد اهل بیت زن چون دیدند شاد گشتند بعد
چندی پسر لقمان خواست که پیش آنمرد رفته مال پدرش بگیرد و پیر را گفت که من بکنار دریا رفته مال
پدرم بکسی هست بستانم پیر گفت من می آیم پسر گفت خوب است پس هر دو بکنار دریا نزد آن مرد
رسیدند مردمان آنجا گفتند که این مرد دزد و فاسد است تو چرا نزد وی میآمدی آخرش هر دو پیش آنمرد
رفتند پسر گفت که من پسر لقمانم و مرا بر تو حقی ست مرد گفت بلی و مرحبا امشب نزد من باش و فردا
حق خویش بستان پسر گفت پدرم ازین نهی کرده است که شب اینجا بخسپیم پیر گفت بباش تا ببینیم
که خدا تعالی چه تقدیر کرده است پس چون کرامت پیر دیده بود و بجا آوردن وصیت پدر بهم در تابع امر
اوست ناچار بدان بقعه طرح مبیت انداخت چون طعام بخوردند تا بکوشکیه بحکمت بالای دریا بنا
ساخته بود و هرگاه مد در آمدی آن کوشک پر از آب شدی خفته آن کوشک را بدید بردی برای ایشان بستری گسترانید
چون پسر لقمان بخسپید پیر بیدار بود بوقت دو پاس شب آب زیاده شدن گرفت پیر پسر لقمان بیدار کرد و پس بالاتر خفتند
و پسران دزد را که بر بالا خفته بودند مع تخت بزیر آوردند و پسران بجای خفته ماندند پس آب بیامد پسران دزد و ایشان را بالای بستر
که بالاتر بود بخفتند بامدادان دزد از منظر کوشک بنگریست دید که ایشان خفته اند و پسرانش را آب برده است آن مرد مکار را داد و گفت

که من بشما گرده بودم آن مکر با من کار کرد ایشان گفتند هر که چاه کند برای دیگر خود دران افتد کقوله تعالی
وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ ؕ یعنی لاحق نمیشود مکر بد مگر بصاحب خود پس لقمان انجا بیرون آمده
مال خود از وی گرفته بخانه زن آمدند و زن را مع مال و اثاث البیت او همراه کرده روانه سوی
مکان شدند چون نزدیک خانه لقمان آمدند پیر گفت ترا چه صاحبی بودم درین سفر گفت نیکو صاحبی
بودی وچندین بلا و مشقت به برکت صحبت تو از من بازگشت وچندین مالها بدستم آمد پیر گفت اگر مال
تو یافتی مارا ازان چه نصیب خواهد بود پسر گفت یک نیمه ازین مالها بتو هبه کردم اگر قبول فرمائی
دل مرا دران خشنودی باشد پیر گفت قبول کردم بخش کرده باید پسر گفت بخش این مالها تو بکن مرا قبول است
پس پیر زن را با اندک چیزی یکسو نهاد و باقی مالها سوی دیگر کرده گفت که ازین هر دو یکی را اختیار
کن پسر لقمان حصه اندک که با زن بود گرفته حصه دیگر به پیر داده روانه شد چون قدری مسافت
قطع کرد پیر را به پس خود دید پس گفت این همه مال که بمن دادی از بهر چه دادی مگر از من ترسیدی
پیر گفت چرا از تو ترسم ولیکن تو درین سفر صاحب مشفق و ناصح من بودی و من انچه یافتم ببرکت
صحبت تو یافتم بنابر آنچه ترا دادم بخوشدلی دادم پیر گفت انچه با من دادی ستان خدای تعالی
همه مال و زن بر تو مبارک گرداناد بدانکه من نه آدمی ام که مرا بمال و زر و حطام دنیوی میلی و شغفی باشد
پسر گفت بعزت آن خدای که ترا و مرا آفریده است بگو که تو کیستی پیر گفت بدان ای پسر که من امانت
پدر توام که با مردم امانت و شفقت بجا آورد خدای تعالی مرا فرستاد که اندر صحبت تو باشم و ترا بسلامت
بر پدر تو رسانم اکنون چون بسلامت رسیدی از تو مرخص میشوم پس پسر لقمان همه مال را مع زن گرفته
روان شد و بخدمت پدر رسید و آن حکایتها همه پیش پدر گفت و در تواریخ اند حکمت لقمان بسیار
حدیث ها کرده اند درین کتاب همین قدر نوشته شد والله اعلم بالصواب والسلام علی خیر الانام

قصه حضرت سلیمان علیه الصلوة والسلام

چون سلیمان پیغمبر بر تخت پادشاهی بنشست و میراث داود علیه السلام یافت و انگشتری سلطنت

برانگشت نہاد خلق را فرمود کقولہ تعالے وَوَرِثَ سُلَیْمَانُ دَاوُدَ قَالَ یَا اَیُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّیْرِ وَاُوْتِیْنَا مِنْ کُلِّ شَیْءٍ اِنَّ هٰذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِیْنُ یعنے وارث شد سلیمان او داؤد یعنے قایم مقام شد در نبوت و بادشاہے گفت ای مردمان آموختہ شدیم ما زبان جانوران و دادہ شدیم ما از ہر چیز ہرا ینہ اینہا البتہ آنست بزرگی ظاہر چنانچہ وقت سواری مرغان گروہ گروہ بالای سر سلیمانؑ جمع آمدہ از پرہاے خود سایہ کردندے و فوج آدمی میمنہ و فوج پریان میسرہ و لشکر دیوان در پس پشت و وحشیان بیابانی از چپ و راست و پس و پیش میبودند کقولہ تعالی وَحُشِرَ لِسُلَیْمَانَ جُنُوْدُهٗ مِنَ الْجِنِّ وَالْاِنْسِ وَالطَّیْرِ فَهُمْ یُوْزَعُوْنَ یعنے جمع کردہ شد برای سلیمان لشکرش از جن و انسان و جانوران پس ایشان مثل استادہ میشدند و تخت سلیمانؑ را کہ ہمہ لشکریان میرفتند باد از زمین شام تا زمین یمن کہ مسافت یکماہ ست صبح و شام می آوردی و می بردے و چشمہ مس گداختہ از جانب یمن بحکم خدا تعالے ظاہر شدہ بود و دیوان مس گداختہ را از آن چشمہ برآوردہ دیگہاے کلان و دیگر اجناس تیار میساختند کقولہ تعالے وَلِسُلَیْمَانَ الرِّیْحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَّرَوَاحُهَا شَهْرٌ وَاَسَلْنَا لَهٗ عَیْنَ الْقِطْرِ وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ یَّعْمَلُ بَیْنَ یَدَیْهِ بِاِذْنِ رَبِّهٖ یعنے مسخر کردیم برای سلیمان باد را سیر صبح او مسافت یکماہ و سیر شام او مسافت یکماہ و ظاہر کردیم برای او چشمہ مس گداختہ و از جنیان جن بودند کہ خدمت میکردند پیش او بحکم پروردگار او و جای دیگر فرمودہ قولہ تعالے فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّیْحَ تَجْرِیْ بِاَمْرِهٖ رُخَآءً حَیْثُ اَصَابَ یعنے فتہ کردیم برای او باد را میرفتی بحکم او ملایم ہر جا کہ میخواستی آوردہ اند کہ ہر جا دفینہ بودی آن زمین باواز گفتے یا پیغمبر خدا مارا کندیدہ آنچہ کہ در زیر منست بگیر و بکار خود بر الحاصل سیر مود تا دیوان ہمہ گنج از زمین و گوہرہا از دریا غواصی کردہ آوردہ مکانے عالی ترتیب کردند کقولہ تعالے وَالشَّیٰطِیْنَ کُلَّ بَنَّآءٍ وَّغَوَّاصٍ یعنے شیطانان عمارت کنندہ و غواصی کنندہ اند مکانیکہ طیار کردند طول و عرض آن دو زدہ فرسنگ بود و خشتہای آن ہمہ از زر و نقرہ و از زمرد و یاقوت مرصع کردہ بودند و دران مکان ہفت کوشک برای نشستن حرم و سہ صد

کوشک بجهت سیصد زن تمام کردند مفسران نقل کرده اند که هر شب بهمه خانه رفتی و با همه زنان و
کنیزگان بخسپیدی و از یکسو آن مکان کوشکی بدرازی چهار فرسنگ و درمیان کوشک تختی
بطول یک فرسنگ برآوردند از عاج و لعل و فیروزه و مروارید از هر قسم مرغان تیار کردند
و بر چهار گوشهٔ تخت چهار درخت عظیم ساختند که تنهٔ درختان از زر سرخ و برگهای از زمرد سبز
و بر هر درختی طاوس و طوطئی از زر و اندرون جانوران مجوف کرده بمشک و عنبر آگنده ساختند
و گرداگرد تخت را از خشتهای زرین بستند و خوشهای انگور از لعل و یاقوت در آویختند و در پای
تخت بدست راست هزار کرسی زرین و نقره بنهادند تا بزرگان پری و آدمی نشستندی
و از پس پشت عالمیان و غلامان و پریان و دیوان می استادندی و در هر دو جانب تخت دو شیر
از زمرد ساخته بودند و بالای تخت عمودی از یاقوت نهاده و بران عمود کبوتران زرین نشانده
بودند و گویند که دیوان تخت و جانوران را طلسم چنان ساخته بودند هرگاه سلیمان پای بر تخت
نهادی در حرکت آمده میگردیدی طاوسان و کرگسان پرها باز کردندی و از شکم ایشان مشک و عنبر
میریختی و شیران سر بر زمین نهادندی و کبوتران از سر عمود بر پریدندی و سلیمان بران تخت
تورات میخواندی و میان ایشان آدمیان حکومت میگزاردندی و تاج شاهی بر سر سلیمانؑ نهادندی
و جانوران گروه گروه آمده در هوا استادندی تا سلیمانؑ بر تخت بودی از پرها سایه افگندندی
آنگه سلیمانؑ دیوان را امر نمود تا بساطی زربفت بساختندی و یکباره آن بساط بهرجا روان کردند
و هزار محراب دران خانه بود که عابدان نماز کردندی و ابر را امر نمود تا آب می آورد و دیگها را
پر میکرد و بمطبخ سلیمانؑ هر روز هفتاد خروار نمک بکار رفتی اما سلیمانؑ ازین طعام چیزی نخوردی
با وجود آنکه هر روز هفتصد خروار مرغ از مطبخ بیرون شدی خدای عز و جل سلیمانؑ را زنبیل
بافی آموخته بود هر روز زنبیلی بافته میفروختی و جو آورده از دست خود آرد کردی و خود پزانیده
در بیت المقدس رفتی و هر شب از آن یکتای نان جوین با درویشان روزه کشادی اندک دست
بدعا برداشته گفتی یا ملک با درویشان درویشم و با ملکان ملکم و با پیغمبران پیغمبرم مرا بسیار عزو

بر من رحمت کن که من شکر این نعمت چگونه توانم گذارد والسلام

دعوت کردن حضرت سلیمان علیه السلام جمله مخلوق را

وهب بن منبه رضی الله تعالی عنه گوید که چون مملکت بر سلیمانؑ علیه السلام قرار گرفت دعا کرد که
خداوندا مرا آرزوست تا یک روز مهمانی همه جانوران کنم و آنچه در عالم از آدمی و جن و دیو و وحوش
و طیور و مور و ملخ هر چه آفریدهٔ خشکی و دریا اند بضیافت خود حاضر گردانم ندا آمد که یا سلیمان روزی
دهندهٔ مخلوقات منم نتوانی که همه مخلوقات روزی طعام دهی گفت خداوندا مرا نعمت بسیار
داده ٔ اینهم از تو باشد پس اجازت یافت گفته اند که جای مهمانی صحرائیکه نزدیک دریا بود خیلی
کرده تا هشت ماه دیوان دران صحرا جاروب زدند و بساط ها افگندند از مشرق و مغرب ماکولات
حاصل کردند پس دیوان را فرمود تا هفتصد هزار دیگ که هر یک هفتاد گز بالا و هفتاد گز پهنا بود و طشتهای
کلان بساختند کقوله تعالے يَعْمَلُوْنَ لَهٗ مَا يَشَاۤءُ مِنْ مَّحَارِيْبَ وَتَمَاثِيْلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ
وَقُدُوْرٍ رّٰسِيٰتٍ یعنے تیار میکردند دیوان برای او آنچه که میخواست از حربات و تصویرات
و طشتها مثل تالاب و دیگها بجا داشته شده پس فرمود تا طعامها دران صحرا پر کردند و آدمیان
و دیوان و حیوانات را بدان صحرای بردند و باد را فرمود تا بساط را برگرفت و بر هوا بالای دریا
بداشت تا مردم نظاره کنند ناگاه ماهی از دریا آمد و گفت ای سلیمان مرا ندا آمده است که امروز
تو مهمانی من کنی اکنون گرسنه ام سلیمان گفت چندان صبر کن تا همه بندگان خدا بیایند تا هر چه خواهی
بخوری حتی که سیر شوے ماهی گفت چندان صبر و طاقت ندارم که جمیع مخلوقات حاضر شوند
سلیمانؑ گفت اگر صبر نمیکنے تا آنچه توانی بخور بعد ازان آنچه طعام دران صحرا بود همه را بخورد پس فریاد کرد
که یا سلیمان مرا طعام ده سلیمانؑ آن حال دیده متحیر گشت و گفت یا ماهی من این طعام بجهت خلائق
ساخته بودم تو همه را یک لقمه کردے و هنوز میخواهی ماهی گفت مرا هر روز سه لقمه روزی بودے
تو که این طعام ساخته یک لقمه خوردم و دو لقمه دیگر بباید سیر شوم و قوت من تمام گرد امروز مهمان

توشه گرسنه ماندم اگر طعام مهیا سازی مخلوقات را چرا میطلبی سلیمان این سخن شنیده متحیر و بیهوش گشت آب بر روی سلیمان زدند تا از بیهوشی باز آمده سر بسجده نهاده بنالید و گفت یارب توبه کردم که روزی دهنده من و جمیع مخلوقات توئی و من درویش و مسکینم تو توانگر و توانا توئی گویند آن روز همه گرسنه ماندند چنین نقل کرده اند که این ماهی آن بود که زمین همه بر پشت اوست خداوند تعالی آن روز زمین را در هوا داشت و بعضی گویند از جمله ماهیان دریا بود و بیشتر علما برآنند که خدا تعالی آن طعام را لقمه یک جانور گردانید تا قدرت خود و عجز و ضعیفی سلیمان آشکاره شود

ملاقی شدن حضرت سلیمان علیه السلام با بادشاه موران

روزی بر تختیکه دیوان از بهر سلیمان ساخته بودند نشست و هزار وزیر در خدمتش بر کرسیها نشسته بودند و بزرگتر ایشان آصف بود و پریان و شیاطین گرد و گرد ایشان استاده و مرغان بر هوا پر باز زده باد را فرمود تا بساط را بعادت قدیم برگرفت و در هوا چنان برد که تسبیح فرشتگان بسمع در رسید فرشتگان گفتند که یا خدا تعالی این مملکت که بسلیمان دادی هیچکس را نداده ندا آمد که یا فرشتگان بدان داده ام که در و ذره کبر نیست اگر یک ذره مغروری داشتی بعزت جلال من که خدایم چندانکه بر هوا می برد بزمین فرو بردمی سلیمان شنیده سر بسجده نهاد و شکر کرد پس باد را فرمود تا بساط را از بالا بجای آورد که آنجا مکان مورچگان بود لقوله تعالی حَتّٰۤى اِذَاۤ اَتَوْا عَلٰى وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ یّٰۤاَیُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوْا مَسٰكِنَكُمْ لَا یَحْطِمَنَّكُمْ سُلَیْمٰنُ وَ جُنُوْدُهٗ وَ هُمْ لَا یَشْعُرُوْنَ یعنی تا که رسیدند بر میان مورچگان گفت یکی از مورچه یا مورچگان داخل شوید در خانهای خود تا نمالند سلیمان و لشکرش و ایشان ندانند سلیمان این سخن ز مهتر مورچگان شنید عجب داشت که او هم بر رعیت خویش شفقت دارد پس بخندید لقوله تعالی فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا یعنی پس تبسم کرد خندان کنان پس مور را پیش خود خواند بر کف دست نهاد

و گفت یا مور بلشکر خود چرا گفتی از سلیمان بگریزید از من چه بدی بشما رسیده است مهتر موران گفت
که لشکریان شما قصد ندارند که پای بر مورچگان افگنند مبادا از سهو در زیر پا کشته شوند باز سلیمان
گفت که ترا بر رعیت خویش چنین شفقتی باشد گفت هر آینه بغم ایشان غمناک باشم و بشادی ایشان
شادم تا غمخوارگی ایشان بر ما واجب است اگر بر روی زمین بمیرد او را مسکن بسازم سلیمان ع
گفت چندان مور همه وقت در زیر حکم تو باشند گفت چهل هزار نقیب و هر نقیب را چهل هزار سرهنگ
است گفت یا مورچه پادشاهی من بهتر است یا تو گفت پادشاهی من بهتر است زیرا که باد حامل بساط است
و بساط حامل تخت و تخت حامل تست و تو حامل من سلیمان ع خندیده گفت ای مور این دانش تو
از کجاست مور گفت علم خدا تنها بتو نرسیده است ما را نیز نصیبی ارزانی داشته اند اگر اجازت
دهی مسئله چند بپرسم گفت بگو گفت یا سلیمان از حقتعالی خواستی کقوله تعالی رَبِّ اغْفِرْ لِی
وَهَبْ لِی مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ یعنی پروردگارا
آمرزش کن مرا و بده برای من ملک نه لایق باشد برای کسی از پس من هر آینه تو بسیار بخشش
کننده از این سخن بوی می آید پیغمبران را حسد روا نبود زیرا که خدا پادشاهی دنیا بهر که خواهد بدهد سلیمان
ازین سخن خشم گرفت مورچه گفت که سخن راست تلخ بود باز گفت یا سلیمان انگشتری که خدایتعالی بتو
ارزانی کرده سر آن بدانی گفت نه گفت خدایتعالی بتو باز نماید که ملک از قاف تا قاف که بتو داده است
قیمت یک سنگ پاره دارد تا بدانی که دنیا هیچ قیمت ندارد باز گفت باد را که خدایتعالی در فرمان
تو داده است معنی آن بدانی گفت نه گفت اینهم خدایتعالی بتو باز نماید که چون تو بمانی از ملک
دنیا بدست تو جز باد نماند سلیمان ع بگریست و گفت راست میگوئی مورچه گفت یا سلیمان معنی نام خود
بدانی گفت نه گفت معنی نام سلیمان آن باشد که دل در دنیا منه که اصل در لیست سلیمان گفت یا مورچه
تو حکیم بزرگی مرا پندی ده گفت خدایتعالی ترا پادشاهی کرامت کرده است باید که بر رعیت
مشفق تر باشی و از حال ایشان خبردار شده و از مظلومان بدبینی من بدین ضعیفی که هستم هرگز رعیت
خویش مردم تا کسی اگر رنج شکستی رسیده باشد تدارک آن کنم پس سلیمان ع متعجب بماند پس خواست که

از انجا برود مورچه گفت که مهمانی نخورده از انجا رفتن روا نباشد تا انچه خدای تعالی روزی ما کرده است امروز از ان مهمانی تو کنم سلیمان اجازت داد مورچه برفت و یکپای ملخ بخدمت سلیمان آورد سلیمان بخندید و گفت یا مورچه مرا با لشکر از یکپاے ملخ مهمانی چه طور میکنے گفت یا سلیمان پای ملخ اندک مبین ببرکت خدایتعالے ببین در قصه چنین آمده است که آن یکپای ملخ را بنزانید تا چندان که همه لشکر خورده سیر شدند هنوز باقی بود سلیمان این حال دیده بسجده افتاد و میگفت خداوندا عظمت و بزرگی ترا سزد اگر خواهی کم را بسیار گردانی و بسیار را کم سازی

پیغام آوردن هدهد از ملک ملکه بلقیس

نقل ست که روزی سلیمان علیه السلام بر بساط نشسته بود و جمله وزرا و لشکر پریان و دیوان بخدمتش و مرغان هر جنس بالای سرش پر زده همه لشکر و سلیمان را سایه کرده حاضر بودند باد را امر فرمود تا بساط برگرفت و در هوا بردوران قدرے تاب آفتاب بروی تافت سلیمانؑ بالا بنگریست تا جای هدهد خالی یافت کقوله تعالے وَتَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ یعنے تفحص کرد جانوران پرنده را پس گفت چیست مارا که نمی بینم هدهد را یا هست از غایبان هر اینه عذاب خواهم نمود اورا عذاب سخت یا ذبح کنم اورا یا بیاید نزد من با دلیل ظاهر پس عقاب را فرمود تا هدهد را حاضر کرد گفت کجا رفته بودی هدهد گفت بکاریکه رفته بودم حجت آن روشن دارم کقوله تعالے فَقَالَ أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ یعنی پس گفت کاحاطه کردم آنچه را که احاطه نکردی تو بآن و آورده ام نزد تو از ملک سبا خبر تحقیق گفت پیشتر آی و بگوی تا چه دیده ـ هدهد گفت یا رسول الله فلان وقت که تو از تخت فرود آمده بودی من بر هوا بریدم که هدهدی از دور نمایان شد که بر دیوار باغی نشسته بحکم جنسیت نزد او رفتم چون چشم بر یکدیگر گشت از کجا می آئی گفتم از شام و زمین خداوند خویش که سلیمان علیه السلام ست می آیم گفت سلیمان کیست

گفتم بادشاه جن و انس و وحوش و طیور و جمیع مخلوقات ست انگه من ازان هدهد پرسیدم که تو از کجائی گفت ازین شهر گفتم نام این شهر چیست گفت این شهر را سبا خوانند گفتم بادشاه کیست گفت زنی ست بلقیس نام این مملکت جمله ازآن اوست و دوازده هزار سرهنگ دارد و دوازده هزار سوار در زیر فرمان هر سرهنگ ست با من بیا تا بتو نمایم گفتم دیریست که از حضور بادشاه آمده ام میادا که آب محتاج گردد و مرا بیابد و عذاب و عقوبت کند گفته اند که خدای تعالے هدهد را چندان هدایت داده بود که میدانست که در کدام زمین آب ست و در کدام زمین نیست تا بساط سلیمان هر جا رسیدی آب از هدهد طلب کردندی هر جا که او نشان آب میدادی سلیمان دیوان فرمودی تا آنجا چاه کنده آب برآوردندی ازین معنے گفت شاید که آب محتاج شود الحاصل آن هدهد گفت که اگر حدیث بلقیس شنود و شاد گردد بیا تا ترا نزد وی برم پس همراه او بشهر سبا رفته بلقیس را دیدم که بر تخت عظیم از زر سرخ و یاقوت و زبرجد مرصع و سی ارش طول و عرض و چهار پایه اش یکی زیاقوت سرخ و دیگری لعل زبرجد سبز و بعضے از فیروزه و بعضے از لعل ست نشسته قوله تعالے وَجَدْتُّ امْرَاَةً تَمْلِكُهُمْ وَاُوْتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَّلَهَا عَرْشٌ عَظِيْمٌ یعنے تحقیق که یافتم زنی را که پادشاهی میکند ایشانرا داده شده ست از هر چیز و برای او تخت عظیم ست اما دین ندارد و آفتاب پرست و شوهر نکرده سلیمان گفت آنچه تو گفتی دانستم ولیکن چه طور دانستی که دین ندارد گفت قوله تعالے

وَجَدْتُّهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُوْنَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطٰنُ اَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيْلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُوْنَ اَلَّا يَسْجُدُوْا لِلّٰهِ الَّذِيْ يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُوْنَ وَمَا تُعْلِنُوْنَ یعنے یافتم ورا و قومش را سجده میکنند آفتاب را سوای خدا و زینت داد ایشانرا شیطان کردارهای ایشانرا پس بند کرده ست ایشانرا از راه پس ایشان راه نمی یابند که سجده نمیکنند مر آن خدای را که بیرون آورد چیزهای پوشیده را در آسمانها و زمین و میداند هرچه پوشیده کنید و هرچه ظاهر کنید و گفت رسول الله علیه السلام خلعتی ده تا فرزندانم را پدر و کاری بشد سلیمان گفت قوله تعالے سَنَنْظُرُ اَصَدَقْتَ

اَمْ کُنْتَ مِنَ الْکَاذِبِیْنَ یعنے بنگرم وظاهر گردد که تو راست میگوئی یا دروغ
گفت انشاء الله که پیش پیغمبر خدا دروغ گو نباشم پس سلیمان تاج بر سر وی نهاد و بد گفت
بهتر ازین میخواهم سلیمان گفت کار و قصاص از تو و از فرزندان تو برگرفتم آنگه سلیمان گفت قوله تعالے
اِذْهَبْ بِّکِتَابِیْ هٰذَا فَاَلْقِهْ اِلَیْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا یَرْجِعُوْنَ
یعنے پس ببر کتابت من و بیفکن آنرا سوی او پس باز آی از ایشان پس ببین که چه جواب
میدهند پس دوات و قلم خواست و بر کاغذ نوشته نامه را سر بمهر داد و نامه را در منقار گرفته
ببرید تا بشهر بلقیس رفت و از روزن فرو پرید و نامه را از منقار بر سینهٔ بلقیس نهاد چون او
بیدار شد باز بیرون پرید چون بلقیس آمده نامه مرغ دید و نامه را سر بمهر بر سینه خویش یافت
بانگ بر آورد کقوله تعالے قَالَتْ یٰۤاَیُّهَا الْمَلَؤُا اِنِّیْۤ اُلْقِیَ اِلَیَّ کِتَابٌ کَرِیْمٌ یعنے یا سرداران
بتحقیق که افگنده شد سوی من کتاب بزرگ پس نامه را خوانده نام نویسندهٔ نامه و مضمونش
باز گفت قوله تعالے اِنَّهٗ مِنْ سُلَیْمٰنَ وَاِنَّهٗ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اَلَّا تَعْلُوْا عَلَیَّ
وَاْتُوْنِیْ مُسْلِمِیْنَ یعنے این ست از طرف سلیمان و هر آینه او بانام خدا بخشش کننده و مهربا[ن] گفت
آنکه سرکشی مکنید بر من و بیائید نزد ما مسلمان شده چون بلقیس نامه بلفظ تعظیم کرده کریم خوانده
خدا تعالے بسبب آن تعظیم او را دولت اسلام روزی کرد و جفت پیغمبر گردانید بعد از ان گفت
یٰۤاَیُّهَا الْمَلَؤُا اَفْتُوْنِیْ فِیْۤ اَمْرِیْ مَا کُنْتُ قَاطِعَةً اَمْرًا حَتّٰی تَشْهَدُوْنِ
یعنے ای اشراف قوم مرا جواب دهید در کار من فیصل نمیکنم کاری را تا شما حاضر نشوید جواب
دادند کقوله تعالے قَالُوْا نَحْنُ اُولُوْا قُوَّةٍ وَّاُولُوْا بَاْسٍ شَدِیْدٍ وَّالْاَمْرُ اِلَیْکِ
فَانْظُرِیْ مَاذَا تَاْمُرِیْنَ یعنے ما صاحب قوتیم و صاحب جنگ سختیم و حکم است سوی
تو پس ببین که چه حکم کنی بلقیس گفت سلیمان مرا باسلام میخواند و میگوید که از آفتاب پرستی
بیزار شو اگر من فرمان او نبرم بیاید و ولایت من خراب کند کقوله تعالے قَالَتْ
اِنَّ الْمُلُوْکَ اِذَا دَخَلُوْا قَرْیَةً اَفْسَدُوْهَا وَجَعَلُوْۤا اَعِزَّةَ اَهْلِهَاۤ اَذِلَّةً

وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ یعنی هرگاه که پادشاهان داخل شوند بجایی ملک خراب کنند آن را
و ذلیل میکنند اعیان آن ملک را و همچنین خواهند کرد قوله تعالی وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ
إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ یعنی هر آینه من ارسال کننده
ام سوی ایشان تحفه پس ببینم بچه چیز باز آیند فرستادگان وزیران گفتند چنانکه فرمائی عین
مصلحت ست آنگه رسولان را با هدایا و تحایف بخدمت سلیمان عم فرستادند باد سلیمان را خبر کرد
که بلقیس رسولان را با تحفهای خشت سیمین و هفت خشت زرین و هفت پرده زربفت فرستاده
است سلیمان عم بر تخت نشسته بود و هزار وزیر بر کرسیهای زرین نشسته بودند و جن و شیاطین
و پریان گرداگرد بر پا ایستاده و مرغان بالای سر پر زده فرمود تا از دیوار میدان که یک
خشت از زر و یک خشت از سیم بود هفت خشت زرین و هفت خشت سیمین بر کندند و هفت پرده
زربفت از درها فرو گرفتند چون رسولان بلقیس بمیدان رسیدند و آن حشمت و عظمت و مملکت
بدیدند بی هوش گشتند و در ماندند که این خشتها بخدمت سلیمان چگونه گذرانیم که دیوار
میدان همه زرین خشتهاست این چهارده پیش او چه قدر دارد چون بدان موضع که از دیوار چهارده
خشت و پردهای زربفت برگرفته بودند رسیدند دانستند که برای ذرد گرفتن ما این را حیله
انگیخته باشند بهر حال نذر گذرانیده شرط بندگی بجا آورده شکر و ثنا گفتند پس سلیمان علیه السلام
گفت قوله تعالی أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ
بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ یعنی چه مدد میدهید ما را بمال پس هر چه داده است مرا خدای تعالی
بهتر از انست که داده است شما را بلکه شما بمال خود خوشنود می شوید پس فرمود که قوله تعالی
ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً
وَهُمْ صَاغِرُونَ یعنی باز روید بسوی ایشان البته می آئیم بر ایشان با لشکر گران
مقابله نکرده شود با آن لشکر و البته بیرون کنیم ایشان را از آن شهر ذلیل و ایشان رسوا شوند پس رسولان
مراجعت کرده پیش بلقیس رسیده صفت عظمت و شوکت سلیمان علیه السلام گفته پیغام بگذاردند

بلقیس گفت ما را از وی معجزه طلب باید کرد تا بر پیغمبری خود دلیل آرد پس غلامی چند مردانه بصورت
کنیزگان بیاراستند و کنیزکی چند بصورت غلامان جامهای مردانه پوشانیده و پاره یاقوت
ناسفته و مادیان با کره و شیشهٔ تهی برسولان داد و گفت اینها بخدمت سلیمان ع بریدتا فرق کند
میان کنیزان و غلامان و یاقوت ناسفته را بی الماس و آهن سوراخ کند و مادیان را از کره جدا
سازد و شیشه پر آب کند اما آن آب نه از آسمان باشد و نه از زمین پس رسولان آن پیغام
بخدمت سلیمان علیه السلام آمدند و پیغامها یک بیک عرض کردند فرمود تا طشتی بیارند و دست
غلامان و کنیزگان بشویانند پس هر که غلامان بودند انگشتهای دست را شستن فرا پیش
کردند و کنیزگان کف دست شستن در پیش داشتند سلیمان دانست کسانیکه انگشتهای پیش کردند
غلامان اند و آنانکه کفها پیش کردند کنیزگانند آنگه یاقوت را بخدمت بردند کرمی را فرمود تا در آن
یاقوت سوراخ کرد پس فرمود تا مادیان و کره را پس و پیش بستند و علف پیش آنها نهادند مادیان
بعلف سر پیش از کره کردند سلیمان گفت آنیکه اول سر پیش کردند مادیانند و دیگران کره پس فرمودند
اسپان را تاختند و از عرق اسپان شیشهها پر کردند الحاصل سلیمان علیه السلام حل مشکلهای بلقیس
کرده رسولان را خلعت داده رخصت فرمود چون رسولان پیش بلقیس رفته احوال باز گفتند بلقیس گفت
صواب آنست که من خود پیش سلیمان بروم پس ساختگی سفر تمام کرده مقصد کنیزک را با لشکر عظیم
نامزد ساخت که با خود برد و تخت و متاع خود را در کوشکی نهاده در آن بسته بمعتمدان
سپرد و گفت زنهار که محافظت این متاع و تخت نکو خواهید کرد که مدار ملک من بر آن است پس
روی بخدمت سلیمان ع نهاد و باد سلیمان را از آمدن بلقیس خبر داد چون دیوان با سلیمان گفته بودند
که بلقیس موئیها بر ساق دارد و عقل کامل ندارد و از بهر آنکه مادر او از جنس پریان بود و ترسیدند که مرد
سلیمان علیه السلام در وعی ایشان لعنه و عی ند انجامد القصه سلیمان علیه السلام خواست تا بداند که او بر ساق
خود موئی دارد و عقل کامل است یا نه بنا فرمود تا حوضی بر ره گذر کوشک ساختند و جسری از آبگینه
بر آن حوض بستند و ماهی و مرغ آب بحکمت در آنجا گذاشتند چنانکه جسر ظاهر نباشد و همه آب نماید

زیرا که چون بلقیس دران حوض رسد بالضرورت پا برهنه از حوض بگذرد تا حقیقت موی پائی وے
دانسته شود لپس فرمود کقوله تعالے یٰۤاَیُّهَا الْمَلَؤُا اَیُّكُمْ یَاْتِیْنِیْ بِعَرْشِهَا قَبْلَ
اَنْ یَّاْتُوْنِیْ مُسْلِمِیْنَ یعنے از شما کیست که تخت بلقیس قبل از انکه او و سلمان شده پیش من رسد بیارد
دیوے حاضر بود عرض نمود کقوله تعالے قَالَ عِفْرِیْتٌ مِّنَ الْجِنِّ اَنَا اٰتِیْكَ بِهٖ قَبْلَ
اَنْ تَقُوْمَ مِنْ مَّقَامِكَ وَ اِنِّیْ عَلَیْهِ لَقَوِیٌّ اَمِیْنٌ یعنے گفت دیوے از جنیان
بیاریم نزد تو آنرا پیش از ان که استاده شوے از جای خود و هر آئینه من بران زور آورد و امانتم
گفت ازین زود تر خواهم آصف گفت چنان بیارم که چشم بر هم نهی و باز کنے ملکه ازین هم زودتر
آرم کقوله تعالے قَالَ الَّذِیْ عِنْدَهٗ عِلْمٌ مِّنَ الْكِتٰبِ اَنَا اٰتِیْكَ بِهٖ قَبْلَ
اَنْ یَّرْتَدَّ اِلَیْكَ طَرْفُكَ یعنے گفت کسیکه نزدیک او بود علم از کتاب من می آرم او را
نزد تو پیش از ان که باز آید سوے تو نگاه تو او اسم اعظم میدانست اجازت یافته در چشم زدن
تخت بلقیس بیاورد لپس سلیمان علیه السلام فرمود که بدل کنید بعضے جواهرت را تا به بینیم که شناسا
یا نه کقوله تعالے قَالَ نَكِّرُوْا لَهَا عَرْشَهَا نَنْظُرْ اَتَهْتَدِیْۤ اَمْ تَكُوْنُ مِنَ الَّذِیْنَ
لَا یَهْتَدُوْنَ یعنے گفت بدل کنید برای او تخت را که به بینیم آیا راه یابد یا میشود از انان
که راه نمی یابند کار پردازان همچنان کردند القصه چون بلقیس بکنارهٔ حوض رسید آبگینه در نظرش
بیامد پنداشت که همه آبست پا برهنه کرد سلیمان علیه السلام نگریست نکوتر و خوبتر دید دانست
که دیوان دروغ گفته بودند چون او نزدیک کوشک آمد گفت کقوله تعالے فَلَمَّا جَآءَتْ
قِیْلَ اَهٰكَذَا عَرْشُكِ یعنے هرگاه که آمد گفته شد آیا این تخت از آن تست اگرچه جوا هر تخت
بلقیس بدل گردانیده بودند گفت قوله تعالے كَاَنَّهٗ هُوَ یعنے گویا که همان ست
سلیمان علیه السلام را معلوم شد که او عاقله است لپس بر تخت خود رفت معلوم کرد که همان تخت
است متحیر گشت گفت قوله تعالے رَبِّ اِنِّیْ ظَلَمْتُ نَفْسِیْ وَ اَسْلَمْتُ مَعَ سُلَیْمٰنَ
لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ یعنے یارب پیشتر بر جسم خود ظلم کردم اکنون ایمان آوردم

با سلیمان علیه السلام برای خدای عالمیان پس سلیمان علیه السلام بلقیس را بعقد نکاح خود درآورده بر سه صد زن و هفتصد حرم مهتر گردانید و کوشکی عظیم بجهت وی تیار ساخت روزی گفت یا رسول الله چون بر بساط می نشینی و باد را میفرمائی تا گرد عالم میگرداند مرا نیز با خود ببر و بفلان جزیره که در انجا عجائبهاست نشان میدهند برو تا به بینم که چون سیت پیغمبر خدا باد را فرمود بساط را برگرفت و بدان جزیره که درمیان هفت دریا بود رسید بلقیس مقام خوش و حرم از سبزه و آب روان یافت و اسپان را دید که بر ها داشتند چون اسپان بساط را دیدند بدریا پرواز کردند سلیمان علیه السلام بدیوان گفت که اسپان را بگیرید دیوی گفت که یا رسول الله ما نمیتوانیم گرفت مگر سمدون نام دیوی است که از تو عاصی شده بقعر دریا سکونت میدارد اگر پیش او بگویم که سلیمان بحرد تا از ما نگریزد و پیش ما آید تا او را گرفته بیارم یقین که بدست او اسپان گرفتار آیند فرمود که روا باشد پس دیوان گرد عالم و بدریاها دویده ندا کردند که سلیمان علیه السلام بمرد سمدون شنیده از قعر دریا بخوشحالی بیرون آمد و دیوان پیش او جمع شد گفتند که اکنون از عذاب سلیمان علیه السلام رستم بابد که در انجا رفته ملک سلیمان بگیریم تا سمدون گستاخ شده نزدیک ایشان آمد و ساعت کمند انداخته دست و پایش به بستند و پیش سلیمان علیه السلام آوردند سلیمان علیه السلام بنظر غضب و هیبت بر روی سمدون نگاه کرد سمدون بلرزید و گفت یا رسول الله مرا امان ده من بعد مطیع تو شده هرچه فرمائی بکنم سلیمان گفت اگر از عذاب ما خلاص میخواهی فلان اسپان را بجهة من گرفته بیار گفت یا رسول الله بی حیلت ما دست من نخواهند آمد گفت چه حیله میکنی گفت اسپان بفلان چشمه آب میخورند دیوان را همراه من بفرست تا آب آن چشمه مگردانیده بجای آب در آن چشمه خمر اندازیم که اسپان بجای آب خورده مست شوند تا از کمند گرفته بخدمت تو بیارم پس سمدون را رها کرده با دیوان فرستاد تا چهل اسپ را بهمان طریق گرفته آورد وقت نماز پیشین بود سلیمان علیه السلام لطافت و خوبی اسپان میدید حتی که وقت نماز فوت شدن گرفت در حال جبرئیل علیه السلام بعتاب آمد که یا سلیمان بدنیا چنان مشغول شدی که

نماز از تو فوت شود سلیمان علیه السلام در سجده افتاده بگریست و استغفار کرد و گفت قوله تعالی إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّىٰ تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ یعنے برگزیدم من و دوستتم محبت مال را از یاد پروردگار خود حتے که نهفته شد آفتاب در حجاب گفته اند خدا تعالی فرشتگان را فرمود تا زمانے آفتاب را باز گردانیدند و سلیمان علیه السلام نماز پیشین بوقت بگذرانید چنین آورده اند که سلیمان علیه السلام پرهاے اسپان را بکند و بر زمین ها کرد و پرهاے اسپان باز دیگر برون نیامده گویند که اسپان تازے از نسل آنها اند و بعضی آورده اند که مادیان را که بچراگاه اسپان سرداده بودند پس اسپان آمده بمادیان جفت شدند پس مادیان مذکوران بنسل اسپان بچگان زائیدند آن بچگان را تیار کرده بحضور سلیمان علیه السلام آورده بودند

رفتن سلیمان بشهر صیدون بعزم جهاد و کشته شدن پادشاه آنجا

چون ازان فارغ شد صیدون را پرسید که دیگر عجائبها چه دیده گفت وقتی بدریاے مغرب بجزیرۀ رسیدم و دران جزیره شهرے عظیم دیدم باره حصارش از سنگ خارا ترتیب کرده کنگره بالا بر آورده دوازده برج اندران باره ساخته اند و بهر برجے طبلی و علمی نهاده و درمیان حصار میدانے ساخته و دران میدان کوشکے از سنگ مرمر بر آورده و درمیان کوشک مناره بلند بنا کرده دو شیر سنگین در انجا بسته و عقابے بزرگ از زر آراسته اند و بمثل آدمی و غیره صورتها ساخته چون در کوشک شدم چهار هزار حجره دیدم که کنیزگان باجمال نشسته و بر صفه کوشک پری ماه لقا بر تخت عظیم با دختر صاحب جمال و خوب صورت نشسته است بعد از ساعتی آن دختر برخاست و آن چهار هزار کنیزک بخدمتش از سراے خویش بیرون آمدند پیش کنیزی رفته پرسیدم که این شهر چه نام دارد و این پری و این دختر کیست و آن طبلها و علمها و مناره و شیران

وعقابها از بهر چه ساخته اند کنیزک گفت تو از کدام جهانی گفتم از عالم دیگرم گفت ما میدانیم که جهان
همین است گفتم که ازین شهر و طلسم مرا خبر ده گفت این شهر را صیدون خوانند و آن پری خاتون
پادشاه ماست و این دختر از نسل اوست و این طلسمها از بهر آن ساخته اند که چون دشمن را ببینند
در بانگ آیند پس پادشاه بداند که دشمن رسید تا بدفع او مشغول شود و این عقاب واعی ماست
چون وقت عبادت میرسد در بانگ می آید تا همه جمع شده پرستش پادشاه میکنیم عیاذا بالله
من ذلک و دو شیر حکم انصاف دارند چون در دو کس خصومت افتد پیش شیران روند هر که بناحق باشد
او را بدرند ازین معنی هیچکس دروغ و بیجواب نمیکند چون سمه ون این حکایت بگفت سلیمان ع
فرمود که در آنجا رفته با ایشان جهاد کردن ضرورت پس بفرمود تا آنچه از لشکر آدمی و دیو و پری بود
بر بساط جمع گشتند باد را فرمود تا بساط را در آنجا برد چون بساط از دور ظاهر گشت طبلها و
عقاب وغیره بانگ کردند مردم دانستند که دشمن رسید همه سلاح پوشیده از شهر بیرون آمده
دیدند که بساطی از هوا می آید با یکدیگر گفتند که پادشاهان را هرگز ندیده ایم که بجز از مین بهوا می آیند
این عجب است ظاهرا عظیم پادشاه خواهد بود پس بحرب آمدند سلیمان علیه السلام دیوان را
فرمود که اول شما جنگ کنید دیوان حرب کردند مردم جزیره بر دیوان غلبه آوردند بعد
از آن پریان را فرمود ایشان هم مغلوب شدند من بعد آدمیان را فرمود تا آدمیان و پریان
بر مردم جزیره غالب آمدند پس پادشاه جزیره خود برآمده قصد سلیمان علیه السلام کرد نام
پادشاه بلیب عنکود بود چون بمقابله پیغمبر شد باد را فرمود تا مشت خاک بر روی عنکود پاشید اندا
ناگاه شیری در آمد سر عنکود را از تن ناپاکش برداشت و باقی کافران را لشکر سلیمان علیه السلام
گرفتند و کشته بدریا انگندند و دختر عنکود را که صاحب جمال بود با کنیزان تمام بر بساط
آورده تمام شهر را خراب کردند

ذکر مبتلا شدن سلیمان ع و محنت پنج بسبب بعضی تقصیر که سهوا ازو بوقوع آمده

چون ازان ملک مراجعت نمود در اثنای راه سلیمان علیه السلام دختر را گفت ایمان آر دختر گفت
بدان شرط مسلمان شوم تا مرا از دیدار پدرم باز ندارے سلیمان علیه السلام فرمود که پدرت
را بجهنم آباد واصل کرده اند چه سان دیدارش به بینی پس سر آن ملعون پیش دختر آوردند
چون سر بریده دید بیهوش گشت و از بیهوشی باز آمده ناله و زاری میکرد و سلیمان علیه السلام
چندان مال و نعمت باو داد که وصفش نتوان کرد و هرچند دلداری نمود فایده نداشت آخرش
تا بمرور ایام مسلمان شد سلیمان علیه السلام او را نیز در نکاح آورده دوست میداشت روزی
ابلیس لعین بصورت آدمی پیش دختر رفت و گفت یا دختر چرا چیزی نسازی که از مشاهده پدرت
خوش گرداند و روان پدرت هم از تو خوشحال شود گفت چه سازم گفت صورت پدرت
بساز و آن صورت را بپرست چنانکه در زندگی می پرستیدی و این راز را از سلیمان پنهان دار
پس دختر همان کرد تا چهل روز برآمد بقول دیگر آمده است چون سلیمان علیه السلام بدختر
گفت که ایمان آر گفت آنکه ایمان آورده زن تو شوم که اجازت دهی صورت شکل پدر خویش
ساخته مونس جان کرده غم مهجوری پدر از آن صورت دفع سازم چون در آن زمان صورت
ساختن حرام نبود و سلیمان علیه السلام بغایت شیفته روی او بود اجازت داد پس آن زن
صورت پدر خویش ساخت و پوشیده می پرستید ازین معنی سلیمان ببلا مبتلا گشت و از
تخت و مملکت مدتی دور شد و نیز گفته اند که سبب ابتلای سلیمان علیه السلام آن بود که
زن گفت روز عید است قربانی باید کرد ملخ مباح است بمن ده تا قربان کنم سلیمان علیه السلام
گفت ملخ را چه قدر بود شتری قربان کن گفت البته ملخ را قربان کنم غرض آن داشت
که وقتی که سلیمان علیه السلام با پدر لعین او جنگ میکرد ملخان اندر هوا می آمدند و چشمهاے
ایشان را برکشیدند دختر خواست که مکافات آن روز کند پس سلیمان علیه السلام اجازت
داد ملخ را بکشت و یکی آنکه زن پنهانی بت پرستی میکرد و دیگر آنکه مظلوم را ناحق گشت ازین
دو سبب سلیمان علیه السلام در بلا مبتلا گشت زیرا که هر زنی که کار بدی از شوهر خود پنهان کند

البته شوهرش بشومی آن از خانمان دور شده بفقر رسد قوله تعالی وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ
وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ یعنی تحقیق که آزمودیم سلیمان را و انداختیم
از بالای کرسی او وجودی پس رجوع کرد بحق القصه چون حضرت سلیمان علیه السلام در استنجا رفت
انگشتری را بکی از حرم سپردی زیرا که اسم اعظم بران نوشته بودند روزی انگشتری را
به امینه که یکی از خادمه بود سپرد خدا تعالی اصطرخی دیو را صورت سلیمان علیه السلام داد
و آن دیو انگشتری را از امینه گرفته در انگشت کرده بر تخت سلیمان علیه السلام نشست آدمی و پری
و دیو دانستند که سلیمان علیه السلام ست همه جمع شدند و طیور بر بالای سرش پر زده بایستادند.
پس سلیمان علیه السلام از طهارت خانه بیرون آمده به امینه طلب انگشتری کرد گفت که
سلیمان علیه السلام برد چندانکه گفت سلیمان منم فایده نکرد پس نزدیک تخت رفته دیو را دید که بر تخت
نشسته و انگشتری بدست کرده است و آدمیان و دیوان و پریان و جانوران همه مطیع او
گشته اند هر چند گفت که سلیمان بن داود منم بیرون کردند که این دیوانه است و گفته اند
که ابتلای سلیمان عم را سببی دیگر آنست که هزار زن و حرم بودند روزی گفت که امشب
پیش هزار زن بروم و هزار پسر یک مرتبه در وجود آورم تا کارهای جهاد بخوبی انصرام خواهد
یافت. نگفت انشاء الله پس آن شب با هزار زن بخسپید هیچ فرزندی در وجود نیامد
الا نیم پسری از بطن یک زن متولد شد سلیمان علیه السلام بر نگفتن انشاء الله نادم گشت
الحاصل چون دیوان و آدمیان وغیره سلیمان علیه السلام را تمکین نکردند و از پیش تخت براندند
از شهر بیرون آمده در بیت المقدس رفت و سر مبارک به سجده نهاده تا سه روز میگریست
و طعامی نیافت پس بیطاقت شده از مسجد بیرون آمد و از شخصی نان بخواست او التفاتی
نکرد باز در شهر گشت که کسی بمزدوری گیرد اما هیچکس کاری نفرمود تا از گرسنگی بیطاقت
شده و بکنار دریا رسید صیادان را دید که ماهی میگیرند گفت مرا بمزدوری گیرید تا کار میکردم
پیش صیادان روزیانه بدو ماهی بمزدوری گرفتند تمام روز تا شب گرسنه کار ایشان

کرد

کرد بوقت شب دو ماهی یافتی یکماهی را فروخته قرص جوین خریده و یکی را بریان کرده همراه
نان جوین بخورد تا چهل شبانروز همین طور قوت حاصل نمود و با درویشان می خورد و همه
شب نماز میکردے و توبه و استغفار می نمودے و دران روزها که اصطرخے دیو بر تخت
نشسته پادشاهی میکرد اگرچه بعضے از دیوان این حال میدانستند اما چیزے نگفتند تا شخصے
مرد بزرگ بود و از ان روز متردد احوال شده میدانست که این سلیمان علیه السلام نیست
تا پیش زنان سلیمان علیه السلام رفت و گفت درین روزها سلیمان علیه السلام پیش شما آمده است
یمینه گفت یا آصف مگر سلیمان نبوے دیگر شده باشد که درین چهل روز انگشترے بمن
نه سپرده آصف گفت صبر کنید که من حیلتی بسازم و در حال بیرون رفت و چهل مرد توریت
خوان را پیش تخت برد و هر یکی را جزی توریت داد تا همه جزها باز کرده بخواندن مشغول شدند
اصطرخے دیو طاقت شنیدن کلام خدای نیاورده از تخت پریده بکنارهٔ کوشک نشست
و از انجا بدریا پریده انگشتری را در قعر دریا انداخت و مگریخت القصه چون سلیمان علیه السلام
بشاگردی صیادان مشغول بود روزے مانده شده بکنارهٔ دریا خفته بود ماری از دریا
بیرون آمده شاخے سبز از درخت بدهان گرفته سلیمان را باد میکرد و دختری صاحب جمال
بکنارهٔ دریا هر روز پدر را طعام می آوردے آن روز سلیمان را دید خفته و ماری باد
میکند پس پیش پدر رفته احوال باز نمود و گفت مرا بزنی او ده صیاد گفت که او شاگرد مست
چه لایق باشد که شوهر تو گردد دختر بالغه میگفت که جز وی شوهرے دیگر نمیخواهم پس پدر
با دختر پیش سلیمان علیه السلام آمده خفته دید و سلیمان علیه السلام از خواب بیدار شد
صیاد گفت که دختر را بزنی تو میدهم گفت من شاگرد صیادم مرا مهر نبود که بدختر تو دهم
گفت دختر من از تو مهر نمیخواهد باز گفت تو نمیدانی که روزینه من از دو ماهی بیش
نیست دخترت را چه طور بدارم صیاد گفت نفقهٔ او بذمه من است پس سلیمان علیه السلام
قبول کرده برفاقت او بخانه رفت دخترش را بنکاح خود آورده توبه و استغفار قیام کرد

الحاصل چون اصطرخی انگشتری بدریا افگند ساعت ماهی فرو برد و ماهیان دریا جمع شده مطیع و منقاد او شدند دیگر روز صیادان با سلیمان علیه السلام گرفتن ماهی رفتند آخر آن ماهی که انگشتری فرو برده بود در دام افتاد صیادان آن ماهی را با دو ماهی دیگر بسلیمان علیه السلام دادند تا هر سه را بخانه خود برده دو ماهی را بفروخت و یک ماهی را بدختر صیاد داد که بریان کند چون دختر ماهی را بدرید انگشتری از شکم بیرون آمده خانه منور گشت و دختر صیاد بانگ زده بیهوش سلیمان علیه السلام آنحال دیده انگشتری را برگرفت و در انگشت خود کرده در حال مرغان از هوا آمده بالای سرش بال بگشادند و پریان و آدمیان حاضر آمدند و باد و بساط را بیاوردند سلیمان علیه السلام بدختر صیاد گفت بدانکه من سلیمان بن داوودم و احوال خویش بشرح و بسط باز گفت و آدمی و دیو و پری جمع شده روی بر قدم مبارک مالیده تهنیت میکردند و بدیهای آوردند سلیمان علیه السلام دختر عنکو لعین را پاره پاره کرد و آن چهار هزار کنیزکش را نیز کشتند و بسوختند و کتاب های جادو که روز هزیمت عنکو اصطرخی دیو آورده بود و بسبب آن جادو سلیمان علیه السلام را رنجانیده انگشتری بدست آورده مدتی مملکت راند آنها را پاره پاره کردند بعضی میگویند که از آن پارهٔ در هندوستان مانده چنانکه هنوز هندوستانیان بدان جادو می کنند سلیمان علیه السلام فرمود که اصطرخی را بیارید چون بقعر دریا رفته بود دیوان التماس کردند که او گریخته است بی حیله نتوانیم گرفت اگر اجازت فرمائی سخن دروغ گفته او را از قعر دریا بیرون کشیم پس او را گرفته در خدمت تو بیارم سلیمان علیه السلام اجازت داد دیوان رفته فریاد بر آوردند که سلیمان علیه السلام وفات یافت اصطرخی باستماع این خبر از قعر بیرون آمد و پیش دیوان آمد پس او را گرفته بحضور آوردند چهل روز عذاب کردند بعد از آن در میان دو سنگ در اشتند چنانکه اصطرخی در میان آن سنگها تا اکنون در بنداست و تا روز قیامت خواهد بود پس سلیمان علیه السلام چند سال دیگر بر تخت شاهی نشست و بیت المقدس را که داود علیه السلام ساخته بود خواست که آنرا بزرگ سازد لهذا دیوان را فرمود پس بموجب اشارت دیوارها از سنگ رخام بر آوردند و ستونهای کنارهٔ کنگره چهل گز بالا از سنگ مرمر نهادند

و در ہا از آبنوس ساختند یک باب را نام داود علیہ السلام و یکی را باب طوبی و یکی را باب رحمت و یکی را باب نبی العربی علیہ الصلوٰۃ والسلام نہادند و سقفش از چوب ساز کردند و دیوارہا زر گداختہ بہ بندند و درمیان مسجد قندیلہا از زر و سیم ساختہ از سقف درآویختند و درمیان ہر قندیل گوہرے شب فروز بنہادند تا در شب محتاج چراغ نباشد و گوگرد سرخ را بموقع بجمیرہا در پیوستند تا بیک فرسنگ شعاع وی میرفت و گوگرد سرخ را کیمیا خوانند خدا تعالے بسلیمان علیہ السلام داده بود روزے سلیمان علیہ السلام در گنبدی کہ از آبگینہ ساختہ بودند بر عصا تکیہ کردہ ایستادہ بودند ناگاہ ملک الموت حاضر گشت سلیمان علیہ السلام او را دید گفت یا عزرائیل بزیارت آمدۂ یا بقبض روح گفت برای قبض جان گفت چندان مہلتم دہ کہ شربت آب بخورم گفت فرمان نیست ہمچنانکہ بر عصا تکیہ زدہ بود جان مبارکش قبض کرد آوردہ اند کہ ہمچنان تکیہ زدہ تا یک سال ہمچنان ایستادہ بود و بقولے دو ماہ ہیچکس نپنداشت کہ سلیمان علیہ السلام مردہ ست و دیوان ہمچنان کار میکردند تا کرمکی کہ آنرا دابۃ الارض میگویند در چوب عصا افتادہ بخورد و عصا شکستہ سلیمان علیہ السلام بزمین افتاد تا معلوم کردند کہ رحلت نمود پس باد تخت را برگرفت و ببرد و از چشم خلق ناپدید کرد و جنیان مطلع شدہ تاسف کنان برفتند درین ہم حکمت بالغہ حکیم علی الاطلاق بود زیرا کہ جنیات بغیب دانی خود ہا نازان بودند تا خلق بدانند کہ اگر از غیب واقف ایشان قادر بودند تا چرا از مردن سلیمان علیہ السلام خبردار شدہ نرفتند و حکمتی دیگر آن بود کہ اگر جنیان خبردار شدندے تا بیت المقدس باتمام نرسیدے قولہ تعالے

فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ ۖ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَن لَّوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ پس ہرگاہ کہ مقرر کردیم بر سلیمان موت را خبردار نکردیم ایشان را بر موت او مگر کرم کہ میخورد عصای او را پس ہرگاہ بیفتاد دانستند جنیان کہ اگر

بودند که میدانستند غیب را نبودندی در عذاب ذلیل کننده این بود قصه سلیمان علیه السلام
والله اعلم بالصواب

قصه حضرت عزیر پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه

آورده اند که پادشاهی کافر بخت نصر نام بود بر قوم بنی اسرائیل غالب آمده شهر بیت المقدس
را خراب کرده اکثری بنی اسرائیل را گرفته برده بر چون عزیر نبی علیه السلام مبعوث شد
بعد مدتی بدانجانب گشت کنان برسید و دید که آن شهر ویرانه افتاده است در دلش
تعجبی آمد که این شهر باز چگونه آباد گردد همان ساعت بحکم خدای تعالی روح او قبض گردید
و بعد مدتی باز زنده کرد چنانچه در قران مجید میفرماید قوله تعالی أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ
قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّىٰ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا
فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ ط یعنی آنکس که گذشت بر دهی و آن ده افتاده
شده بود بر سقف خود گفت چگونه زنده کند او را خدای تعالی بعد موت آن پس
مرده کرد او را خدای تعالی صد سال باز زنده کرد او را اسباب خوردنی که بود همچنان نهاده
بماند بحکم خدای تعالی تغیری نیافته و خر سواریش هم بمرد و استخوانهایش در جایش فتاده
ماند چون خدای تعالی او را زنده کرد پرسید کقوله تعالی قَالَ كَمْ لَبِثْتَ ط یعنی گفت خدای تعالی چند دیر ماندی عزیر
جواب داد کقوله تعالی قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ ط یعنی گفت ماندم یکروز یا اندکی از روز ندا آمد قوله تعالی قَالَ بَل
لَّبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ وَانظُرْ إِلَىٰ
حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِّلنَّاسِ وَانظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ
نَكْسُوهَا لَحْمًا ط یعنی ملکه بودی تو صد سال پس ببین بطرف خوردنی خود و نوشیدنی خود
که بوسیده نشده و بنگر سوی خر خود تا که گردانیم ترا نشانی برای آدمیان و نظر کن سوی
استخوانهای بوسیده چگونه برداریم آنرا باز می پوشانیم آنرا لحم پس عزیر علیه السلام بچیزهای خوردنی

و نوشیدنی

و نوشیدنی کہ با خود داشت بنگرید کہ ہمچنان نہادہ ماندہ است و چیزی تغیر دران راہ نیافتہ
و دید کہ استخوانہای حمارش خود بخود بایکدیگر پیوند میشوند و رنگانگا گوشتہا پیدا شد و چرم
و پشم ملبوس چنانکہ بود بحکم خدایتعالے ہمچنان شد و آن دہ درین مدت صد سال بقدرت
الہی آباد شدہ بود چون عزیر علیہ السلام آن دہ را آباد دید و حمارش رو برویش بحکم خدا
تعالے زندہ گشت بسجدہ افتاد و ازان اندیشہ کہ این دہ را خدایتعالے چگونہ آباد سازد
استغفار کرد کقولہ تعالے فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهٗ قَالَ اَعْلَمُ اَنَّ اللّٰهَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ
یعنی پس ہرگاہ کہ ظاہر شد او را گفت میدانم ہر آئینہ خدایتعالی بر ہمہ چیز قادر است آنچہ خواہد بکند

قصہ ذکریا پیغمبر علیہ الصلوۃ والسلام

ذکریا علیہ السلام از نسل داؤد علیہ السلام بود خدای تعالے او را برگزیدہ درمیان بنی اسرائیل
پیغمبر ساخت چنانچہ خدایتعالے در قرآن قصۂ او یاد کردہ کقولہ تعالی ذِكْرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدَهٗ
زَكَرِيَّا یعنے یاد کردن ست رحمت پروردگار تو بندہ خود ذکریا را چون ذکریا علیہ السلام
پیر گشت و فرزندی نداشت سر بسجدہ نہاد و گفت رَبِّ اِنِّيْ وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّيْ وَاشْتَعَلَ
الرَّاْسُ شَيْبًا وَّلَمْ اَكُنْ بِدُعَآئِكَ رَبِّ شَقِيًّا وَاِنِّيْ خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَّرَآءِيْ وَكَانَتِ
امْرَاَتِيْ عَاقِرًا فَهَبْ لِيْ مِنْ لَّدُنْكَ وَلِيًّا يَّرِثُنِيْ وَيَرِثُ مِنْ اٰلِ يَعْقُوْبَ وَاجْعَلْهُ رَبِّ
رَضِيًّا یعنے یا پروردگار من ہر آئینہ سست گردید استخوانم و شعلہ زد سر پیری را و نبودم در دعای تو
یارب من بی نصیب ہر دعائیکہ کردہ ام اجابت کردی و ہر آئینہ مترسیدم از پس من و ہست زن
من عاقر پس بخش برای ما از نزد خود ولی یعنی وارث نبوت زیراکہ مترسیدم از خویشان کہ پس از مرگ من
دین خود دیگر دانند اگر فرزندی بخشی تا میراث گیرد من و آل یعقوب بماند دیگر دان او را یارب من پسندیدہ
پس خدایتعالے دعای ذکریا اجابت کرد کقولہ تعالے يٰزَكَرِيَّآ اِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلٰمِ ﹰ
اسْمُهٗ يَحْيٰى لَمْ نَجْعَلْ لَّهٗ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا قَالَ رَبِّ اَنّٰى يَكُوْنُ لِيْ غُلٰمٌ وَّكَانَتِ امْرَاَتِيْ

عَاقِرًا وَقَدْ بَلَغْتُ مِنَ الْكِبَرِ عِتِيًّا قَالَ كَذٰلِكَ قَالَ رَبُّكَ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَقَدْ
خَلَقْتُكَ مِنْ قَبْلُ وَلَمْ تَكُ شَيْئًا قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً قَالَ آيَتُكَ أَنْ لَا
تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا یعنی یا ذکریا بشارت می دهم ترا بفرزند و نامش یحیی کردم
و نکردیم برای او پیش ازین هم نام گفت خداوندا چگونه شود برای من پسر که هست زن من نازاینده و من
رسیده ام در نهایت پیری گفت همچنین شود رب تو که آن بر من آسان است و هر آینه پیدا کردیم
ترا پیش ازین که نبودی بچیزی گفت خدایا بکن برای ما نشانی گفت خدا تعالی نشان تو آن باشد که
سه شبانروز با مردم سخن گفتن نتوانی پس از مدتی ذکریا علیه السلام سه شبانروز سخن کردن نتوانست
بعد از نه ماه تولد یحیی علیه السلام شد تا چهار سال هرگز بیرون نرفتی و بکودکان بازی نکردی
مادرش گفت یا جان مادر چرا بیرون رفته با کودکان بازی نمیکنی یحیی علیه السلام گفت یا مادر
خدا تعالی از بهر بازی نیافریده است راهی که مرا در پیش کرده است بازی را نشاید پس پیوسته
گریه و ناله میکردی ذکریا عم گفت یا ملکا از تو فرزندی خواستم تا شاد باشم اکنون از گریستن او
مرا غم بر غم می افزاید جبرئیل آمد گفت یا ذکریا خدا تعالی ترا میفرماید که تو از ما فرزندی
شایسته خواسته بودی نافرمانبردار ما باشد ما بندهٔ خود را چنین میخواهیم که روز تا شب از فراق ما
بگرید و از عذاب ما ترسد و بجز از ما هیچکس امید ندارد چون ذکریا علیه السلام همیشه بنی اسرائیل
را وعظ و پند گفتی و میترسید که مبادا یحیی علیه السلام حاضر شود و این نصیحت بشنود و گریهٔ او
از آن هم بیشتر شود روزی بنی اسرائیل پیش ذکریا جمع بودند یحیی در کنجی نشسته بود پنداشت که یحیی حاضر نیست
صفت دوزخ کرد و گفت قوله تعالی اِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ اَجْمَعِيْنَ یعنی جهنم بی شک جای
وعدهٔ ایشان است کلهم را کافران هرچه هستند و آتش دوزخ بچشند چون یحیی ع بشنید آهی بزد و بیرون
جست بر کوه رفت و هفت شبانه روز میگریست مادرش درین روزها در پی فرزند کوه بر کوه
میگردید بعد از هفت شبانه روز ناگاه چوپانی نشان داد که همه روز کوه بر کوه میدود و در
شب بغاری میرود مادرش در آن غار رفت تا شب بنشست چون شب در آمد

یحیی عم در رسید مادر را دید خواست که بگریزد مادر بگریه وزاری ایستاده کرده گفت که یا پسر یکساعت گریه فراموش کن گفت ای مادر گریه را فراموش چون کنم که آنچنان دوزخی براه گذر ما خواهد بود و همه را بر آن راه گذشتنی ست پس مادر بشفاعت بسیار بخانه آورد و دران زمان عمر او هفت ساله بود و در صومعه رفته بعبادت مشغول شد بنی اسرائیل باز روی بفساد نهادند هر چند زکریا عم خواست که پند و نصیحت کرده از فساد باز دارد اما فائده نداشت روزی بروی خشم گرفته قصد کشتنش کردند زکریا عم بگریخت ایشان در پیش دویدند زکریا عم بدرختی رسید درخت بسخن آمد و گفت یا زکریا بدرون من بیا درحال درخت بشکافت زکریا اندرون درخت رفت خصمان بدرخت رسیده او را ندیده متحیر شدند که کجا رفت ابلیس لعین آمده گفت که اندرون درخت رفته است انک رشته از جامه بیرون آمده است پس اره آوردند و درخت را از سر شکافتند چون بفرق مبارک رسید آهی کرد جبرئیل عم در رسید و گفت یا زکریا خدای تعالی میفرماید که اگر بار دیگر آه کنی نامت از دیوان پیغمبران برآرم چون باشد که پناه همه عالم و عالمیان منم تو پناه درخت گرفتی اکنون در بلا صبر کن زکریا عم باردیگر دم نزد و دم نیارست تا جان مبارک او از قالب جدا شد خبر به یحیی پیغمبر رسید زاری و فغان کرده اناگفت انا لله وانا الیه راجعون ۵

قصه یحیی پیغمبر علیه الصلوة والسلام

چون یحیی علیه السلام بعد از وفات پدر همچنان در صومعه بعبادت مشغول می بود مدتی برآمد درمیان بنی اسرائیل ملکه نام زنی بود او را شوهر اول دختری داشت شوهر دوم بحال کرده بود خواست که دختر را بزنی بشوهر خود دهد و هم بنی اسرائیل مصلح شوهر و زن بودند یحیی عم را طلب نمودند که نکاح دختر حسب شرع کرده دهد گفت دختر زن را نکاح کردن روا نبود آن زن بر یحیی خشم گرفت پیش شوهر خود رفته احوال باز گفت شوهر آن لعینه بادشاه شهر بود بفرمود تا ریسمان در گردن مبارک یحیی کرده نزد وی بردند جبرئیل عم در رسید و گفت یا یحیی اگر بخواهی همه زمین فرو

بر و یحیی گفت مقدر ست که مرا بکشند گفت بلی پس یحیی می گفت رَضِیْنَا بِقَضَاءِ اللّٰهِ تَعَالیٰ یعنی راضی شدم
بقضای خدا تعالی الحاصل یحیی علیه السلام را در سرای ملک برده سر مبارک او از تن جدا کردند
چون سرش را از اره بریدند سر می گفت دختر زن در نکاح آوردن نشاید فرشتگان آسمان بنالیدند
و گفتند بار خدایا یحیی چه گناه کرده بود که ویرا بکشتند ندا آمد که ای فرشتگان من یحیی را دوست میدارم
فرشتگان عرض کردند که هر که دوست باشد او را بدین نوع بکشی ندا آمد که بصفت مخلوق میگویند که
دشمن را بکشند و دوست را بپرورند تا از دشمن مضرت نبینند و از دوست منفعت یابند منکه خدایم
دوست را می کشم دشمن را پرورم تا جهانیان بدانند که ما را نه از دوست منفعت است نه از دشمن مضرت
چون یحیی علیه السلام بحق پیوست آن زن که پلید دختر خود را بشوهر داد و بکاری بربام رفت بادی
درآمد و او را برگرفت و بصحرا انداخت آنجا شیری بود درجسته گرفته پاره پاره کرد پس ملک و
قوم لعنهم الله هلاک شدند این بود قصه یحیی عم والله اعلم بالصواب

قصه جرجیس پیغمبر علیه الصلوة والسلام

جرجیس پیغمبر صلوات الله علیه را در روز شنبه کافران لعین شهید کردند قصه اش چنین است
که ملکی کافر از شهر فلسطین نام او دادیانه بود لعنة الله علیه در تفسیر آورده اند که هفتاد بار جرجیس را بکشتند
بحکم خدای تعالی هر بار زنده می شد و در بعضی کتب تواریخ چنین آورده اند که هزار بار جرجیس را بکشتند
ملک تعالی و تقدس بقدرت خویش زنده گردانید و سببش این بود که دادیانه پلید بت پرست
پیش از عیسی چندان سال بت را بیرون آورده بزر و جواهر مرصع کرده بمشک و عنبر معطر کرده سجده کردی
و هر که سجده نکردی او را در آتش انداختی جبار عالم جل و علی جرجیس را فرمود که ملک دادیانه را بمن بخوان
پیغمبر آمد و پیش پلید پیغام رسانید و گفت بتان را که بجای معبود می پرستید خدای را نشایند
گفتند چرا گفت زیرا که نه شنوا و نه گویا و نه بینا اند و خدای آن ست که می داند و می شنود و بر همه چیز ها
قادر باشد و توانا در همه جاست و آفریننده همه اشیا و کثرت خلق وی تویی دادیانه گفت یا جرجیس

اگر ترا خدائی هست چرا اثر نعمت دنیا بر تو ظاهر نیست و بر ما و تابعین ما اثر نعمت پدیدارست جرجیس گفت
نعمت دنیا که بقا ندارد انشاید چه قدر دارد من امیدوار آن نعمتم که بقای دوام باشد گفت آن چه
نعمت هست گفت نعمت بهشت است که هرگز آن را انتها نبود چون سخن دراز گشت دادیانه پلید بفرمود
تا جرجیس را بگرفتند و بردار کردند و چشمها و گلوها بروی بریختند و بشانهای آهنین گوشت
و پوستش میکندند چنانچه استخوانها ظاهر می گشت بعد ازان می سوختند و در حالت سوختن میگفت لا اله
الا الله تا جان بداد و همان ساعت بر صورت نیکوتر و زیباتر باز زنده شد پس آواز داد که ای کافرین بگو لا اله
الا الله پس آن ملعون سبک بفرمود تا ششصد میخ آهنی بتافتند و همه میخها را بر عضوی مبارکش میکوفتند
و یک میخ بر سر مبارک زدند که مغز [illegible] چشم [illegible] سینه کوفتند و میخها در پایش دوختند
[illegible] کشید جرجیس عم
فرمود [illegible]
[illegible]
[illegible] دیگی بیاورند جرجیس علیه السلام را در دیگ نهادند و [illegible]
زیر دادند و آن دیگ در جوش آمده چشمه آب سرد دران دیگ پدید آمد که زار زار میان درخت
از موی جرجیس عم نیاز زد و بفرمان خدای تعالی ازان دیگ بسلامت بیرون [illegible] در تن او
که پیش بود مسلم همان شد آن کافر ملعون گفت که یا جرجیس این عذابهائی ما هیچ عذابی بتو نرسید
گفت آنکه این چنین آسمان را بی ستون معلق بدارد و زمین را بر سر آب اگر از عذابهای تو نگاه دارد
و هر عذابیکه تو میکنی از ما دفع کند عجب نبود و هرگز سایه رحمت خویش از من برندارد که فرمان برده اویم
دادیانه ملعون بترسید که مبادا خلق بروی جمع شوند و ملک او تباه گردد بفرمود تا وی را بزندان بردند
و چهار میخ آهنی بر دست و پایش زده چهل مرد سنگ خاره بیاوردند و بر شکم مبارک نهادند تا شب
در آمد خدای تعالی فرشته را فرستاد و فرمود که آن بنده را خلاص ده و طعام و شراب بده که او
گرسنه است و از ما سلام برسان و بگو که برضای ما هفت سال ببلا مبتلا خواهی بود آخر شهید شوی
فرشته آن میخها از وی برکشید و آن سنگ را از بالای شکمش برداشت و سلام رسانید و پیام بگذارد بود

گذرانید طعام و شراب داده برفت جرجیس علیه السلام پیش وقت صبح نزد پلید بیامد کافر گفت تو جرجیس هستی گفت آری ترا ازان عذاب که بیرون آورد گفت خالق زمین و آسمان بار دیگر بفرمود تا بر سر وی اره کشیدند تا دو نیم شد پس پیش شیران افگندند شیران آن پاره ها را سجده کرده نگاه داشتند چون شب درآمد الله تعالی باز زنده کرد بنده و فرشته را با شراب و طعام فرستاد و گفت که جرجیس اسلام من برسان بگو که کافران بعید گاه فردا خواهند رفت با ایشان دعوت کن جرجیس علیه السلام بامداد بعید گاه رفته ایشان را بخواند گفتند تر پاره پاره کرده پیش شیران افگنده بودیم گفت بلی ولیکن الله تعالی بقدرت خویش مرا زنده گردانید الحال شما چرا مسلمان نشوید همه در تعجب شده گفتند که این صفت جادو نیست که پیشوایان ما می بندد پس آن ملعون بفرمود تا جادوان بسیار جمع گردند گفت اگر شر جرجیس را از من دفع ... فارغ دار اکنون ما شر وی از تو دفع کنیم دادبانه ... ابری وی بوانید کرد مهتر جادوان بفرمود تا گاوی ... بدهند هر یکی از دو بینه علی الانفراد گاوی شده و بادی در گردن نهاده زمین بشگافتند و تخم دران پاشیدند در حال سبزه برآمده غله گشته پخته شد و کرده آرد نمودند و نان پزانیده بخورد آن ملعون این همه دیده شاد شده بگفت تو مینوانی که ... قهر کنی پس بفرمود تا قدری آب آورده چیزی خوانده بران دم کرده بجرجیس علیه السلام ... عم دیسان آن قدح را در دست کرده بر دهان مبارک نهاده بسم الله الرحمن الرحیم ... مهتر جادو گفت خوبست ... بچه چون ... بسی گفت بسیار تشنه بودم آب زلال دادی تا بخوردم و سیر شدم مهتر جادو گفت ... من کردم اگر غیر تو بکسی دیگر کردمی هنوز آثارش در جهان نماندی اکنون دانستم که بر بری تو نتوانم کرد پس آوازه جرجیس در بنی اسرائیل افتاد زنی نزدیک جرجیس آمد و گفت یا رسول الله زنی پیر زده و لیکن گاوی داشتم که مر معیشت ازو بود اکنون آن گاو مرده ام از فقر و درویشی طاقتی نماند دعا کن تا خدای تعالی گاوم را زنده کند فرمود تا استخوانهای آن گاو جمع کن و عصای من بروی بزده بگو که بحکم خدای تعالی زنده شو پس پیرزن

همچنان کرد تا گاوش زنده گشته نام فربه برخاست پس حکایت در زبان خلق افتاد از نزدیکان دادیانه
شخصی بود که هیچکس از وی مقرب تر نبود روزی از دل بیدار گشت و گفت یا قوم این عجایبها از وی دیده
هنوز او را جادو می گوئید هیچ جادوی مرگ خود را دفع نتواند کرد گفتند با فلان مگر جادوی
جرجیس ترا از راه برده است گفت نه بلکه مرا راه نموده در ساعت ایمان آورد و نیز چهار هزار مرد به عقب
او ایمان آورده مسلمان شدند پس دادیانه پلید بفرمود تا کسانیکه مسلمان شده بودند بگرفتند
و هریکی را بعذابی بکشتند بعد از آن از سپاه دادیانه شخصی بیامد و گفت یا جرجیس دعوی پیغمبری
میکنی حجتی بمن بنمائی گفت چه میخواهی گفت چهار کرسی است هریکی از چوب درختهای مختلف اگر
... انگه تا این کرسیها را با جنس آنها درختان سازد چنانکه شاخ
... ثمر غایب

شدند همه گفتند که این عظیم جادو نیست پس ن سا...
ساختند و نفط و قطران و گوگرد بیاورده شکم گاو پر کرده جرجیس علیه السلام را درست
آتش افروختند الله تعالی ابر سیاه را فرمود تا ابر آمد در عد غریدن و برف درخشیدن گرفت
وظلمتی عظیم برخاست چنانکه چند روز کسی شب را از روز نشناخت میکائیل را بفرمود تا آن گاو را بزیر
زد و جرجیس از میان آن سلامت بیرون شد تار موئی وی کم نشده بود بار دیگر پیش کافران آمده
گفت قدرت خدای من دیدید اکنون بگوئید لا اله الا الله گفتند یا جرجیس در گورستان مردگان بسیار
اند و ما با آنها کاری داریم اگر تو این مردگان را زنده کنی ما بتو ایمان آورده ایم تو سوم جرجیس گفت
این کار خداوند من تواند کرد از بهر این حجت که گفتم گورها را بمن نمائید پس از آن گورها نشان دادند
استخوان مردگان آن بوسیده و ریخته بود جرجیس دعا کرد خدای تعالی اجابت نمود ... و هفده هزار
تن را زنده گردانیده در میان ایشان پیری نوفل نام بود جرجیس گفت یا شیخ ز مرگ تا بدین وقت
چند مدت است گفت چهار صد سال بعد از آن پیر نبی بیامد و گفت پسری دارم کور و کر و لال ...

کرده این فرزند مرا درست گردان جرجیس عم پسر را پیش خود خواند آب دهن در چشم او مالید در حال بینا گشت و در گوش وی دم کرد تا شنوا شد گفت زبان و پایش نیز درست کن گفت این دو زحمت اکنون باشد تا وقت دیگر دعا کرده درست خواهم کرد این پیرزن کافر بود در حال ایمان آورده مسلمان شد پس دادیانه لعین بفرمود تا جرجیس را بخانه آن پیرزن بزندان کرده نان و آب از وی باز دارند چون پیرزن بیرون رفته بود دستونی از چوب در سقف خانه وی مانده بود پیغمبر دعا کرد آن ستون خشک سبز گشت و شاخها بر آورد و بیخش در زمین فرو شد و هر میوه که در عالم ست بران درخت ظاهر گشت پیرزن در خانه آمده ستون را بران شکل دیده متحیر گشت و تجدیدا اقرار بربوبیت کرد خبر بدادیانه رسید که پیرزن ایمان آورد بفرمود تا خانهٔ پیرزن بکندیدند و قصد آن درخت کردند درخت باز بحال اول گشت پس بفرمود تا باز بر زمین افکندند و از میخهای آهنین در زمین فرو کوفتند و گردون آهنین بر سر مبارک نهادند تا در زیر بار گران جرجیس عم کشته شد پس برگرفته در آتش سوزانده خاکستر را بدریا انداختند چون از آنجا برگشتند آوازی شنیدند که یا دریا خدا تعالی می فرماید که جسم پاک را نگاهدار پس دریا مسلم وجود را بر زمین رساند کافران میدیدند که خدا تعالی بامر کن فیکون بار دیگر زنده گردانید جرجیس علیه السلام همراه ایشان باز گردید کفار گفتند که یا جرجیس بت ما را سجده کن و جهت آن گوسفندی بکش گفت هرگز نکنم آن پلیدان بغلط شنیده دانستند که سجده بتشان قبول کرد و نیز ملک دادیانه باور نمود بوسه بسر و روی جرجیس عم داد و گفت امشب بخانه ما باش که عذاب و رنج از ما بسیار دیدی و در بلا و محنت ما مجاهده بی پایان کشیدی امشب شراب و طعام بخور و ساعتی بیاسای جرجیس عم آن شب بخانهٔ دادیانه رفته آنا نازل کرده زبور را بآواز خوش می خواند ناگاه زن ملک نظر عنایت ربانی و رحمت لم یزلی در آمده یعنی باستماع کلام ربانی گریان شده در دست جرجیس عم بیعت کرده ایمان آورده مسلمان شد بامداد غلغله در شهر افتاد که جرجیس عم بال فریفته شده بت را سجده کرد عیاذا بالله ناگاه آن پیرزن با پسر خود بیامد و گفت که این پسر من لنگ و لال ست این را درست گردان چون جرجیس آن کودک را دید گفت ای کودک او بفرمان خدای تعالی جواب داد لبیک یا رسول الله جرجیس علیه السلام فرمود که در بتخانه رو بتان را بگو که جرجیس شما را میخواند است

کودک برخاست پاهایش درست گشته و در بتخانه رفت دران بتخانه هفتاد بت بودند و مهتر بتان نام افلون داشت کودک گفت که شما همه را جرجیس پیغمبر خدا می طلبد بفرمان خدا تعالی برخیزید همه نگونسار شده بیرون آمدند جرجیس عم را سجده کردند جرجیس عم بر سر ایشان پای مبارک خود بمالید و بزمین زد تا تمام بتان در زمین فرو رفتند زن ملک دادیانه بر کودک نظاره میکرد و گفت یا قوم بر خود بخشائید و بزبت خدای اعتنا بشتابید یعنی بوی ایمان آرید والا نه حال شما مثل حال این بتان خواهد شد دادیانه گفت یا زن هفتاد ساله است این مرد دلائل و آیات و معجزه مینماید من هرگز قبول نمیکنم تو یکروز دیده باو گرویده زن گفت تو از شقاوت خود چندین دلائل و براهین دیده ایمان نیاوردی پس دادیانه فرمود تا زن را بیرون آورده بران دار کردند که جرجیس عم را کرده بودند آن سعادتمند رحمت الله علیها بزار خنده کرده جان بحق تسلیم نمود پس جرجیس عم روی مبارک باسمان کرد و گفت ملکا تو دانائی هفت سال است که من در بلای ظلم کفار لعنهم الله چندین احتمال کردم اکنون طاقت و صبر نمانده مرا درجه شهادت روزی گردان و عذاب خویش برایشان نثار کن و کسانیکه بتو ایمان آورده اند در حفظ امان خویش نگاهدار چون از دعای فارغ گشت آتشی از آسمان پدید آمد و رعد غریدن و برق درخشیدن گرفت کافران آتش دیده شمشیر کشیده بر جرجیس عم زدند تا پیغمبر موجب خواست خود درجه شهادت یافت و آن آتش بر آن کفار بارید همه کافران لعنهم الله را بسوخت و آن روز سه شنبه بود قصه جرجیس صلوات الله و سلامه علیه تمام گشت

واللہ اعلم بالصواب

قصه حضرت شمعون پیغمبر علیه السلام

چنین گفته اند که شمعون پیغمبر مردی پارسا از پیغمبران و حق پرستان و شجاع و موی در موی بود چنانکه در همه اندام موهای بسیار مانند موهای سر داشت خدا تعالی او را قوتی عظیم داده بود چون شهر بزرگ نام عموزیه بلب دریای روم بود دران شهر ملکی نام موطی داشت کوشکی بر لب دریا از ستونهای بلند ساخته شمعون عم در هر سال چهار ماه بشهر عموزیه جنگ میکرد چون از آمدن شمعون خبر مییافتند

روز شش هزار مرد بیرون می آمدند و شمعون عم تنها حرب کردی و هر روز هزار مرد را بکشتی باقی را
زخم و مجروح کردی در چهار ماه همچنین کردی باز بشهر خویش آمده چهار ماه طاعت و عبادت مینمودی
و چهار ماه دیگر طعام بخلق دادی و غیر ازین کاری دیگر نکردی چون این چهار ماه تمام گشتی باز بشهر عموزیه
بجهت حرب رفتی و خدا تعالی او را هر روز بران کافران مسلط کردی پس کافران بکار خویش فرو
مانده بتدبیر عاجز آمدند فی الجمله شمعون عم را زنی بود پارسا و عفیفه روزی کافران مصلحت کردند که آن زن
را از مال بفریبند پس ملک عموزیه کس فرستاد تا نزدیک زنی شمعون عم آمده گفت اگر در کار ما تدبیری کنی
که ما شمعون را هلاک توانیم کرد تا ملک ترا زن کرده تخت و ملک بتو دهد و همه خزائن ترا باشند پس زن
بطمع مال گفت هرچه ملک خواهد همان کنم آن شخص بملک خبر داد فرمود تا رسنها بیارند و نزدیک
زن بردند و گفتند هرگاه که شمعون بخسپد او را ازین رسنها ببند و ما را اعلام کن تا او را بر شتر نشانده
پیش ملک بریم پس آن زن رسنها را درجای پنهان کرد تا شب درآمد شمعون عم در خواب شد زن
رسنها آورده شمعون را محکم ببست چون از خواب بیدار گشت و دست و پا بزد آن رسنها بگسست
گفت یا زن مرا که بسته بود گفت من بسته بودم گفت چرا گفت قوت تو آزمودم که تا کجا است دیگر
آنکه نیز بدانم که دشمن بر تو ظفر یابد یا نه شمعون عم گفت خاطر خود جمع دار که هیچ کس بر من گزند رسانیدن نتواند
بار دیگر بحرب رفت ملک عموزیه بار دیگر بران زن کس فرستاد که نه بستی گفت بسته بودم لیکن صاحب
قوت و زور است دست و پا بجنبانیده رسنها بگسیخت پس ملک مال بسیار فرستاد و زنجیری چند نیز
بداد و گفت بدین زنجیرها بند کرده ما را خبر کن پس شبی آن زن شمعون را خفته دیده از زنجیر بند کرد
چون بیدار گشت و دست و پا بجنبانید همه زنجیر بخود بشکستند زن ملک را خبر بفرستاد که زنجیرها
نیز بگسیخت ملک گفته فرستاد که اکنون ما را هیچ بند بزرگتر ازین نیست که پیش تو فرستیم الحال ترا تدبیری
از خود باید کرد زن گفت خاطر جمع دارید من تدبیری شائسته مینمایم و بشما خبر میرسانم پس زن
خاموش می بود روزی شمعون عم از حرب آمده با زن خود بهم نشسته از هر در سخن درپیوست ناگاه زن
گفت خدا تعالی ترا قوت عظیم داده است و هیچ بند بر تو کار نکند بگو ترا بچه توان بست که گشودن نتوانی

شمعون عم گفت مبالغه برای چه میکنی و ترا ازین حکایت چکار است گفت میخواهم که بدانم گفت موی های
که بر تن منست ازان بباید بست تا مرا طاقت گسستنش نبود آن شب شمعون عم در خواب شد زن او
موی های اندامش سترده ازان رشته راست کرده دست و پایش محکم بربست شمعون عم بیدار
شده گفت که مرا بسته زن گفت بلی بسته ام تا قوت تو بیازمایم که دشمن بر تو ظفر یابد یا نه گفت
تا خدای تعالی نخواهد هیچ کس بر من گزندی نتواند رسانید اکنون بیا و بند را بگشا زن گفت هر بار بقوت
خود همی گشائی اینمرتبه چه شد که مرا بخوانی گفت از بهر آنکه اگر من بجنبم همه اندام من بدرد آید
چون زن بدانست که طاقت نیست خبر بملک عموریه رسانید در ساعت چهار هزار مرد باشتران و شاه
تا دستهای او بریده و چشمها کندیده و زبان برآورده بر شتر انداخته بیرون بردند و چون آوردند خلق عموریه
بنظاره بیرون آمده شادیها میکردند که ما از بلای شمعون برستیم چون شمعون بی دست و پا و بی
چشم و زبان مثل پاره گوشت پیش ملک بردند هر کس دعوی میکرد کسی میگفت که پدر مرا کشته است
و کسی میگفت برادرم کشته پس ملک گفت تدبیری باید کرد تا بچه عذاب که رمقی جان او باقیست برون
آرم وزیران و سرهنگان هر کس تدبیری میگفتند آخر بران قرار گرفت که او را بربام کوشک برند
و بدریا اندازند خلق بنظاره اش بربام حصار رفته چون شمعون عم را بدریا انداختند خدای تعالی فرمود
تا جبرئیل علیه السلام آمده شمعون را در هوا گرفت پس دست و پای و چشم و زبان بوی باز داد پس
جبرئیل عم گفت یا شمعون ترا چندین قوت داده اند بحکم خدای تعالی برخیز و عمودهای کوشک گرفته
بجنبان و حصار را برکن و بدریا انداز شمعون برخاست و عمودهای کوشک و حصار را برگرفت
و همه را از زمین برکند و آن قوم و اهل کوشک و تمام شهر را بدریا انداخت چنانکه از هیچ کافری و عمارتی
نشان نماند پس سر بسجده نهاده تسبیح و تهلیل کرده شکر خدای تعالی بجا آورد جبرئیل عم گفت
اکنون خدای تعالی میفرماید که کاری باید کرد گفت چکنم گفت که بت را هیچ نگوئی که از نادانی
این کار کرده است این بود قصه شمعون پیغمبر علیه السلام و الله اعلم بالصواب

تولد شدن مریم مادر عیسی علیه السلام مدد

آورده اند که در زمان زکریا عم از بنی اسرائیل زنی زاهده حنه نام بود و عمران نام شوهر داشت چون از شوی خود بار گرفت روزی در بیت المقدس بطاعت مشغول بود گفت بارخدایا این فرزندیکه در شکم منست نذر تو کردم که او را از شغل دنیا نفرمایم تا عبادت تو کند کقوله تعالی اِذْ قَالَتِ امْرَاَتُ عِمْرَانَ رَبِّ اِنِّیْ نَذَرْتُ لَکَ مَا فِیْ بَطْنِیْ مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّیْ اِنَّکَ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ یعنی هرگاه که گفت زن عمران یا پروردگار من هر آئینه نذر کردم من ترا انچه که در شکم منست آزاده از خدمت پس قبول کن از من هر آئینه توی هستی شنوا و دانا بعد از نه ماه حنه را دختری تولد گشت دل تنگ شده گفت این بدبختیم نگرید که من فرزند را محرر کردم امید آن بود که خدای تعالی شایسته فرزند روزی کند تا او را بمسجد اقصی فرستم اکنون دختر گشت امید من باطل شد پس روی باسمان کرد و گفت کقوله تعالی فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ رَبِّ اِنِّیْ وَضَعْتُهَا اُنْثٰی وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَیْسَ الذَّکَرُ کَالْاُنْثٰی وَاِنِّیْ سَمَّیْتُهَا مَرْیَمَ وَاِنِّیْ اُعِیْذُهَا بِکَ وَذُرِّیَّتَهَا مِنَ الشَّیْطٰنِ الرَّجِیْمِ یعنی هرگاه که وضع حمل کرد گفت یارب من هر آئینه زادم او را دختر و خدا دانا تر است انچه که زائید و نیست مرد مثل عورت و هر آئینه نام او مریم نهادم و بتحقیق پناه دادم او را بتو و اولاد او را از شیطان رانده شده ندا آمد که اگرچه ذکر نیست تاهم قبول کردم کقوله تعالی فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُوْلٍ حَسَنٍ وَّاَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَّکَفَّلَهَا زَکَرِیَّا یعنی پس قبول کرد او را رب او بقبول نیک و رویانید او را رویانیدن نیک و تفویض کرد او را زکریا پس چون مریم هفت ساله شد و بخدمت شایسته گشت حنه مریم را دست گرفته کوزه و جاروب برداشته در بیت المقدس پیش زکریا عم رفت و سلام کرد و گفت یا رسول الله من این فرزند را در شکم خود بامید آنکه پسر زاید نذر کرده بودم که خدمت مسجد کند چون دختر زائید مریم نام نهاده بخدمت تو آوردم تا خدمت مسجد بجا آرد زکریا عم بان قوم که حاضر بود گفت این دختر را که پرورد و تعهدش که نماید پس هر یکی میخواستند که بگیرند حتی که بنزاع انجامید آخر بآن سخن قرار یافت که قلمهای آهنین که توریت می نوشتند در آب نداازند قلم کسیکه بر آب بماند و فرو نرود او کفیل مریم باشد کقوله تعالی اِذْ یُلْقُوْنَ اَقْلَامَهُمْ اَیُّهُمْ یَکْفُلُ مَرْیَمَ وَمَا کُنْتَ لَدَیْهِمْ اِذْ یَخْتَصِمُوْنَ یعنی هرگاه که می انداختند قلمهای خود ها برای این که

کدام کس ست از ایشان که پرورد مریم را و نبودی تو نزد ایشان هرگاه نزاع میکردند پس طشت پر آب کرده قلمهای آهنین انداختند همه قلمها در آب فرورفت الا قلم ذکریا عم که بر سر آب بایستاد آن قلم گفت یارسول الله خدا تعالی این صبیه را بزرا بی داشت زکریا عم در مسجد زاویهٔ داشت مریم را در ان زاویه نهاده قفل بر دروازه اش بر زد تا سه روز فراموش کرد چون روز چهارم بخاطرش گذشت آهی بکرد و گفت این چه بود که من کردم که دختر بیگناه را در صومعه بی طعام و شراب ادم ترسم که مرده باشد پس برخاسته در صومعه بکشاد و طعامهائی گوناگون و میوهائی متلون دید که نهاده اند و مریم در نماز ایستاده چون از نماز فارغ شد گفت یا مریم این طعام و میوها درین گوشه در بسته پیش تو که آورد گفت قوله تع هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَرْزُقُ مَنْ یَّشَآءُ بِغَیْرِ حِسَابٍ یعنی اینها از نزد خدا تعالی است بر آئینه خدا تعالی روزی می دهد هر کرا خواهد بیحساب و مریم بی حساب از بهر آن گفت که طعام از بهشت آورده بودند که نعمت بهشت را حساب نبود خدا تعالی مریم را سه شبانه روز از نعمت بهشت بپرورانید پس فرشتگان گفتند قوله تع اِذْ قَالَتِ الْمَلٰٓئِکَةُ یٰمَرْیَمُ اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفٰکِ وَطَهَّرَکِ وَاصْطَفٰکِ عَلٰی نِسَآءِ الْعٰلَمِیْنَ یعنی هرگاه که گفتند فرشتگان یا مریم هر آئینه برگزید ترا خدا تعالی و پاک گردانید ترا و برگزید بر زنان عالم باز گفتند قوله تعالی یٰمَرْیَمُ اقْنُتِیْ لِرَبِّکِ وَاسْجُدِیْ وَارْکَعِیْ مَعَ الرّٰکِعِیْنَ یعنی یا مریم پروردگار خویش را عبادت کن و سجده و رکوع کن با رکوع کنندگان و این خطاب خاص مریم بود

قصهٔ تولد شدن عیسی بن مریم علیه الصلوٰة السلام

آورده اند که چون مریم رضی الله عنها چهارده ساله گشت بحیض آمد وقت طهارت از مسجد برون شد رو بسر چشمه نهاد که ان را عین السلوی خواندندی غسل کرد و سر شسته قصد جامه پوشیدن داشت که عبادت شایسته کند از پس مردی دید بترسید که مبادا قصدا و کند و گفت قوله تعالی اِنِّیْۤ اَعُوْذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْکَ اِنْ کُنْتَ تَقِیًّا یعنی از خدا تعالی پناه میخواهم از تو اگر هستی تو متقی و بقول دیگر آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بفساد معروف بود و نامش یوسف و پیشه درودگری داشت مریم پنداشت که همان خواهد بود

ازین معنی بترسید واین مرد خود جبرئیل بود بمریم گفت إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا
یعنی جز این نیست که من فرستادهٔ پروردگار توام تا که بخشش کنم ترا فرزند پاکیزه مریم این سخن شنیده
گفت أَنَّىٰ يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا یعنی چگونه شود برای ما پسر حالیکه دست
انداز نشد مرا کسی و نیم بدکار جبرئیل عم گفت قوله تعالی قَالَ كَذَٰلِكِ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَلِنَجْعَلَهُ آيَةً لِلنَّاسِ
وَرَحْمَةً مِنَّا وَكَانَ أَمْرًا مَقْضِيًّا یعنی چنانست که تو گوئی اما خدا تعالی میگوید که بی پدر فرزند آوردن
بر من آسان ترست تا که کنیم آن را نشانی برای مردم و رحمت ست از طرف خود و هست کار مقرر کرده شده
پس جبرئیل عم را فرمان شد که آن عطسهٔ آدم که بتو سپرده ام آنرا بمریم تسلیم کن پس عطسه را جبرئیل عم بگریبان
مریم رضی الله عنها داد و بعضی بران اند که جبرئیل عم بادی بمریم اندر دمیده بود و گویند که چون عطسه یا باد از
جبرئیل عم بگریبان مریم رسید هنوز برتم نرسیده گفت که خدا یکیست و من بنده اویم بعد ازان مریم از کنار چشمه
بمسجد رفته بعبادت مشغول شد و همه روز و شب میگریست و باکسی حال خود نمیگفت که باور نخواهد کرد و بسوی
بنالید و میگفت که اینچه مرا پیش آمده ست در عالم کسی را نیامده که بیگناه پیش مردم رسوا شوم و مادر و پدر من نیز
رسوا شوند بعد از مدتی بنی اسرائیل خبردار شده او را ملامت میکردند و او هیچ جواب نمیداد چون نه ماه
برآمد اثر حمل ظاهر گشت خواست که از شهر بیرون رفته بجائی برود که کسی او را نه بیند پس رو به بیابان نهاده در
صحرا می گشت تا بزیر درخت خرما که خشک شده بود در رسید قوله تعالی فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَىٰ جِذْعِ النَّخْلَةِ
قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَٰذَا وَكُنْتُ نَسْيًا مَنْسِيًّا یعنی پس هرگاه که بیاورد درد زه سوی تنه درخت خرما
میگفت کاشکی پیش ازان مرده می تا از دل خلق فراموش گشتمی که این حال پیش من نیامدی
بعد از ساعتی پسری چون ماه تابان از وی جدا گشت و درخت خرما سبز شده رطب تازه بدید
آورد و خدا تعالی حوران را از بهشت فرستاد تا خدمت او کرده کودک را برگرفته در چشمه که از قدرت
الهی همانزمان پیدا شده بود شسته در گریبانش پیچیدند پس خطاب آمد قوله تعالی فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا
أَلَّا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا پس ندا کردند از زیر او که غم مخور که بهر آئینه گردانیده است
پروردگار تو زیر تو چشمه چون نگاه کرد پسری دید گویا ماه شب چهاردهم برآمده کودک آواز داد یا مادر کسی

نیست که ترا تهنیت کند یا مبارکباد گوید چشم تو روشن باد بر قدوم من مریم از سخن گفتن او عجب ماند و مهر شر
زیاده گشت چون از وضع حمل فارغ گشت گرسنه شد آوازی شنید قوله تعالی وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ
النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا یعنی بجنبان سوی خود تنهٔ درخت رطب را بیفتد بر تو رطب تازه مریم رضی
الله عنها نگاه کرد بر درخت خشک خرما تازه دید و گفت یا ملکا آنوقت که زکریا عم مرا در صومعه برده قفل برد
زده بود روزی من بی رنج رسانیدی اینوقت میفرمائی که درخت بجنبانم تا روزی یابم تو قادری مرا بی
رنج برسان ندا آمد یا مریم در آنوقت بدل تو جز از ما کسی دوست نبود اکنون چون دلت بفرزند مائل گشت
هر آئینه بکسب حاجت شد از درخت خرما بخور و از چشمه آب بیاشام و چشم تو بولادت فرزند روشن باد
که پیغمبر ما خواهد بود قوله تعالی فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا یعنی پس بخور و بنوش و سرد کن چشمهای
خود را و اگر کسی ترا پرسد که این فرزند از کجا آوردی بگو که من نذر کرده ام که با کسی سخن نگویم کقوله تعالی
فَإِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَٰنِ صَوْمًا فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا یعنی اگر ببینی تو از
آدم کسی را پس بگو که هر آئینه نذر کرده ام برای خدا روزه را پس هرگز کلمه نکنم امروز با کسی از آدمیان
پس عیسی عم را بکنار گرفته بشهر آمد بنی اسرائیل چون دیدند ملامت کردند و گفتند ای مریم
کجا آوردی کقوله تعالی يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا
یعنی ای همشیرهٔ هارون پدرت زانی نبوده است و مادرت نیز بدکاره نیست این بچه از زنا
اگرچه مریم خواهر هارون نیست اما از بهر آن گفتند که از اولاد هارون عم بود قوله تعالی فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ
یعنی پس اشاره کرد بسوی او یعنی اشاره کرد که از کودک بپرسید قوله تعالی قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ
كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا یعنی گفتند چگونه سخن کنیم در گهواره که آن کودک است بعد از آن شخصی
نزدیک گهواره آمده گفت ای کودک تو کیستی و پدرت کیست حقتعالی تقدس زبان عیسی عم
بکشاد کقوله تعالی قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ وَ
أَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا یعنی هر آئینه من بندهٔ خدایم داده است مرا کتاب و پیغمبر
گردانیده است مرا مبارک هر جا که باشم و حکم کرده است مرا بنماز و زکوة تا بقید حیات

كقوله تعالى وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا يعنى وگردانيده مرا نيكوكار بمادر من ومهربان و نكرده است مرا
بدبختان و متكبران قوله تعالى وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا يعنى سلام خدا بر من
باد آن روز که پیدا شدم و آن روز که میرم و آن روز که برخیزم چون بنی اسرائیل این همه معجزات از زبان
عیسی عم بشنیدند متحیر بماندند و از گفتن او دانستند که عیسی پیغمبر برحق است و سخن مردم بهتان اند که مریم رضی
الله عنها عیسی عم را می پرورید هر روز بنی اسرائیل قریب گهواره آمده نشستندی و عیسی در گهواره توریت
خواندی و همه استماع کردندی تا بحد بلوغ رسید فرمان آمد یا عیسی بنی اسرائیل را دعوت کن تا ایمان
آرند هر چند عیسی عم دعوت میکرد ایمان نیاورده می گفتند که ما دین موسی علیه السلام گذاشته سخن کودک
بی پدر اجابت نکنیم عیسی دل تنگ شده از شهر بیرون رفت جماعتی گازران دید که جامه میشستند گفت که شما
جامه را پاکیزه می کنید حیلا ولهای خود میکنید گفتند دلهای خویش چه پاکیزه کنیم گفت بگوئید لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ
عِیسٰی رُوحُ اللّٰهِ گازران کلمه عیسی گفته انصار او شدند و جامها بمالکان دادند و در پی عیسی عم شدند تا بقوم
صیادان رسیدند که بکناره دریا ماهی میگرفتند چون ایشان را دعوت کرد گفتند که یا عیسی هر پیغمبری
که بما آمده معجزه خود نموده معجزه تو چیست عیسی عم گفت کقوله تعالى أَنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ
الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِ اللّٰهِ وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ وَأُحْيِي الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللّٰهِ یعنی اینکه
طیار کنم برای شما از خاک مانند شکل جانور پس دم میکنم در وی پس میشود جانور بحکم خدا تعالی و صحت
کنم کور مادر زاد و ابرص را و مرده را زنده کنم بحکم خدا تعالی صیادان گفتند قوله تعالى يَا
عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ یعنی یا ابن مریم آیا می تواند
خدای تو آنکه نازل کند بر ما خوانی از آسمان قوله تعالى قَالَ اتَّقُوا اللّٰهَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ یعنی گفت
بترسید از خدای اگر شما مومنانید قوله تعالى قَالُوا نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ
صَدَقْتَنَا وَنَكُونَ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ یعنی گفتند میخواهیم که از آن خوان طعام خوریم تا دلهای ما
آرام گیرد و بدانیم که تو راست گوئی و برسالت تو گواه باشیم عیسی عم در صحرا رفته سر برهنه کرد
و دستها بدعا بر داشت و گفت خداوندا تو دانائی آنچه ایشان میخواهند اگر در ازل حکم رانده بایشان

بفرست قوله تعالی قَالَ عِیسَى ابْنُ مَرْيَمَ اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا
لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِنْكَ وَارْزُقْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ یعنی گفت عیسی ابن مریم که ای پروردگار ما
نازل کن بر ما خوان مائده آراسته از آسمان که شود برای ما عید اول و آخر ما را و نشان از تو و رزق
ده ما را و هستی تو بهتر رزق دهنده درحال جبرئیل عم آمده گفت قوله تعالی قَالَ اللَّهُ إِنِّي مُنَزِّلُهَا
عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ یعنی خدای تعالی
میفرماید که من نازل میکنم برای ایشان انچه میخواهند اما بعد از ان هر کافر که ایمان نه آورد او را چنان
عذاب رسانم که در عالم هیچ کس را نرسانیده ام درحال دید که از آسمان خوانی فرو می آید چون
بزمین فرو رسید سرپوش وا کرده دیدند که پنج نانان و یک ماهی بریان و قدری تره و نزدیک
ماهی نمکدانی نهاده آن ماهی نه استخوان داشت و خیار و پنج عدد انار دمشقی خرما و قدری
زیتون در خوانست همه بنی اسرائیل جمع شده می نگریستند و میخوردند عیسی علیه السلام را میگفتند
که این ماهی را زنده کن تا دل ما بر پیغمبری تو قرار گیرد عیسی عم باد بر ماهی دمید درحال عظیم
سهمناک شده برجست و در میان قوم افتاد و هفتاد کس را زهره ترقیده هلاک شدند باز دیگر
دعا کرد ماهی همچنان بریان شد عیسی عم دست دراز کرده بخوردن نشست توانگران نخوردند اما درویشان
بعضی موافقت کردند همه توانگر شدند آن کسانیکه بیمار بودند تندرست شدند و کسانیکه نابینا
بودند بینا گشتند چون شب آمد خوان را برقرار دیدند که هیچ کم نشده بود باز باسمان بردند توانگرانیکه
نخورده بودند پشیمان شدند که طعام از بهشت بود چرا نخوردیم دیگر روز فرود آمد توانگران
و درویشان هفتاد هزار کس جمع شده آن یک ماهی و تره و پنج نان و انار بخوردند یک ذره
از و کم نشد و هر که میل بشیرینی داشتی شیرینی بودی و هر که ترشی خواستی ترشی یافتی و هر که میل شور
داشتی نمک بودی تا سه روز خوان باسمان میرفت و می آمد کسانیکه درین شهر و ولایت بودند
همه بخوردند و سیر گشتند اما بفرمان خدای تعالی ذره از و کم نشد بعضی گفتند که چهل روز آن خوان
می آمد و می رفت چون بنی اسرائیل این همه معجزه بدیدند بعضی ایمان آوردند و بعضی شکر نکردند خورد

بزمین گشتند وعیسی عم باکسانیکه ایمان آورده بودند گفت که اگر شما ایمان نمی آوردید خرس وخوک
میشدید در خبرست که از قوم مشرکان هفتصد کس مسخ گردیدند ومومنان از دل صافی بعبادت
مشغول شدند چنین آورده اند که عیسی عم با قوم مومنان بصحرا می رفت ناگاه روباهی پیش آمد عیسی
عم گفت یا روباه از کجائی وکجا میروی گفت از خانهٔ خود می ایم وباز بخانه دیگر میروم عیسی عم گفت لکل
مکان لابن مریم یعنی نیست مکان برای پسر مریم مومنان گفتند یا رسول الله اجازت ده تا بجهت
تو خانه سازیم عیسی عم گفت که مال ندارم گفتند که ما یان زر وسیم دهیم گفت آنجا که من بگویم خانه بسازید
روز دیگر مومنان بخدمت عیسی عم مال بسیار آوردند عیسی گفت که با من بیائید تا جائی خانه نمایم
ایشان را بکناره دریا بجائی مخوف که طلاطم امواج می آمد برده گفت که خانه من اینجا سازید گفتند یا
رسول الله این موضع که اختیار میکنی جائی عظیم سهمناک است ومهلک بنای خانه چگونه قرار
گیرد گفت دنیا نیز دریای مخوفست که موج میزند ویک یک را می رباید پس در دنیا خانه ساختن چه بقا
بود خانهٔ آخرت باید ساخت که بقائی دارد نقلست که در روزگار عیسی عم زنی بود نیکوروی
ونیک خصال روزی تنور را تافته خواست که نان بپزد ووقت نماز درآمد تنور تافته را بگذاشت
وبنماز مشغول گشت پس از نماز فارغ شده پیش تنور رفت طفل خود را در تنور دید افتاده با آتش بازی
میکند کودک را از تنور برکشید احوال بشوهر خود گفت آنمرد این حکایت پیش عیسیٰ عرض کرد گفت
که زن خود را پیش بیار تا احوالش بپرسم چون زن آمد عیسی سوال کرد که تو چه طاعت کردهٔ
که خدا تعالی ترا این درجه کرامت کرده گفت خدای عزوجل داناتر است که من بچهار خصلت قیام
میدارم اول آنکه در نعمت شاکرم دوم در بلا صابرم سیوم آنچه که رضای حق او باشد بنمایم چهارم
آنکه کار آخرت بر کار دنیا مقدم دارم اگرچه کار از دست رود عیسی عم گفت این زن اگر مرد بودی
حق تعالی بوی وحی فرستادی آورده اند که روزی عیسی عم بر سر گوری بگذشت که از آن گور نور
میدرخشید دعا کرد در حال گور بشگافته مرده بیرون آمد که طبقی از نور بر سر وی نهاده اند گفت
این درجه بچه عمل یافتی گفت پسری صالح در دنیا داشتم او در حق من دعا کرد خدا تعالی مستجاب

نمود

فرموده بر من رحمت نمود عیسی عم گفت دعائی پسران در حق مادر و پدر موثر است و مردگان
بخر فرزند صالح می کنند والسلام

ذکر وفات حضرت مریم رضی الله تعالی عنها و بر آسمان رفتن عیسی علیه السلام

آورده اند که عیسی عم مادر خود را از بیت المقدس بشام می برد ناگاه در راه بیمار گشت چون مریم رضی
الله تعالی عنها در آنوقت بجز از هیچ گیاه چیزی نخوردی عیسی عم مادر خود را بجائی گذاشته
بطلب هیچ گیاه رفت که مریم رضی الله عنها در صحرا وفات یافت خدا تعالی حوران را فرستاد تا
حلهای از بهشت آورده مریم را غسل داده حلها در پوشانیده دفن کردند چون عیسی عم در رسید
مادر خود را در جائی که داشته بود نیافته سه نوبت بانگ کرد ببانگ سوم آوازی شنید که لبیک
یا فرزند عیسی عم گفت یا مادر سه مرتبه آواز کردم چرا جواب ندادی گفت ببانگ اول بفردوس اعلی بودم
و ببانگ دوم بسدرة المنتهی و از بانگ سوم باسمان آمده جواب دادم گفت یا مادر حال خویش
بگوی گفت کسیکه خوشنودی خدا تعالی یافته بفردوس رسیده مراد خود یافته باشد حال او
چه می پرسی عیسی از انجا با دل بریان و چشم گریان بمفارقت مادر بازگشت پس در بیت المقدس
رفته خلق را دعوت میکرد روزی بفرمان خدای تعالی بر منبر شد و گفت یا قوم بدانید که تعظیم روز
شنبه بوقت موسی عم بکتاب توریت بود خدای تعالی آن را منسوخ کرد اکنون از کتاب
که انجیل است کار کنید و تعظیم یکشنبه بدارید و شریعت کتاب من بگیرید بنی اسرائیل را این سخن
دشوار آمده در دل کینه گرفتند و می گفتند هر کدام پیغمبر در بنی اسرائیل شده شریعت نبی را منسوخ
نکرده این کودک بی پدر کتاب موسی را منسوخ می کرد ندا[illegible] او را هلاک کنیم تا شریعت موسی برقرار بماند
مومنان یهودان گفتند که یا قوم از کشتن ذکریا عم بشما چه عذاب پیش آمده بود فراموش کرده
باز قصد کشتن عیسی علیه السلام که نبی مرسلست دارید باید که اکنون از خدائی تعالی ترسید قصد

کشتن وی نکنید و با و ایمان آرید چندانکه گفتند گوش نکرده فرصت وقت می جستند که عیسی عم را تنها یافته بکشند مؤمنان خبرداری و متابعت پیغمبر نموده تنها نمیگذاشتند زنی از حواریان گفت ای قوم شما هر روز در پی ادمی روید چه کرده ست و چه کسی ست گفتند عیسی رسول خدا مرده را زنده میکند و بفرمان خدای تع نابینا را بینا گرداند زن گفت خنک آن شکمی که بار او داشته است عیسی روح الله روی بآن زن کرد و گفت بگو خنک آن کس که قرآن بخواند آن زن و قوم بنی اسرائیل گفتند یا رسول الله قران چیست که نام قرآن نشنیده ام گفت قران نام کتاب پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم خواهد بود

کقوله تعالی اِذْ قَالَ عِیْسَی ابْنُ مَرْیَمَ یٰبَنِیْٓ اِسْرَآءِیْلَ اِنِّیْ رَسُوْلُ اللّٰهِ اِلَیْکُمْ مُّصَدِّقًا لِّمَا بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْرٰىةِ وَمُبَشِّرًاۢ بِرَسُوْلٍ یَّاْتِیْ مِنْ بَعْدِی اسْمُهٗٓ اَحْمَدُ یعنی هرگاه گفت عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل هر آئینه پیغمبرم من خدا سوی شما تصدیق کننده آنچه پیش منست از توریت و بشارت دهنده بان پیغمبر که می آید در پس من که اسم مبارکش احمد است که امت او قران را حفظ خوانند و امت پیغمبران دیگران کتاب را تمام یاد خواندن نتوانستند چون این خبر بجهودان رسید که عیسی علیه السلام شریعت دیگر از پیغمبر دیگر مژده می دهد اتفاق کردند که عیسی عم را بکشند وگرنه قوت کرده دین موسی علیه السلام را باطل کند رئیس پلید را بر داشتند و مردم جمع کرده قصد هلاک عیسی عم کردند حواریان از دور بدیدند که جهودان قصد کشتن عیسی عم میدارند پیش پیغمبر آمده گفتند عیسی علیه السلام گفت ای قوم مترسید که ایشان با ما هیچ نتوانند کرد شمایان پند من نگاه داشته بر دین خویش و بر دین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ثابت قدم بود ایمان آرید تا از جمله رستگاران باشید الحاصل عیسی عم با حواریان درخانه عین السلوک رفت جهودان محاصره کردند و گرد خانه فرو گرفتند درحال جبرئیل علیه السلام بیامد و سقف خانه بشگافته عیسی را بر گرفت و بر آسمان چهارم برد خدا تعالی او را صحبت فرشتگان بخشیده حاجت طعام و شراب از و بر گرفت ملک جهودان شیوع نام داشت که دران خانه بقصد کشتن عیسی عم خزینده بود چندانکه طلب کرد نیافت چون دیر شد جهودان دران خانه درشدند خدا تعالی شیوع را بشکل عیسی عم گردانیده بود جهودان پنداشتند که عیسی است در ضرب شمشیر گرفتند هر چند فریاد می کرد که من شیوعم فائده نداشت

بلکه می گفتند که عیسی بجا و خود را شکل شیوغ کرده است پس از کشتن شیوغ جهودان در شبهه افتادند
که اگر شیوغ عیسی است عیسی کو و اگر این عیسی است شیوغ کجا رفته ایشان ندانستند که عیسی عم را بچهارم
آسمان برده اند کقوله تعالی ما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم یعنی قتل نکردند او را و بردار نکردند
او را لیکن شبکی شد مر ایشان را و اصحاب معرفت چنین گفته اند که خدای تعالی پنجاه سال شیوغ
را از ان روبناز و نعمت به پرورید که میدانست عیسی عم بدست جهودان گرفتار کرد تا شیوغ را
فدای او کرده عیسی خلاص کند و فرعون را چهارصد سال بنعمت بپرورد تا او را فدای موسی عم کرده
موسی را نجات داد و چهار هزار سال قربان هابیل را در فردوس نگاهداشت فدای اسماعیل کرده
او را آزاد کرد و بندکان کافران و جهودان و ترسایان را مدتی دینعمت بپرورد و این قدر ایشان
نیست که بنعمت پرورده شوند لیکن میده اند که مومنان بلب دوزخ در مانند ایشان را فدای مومنان
کرده مومنان را از آتش دوزخ خلاص دهد و در اخبار آمده است که در آن زمان که ملعون دجال بیرون
آمده خلق را گمراه کرده کافر کرداند و حضرت امام مهدی با جماعتی مومنان در بیت المقدس باشد
عیسی علیه السلام بیرون آمده با دجال حرب کند و بکشد و تابعان خود را بدین محمدی خواند و عیسی
هم بدین محمدی باشد و هر که باسلام ایمان آرد او را امان دهد و هر که ایمان نارد او را بکشد
از شرق تا غرب همه عالم را مسخر کرداند و مسلمان کند و تقویت دین محمدی نماید چنانکه یک کافر
در جهان نماند و عالم اباد ان شده نعمت فراخ کردد و عدالت را بغایت رساند که گرگ و گوزن
باهم آب بخورند و ظالمان را مقهور گرداند تا چهل سال عالم را بدین منوال آباد ساخته او نیز
تلخی جان کندن بچشد و از دنیا بیرون رود تا مسلمانان او را نزدیک حجره محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم دفن کنند

ذکر ملاقی شدن حضرت عیسی با سر بوسیده جمجمه

در روایت کعب الاحبار چنین آورده اند که روزی عیسی علیه السلام در بیابانی از بیابان شام میرفت

استخوان کله یافت بغایت بوسیده گفت خداوندا کامران توئی و دانائی بهر کاری که از تو میخواهم برآر این استخوان را فرمان ده که آنچه سوال کنم جواب آن دهد درین اثنا ندا آمد که یا عیسی آنچه میخواهی بپرس جوابش خواهی یافت پس عیسی عم گفت یا استخوان بوسیده بفرمان خدای عزوجل از من جواب کن استخوان بقدرت خدا تعالی بانگ کرد و گفت اَشْهَدُ اَنْ لَّآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ عِیْسٰی رَسُوْلُ اللّٰهِ یا پیغمبر از من سوال کن هر چه پرسی از فرمان خدا تعالی جواب آن دهم گفت تو زینه بودی یا ماده و سعید بودی یا شقی از خواندگان بودی یا راندگان توانگر بودی یا درویش نیکو روی بودی یا زشت دراز قد بودی یا کوتاه سخی بودی یا بخیل و نامت چه بود گفت مرد و سعید و غنی و نیکو روی و قامت بلند و سخی بودم و ملکی زیر فرمان داشتم نام من جمجاه بوده است و بسیار ملکان زیر دست من بودند و از نعمت دنیا هیچ کمی نداشتم و هیچ وقت از لهو و طرب خطا نمیکردم و پنجهزار غلام سرخ قبا قد بالا راست کردار جان نثار با عمودهای سیمین و کمربندهای زرین و پنجهزار غلام سفید قبا با شمشیرهای هندی بچپ و راست من بودندی و پانصد غلام ماهروی با نای و ترانه و پانصد غلام با چنگ و چغانه پیوسته بخدمتم ایستادندی و هزار کنیزک ترکی خوش آواز سرود گفتندی چنانکه مرغان بهوا باستماع آمدندی و آدمیان مدهوش گشتندی و هزار کنیزک هم قد و همرنگ رقص کردندی یا پیغمبر خدا اگر تمام صفت آن مجلس کنم ترا عجب آید و چون بصید گاه رفتمی هزار مرکب با زینهای زرین در پیش میگشتندی و چهار هزار غلام زر خریده با قباهای سفید و تاج مکلل بدر و جواهر بازی و شاهینی بر دست کرده همراه بودندی و چهار هزار غلام زرین کمر در پیش و چهار هزار غلام زرین پوش در پس و چهار هزار غلام با تیر و کمان و سلاح بدست راست و چهار هزار بدست چپ بودی و ده هزار سگ با قلادهای زرین و ده هزار یوز مع بند یا پیغمبر اگر تمام صفت صیدگاه کنم که چگونه بود آدمیان حیران بمانند و من پادشاه مغرب و شام بودم و شمار لشکر من وزیران دشوار دانسته عاجز شدندی و با هزار ملک حرب کرده بر آنها ظفر یافتم و اگر صفت این ساز جنگ و مصاف کنم خلایق در مانند و دشمن را نه بره

آن نبود که با من خصومت کرده بجنگ من آمدی وکینه ورزیدی وچهارصد سال بادشاهی بکام
دل کردم ویکروز رنجی بمن نرسیده ومردی بودم بلند همت وبی نظیر با جمال وکمال وخوبی هر
کس که در من نگاه کردی متحیر بماندی ودرویشان را دوست داشتمی هر روز هزار دینار دادمی وهر روز
گرسنه را طعام خورانیدمی وهزار برهنه را جامه پوشانیدمی والبته یاوری طالبان کردمی و
لیکن از خدای عزوجل ناشناس بوده بت پرستی کردمی عیسی علیه السلام گفت چند سال است
که مردی وشربت مرگ چگونه چشیدی وهیبت پنجه ملک الموت چگونه دیده جمجاه گفت یا پیغمبر خدا
بدانکه صد سال شده از دنیا رفته ام بآخر عمر روزی در گرمابه نشسته بودم که گرمی گرمابه بر من اثر کرد برخاستم
بخانه آمدم وبر بستر شاهی بخسپیدم سستی اندام بر من پدید آمد وحال برگشته تغیری در من ظاهر شد وزیران
دولت را بخوانده گفتم که مرا چاره سازید وهزار طبیب داشتم همه را طلبیده گفتم که علاج من بکنید تا
چهار روز ایشان دارو کردند درماندند وعاجز گشتند هیچ داروی در من اثر نکرد وفائده نداد روز
پنجم حال من بگردید وزبانم سیاه گشت ولرزه در اندامم افتاده چشمانم از دیدن باز ماند پس در
سکرات مرگ گشته آوازی شنیدم که جان او را برداشته بدوزخ برید وبعد از ساعتی ملک الموت
حربه مهیب در دست گرفته بصورت سهمگین درآمد سرش بآسمان وپایش بر زمین هفتم رسیده بود
وچند رویش دیدم عظیم وسهمناک هرچند الحاح وزاری کردم فائده نداد عیسی عم گفت از ملک الموت
هیچ پرسیدی که آن رویها چیست گفت بلی پرسیدم او گفت بدین رویها که در پیش دارم جانهای
مومنان وامت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم را قبض کنم وخواهم نمود ورویها که جانب
راست میدارم جانهای اهل سموات بگیرم وبدین رویها که بر پشت دارم جانهای کافران ومشرکان
قبض کنم عیسی علیه السلام گفت سکرات موت چگونه چشیدی گفت ملک موت را باگروه فرشتها
دیدم که گروهی باتش سوزان وگروهی باکارد وشمشیرهای برنده وگروهی با عمودهای آتشین
آمدند وبر اندامهای من میزدند وهیچ آتش سوزان تیزتر از وندیدم پس رگ در سینه من رفته
جان از تن بیرون میکشیدند گفتم یا فرشتگان مرا بگذارید تا جمله مالی که دارم بشما دهم پس چنانچه

برروی من زدند نزدیک بود که جمله اندام من بند از بند جدا گردد گفتند ای بدبخت بی شرم نمیدانی که حق تعالی مال را بعوض گناه کفر نپذیرد دیگربار گفتم که دست از من بدارید تا اهل وفرزند خود را در راه حق فدا کنم گفتند هیهات هیهات ندانی خدا تعالی رشوت نپذیرد آنگه جان از من بگرفتند و برفتند و جان دادن بر من چنان دشوار شد که چون هزار شمشیر بر من زدند پس مرا در کفن گرفتند و با لشکرگاه مردگان بردند در گور خوابانیدند و خاک بر سر من ریختند بعد از آن در گور جان باز دادند اول فرشتگان که موکلان در دنیا بودند آمده گفتند که هرچه در دنیا کردی بنویس وجزای آن ببین پس کفن خویش را کاغذ کرده بدست خود کردارهای خود نوشتم که فلان روز چنین وچنان کرده ام وآنچه مرا فراموش بود بیاد میدادند دران حالت میگفتم وَاحَسْرَتَا وَانْدَامَتَا وَاطُوْلَ اَمَلَا وَامُصِيْبَتَا پس آن دو فرشته که ایشانرا منکر ونکیر گویند بصورت زشت آمدند بمجرد معاینه ایشان عقل من زائل شد و مدهوش گشتم زیرا که هیچ جانوری از ایشان زشت تر ندیده بودم وازآمدن و رفتن زمین را می شگافتند آنگه منکر ونکیر من شقی را باز نشاندند و پرسیدند که خدای تو کیست گفتم خدای من شمائید آنگه مرا عذاب کردند و عمود آهنین بر سر من زدند که از هول آن تحت الثری بلرزید پس از دین پرسیدند عقل وهوش از من برفت و خاطر تباه گشته زبانم از کار شد گفتند ای دروغ گو خدای تو کیست باز گفتم شمائید یک ضرب دیگر زدند گفتم آه دریغا کاشکی مادرم نزادی واحسرتا واندامتا کجا گریزم وکرا خوانم مگر خدای تعالی رحمان و رحیم است و دانستم که هزار ساله پادشاهی دنیا بدان یک سوال نیرزد پیش آن بانگ کردند که خشم خدا تعالی بر آن کسی باد که روزی از خدا خورد و دیگری را پرستید بعد از ساعتی زمین مرا بگرفت تا هفت اندامم بخروشید و درهم شکست بعده گفت یا دشمن خدائی بر پشت من بودی واز کفر تو دشمن میداشتم اکنون مراد من حاصل شده که در شکم من آمدی بعزت جلال عزوجل که امروز حق ایزدی از تو بستانم باز دو فرشته سیاه پوش پرخشم بیامدند که هرگز زشت تر ایشان هیچکس را ندیده بودم مرا از انجا برگرفته نزدیک عرش بردند پنداشتم که بجائی رحمت رسیدم ناگاه منادی از گوشه عرش آواز داد که این شقی را بدوزخ برید ونزدیک عرش چهار کرسی گرانمایه

بزیور آراسته و دیدم که بر یک کرسی ابراهیم خلیل الله و بیک کرسی موسی کلیم الله و بر سوم کرسی محمد رسول الله صلوة الله علیهم و بر کرسی چهارم پیر مردی را دیدم خشم آلوده و زبانهٔ آتش بمتابعت او ایستاده و سلسلهای دراز گرفته و غلهای سنگین بر داشته نام او مالک است مرا و پیش آن پیر بردند بانگ بر من زده چنانکه از بانگش هفت اندام من بلرزید بفرمود که این بدبخت را در غل کشید پس قیدگران بر من نهادند تا هفتاد گز غبار بر من نشست من بعد پوست من بر کشیدند و میان ما روگزدم همراه زنجیر آهنی بدرازی هفتاد گز بسته در دوزخ انداختند یا روح الله اگر یک حلقه از آن زنجیر بر روی زمین افتد همه اهل زمین هلاک شوند و مهری بر زبان من نهادند تا هیچ آواز نتوانستم کرد پس عیسی گفت یا جمجاه شرح آتش دوزخ بگو که چگونه است و صفت آتش و نشان او چه طور است گفت یا پیغمبر خدا بدانکه دوزخ هفت طبق است اول هاویه دویم سعیر سوم سقر چهارم جهنم پنجم جحیم ششم لظی هفتم حطمه طبقه از طبقه زیرین تر است یا پیغمبر اگر تو اهل آنجا را ببینی بگوئی که بر اینها سخت خشم خدا است زیرا که در زیر و بالا و قبل و بعد و یمین و یسار اینها آتش است و گرسنه میباشند و گاه بسیری نرسند و جز غمی شادی نه بینند و در زحمتی باشند که هرگز راحت نیابند و روهای ایشان سیاه و چشمها نابینا و بغم مقیم شده بدل بریان و چشم گریان باشند و هر چند توبه کنند اجابت نشود و پشیمانی سود ندارد و بر ایشان آوازی می آید که یا اهل دوزخ تمام طعام آتش است و هیزم دوزخ شما تید باز مرا پیش درخت آتش بردند که در دوزخ بود و نام آن درخت زقوم است پس طعام خواستم از درخت مذکور بدادند چون بخوردم در گلویم بماند نه بیرون آمدی و نه فرو شدی آنگه بانگ کردم که مرا آبی دهید مگر این لقمه فرو شود طاسی پر از آب جهنم دادند چون بنوشیدم جلد از من بریزید بانگ صعب بر من زدند تا باز جمله پوستها چنانکه اول بود همچنان شد و پایهای من در آتش بیقرار بودند بفریاد گفتم یا قوم مرا چیزی دهید تا در پای کنم مگر این آتش از من باز گردد بعده نعلین آورده در پای من کردند و گفتند که ای بدبخت اکنون ترا جزا باید یافت که خدا تعالی را نشناختی و از عذاب او نترسیدی و از خشم وی نیندیشیدی و از آفریدگار شرم نداشتی و خدمت پروردگار نکردی و شکر خدا تعالی نگذاردی و دست بمال مسلمانان دراز کردی و از حرام نترسیدی

شکم از حرام پر کردی و مسلمانان را رنجانیده طپانچه بر روی ایشان زدی از کارهای بد پرهیز نکردی یا پیغمبر خدا نعلین که در پای من کردند از سوز و طپش آن مغز سرم بجوشید و از راه بینی بیرون آمد و از هوش برفتم یا روح الله خوردنی من آتش بود انگه مرا بکوهی بردند که آن کوه را سکرات خوانند و درازی آن کوه سی هزار سال راه بود و هفتاد چاه آتشین در آن کوه است بیشتر عذابی که کردند دران کوه بود و بران ماران و کژدمان بسیار بودند هر گاه که یکی از ایشان دندان خود برهم زدی طراق دندان او را از صد ساله راه بشنیدندی و هرگاه که کسی را بگزیدندی وجودش مثال خاکستر شدی و اگر وزه زهر آن بدنیا رسد همه دنیا نیست و نابود شود الحاصل هر روز عذاب کوه سی صد بار چون سکرات موت بچشیدم از بهر این عذاب آن کوه را سکرات خوانند و هر کرا بران کوه برند تلخی سکرات بچشد پس انگه مرا بجوی انداختند که روش در جهنم سوی قوم دوزخیان دارد و آواز آن چشمه صد ساله راه میرود عیسی علیه السلام گفت آن جوی را چه خوانند گفت آن را غضبان خوانند زیرا که همیشه خشمناک بود یا روح الله هر کس که از خدا بترسد و از گناه احتراز کند از ان جوی باسانی گذرد عیسی علیه السلام چون صفت جوی بشنید از هوش برفت بعد ازان زار زار بگریست و لرزه بر اندام مبارک افتاد پس ازان بهوش آمده گفت یا جمجاه بگوی که دران جوی چه عذاب دیدی گفت یا روح الله اگر عذاب آن جوی بدانی بر من رحمت آری چون پای دران جوی نهادم هفتاد پوست که داشتم از گرمی آب همه سوخته شد پس مالک بانگ عظیم بر من زد از هیبت آوازش از پای افتادم و در آن جوی غرق شدم یا روح الله چه صفت آن جوی کنم که عذاب آن از همه عذابها بیشتر است چنانکه استخوانم بسوخت و گوشتم پاره پاره گشت چون آن عذاب دیدم عذابهای اول که بر من بود آسان دانستم یا پیغمبر اگر صد سال صفت آن جوی بکنم نتوانم آخر رسانید باز ازان جوی مرا برآورده در چاهی انداختند که درازی آن سه هزار ساله راه است آن چاه را بیت الاحزان خوانند و بر کناره چاه تابوتی از آتش نهاده دیدم که درازی آن تابوت هزار ساله راه بود مرا دران تابوت نشانیده شیاطینیکه اندر جهان مرا از راه برده در غروری می داشتند بر من موکل

دن ، زه

کردند تا چهار سال دران تابوت بداشتند وامروز ناگاه آوازی از قبل عرش شنیدم که این جمجاه
را بر سر راه عیسی علیه السلام در دنیا افگن زیرا که در دنیا بسیار غلام وکنیزک ازاد کرده وگرسنگان
طعام سیر داده وبرهنگان را پارچه پوشانیده وبیچارگان را رهانیده ومهمان را گرامی داشته است
ودر ازل چنان حکم رانده ایم که جمجاه را از عذاب آخرت برهانیم عیسی عم گفت ای جمجاه تو از کدام قومی گفت
از قوم الیاس پیغمبر ع گفت یا جمجاه از من چه میخواهی واز خدا تعالی چه حاجت داری جمجاه گفت یا نبی الله الامان
الامان ترا سوگند خدا تعالی ست که در باب من بیچاره شفاعت کن تا خدا تعالی مرا بتو بخشد وزنده کرده
باز بدنیا فرستد خویشتن را بربندگی بشناخته حقتعالی را از دل نگذارم وحق تو در دنیا وآخرت بر
من ثابت باشد عیسی عم برخاست ودعا کرده گفت خداوندا پروردگارا کبریائی ترا رسد وبی مثل وبی مانند
وبی ولد وبی والدین وپادشاه همه بادشاهان وخداوند همه خداوندانی وشکننده همه متکبرانی یا الٓهی
بهر کاری دعای من اجابت کرده اکنون نیز از تو میخواهم که این دعای ما اجابت فرموده بیچاره را
بدنیا بفرستی تا حق عبادت تو بگذارد وبه یگانگی بشناسد ندا آمد یا عیسی در ازل چنین حکم رفته است که او
را بار دیگر بدعای تو زنده کرده بدنیا بفرستم وتوبه او قبول کرده از عذاب برهانیم زیرا که در دنیا سخی
ودوستدار درویشان بود عیسی عم این ندا شنیده شادمان گشت وتبسم کرده گفت ای استخوانهای
بوسیده وگوشتهای پاره پاره شده وموهای نابود ونیست شده بحکم خدا تعالی جمع شوید انگه بقدرت
خدا تعالی در نظاره عیسی همه استخوانهای بوسیده وگوشتهای ریزیده واعضاهای شکسته
یکجا شده جسمی مرکب شده وبرهیئتی وشکلی که بود جمجاه زنده گشت وبرپای خاسته باواز فصیح گفت
که اَشْهَدُ اَنْ لَّآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ عِیْسٰی رَسُوْلُ اللّٰهِ یعنی گواهی میدهم که خدا یکیست
وعیسی پیغمبر بر حق است وقیامت وبهشت ودوزخ قائم وبرقرار اند بعد ازان جمجاه هشتاد سال در
دنیا زندگانی کرده خدا تعالی را پرستیده روز بصیام وشب بقیام بسر برد وبهیچ شغل دنیائی مشغول
نگشت پس بر جاده مسلمانی بار دیگر از دنیا بیرون رفته ماوای وی بهشت شد وحقتعالی گناه
وی عفو کرد وبفضل وکرم بی نهایت خود او را بیامرزید اِنَّهٗ رَحِیْمٌ کَرِیْمٌ یعنی هر آینه او مهربان بخشنده است.

کننده است قصهٔ حجاج بتمام شد والله اعلم بالصواب وصلی الله علی خیر الانام

قصهٔ برحم آمدن نور حضرت رسالت‌پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

اجماع امت واهل سنت وائمه اسلام چنین روایت کرده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم بزبان فیض ترجمان ولسان معجز بیان خود فرموده است حدیث شریف اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ نُوْرِیْ یعنی اول آنچه که آفرید خدای تعالی نور من بود پس ازان نور آسمانها و زمین و جمیع خلق از عرش تا فرش بظهور آورده قصهٔ نور وحکایت آن در اول کتاب مذکور شده است بتکرار آن نپرداخته قصهٔ ولادت حضرت که در کتب الاخبار روایت کرده است بنویسیم چنین آورده اند که چون حق جل جلاله وعم نواله آدم صفی الله علیه السلام را بیافرید نور مصطفی علیه السلام در پیشانی او نهاده بود در روشنی رو وخوبی چهرهٔ آدم علیه السلام ازان نور بود تا آن نور به پیشانی شیث علیه السلام که پسرش بود در رسید همچنین نسلا بعد نسلا باسمعیل ذبیح الله نقل کرده تا بعبد المناف رسید بنابر حسن وخوبی شهرهٔ آفاق شده ملقب بلقب قمر شده بود او را چهار پسر بودند اول ابو الشمس دوم ابو الهاشم سوم ابو المطلب چهارم ابو نوفل هاشم جد محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم ومطلب جد شافعی وابو الشمس پدر ابو جهل لعین بود ونوفل لا ولد فوت نمود وآن نور مصطفی علیه السلام بهاشم آمده است بنابر بعد فوت پدرش تعظیما وتکریما بجای پدرش نشانده کلید خانه کعبه وغیره امور ریاست انجا به وتفویض کردند ودران زمان قحط عظیم مکیان وغیره رو داده بود چنانکه اکثر مردم روز وشب بفاقه میگذرانیدند چون هاشم را خدای تعالی ببرکت آن نور توانگری داده بود همه اهل مکه را طعام دادی چون خوان نهادندی بفرمودی تا نان را پاره پاره کرده درخوان ریختندی زیرا که کسی از کسی واقف نشود که چقدر خورد وازین جهت نامش هاشم کردند والا نامش عمرو بود وپسری ازو تولد شد نامش عبد المطلب کردند چون او زن کرد پسران تولد شدند پس نذر کرد که اگر خدای تعالی او را ده پسر ارزانی کند یکی را قربان کند وبروایتی دیگر آمده است که چون مهتر مکه معظمه زاد

الله شر فها بعبد المطلب رسید خبر یافت که اسمعیل ذبیح الله عم در چاه زمزم گنجی نهاده است خواست که آن گنج از چاه بیرون کند بفرمود تا چاه را بر کندیدند پس آب آن چاه کم شد گنج هم نیافتند نذر کرد که اگر گنج یابد چاه را اباد کرده پسری را قربان کند باز بکندیدند تا بحکم خدای تعالی گنج شاهگان و کتر نمایان بدستش افتاد تا ازان گنج دری کعبه معظمه ساختند و از آهن و فولاد چاه زمزم را عمارت کردند پس ازان فارغ شده کاهنان را جمع کرده حال خویش اظهار کرد کاهنان تمامًا یکدیگر گفتند که وفا کردن نذر از واجبات ست باید که بنام پسران قرعه اندازی و بنام هر پسر که برآید او را قربان سازی پس بحسب گفته ایشان قرعه انداختند نام عبدالله برآمد و بسبب آن نور محمدی از همه برادران خوشتر و خوش منظر بود چنانچه مادر و پدر و اقربایش از دیگر برادرانش دوست داشتندی چون این خبر انتشار یافت مادر و اقربایش جمع شده پیش عبدالمطلب رفتند و گفتند که ما عبدالله را بقربان نگذاریم باستماع این معنی عبدالمطلب کاهنان را باز جمع کرده استفتای آن کرد همه متفق الکلمه بگفتند که چاره تواند بود که ده شتر صدقه او دهی پس عبدالمطلب ده شتر حاضر کرده بقربانگاه برد و دران زمان حکم چنان بود هر که صدقه را بقربانگاه بردی بتقدیر قبولیت آتشی آمده آن را بسوختی پس سوختن آن قربان که عبدالمطلب بعوض عبدالله داده بود نیامده باز ده شتر بران مزید کرد تاهم آتشی نیامد هم چنین هر مرتبه ترایده ده شتر پنج صد شدند پس همه قبائل و عشاره مادر و پدرش بگریه آمده الحاح و زاری بدرگاه خالق باری کردند انگاه آتشی بصورتی دود سفید از طرف آسمان ظاهر شد و همه شتران را بسوخت همه شاد شدند و صدقها دادند ازین رو آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم فرموده است أَنَا ابْنُ الذَّبِيحَيْنِ یعنی من پسر دو کشته ام یکی اسمعیل علیه السلام و دیگر عبدالله الحاصل زنی خواست نام آمنه بنت وهب بن عبدالمناف بود روزی عبدالله از جائی بخانه خود می آمد دراثنای راه نظر قبائل خواهر رقیه بن نوفل ترسا که از مالداران بود بر عبدالله افتاد چون حکایت نور محمدی در انجیل خوانده بود و علامات آن به بشره عیان دید پیش خود خواند و گفت تو کیستی گفت که من عبدالله پسر عبدالمطلب ام گفت تو همانی که پدرت ترا بقربانی نذر کرده بود

گفت بلی گفت من دختر خواہر رقیہ تاجرم اگر مرا بزنی خویش قبول کنی صد شتر معہ بار بدہم و نخست
کہ عبداللہ را زنی دیگر ہست عبداللہ کہ از پدرم پرسیدہ بیایم زن دستوری داد چون بخانہ رفت
عبداللہ را نشاطی پیدا شد تا با آمنہ جمع گشت و آن نور کہ نظر باسباب ظاہری نور محمدی صلعم
بود گویند زپیشانی عبداللہ برحم آمنہ نقل فرمود پس عبداللہ از خانہ بیرون آمدہ پیش آن زن رفت
چون آن زن آن نور متبرک را بہ پیشانی او ندید پرسید شاید زنی دیگر داری و از پیش من رفتہ با وجمع
شدی گفت بلی گفت اکنون حاجتم نیست زیرا کہ انچہ من خواستم دیگری برد چون آن زن بسبب
آن نور فریفتہ شدہ بود ہرگاہیکہ از آن نور او را خالی یافت برمید و بگریخت آوردہ اند کہ چون
صدف شکم آمنہ از دریتیم نور محمدی باردار شد عبداللہ وفات یافت آمنہ بیوہ گشت عاجز و
فرو ماندہ شد و قبل زادن آنحضرت کہ پنجاہ و دو روز باقی بود ابرہ نام بادشاہی بستاصل
کردن مکہ معظمہ فیلان کوہ تمثال و لشکر گران تاخت آوردہ بود خداتعالی ببرکت تولد آنحضرت
صلی اللہ علیہ وسلم آنخانہ را از دستبرد او در حفظ خویش داشتہ بود و اکنون درین مقام ذکر کردن
قصہ ابرہ بطور اختصار مناسب مینماید بنا بر قصہ او بطریق مختصر نوشتہ میشود واللہ اعلم بالصواب

ذکر بادشاہی ابرہ

آوردہ اند کہ در ملک یمن مدتی بقوم حبش سلطنت بماند پس ابرہ نام پادشاہی شد چون دید
کہ ہرسال مردم از اطراف و جوانب جوق جوق شدہ بزیارت مکہ معظمہ یعنی بگذرانیدن
حج می آیند تخم حسد در مزرعۂ دل کاشتہ خانہ موسوم بہ بیت اللہ تیار ساختہ خواست کہ ہمہ خلق
را از حج منع کردہ بخانہ محدثہ خود جمع آرد و حج کنانند ہرچند کہ جہد بلیغ و کوشش فراوان نمود صورت
بست این معنی نگردید لہذا میخواست کہ حیلہ اندیشیدہ مکہ معظمہ را از جا برکندہ بدریا انداز د درین
اثنا شخصی از قریش باد درخود خادم خانہ محدثہ او شد شبی فرصت وقت یافتہ بر فرش
آن خانہ جامہ ور کردہ و شاشیدہ انچہ کہ توانست مال و اسباب برداشتہ رو بگریز نہاد و

فرداق آن ابرهٔ پلید از حرکت آن قریش بغضب آمده بخراب ساختن مکه معظمه با لشکر انبوه و فیلان کوه شکوه روان شد و قوم عرب را که مزاحم و مانع شدند بکشت تا متصل خانهٔ کعبه رسید و قریش خانهٔ خود ها گذاشته همه قبائل و عشائر بالای کوه ها نهفته می‌نگریستند که فیلبان هر چند که خواست فیل محمود که سواری خاص آن پلید بود سواری نمیداد ناچار بفیل دیگر سوار شده خواست که تاخت آورده کعبه را از جا بر کند ناگاه هزاران ابابیل که جانور پرنده اند با سه سنگ مثل دانهٔ عدس یکی بمنقار و دو در چنگ گرفته بیامدند و بر هر فیلی و اسپی و شتری و مردی کمی انداختند مثل گولهٔ بندوق از اعضا بیرون گشته همانجا سرد میشد در یک لحظه بحکم خدا تعالی همه بجهنم آباد رفتند و ابره بمشاهدهٔ این حال گریخته بخانهٔ خود رفته آن نقل عجیب را بیان میکرد قضارا ابابیلی در رسید ابره گفت که همین قسم جانوران بودند ناگاه سنگی بر روی آمده داخل جهنم کرد گفته اند که در هر سنگی نام آنکس که از ان سنگ کشته شد نوشته بود چنانچه خدا تعالی این قصه را بقران مجید یاد فرموده است قوله تعالی أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ آیا ندیدی یعنی ندانستی که چگونه کرد پروردگار تو با صاحبان فیل قوله تع أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ آیا نکرد مکر ایشان را در گمراهی قوله تعالی وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ یعنی فرستاد بر ایشان جانوران پرنده قوله تعالی تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ بر انداختند آن جانوران سنگها از گل پخته فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ پس گردانید ایشان را مثل دانه خورده شده این بود قصه ابره والله اعلم بالصواب

ذکر رفتن عبد المطلب به تهنیت سیف ذی الزمان که بعد مردن ابره بتخت نشسته بود

آورده اند که چون سیف ذی الزمان بر تخت شاهی بنشست قلیل عرب یکان یکان بتهنیت وی می‌رفتند همه را گرامی میداشت و قوم قریش را که بنابر محفوظ داشتن خدا تعالی خانه کعبه را عزت و حرمت شان در میان خلق متحقق شده بود بر همه قوم فضل داشته تعظیم شان مقدم میدانست چون

بعد از ولادت آنحضرت دو سال گذشته بود که عبد المطلب به تهنیت وی رفته بعد ادای ثنای خداوند
مطلق با دای اداب شاهی قیام نموده گفت ای بادشاه به تهنیت تو آمده ام ملک گفت تو
کیستی و از کدام قومی گفت منم عبد المطلب بن هاشم از قوم قریشم ملک باستماع این معنی عظیم مستظهر و
خوش دل شده وی را بنواخت و اعزاز و اکرام تمام کرده بمهمانخانه فرستاد و یک ماه خدمت
او کرده بعد از ان پیش خود طلبیده گفت که چندین سخن بتو میگویم و زینهار نگاهداشته باکسی نگوئی
که من دران کتاب مکنون و علم مخزون که پدران و جدان ما که برخویشتن اختیار کرده اند و از دیگران
پوشیده داشته چنان یافتم که از بزرگی چیزی یابی یعنی اشرف و افضل از همه جهانیان شوی نژاد
و جمله اقربانت را فضلی عظیم خواهد بود عبد المطلب گفت ای پادشاه چو لوتی را سزد که مرا بسخن شاد
گردانیدی تا من بدان خوشدل و شاد شدم اما شرح آن فضیلت بگو تا بدان خوشحال شوم گفت
در زمین عرب از نسل اسماعیل علیه السلام پسری در وجود آید که در میان کتفین او نشانی نبوت بود و پیغمبر
آخر الزمان باشد و شمارا از آثار نور او تا قیامت مهتری بود و هرگاه که در وجود آید مادر و پدرش نماند
و جد و عمش پرورند و نامش محمد صلعم باشد و دشمنان هرچند قصد وی کنند خدا تعالی از کید آنها
نگاهداشته پیغمبری داده کتاب نزول گردانند و اورا یاران و اولیا دهد که بوی عزیز گردند و دشمنان
ذلیل و خوار شوند و دین وی خلق همه جهان گرفته خدای را پرستند و همه دیوان را دور کرده
بتان را بشکنند و آتشکدها فرو نشانند و گفتار و کردار وی همه حکمت و راست بود و با اوامر معروف
تحریص نماید و از نهی منکر باز دارد عبد المطلب شاد شده در سجده شکر باری درافتاد پس
بفرمود عبد المطلب را خلعت های گرانمایه رخصت کنند و صد شتر و ده غلام و ده کنیزک و ده
رطل زر سرخ و ده رطل سیم و بسیار عنبر و مشک بران افزودند و کسانیکه برفاقت وی بودند
همه را تشریفهای گرانمایه دادند پس عبد المطلب را وصیت کرد که وقتیکه آن پسر بوجود آید خبر آن
بمن رسان تا مرا معلوم شود هرچند که آن حضرت صلعم دران زمان دو ساله بود مگر عبد المطلب
از روی حکمت عملی بپادشاه نگفته خوشدل گردیده رو بکعبه نهاد آورده اند که عبد المطلب بسیار

زنان داشت و از هر زنی پسر و دختر تولد شده بودند پس در آخر عمر خوابی دید که فاطمه دختر عمرو را
در نکاح خود آر پس هفت شتر سرخ موی و چندی دینار و زر سرخ مهر وی کرده بنکاح آورده بنکاح
خود برد ابوطالب پدر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه از و حاصل گشت والسلام

ذکر عبد الله پدر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم و بعضی سخنان آنحضرت صلی الله علیه و سلم که در حین بودن بشکم مادر واقع شده بود

راویان خبر و حاکیان سیر چنین روایت کرده اند که دانشمندان در توریت خوانده میدانستند
که چون عبد الله رضی الله عنه در وجود آید از جبهٔ سفید پشمین یحیی بن زکریا علیهما السلام که پیش ایشان
بود خون بچکد چون از آن جبه خون بچکید دانستند که عبد الله زائیده پس از حسد خون در رگ ایشان بجوش آمد فی الجمله
دانشمندان جهود قصد کشتن عبد الله کرده بمکه رفتند مدتها در پی کشتنش بماندند آخر دستی بر وی نیافته خجل
شده باز بشام رفتند و عبد الله بزرگ شده از مکه بیرون آمده بصحرا رفتی و نوری از پشت وی بیرون آمده پارهٔ آن بشرق و پارهٔ
آن بغرب رفتی و بعد از ساعتی در پشتش باز آمدی عبد الله این حکایت با پدر خود گفت که یا پدر
هرگاه که بصحرا میروم نوری می بینم که از پشت من بیرون آمده پاره بشرق و پاره بغرب میرود
عبد المطلب گفت مدتی هست که من نیز خوابی دیده بودم که سلسله نور از پشت من بیرون
آمده بچهار طرف میشد یکی بآسمان و یکی بزمین و یکی بمشرق و یکی بمغرب میرفت پس باز آمد
و درختی سبز گشت و دو کس را دیدم بغایت نیکو روی متصل آن درخت ایستاده بودند
یکی را پرسیدم که تو چه کسی گفت مرا نمیدانی که من پیغمبر خدا ایم ازین هیبت من از خواب بیدار گشتم
در تعبیر خواب از بسکه عجب بمانده بامداد پیش کاهنان رفته پرسیدم گفتند که از پشت تو شخصی بیرون
آید که در جهان چه از بنی الجان و چه از بنی آدم بوی ایمان آرند این واقعه نیز همان خواهد بود
که از پشت من به پشت تو نقل کرده باشد دل خویش داری چون این حال در همه جا شایع گشت
و در زبان مردم افتاد بار دیگر آتش حسد مردان دانشمندان جهودان سر زد لهذا بار دیگر بشام

یا یکدیگر سوگند خوردند که تا بسکه رفته عبدالله را نکشند کاری دیگر نکنند پس در مکه رفته در کمین عبدالله
مدتی بودند روزی می دیدند که عبدالله تنها بصحرا میرفت هریکی بقصد کشتنش شمشیرها بزهر آب
داده بدست گرفته درآمدند قضارا درانجا وهب بن عبدالمناف پدر مادر پیغمبر صلعم بود از دور
بدید که جهودان قصد عبدالله دارند بسرعتی تمام بکار برده خواست که عبدالله را یاری دهد چون
بآسمان نگریست دید که خلقی بصورت آدمیان شمشیرها کشیده می آیند در جای بایستاد
پس دید که آن جمع فرود آمده همه قوم جهود را بکشتند چون وهب آنحال مشاهده کرده بود بمقام
خویش بازآمده زن خود را گفت که پیش عبدالمطلب برو و دختر خود را بر وعرض کن که بعبدالله بدهد
پیش از ان که عبدالله دیگر زن نکرده است زن همانوقت پیش عبدالمطلب برفت و گفت دخترم را
که نام آمنه است به پسر تو که بنام عبدالله است نکاح کرده بده پس عبدالمطلب هم قبول کرده
عقد نکاحش با عبدالله منعقد کرده بخانه خود آورد زنان قریش که آرزومند بودند همه دردمند
و رنجور گشته از غصه بیمار شدند چنانکه در نقل آمده است که دویست زن دران رنجوری بمردند
پس چندان زیب و زینت و پارسائی و پرهیزگاری بآمنه رضی الله عنها که بانوی همه زنان قریش
بود گشت که شرح آن نتوان کرد و نور محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم از میان
دو چشم عبدالله میتافت تا بتاریخ دوازدهم شهر جمادی الثانی شب جمعه برحم آمنه آمده نقل کرد حق
جل وعلی رضوان را بفرمود تا درهای بهشت بگشاد وجمله بتان در بتخانها درافتادند و
تخت ابلیس لعین نگونسار شده بزمین درافتاد و آن لعین سراسیمه گشته از مشرق تا بمغرب
رفته پس دامان کوه ابوقبیس رفته بنالید و باواز نالیدنش جمله شیاطین فراهم امده نزدیک
لعین رفته گفتند که یا مهتر ما را چه رسیده شاید حادثه ظاهر گشته که چنین میگریی ابلیس گفت ازین
بزرگ تر چه واقعه باشد که محمد صلعم که پیغمبر آخر الزمان است چندین هزار سال ظاهر نبود اکنون
زمان ولادتش آمد و قوتش آن باشد که دنیا را بگرداند و همه خلق را بر دین خود آرد دولات وعزی را
باطل کند و خلقی در زمین نباشد که بدین وی نیاید و توحید نگوید و خدا تعالی مرا از بهر عزت وی

لعنت کرده شیطان الرجیم خوانده اکنون اگر سنگ بر سر و سر بر سنگ زنیم چکنیم دیوان گفتند خاطر
جمع دار بهر حیله و عذر که توانیم بیشتر فرزند آدم را بدام خود نا داشته بعبادت لات و عزی بداریم
و هرگز و هر آئینه در توحید نگذاریم ابلیس گفت شما بر ایشان چگونه دست یابید که ایشان خصلتهای
نیکو داشته بامر معروف قائم باشند و خود را از نهی منکر باز دارند و صدقات دهند و خیرات
کنند و صله رحم را رعایت نمایند دیوان گفتند باکی نیست عالمان را بجود کامی بفریبیم و جابلان را
جویای دولت کنیم و زاهدان را بواسطهٔ زهد مغرور گردانیم و صاحب طاعت را مشغول بریا گردانیم
لعین گفت که هرگاه ایشان بسبب علم مستظهر شوند چگونه بر ایشان قادر شوید و ایشان را
از دین شان برگردانید دیوان گفتند ما هوای شهوت و بخل بر ایشان غالب کرده بیداد
و ظلم شعار گردانیم تا ایشان از راه راست برگردیده بمتابعت ما درایند و انچه بفرمائیم دران عمل
نمایند ابلیس لعین گفت اکنون قدری جمعیت دل حاصل شد آورده اند که دران زمان
در زمین مکه قحط و تنگی بود مردم از تنگی قحط عاجز بودند چون خاتون از نور مصطفی صلی الله علیه
وسلم حامله گشت باران ببارید و زمین سبز شد و درختان بار گرفتند و محنت تنگی براحت و فراخی
مبدل گشت و هیچ جانوری و چارپائی نبود که بسخن نیامد و کعبه خدا تعالی که امان این جهان
و آن جهانست و همه کوهها و مرغان در آشیانها و وحوش در بیشه ها بایکدیگر می گفتند و
بشارت نزول محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم میدادند که زمان پیغمبری ابو القاسم محمد
رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم نزدیک رسید چون مدتی بر آمد پدرش بمرد تا نیچه
و آسمان آواز بر آوردند و گفتند یارب پیغمبر و محبوب تو یتیم ماند ز حضرت عزت خطاب آمد که
حافظ و معین وی منم او را به پدر حاجت چیست پس آمنه خاتون شبی خفته بخواب دید
گویا کسی از آسمان فرود آمده او را گفت این فرزند که در شکم تست مهتر و بهتر همه جهان خواهد
بود چون از تو جدا شود نام او محمد کن و بگوی اَعُوْذُ نَا بِوَاحِدٍ مِنْ شَرِّ کُلِّ حَاسِدٍ آمنه خاتون
دیگر روز این خواب بعبد المطلب گفت عبد المطلب تعبیرش بوجه احسن نموده گفت نیما ا

اینخواب را باکسی درمیان ننهی واللہ اعلم

ذکر روز ولادت آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

آورده اند روزیکه آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم تولد گشت شب روز دوشنبہ تاریخ دوازدہم
شهر ربیع الاول بود آمنہ خاتون عجیبهائی که دران شب مشاهده کرده بودند بدین وجه نقل فرمودہ
است که هرگاهیکه من بدر روز زادن افتادم تنها بخانه بودم ناگاه بانگی بزرگ از آسمان شنیده
بترسیدم و متحیر بماندم بعده چنان دیدم که مرغی بیامد و پر خود بر سر من بمالید تا آن ترس از دل من
برفت پس شیرینی پیش من حاضر آمد برداشته بخوردم پس نوری دیدم که از من بر آسمان در می
شد بعده زنان را دیدم بلند بالا بدل گفتم مگر دختران عبدالمناف اند بدل خوش شده گفتم مرا فریاد رسید
که کارم سخت شده است پس دیدم که دختران عبدالمناف نیستند ملکه اجنبیه اند لیکن نزدیک
من آمده طمانیت و تسلی دادند من بعد دانستم که بی بی آسیه و مریم رضی اللہ عنهما حوران همراه
گرفته بحکم خدای تعالی بتهنیتم آمده اند آوازی شنیدم که این پسر را از چشم مردمان نگاهدارید پس
مردمان را دیدم که ابریقهای سیمین بدست گرفته درهوا ایستاده اند و عرقهای خوشبوتر از مشک و عنبر
آوردند و مرغان را دیدم که آمدند ولیکن ندانستم از کجا می آیند پس اندرون حجرهٔ من آمدند و منقارهای
ایشان از زمرد سبز و پرهای ایشان بیاقوت سرخ بود چشمهای من بدیدن جانوران روشن گشت
و از مشرق بمغرب دیدم که علمها پائی کرده یک علم بجانب مشرق و علمی بجانب مغرب و علمی بربام کعبه
زدند تا در دسترگ بر من مستولی شد ناگاه آوازی برآوردند که نور سلطان خلوت نشین از عالم
خلوت بعالم صورت نزول فرمود و آفتاب سعادت از برج اقبال طلوع کرد و سایه چتر هما آسا
برخاکساران اخرالزمان انداخت درحال آنحضرت علیه السلام تولد شده پیشانی روشن بزمین
نهاده بسجده درآمد و انگشتهای دست راست بسوی آسمان باز کرد چنانکه کسی مناجات بتضرع
کند بعده گفت لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ اَنَا مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ پس ابری سپید دیدم که گرد بگرد من آمد

کودک را از پیش من بر بود آن شب در خانهٔ من چراغ نبود با وجود تاریکی خانه آن چنان منور گشت که رشته در سوراخ سوزن توان کرد پس آوازی شنیدم که محمد صلعم را گرد مشرق و مغرب و دریا ها برآرید که تا خلایق او را بنام و صفت که هست دانسته بشناسند پس ابر عظیم از آن روشن تر بیامد و بانگی برزد که محمد را بر ارواح مقدسه پیغمبران عرض کنید و ابری دیگر نیکو روی با آواز منادی میگفت که محمد ہمہ جہان را بگرفت و ہیچ خلق نماند که بفرمان خدای تعالی در قبض وی نیاید پس من در احوال وی فرو ماندم بعد از آن سہ مرد را دیدم که نور آفتاب از روی ایشان میتافت و یکی از ایشان ابریقی سیم و دیگری طشتی زرین و ثالثی از آن حریری سپید بدستهای خود ہا برگرفته بیامدند و کودک را باز آوردند پس آن حریر را باز کرده یکی انگشتری از آن بیرون آورده از آب ابریق محمد صلعم را بشستند و میان دو کتفش از آن انگشتری مهری نهادند و باز در آن حریر پیچیدند پس مردی از ایشان در زیر سر خویش زمانی گرفت و سخن بسیار در گوش وی بگفت من فہم نکردم که چه گفت و دیگری از آن ہر دو چشمش بوسیده گفت یا محمد ترا بشارت باد علی که خدا تعالی ہمہ پیغمبران داده است تمام آن تنها بتو داد و دین تو بر حق گردانید پس شخصی از آنہا و نان بر دہانش چنانکه کبوتر بچه خود را دانه دہد نہاده گفت یا رسول اللہ و یا حبیب اللہ بشارت مر ترا که ہر حلم و بردباریکه است خدا تعالی بتو داد بعد از آن باز پسر را چندی کس دیگر از پیش من بردند و من تنها ماندم و در غم و فکر افتادم ہمان لحظه او را باز گردانیدند رویش چون ماه تابان میتافت پس آوازی شنیدم که بگیر و بطریق خوب نگاہدار و غم مخور که آن را پیش آدم علیه السلام برده بودم و خدا تعالی حافظ و معین وی است پس بر رویش بوسه داده گفتند که بشارت باد مر ترا که ہر کس بتو ایمان آرد در محشر در زیر لوای بوده از زمره تو باشد واللہ اعلم بالصواب. والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

روایات عبد المطلب که بشب تولد آنحضرت علیه السلام دیده بود

چنین آورده که عبد المطلب بشب ولادت آن حضرت صلی اللہ علیه و آله و اصحابه وسلم آنچه که دیده بود

بدین نمط بمعرض تبیان در آورده گفته است که من آن شب در کعبه بودم چون نیم شب رسید آوازی سهمناک شنیده سوی بالا نگریستم دیدم که ملائکه تکبیر میگویند وبتان را دیدم که همه بر روی در افتادند وآوازی دیگر شنیدم بشارت باد که محمد عم در وجود آمده معلوم کردم که آب رحمت آوردند تا ویرا بآن آب بشویند وخانه کعبه را دیدم که بحرکت آمد پنداشتم که سجده کرد در خیالم افتاد مگر که بخواب می بینم چشم بمالیده بیدار بوده برخاسته گفتم بنگرم که این چه کسی است پس از باب بنی شیبه بیرون رفته کوه صفا را دیدم که گردن برافراشته وکوه مروه همچون برگ میلرزید من نیز بلرزیدم پس از هر سو آوازی شنیدم که ای قریش چه افتاد تراکه متیر سیدی من از هول وهیبت جواب کردن نتوانستم ومیکوشیدم که بخانه آمنه چون روم تا بهر وجه بخانه وی رسیده مرغان را دیدم پر برزده بگرد خانه آمنه میگردند وابری بالای خانه وی ایستاده بود پس بی هوش گشتم واز پای در افتادم چون بهوش باز آمدم کوشیدم که بحجرهٔ آمنه رفته مشاهده کنم نتوانستم ولیکن بجد وجهد فراوان وسعی بی پایان بدر آمنه رسیده بوی مشک وعنبر وعود یافتم ودر حجرهٔ آمنه بگشادم واول نظر من درمیان دو چشم او که جای نور محمد صلعم بود افتاد اثر آن نور ندیدم دست زده خواستم که جامه پاره پاره کنم گفتم یا آمنه خفته گفت بیدارم پرسیدم که آن نور که درمیان دو چشم تو بودی نمی بینم چه شده آمنه گفت آن نور بسهل وآسانی وضع گردیده است گفتم کودک را بیار تا به بینم گفت تو امروز نتوانی دید گفتم چرا گفت دران ساعت که در وجود آمد شخصی آمده گفت یا آمنه این پسر را تا سه روز با کسی منمای پس شمشیر برکشیدم وگفتم ویرا بیار وگرنه ترا بکشم آمنه گفت تو جاکی آن کودک در حجره است ودر صوفی سفید پیچیده ام ودر زیر حریر داشته اگر خواهی برو وبه بین پس خواستم که در خانه بگشایم وبروم مردی دیدم که از انجا بیرون آمد که هرگز من کسی را بهول وهیبت تر از و ندیده بودم آواز داد وگفت کجا خواهی رفت گفتم اندرین گوشه رفته پسر را به بینم گفت باز گرد تا فرشتگان بدیدار وی فارغ نشوند بنی آدم را بدیدن وی راه نیست عبد المطلب گفت من بلرزیدم وشمشیر از دست من بیفتاد پس برفتم که قریش را ازین حال خبر کنم زبان در دهان من بسته شد چنانکه بهفت روز سخن گفتن نتوانستم محامد رحمة الله علیه گوید

که از ابن عباس رضی الله عنه پرسیدم که مرغان وابر که بایکدیگر آمده بودند چه خلقت بودند که خود
را بدان صورت می نمودند گفت بلی آمده بودند اما در خلقت ایشان اختلافات بسیارست عبد المطلب
گفت پس از آسمان و زمین آوازی آمد که یا معشر الخلائق اینک محمد حبیب خدا خنک آن خانه که
وی درانخانه باشد و در نقل درست آمده است که آن لحظه که مصطفے صلی الله علیه وسلم از مادر تولد
شده جمله بتان عالم درافتادند و آتشکدهای گبران که در پارس بود فرو مردند آورده اند که وقتیکه
آن حضرت صلی الله علیه وسلم تولد شده بودند ایوان شاهی نوشیروان در تزلزل آمده از بروجهائی
که داشت دوازده برج درافتادند و نوشیروان عادل چهل و دو سال بادشاهی کرده بود
زمانه عیسی علیه السلام ششصد سال و زمانه اسکندر رومی هشت صد سال و زمانه داؤد عم یکهزار و
هشت صد سال و زمانه موسی عم دو هزار و ششصد سال و زمانه ابراهیم عم سه هزار و هفتصد سال
و زمانه نوح علیه السلام چهار هزار و یکصد و نه سال و زمانه حضرت آدم علیه السلام از ابتدائی نزول
بزمین شش هزار و یکصد و شصت و سه سال گذشته بود که بعث آن حضرت صلی الله علیه وسلم
شده کرسی نامه آنحضرت صلعم تا حضرت آدم علیه السلام از احادیث مختاره محدثان در روایات بتحقیق
راویان که یافته شد این است محمد مصطفے احمد مجتبی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم بن عبدالله
بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب
بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن حضرت الیاس عم بن مضر بن نزار بن معد
بن عدنان تا اینجا نزد محدثان متحقق و از عدنان تا حضرت آدم علیه السلام در روایات اختلافست
بسیارست لیکن در بعضی روایات چنین آورده اند که عدنان بن ادبن ادد بن یسع بن همیسع
بن سلامان بن حمل بن قیدار بن حضرت اسماعیل عم بن حضرت ابراهیم عم بن تارخ المعروف آزر
بن ناخور بن ساروغ بن راعو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشاد بن سام بن حضرت
نوح عم بن ملک بن متوشلخ بن خنوخ بن بارد بن حضرت مهلائیل عم بن قینان بن انوش
بن حضرت شیث عم بن حضرت آدم عم و کرسی نامه والده شریفه آنحضرت صلعم آمنه خاتون

بنت وہب بن عبد مناف بن زہرت بن کلاب بن مره و از مره تا بآدم علیه السلام حسب مذکوره بالا است بتکرار آن نپرداختم والله اعلم بالصواب

ذکر حلیمه رضی الله عنها که دایۀ آن حضرت صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم بود

آورده اند که حلیمه گفت دران زمان که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم از مادر بوجود آمد مردم در قحط بودند خاصه اهل من از بی قوتی و گرسنگی عاجز بودند من هر روز با خواهر خود در صحرا رفته بقدر امکان گیاه حاصل کردمی و قوت را از ان گیاه ساختمی و شکر خدا تعالی بجا آوردمی و نیز دران زمان باردار بودم و مشقت گرسنگی کشیدم تا وقت وضع حمل فرزند آمد او را ابهیهر نام نهاده شیر میدادم و دران وقت که قوت زیاده می بایست هیچ نمیافتم که بخورم تا بحدیکه هفت شبانروز بی طعام گذشت گاهی از گرسنگی بیهوش میشدم تا شبی خواب بر من غلبه کرد جوئی دیدم که آبش سفید تر از شیر و خوشبوتر از مشک است شخصی مرا گفت ازین آب چندانکه خواهی بخور تا شیرت بسیار گردد من ازان آب بخوردم انگه گفت تو مرا میدانی و می شناسی گفتم نه گفت من شکرم که تو در حالت قحط رنج بردی و در تنگی شکر خدا تعالی بجا آوردی خدا تعالی مرا بصورت آدمی نزد تو فرستاده است تا ترا شاد کنم پس گفت بمکه رو که روزی تو آنجا فراخ گردد و چندانکه تواز کار خود پنهان دار پس دست بر سینه من زد و گفت برو که روزی تو خدا تعالی فراخ گرداند و شیر بیشتر کناند در حال از خواب بیدار گشتم از همه زنان بنی سعد که من نیز از ایشان بودم نیکو تر شدم و پستانهای من پر از شیر گشته میریزید چنانکه آب از مشک میرفت و چون زنان بنی سعد حال و صورت معلوم کردند همه پیش من جمع شدند سوال کردند که ما همه ازین قحط ضعیف و نزار شدیم و نزدیک هلاک رسیدیم این قوت تو چیست من ایشان را هیچ جواب نگفتم زیرا که در خواب نصیحت یافته بودم که راز بکسی نگویم دیگر روز بر عادت معهود بطلب گیاه شدم ناگاه آوازی آمد که کودکی از قریش در وجود آمده است خنک آن کس است که او را برگیرد و خنک آن

پستان که او را شیر دهد همه زنان بنی سعد این آواز شنیدند و از کوه فرود آمده پیش شوهران خویش رفته گفتند که این چنین آوازی می شنویم پس قصد مکه کردند و من هم در پی ایشان بر خر لاغر میرفتم و شوهرم نیز همراه من بود آخر من در رفتن ضعیفی و سستی میکردم زیرا که خر من بسیار لاغر بود و زنان دیگر بیشتر میشدند و من نیز در پی ایشان شده بهر حیوانی و جمادی و غاری که میرسیدم آوازی میشنیدم که یا حلیمه بر تو گوارنده باد تا بغار سوم رسیدم شخصی قامت بلند عصای در دست و نوری در رویش می تافت از غار بیرون آمد چنانکه چشم من خیره شد پس نزدیک من آمده دست بر شکمم نهاد و گفت یا حلیمه بسلامت باش باز گفت که ایزد تعالی رضعت پسر قریش بر تو مبارک گردانیده بسعادت دارین فائز گناد پس شوهر خود را گفتم که آنچه من بینم و میشنوم ترا هیچ معلوم است یا نه گفت نه مگر ترا دیوانه شده و من ترسم که زنان قوم چون بیشتر رفتند آنها را یابیم یا نه تا قریب مکه دو فرسنگ مانده بود در رسیدم و زنان بنی سعد بمکه رسیده بودند من نیز در رخت گذشته با شوهر خود در مکه شدم زنان را دیدم که هر یک باز می آیند پس منتظر بودم که مرا باشد باره ناگاه عبد المطلب را دیدم که می آمد و بانگ میکرد که یا زنان بنی سعد کسی از شما شیر دهنده هست گفتم که من شیر دهنده هستم عبد المطلب گفت تو کیستی گفتم من زنی ام از بنی سعد گفت نامت چیست گفتم حلیمه پس گفت یا حلیمه این فعل نیکو ست که محمد صلعم کودکی را است شیر دهی در بر همه زنان بنی سعد عرض کرده هیچکدام قبول نکردند و گویند که او یتیم است و از یتیمان چه راحت رسد تو وی را قبول کن و شیر داده باشد که خدا تعالی بتو کرامت کند گفتم با شوهر خود مشورت کنم عبد المطلب در آویخت و سوگند داد و گفت بخدا اگر باز آیی گفتم که می آیم پیش شوهر خود را از آن حال خبر کردم شوهر نیز خوشدل گشت و گفت بشتاب و زود قبول کن اگر این کرامت از تو فوت شود خوب نیست چون که همه زنان بنی سعد یتیمی کودک باز گردیدند من نیز متردد گشته بخاطر آوردم که دو میانه و خواهر زاده خود همراه داشتم گفت یا خاله همه زنان بنی سعد بی نصیب برگشتند تو نیز بی نصیب خواهی شد این سخن او در من اثر کرد و نیز بدل گفتم که زنان بنی سعد هر یکی باز گشتند من نومید باز نگردم اگر چه یتیم است . . . برگیرم که آنچه در خواب دیده ام باطل نخواهد

بود پس نزدیک عبدالمطلب رفته گفتم که آن کودک را بمن تفویض کن ازین مژده روی عبدالمطلب
روشن گشت و دست مرا بگرفت و بخانهٔ آمنه برد دیدم که خاتون چون ماه تابان نشسته است و
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را در پارچه پیچیده زیر حریر سفید داشت خواستم که بیدار کنم پس دست
بر سینه مبارک وی نهادم پس بیدار گشته لب مبارک بخنده درکشود و چشم باز کرد نوری دیدم که
از چشم مبارکش بیرون آمده بهوا شد و بآسمان پیوست پس بگرفتم و پستان راست شوئیده در دهان
مبارکش نهادم شیر بخورد پس پستان چپ در دهانش کردم نخورد ابن عباس رضی الله عنه گوید از بهر
آن نخورد که ایزد تعالی وی را الهام بعدل داده بود تا میان خویش و پسر حلیمه سویت نگاه دارد حلیمه گوید
که پستان راست من محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم را بود و پستان چپ پسرم را و تا زمانی
که اول محمد رسول الله علیه الصلوة والسلام شیر نخوردی پسرم هرگز دهان به پستان ننهادی الحاصل
محمد صلی الله علیه وسلم را بر کتف برداشته پیش شوهر رفتم شوهرم بدیدنش در حال بسجده افتاد و شکر
کرد و گفت که این زمان فارغ باش که هیچ کس از مایان توانگرتر نخواهد بود چون شب شد به بطحا رفته
بخسپیدیم تا چهار شب در آنجا بماندیم در شب پنجم در خواب دیدم که شخصی با چهرهٔ نورانی بربالین محمد رسول
الله صلی الله علیه وسلم نشسته بر رویش بوسه میداد من نرم نرم شوهر را بیدار کرده گفتم بنگر این شخص را
شوهرم گفت خاموش و این حال با هیچ کس مگوی چون روز دیگر مردمان عزم خانهای خویش کردند من نیز
آمنه را وداع کرده بر خر خود نشسته محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را در بر گرفته روان شدم و خر خود را
دیدم که سه مرتبه بطرف کعبه سجده کرده رو بآسمان نهاده چون باد صبا رفتن گرفت و مردم در رفتار خر
تعجب و متحیر شده گفتند یا حلیمه این همان خر است گفتم بلی پس خر بسخن آمد و گفت بدانید که من مرده
بودم اکنون زنده گشتم شما ازین حال غافلید و نمیدانید که بر پشت من کیست من از مدد طالع سعد
خود حامل سید المرسلین و خاتم النبیین گردیده ام بنابر قوت رفتار من هم چنین است الحاصل حلیمه
رضی الله عنها گفت که خر من پیش همه خران رفتی و هر منزلی که فرود آمدی ایزد تعالی و تقدس گیاه و
سبزه رویانیدی تا همه خران و چهارپایان بخوردندی چون بخانه رسیدیم از برکت آنحضرت ص گوسفندان

لاغر به شدند و از گوسفندان دیگر بیشتر بچه زائیدندی و بسیار شیر دادندی چنانکه همه مردم گرد آمده
گوسفندان خود را نزدیک گوسفندان من به بستندی پس گوسفندان ایشان نیز بسیار شیر میداد
وگفته اند که این همه از برکت حلیمه واقع شد زیراکه او دایه خواجه کائنات صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم
بود آورده اند که خدا تعالی در دلهای مردم چنان انداخت تا هر که محمد رسول الله صلی الله علیه وآله
واصحابه وسلم را دیدی دوست گرفتی چون بزرگ شد و نزدیک رسید که بسخن در آید ناگاه روزی آواز
داد و گفت اَللّٰهُ اَکْبَرُ اَللّٰهُ اَکْبَرُ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ خلق بمشاهده آن حال و از ان کلمات متعجب
ماندند حلیمه رض گفت عجایبها که از وی ظاهر گشت یکی این بود و دیگری تا وی شیر بخوردی هرگز بول
کردن محتاج نگشتم در تمام روز یک بار بول کردی تا روز دیگر همان وقت یکبار بول میکردی چون بزرگ شد
بصحرا بیرون رفته بکودکان هرگز بازی نکردی و اگر رفتی از آنان دور نشستی و با ایشان نیامیختی و
هرگاهیکه چار ساله شد روزی مرا گفت که من برادران را نمی بینم گفتم که ایشان هر روز پیش گوسفندان
می باشند و شب بخانه می آیند بگریست و گفت من اینجا تنها چه کنم مرا نیز با ایشان بفرست گفتم ای
جان مادر میخواهی که بیرون روی گفت میخواهم روز دیگر روغن در سرش مالیده و شانه کرده چشم
را سرمه نموده پیراهن پاکیزه پوشانیدم و گردن بندی از یمانی داشتم بر گردنش بستم تا ویرا هیچ
چشم زخم نرسد پس چوبی بدست گرفته با پسرانم بیرون رفت بعد از ان آمد و رفت با پسرانم و او
خوش دل میبود روزی پسر خویش را دیدم دوان و سرشک از چشم وی روان می آمد و
فریاد میکرد که یا مادر زود محمد را دریاب ترسم که وی را مرده یابی گفتم چه رسیده گفت که ما سنگ
فلاخن انداخته بازی میکردیم که مردی بیامد و او را از میان ما برده بر سر کوهی رفته در آنجا بخوابانید و
از سینه او تا زیر ناف بشگافت ندانم دیگر چه کرد و اکثری بر انند که دو جانور بشکل کرکس وقتی که
پسران حلیمه برای آوردن طعام بخانه رفته بودند آمده یکی با دیگری گفت که این همان شخص است
گفت بلی پس هر دو جانور بسوی آن حضرت صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم متوجه شدند آنحضرت
صلعم از ترس آن جانوران بگریخت و هر دو جانور نزدیک آنحضرت صلی الله علیه وسلم

رفته بهر دو کتف آنحضرت علیه الصلوة والسلام گرفته بر زمین انداختند و از منقارهای خود ها شکم مبارکش
را چاک کرده دل بی غل را برون آوردند و ازان خونی بسته را بیفکندند و گفتند که این خون بسته
و مرواریست حصه شیطانست که در دل هر کس میباشد اکنون وسوسه شیطان بر دل مبارکش کاری نخواهد کرد
پس برف آب آورده شکم آن حضرت علیه السلام را بشستند و دل مبارکش را شسته اندرون
سینه کرده بدوختند و سکینه را که قسم از مرهم است بپاشیدند و از مهر نبوت مهری بدان ثبت کرده سینه را
چنانکه بود کردند درین اثنا پسران حلیمه رسیده چنین حالات مشاهده کرده سراسیمه شده بمادر خویش خبر
کردند الحاصل حلیمه گفت که من سراسیمه شده روی بدانجا نهادم دیدم که بر سر کوه نشسته و بسوی آسمان
نگریسته تبسم میکرد من چشم او بوسیده گفتم جان من فدای تو باد این چه حال بود و تراچه رسیده گفت
خیر است که برادران برای طعام رفته بودند ناگاه دو جانور بیامدند و مرا بدینجا آوردند چنان معلوم
شد که فرشته اند من بعد بدیدم که یکی بر کفی آفتابه پر آب کرده و دیگری طشت زرین مرصع گرفته ایستاده
است پس مرا بینداخته شکم من از سینه تا زیر ناف بشگافتند چنانکه مرا هیچ المی و دردی نرسیده و هر چه در
شکم من بود بیرون آورده دران طشت نهاده بدان آب شسته باز بجای خویش رو نهادند پس شخصی دیگر
بیامد و دست در شکم من کرده دل من بیرون آورده خونی بسته ازان برانداخته باز اندرون نهاده درست
کرد پس مرا بنشانده خود باسمان برشد و از چشم من غایب گشت و من سر بسجده شکر پروردگار بردم بر سر
این حکایت مردم جمع شده می گفتند که ویرا آسیبی رسیده باشد یا مرضی پیدا شده پیش کاهنان باید
برد تا عزیمتی بخوانند یا دوائی بکنند پس نزد کاهن بردند محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از اول تا آخر آن
قصه را باز گفت کاهن باستماع این معنی برخاسته محمد صلی الله علیه وسلم را در گرفت و فریاد برآورد که
این پسر را زنده مگذارید که اگر بزرگ شود همه بتان را بشکند و جز حق نگوید و دین شما باطل کند و
بخدای عزوجل خواند که آن را نمی دانید و نمی بینید و بدینی که خواند نمی شناسید حلیمه گفت من چون
سخن او بشنیدم در حال محمد رسول الله را از دور ستانیدم و گفتم مگر تو دیوانه شده که این چنین میگوئی
اگر من چنین دانستمی هرگز پیش تو نیاوردمی پس محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخانه بردم تا تمام خانه

از وی خوشبو گشت پس مرا گفتند که این پسر را بعبد المطلب باز ده که از عهده امانت بیرون آئی پس بر خر نشسته و محمد رسول الله را پیش گرفته میرفتم در راه آوازی شنیدم کسی میگفت که بر تو گوارنده باد تا بطحا مکه بامن واماں رسیدم و دیدم گروهی در آنجا فراهم آمده بودند در آنجا محمد رسول الله را نشاندم و بکاری مشغول شدم ناگاه آوازی شنیده باز پس نگریسته محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم را ندیدم گفتم ای مردمان کودک من اینجا بود چه شد گفتند کدام کودک گفتم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب گفتند که ما یان ندیده ایم پس دوان و گریان میگفتم که حال من از برکت او فراخ گردید و توانگر شدم و مدتی بشیر خویش پرورده ام اکنون آورده بودم که امانت باز دهم تا از عهده بیرون آیم و یرا از پس من بربودند سوگند بلات و عزی میخورم اگر وی را نیابم خود را از کوه برانداخته پاره پاره کنم باز گفتند که تو بما بازی میکنی ما با تو هیچ کودک ندیدیم پس من نومید گشته دست بر سر نهاده فریاد بر آورده گفتم وای محمد واه چندان نوحه وزاری کردم که مردم را بر من گریه آمد پس پیری عصائی در دست گرفته نزدیک من آمده گفت ای دختر سعد ترا چه افتاده است گفتم پسر من گم شده گفت پسر تو نی که برده است من نشان او بدهم تو از وی بخواه البته خواهد داد بانگی بر وی بر زدم و گفتم که ای شیطان شرمت نیست مگر ترا قصه آنشب که آن کودک در وجود آمده بود معلوم نیست که بر لات و عزی چه رفته است گفت که من بروم و هبل را خواهش کنم تا پسرت را باز دهد پس آن شیطان نزدیک هبل رفته گفت یا سید همیشه محبت تو بر قریش است و دختر سعد میگوید که پسرش نام محمد گم شده اگر وی را باز نمائی تا این وحشت از بطحاء مکه بیرون رود و غایت کرم بر قریش باشد و من می دیدم که هبل بر بتان دیگر افتاد و آوازی از میان ایشان بر آمد که یا هبل اکنون ازین میان ما دور شویم که هلاک ما از دست این پسر خواهد بود که نامش محمد است پس شخصی نورانی پدید آمده گفت که ای حلیمه این پسر دوست خدا تعالی است هرگز ضائع نشود پس ترسیدم که مبادا پیش زر رسیدن من خبر گم شدن پسر بعبد المطلب رسد آهنگ وی کردم چون مرا دید گفت یا دختر سعد چرا مضطرب شده گفتم که محمد علیه الصلوة والسلام را نزد تو می آوردم در بطحا از من گم شد بمجرد استماع اینمعنی عبد المطلب پنداشت که وی را

کسی گشته باشد در حال شمشیر بر کشید هر گاه که وی در خشم شدی هیچکس پیش وی رفتن نیارستی شمشیر برهنه در
دست کرده بانگ کرد که یا آل غالب من اهل قریش جواب دادند پرسیدند که حال چیست گفت
پسرم محمد گم شده است گفتند زمانی بنشین که ما هم همراه تو بهر جا که بروی برویم پس نشسته سوگند خورد
تا آنکه محمد علیه الصلوة والسلام را نیابیم نان و آب نخورم من بعد بر موافقت عبد المطلب اهل عرب بیرون
شدند و صد کس از قریش قصد کردند که در کعبه رفته التجای آن فرزند سعادتمند کنند عبد المطلب
همه را نگذاشته رو بخانه کعبه نهاده چون رسید سر در آستانه کعبه نهاده گفت یا رب ردّ علیّ ولدی
محمدا ام چون در تضرع وزاری بسی مبالغت کرد هاتفی آواز داد که یا عبد المطلب بسی محزون مشو که
محمد علیه الصلوة والسلام چنان خداوند دارد که وی را ضائع نگرداند عبد المطلب گفت وی کجا
است آواز آمد که در وادی تهامه در میان درختی نشسته است پس عبد المطلب سلاح پوشیده رو
بصحرا نهاد ورقه و نوفل و مسعود و ثقفی در پیش میرفتند چون در انجا رسیدند مصطفی علیه الصلوة
والسلام را دیدند که در سایه درختی نشسته است مسعود نزدیک وی رسیده گفت یا پسر تو کیستی گفت
الیک اعنی اخ مسعود پس مسعود از جواب کودک عجب ماند بار دیگر پرسید تو کیستی گفت
من پسر سید عرب نام من محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم مسعود بازگشت و عبد المطلب را
بشارت داد چون نزدیک حضرت سرور کائنات صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم رسید گفت یا
پسر تو کیستی گفت منم محمد از پسران نسلی توام گفت مرا نسبت خود بگو که از کدام پسر من هستی مصطفی
صلی الله علیه وسلم نسبت خویش با وی گفت که منم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بن عبد الله پس عبد المطلب
در بر خود گرفته سوار شده بکعبه آورده طواف کرد وگفت اعوذ ذنا بواحد من شر کل حاسد
چون در مکه در آمدند و همه قریش بیار امیدند عبد المطلب یا من عطا بسیار کرد تا بانعمت کثیر باز گشتم

ذکر رفتن آن حضرت علیه الصلوة والسلام بخانه جد قاسه همراه مادر خویش و پدر و دفرمودن جهان فانی آمنه خاتون رضی الله عنها به حین مراجعت در

اثناء راه و فوت کردن عبد المطلب و رفتن همراه ابو طالب بطرف شام و ملاقی شدن با راهب سرخیش در اثنای راه

آورده اند چون حلیمه رضی الله عنها آنحضرت صلعم را حواله عبد المطلب کرد آمنه خاتون او را همراه کرده بخانه برادر خویش رفته دو سال سکونت ورزیده باز مراجعت بمکه معظمه نمود در اثنای راه بتقضای الهی داعی اجل را لبیک اجابت فرمود دران حین عمر شریف آن حضرت صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم بهفت سال رسیده بود پس آن حضرت علیه الصلوة والسلام بمکه آمده نزد عبد المطلب میبود چون سن شریفش بهشت سال و دو ماه رسید که عبد المطلب رنجور گشته مایوس از زندگانی شده ابو طالب پسرش را خواند و گفت در حق پرورش رسالت پناه وصیت من نگاهداری و او را رعایت کرده می باشی ابو طالب گفت یا پدر در حق وی وصیت مکن زیراکه او برادرزاده منست مثل فرزند خود میدانم انگه عبد المطلب از دنیا رحلت نمود پس مصطفی علیه الصلوة والسلام را ابو طالب عزیز دوست تر میداشت چون درآنوقت نوکران خدیجه و قریش عزم کرده بشام با کاروان میرفتند و ابو طالب نیز عزیمت کرد محمد رسول الله صلعم مهار شتر میکشید و ابو طالب میخواست که پیغمبر کودک است بخانه باز گرداند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یا عم مرا بکسی میسپاری و تنها کجا می گذاری دل ابو طالب بسوخت و بگریست و گفت یا جان عم دل خوشدار که من ترک ندانم پس دست گرفته بر شتر نشاند و میرفت چون کاروان بوادی شام رسیدند دران وادی صومعه راهبی بود وی را سرخیش گفتندی و نزدیک آن صومعه درختی بود که کاروان زیر سایه آن درخت فرود آمدندی سرخیش راهب در توریت خوانده بود که در فلان وقت پیغمبری از مکه بیرون آید و این چنین نشانها و علامتها دارد سرخیش رحمة الله علیه در انتظار می بود هر کس که از مکه رسیدی از وی احوالهای وی می پرسیدی تا آن روز ابو طالب با پیغمبر صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم آنجا رسید سرخیش راهب در صومعه بود و بالای بام آمده دید که کاروانی از طرف مکه می آید و ابری برسرش سایه بان

بر سرشان می نماید و چندانکه کاروان پیشتر رفتند ابر نیز بر سرشان می آمد چون در زیر درخت آمدند
درخت سر بر زمین نهاد و بسجده درافتاد راهب از بام صومعه فرود آمده کس بکاروان گفته فرستاد
که من اهل مکه را دوست میدارم و هر کاروانیکه اینجا میرسد تعهد و دلداری میکنم شما نیز بیائید تا مهمان
داشته دلداری نمایم و باید که هیچ کس را نگذارید و همه بیائید ابوطالب دعوتش اجابت کرده پیغمبر صلی الله
علیه وسلم را بکسی دیگر زیر آن درخت بگذاشته بصومعه راهب رسید راهب بر در صومعه ایستاده هر یکی
را میدید و می نشاند باز بالای صومعه رفته ابر را همانجا دید باز فرو شد گفت که شما کسی را پیش درخت
گذاشته آمدید گفتند بلی مزدوری و طفلی هستند گفت ایشان را نیز بیارید راهب باز بر بام صومعه شد تا
کسی رفته پیغمبر علیه الصلوة والسلام را آورد و ابر بر سرش سایه زده می آمد چون راهب آنحال بدید
گفت والله که این ابر سایه بجز این پیغمبر بر دگری نیفگند پس در صومعه رفته محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
را بنواخت و طعام پیش آورد چون از طعام فارغ شدند گفت این پسر کیست اشارت با ابوطالب کردند
راهب گفت مرا چنان معلوم میشود که این پسر را مادر و پدر نیست اگر راست بگوئید تا من حقیقت وی
بشما اظهار کنم ابوطالب گفت با سر خویش این پسر برادر زاده من یتیم است و در کنار من بزرگ شده راهب گفت
راست است ای شیخ تو از من بشنو که این طفل پیغمبر است و خاتم الانبیا خواهد بود و در میان دو کتف وی
مهر پیغمبری باشد زنهار زنهار او را نیکو داری و بروم و شام نبری که آنجا دشمن وی بسیار اند چنانکه
جمله جهودان و ترسایان جویان و خواهان اویند که هلاک کنند پس سر خویش دست مبارکش بگرفت
و گفت این سید عالمین است و بهترین همه خلائق آسمان و زمین قریشان گفتند که تو بچه ره میدانی
که این پیغمبر است گفت صفت این پسر در توریت خوانده ام و علامتهائی که نوشته است امروز مشاهده
ام در آمده گفتند چه دیدی گفت چون شما او را بعقب خود ما گذاشته می آمدید دیدم که جمله سنگها و
درختها در سجود آمدند و نباتات و حیوانات و جمادات سجده نکنند الا پیغمبران را و شما نیز بیقین بدانید
که این پیغمبر بر حق است اندرین سخن بودند که هفت کس از در صومعه در آمدند راهب گفت شما کیستید
و از کجا می آئید گفتند ما از روم می آئیم بادشاه روم ما را فرموده است که زمان بیرون آمدن پیغمبر آخر

آخر الزمان شد و از مکه بیرون خواهد آمد بنابران آمده ایم که تا ویرا دریابیم و بکشیم راهب گفت رنج بیهوده و بی حاصل برخود اختیار کرده اید و این خبرهم بحقیقت است اما کاریکه خداتعالی و تقدس خواهد کند کسی مقدور ندارد که ویرا دفع کند پس آن هفت کس را بمکه روان کرد و با بوطالب گفت که این را بشام مبر که جهودان او را زحمت دهند ابوطالب باز گردیده بمکه آمده بیار امید والله اعلم

ذکر دیگر بار شگافتن سینه مبارک آنحضرت صلوة الله وسلامه علیه و نکاح کردن خدیجه خاتون رضی الله عنها را وغیره روایات که قبل از نکاح بوقوع آمد

راویان صداقت نشان و ناقلان راست بیان این حکایت و روایت را بدین گونه بمعرض بیان در آورده اند که چون محمد مصطفے احمد مجتبی صلی الله علیه وسلم بعمر ده سال رسید روزی بطریق گلگشت بمیدان در آمده بود ناگاه دو فرشته بصورت آدمی ظاهر شدند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرموده است که چهره شان نورانی بود هم چنین شکل کسی را گاهی ندیده بودم و خوشبوهای که در وجود شان می آمد گاهی بعطریات نشنیده ام و در پارچهای ایشان چنان صفائی بود شاید که بجهان چنین صفای پارچه نباشد و آن دو کس حضرت جبرئیل و حضرت میکائیل علیهما السلام بودند هر دو کتف من گرفته در زمین انداختند که مرا چیزی ازان درد و الم نرسیده بازشکم بهیچ چاک کردند که چیزی خون بیرون نیامده و آسیبی و رنجی نرسیده و یکی ازان دو کس بطشت زرین آب می آورد و دیگری اندرون مرا می شست از یکی با دیگری گفت دل او را چاک کرده حسد و کینه و خون بسته از دل او بیرون آورده برحم و شفقت پر کرده بگذارد و در آن دریدن و دوختن چیزی آسیبی بمن نرسیده بود دیس چیزی برنگ سیم خالص آورده بدل من انداخته داروی خشک برنگ سفوف بران پاشیده انگشت من گرفته گفت برو و سلامت باش و آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرموده که ازان تاریخ بدل خود شفقت و مهربانی از خورد و کلان مییابم و گفته اند درین مرتبه که چاک کردند نزدیک زن بود عنیت آن حضرت صلی الله علیه واله و صحابه

وسلم بود سببش این ست که بحین شباب خواہش مردم بسوی شہوت و غضہ میشود بنابر بار دیگر سینہ اش چاک کردہ پاک وصاف نمودہ ازان محفوظ داشتند الحاصل بعد چاک کردن سینہ مبارک آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بسمت مکان تشریف فرماشدہ با ابوطالب آن ماجرا را درمیان نہاد ابوطالب نصیحت نہفتن کردہ قدم مبارکش متبرک دانستہ خدمتش میکرد و می پرورید روزی گفت ای پسر میخواہم کہ سخنی گویم اما از تو شرم میدارم کہ عزت تو در چشم من بسیارست پیغمبر علیہ الصلوۃ والسلام گفت ہرچہ خواہی بگو فرمان بردار توام گفت میدانی کہ پدر و مادر تو بمردند و چیزی نگذاشتند و مرا نیز دستگاہی نیست کہ کاری توانم کرد در خاطرم رسیدہ است کہ خدیجہ دختر خویلد زنی منعم است و مال بسیار دارد و مزدوران میگیرد و اجرت بمناسب میدہد درین امر چہ میگوئی اگر ترا نزدیک وی بمزدوری بگیرد باشد کہ خدای تعالی از پیش وی روزی بدہد ما من برای تو بدان زنی خواستہ چشم خود روشن کنم مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم گفت فرمان بردارم ہرچہ خواہی بکن پس در سرای خدیجہ رفتہ در بزدند غلامی بیرون آمد و گفت چہ حاجت داری گفت خدیجہ را بگو کہ اینک ابوطالب بر در ایستادہ چون غلام خبر کرد گفت دستوری دہ کہ درآید پس اندرون رفتند خدیجہ بر تخت نشستہ بود و ہفتاد کنیزک بر پای ایستادہ ابوطالب را گفت چندین رنج بردہ بچہ حاجت آمدہ گفت این برادرزادۂ من نام محمد بن عبداللہ را بمزدوری خود قبول کن تا از نعمت تو ویرا بہرہ رسد خدیجہ گفت ازین بہتر چہ باشد و بروایت دیگر از امیرالمومنین ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ و حضرت علی کرم اللہ وجہہ آمدہ است کہ خدیجہ از خویشان پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم بود و شوہرش مردہ و مال بسیار داشتی و ہرسال کاروانی بہ تجارت بشام فرستادی و غلامی داشت میسرہ نام اورا آزاد کردہ برای تجارت مالہائی خود بوی تفویض کردہ بود و جملہ غلامان و گماشتگان در فرمان وی بودند روزی محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم را دید کہ در زیر بالاخانۂ او تشریف می برد و ابری مثل سایبان بر سر مبارکش بود لہذا خدیجہ رض آن حضرت صلعم را طلبیدہ بپاسبانی گوسپند مقرر کرد پس باندک زمان گوسپندان او بیشتر از بیشتر شدند و شیر بسیار می دادند و خدیجہ ہمیشہ معائنہ می کرد کہ پیوستہ ابر بر سر مبارکش سایہ می نمود و با ہر درختی و

وجمادی که می رفت می گفتند السلام علیکم یا رسول الله سوای این هم بسیار علامات دیده با خود گفت
که این پسر بزرگتر بقریش خواهد بود وچون بدیانت مشهور بود ودر راست گوئی معروف ابتدا به
محمد امین گفتندی چون مدتی برین آمد وعمر مبارک به بیست وسه سال رسید خدیجه خاتون به پیغمبر صلعم
گفت که امسال با غلام من بتجارت شام می توانی رفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم اجابت
فرمود وگروهی گویند که بمزدوری گرفت وبعضی گفته اند که انباز میسره کرد واکثری برانند که مالک ومختار
گردانیده جامه شوهر خویش پوشانیده بطرف شام وداع کرد ومیسره را بتاکید تمام فرمود که هر حالتی که
در راه بوقوع آید ودرین سفر رو نماید باید که بحسن وجه بخویش داری وهرگاه که بیابی سرمو تجاوز
نکرده بمن باز نمائی وانچه آنحضرت علیه الصلوة والسلام نماید مانع آن نشوی وسر از خط متابعت او بیرون
نبری فی الجمله دیگر سوداگران که گماشتگان خدیجه بودند همراه آن حضرت صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم
روان شدند چون از مکه معظمه بیرون آمدند با قافله ابوسفیان که عم آن حضرت صلی الله علیه وسلم بود دوچار
شدند ابوسفیان بخندید وگفت که خدیجه بسیار نادان است که کسی بعمر خویش گاهی تجارت نکرده ودر راه
ورسم خرید وفروخت نیاموخته او را مختار گردانیده فرستاده است القصه بیشتر روان شدند وکارسازی
راه می کردند ومیرفتند در اثنای راه هرگاه آفتاب گرم شدی بر سر محمد رسول الله صلعم ابر سایه کردی
ومیسره بدیدی تا نزدیک شام رسیده متصل بصومعه فرود آمدند بحیره راهب درآن صومعه بود نگاه
میکرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم را دید در سایه درختی خفته چون بعد از ساعتی آفتاب بر چشم مبارکش تافت
درخت کج شده سایه بر پیغمبر انداخت راهب چون این حال بدید از صومعه بیرون آمده پیش کاروانیان
رفته پرسید که این جوان زیر درخت خفته کیست میسره گفت انباز منست راهب گفت زنهار که او را
به چشم انبازان وبازرگانان نه بینی زیرا که او پیغمبر خدا است وبهتر وبهتر از همه موجودات است بعد میسره
بخدمت مصطفی صلوة الله وسلامه علیه رفتند راهب پیش رفته بر پای مبارک افتاده بوسه داد وگفت
که علامت پیغمبری تو مرا معلوم گشت امید دستگیری میدارم واکنون توقع میدارم که کتف مبارک
خود بنمائی زیرا که در انجیل خوانده ام که در کتفین مبارک تو مهر نبوت باشد پیغمبر صلعم کتف شریف خود

را برهنه کرد چون چشم راهب بران مهر بگشود مهرش ببوسید و گفت اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا
عَبْدُهٗ وَرَسُوْلُهٗ باز گفت که تو آن کسی که عیسی صلوٰة الله علیه بشارت تو داده بود و پس میسره را
وصیت کرد که پیغمبر را از یهودان نیکو نگاهداری او گفت بچشم و ابو سفیان را نیز تاکید بلیغ کرد انها
گفت که او برادر زاده منست البته نگهبانی او بذمه من خواهد بود و پس راهب میوهای گوناگون
و خورشهای بوقلمون از خادمان خود برای آنحضرت فرستاد و همه را دعوت کرده طعامهای لذیذ بخورانید
پس از انجا رخصت کرده می رفتند تا بر سر دو راه که یکی پر خطر و دیگری با امن و امان بود رسیدند اما
آن حضرت علیه الصلوٰة والسلام راه نزدیکی را که پرخطر بود اختیار فرمود و ابو سفیان براه دیگر رفتن
و برای جهان آرای آن حضرت صلی الله علیه وسلم مخندید که مال خدیجه ضایع خواهد کرد و هلاک هم خواهد
شد آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود که خداتعالی حافظ و معین منست این بگفت و روان شد چون
یک منزل راه طی نمودند بمقامیکه آب نبود منزل کردند میسره بحضور آن حضرت صلعم آمده عرض کرد
که قافله از بی آبی حیران میشده اند باستماع این معنی آن حضرت صلی الله علیه وسلم از خیمه بیرون آمده
متحیر شده بزیر درختی سبز بایستاد و مناجات میکرد که بارخدایا بر نبی محمد صلعم ترحم فرموده بفریادش
رسیده آب شیرین عنایت کن درین اثنا آن درخت بحکم خدای تعالی بگفتن درآمده گفت یا محمد
صلی الله علیه وسلم چند قدم پیشتر برو بمقامی که قدم آخر تو افتد چاهی بکن تا آب خواهی یافت
پس همچنان کرد بحکم الهی آب شیرین و صاف ظاهر شد و همه قافله آسوده گشتند روز دیگر
از انجا روان شده پیشتر رفتند و دیدند که شتران بسیار زخم بدن که کرمها دران افتاده اند بیمار
بودند شتران آن حضرت علیه الصلوٰة والسلام را دیده بفریاد و زاری آمدند که یا رسول الله
خدای تعالی ترا بعیادت ما فرستاده است بر مایان رحمی فرما آن حضرت بآواز شان بیاویستی خود
زار زار بگریست و از اشتر فرود آمده بزخمهای ایشان دست مبارک بگردانیدن همان بود
که صحت و تندرست شدن همان پس از انجا روان شده بعرصه قلیل بشهر شام رسیده متاعیکه
داشتند بفروختند و سود بسیار یافته معاوضه آن متاع خریده مستعد مراجعت گشتند درین

اثنا بعد بیست روز ابوسفیان بشام رسیده بر حال آن حضرت صلعم متعجب شده کسی را گفته فرستاد که چندی بیائید تا بموافقت یکدیگر خواهیم رفت آنحضرت صلعم قبول نفرموده ازان شهر سمت مکهٔ معظمه نهضت فرمود چون نزدیک مکهٔ معظمه رسیدند میسره گفت یا محمد چندین سال که از بهر خدیجه بازرگانی میکنم در هیچ سال هم چنین سود ندیده ام اگر خواهی تو پیش برو و خدیجه خاتون را بسلامتی و سود بسیار بشارت ده تا مژده این کار دهد گفت روا باشد پس پیشتر ترتیب کرده محمد رسول الله را بمکه روان کرد خدیجه خاتون منتظر نشسته بصحرا نگاه می کرد ناگاه شترسواری را دید که از دور می آید و مرغان بر سرش سایه انداخته پر در پر زده اند و بیبت و شکوه بشره ظاهر بود گفت اللهم ائته الی داری چون شترسوار بر در سرای خدیجه رسید او را خبر کردند که مصطفیٰ از سفر آمده با خود گفت که همان سوار است که من دیده بودم پیغمبر صلی الله علیه وسلم وی را از سود فاخره و سلامتی قافله بشارت داد خدیجه گفت برو با میسره بیا مراد خدیجه این بود تا بداند که آن سوار محمد رسول الله بود یا کسی دیگر چون از مکه باز بیرون رفت خدیجه می نگریست چون با میسره و کاروان بازگشت خدیجه منتظر بود محمد رسول الله بهمان حال دید و دیگر مردم غافل بودند چون رسیدند خدیجه خاتون میسره را احوال بیع و فروخت و سود و زیان پرسید میسره گفت یا سیده هیچ وقتی ما این چنین آسایش و راحتی که از برکات محمد صلعم دیدیم ندیده ایم و در حق او چه توانیم گفت که چگونه دیدیم پس احوال تعظیم و تکریم راهب و سایه انداز بودن سحاب و حقیقت رفتن بسلامت از راه پرخطر و بیرون آمدن آب از چاه و کیفیت سجده کردن نباتات و جمادات و قصه شتران و فائده تجارت وغیره یک یک بیان نمود باستماع این معنی و بدیدن آنچنان رحمت یزدانی خدیجه خاتون از یک دل هزار دل گردیده تعظیم و تکریم در آمده مزد وری که مقرر بود دست گونه بران افزود غلامان و زنان خود را فرمود که بخدمت بابرکت آنحضرت صلی الله علیه وسلم حاضر بوده سرمو از حکم او بیرون ننمایند و هیچ وجه از تعهد شان سستی و تساهل بکار نه برند چون مدتی برین بگذشت روزی خدیجة الکبری آن حضرت صلی الله علیه وسلم را گفت که ای محمد صلعم منکوحه می داری فرمود که نه باز عرض نمود که اگر من عاجزه را بنکاح خود در آرے

تا بقیة العمر بخدمت تو سرفراز شده سعادت دارین و کرامات کونین حاصل نمایم فرمود که بدون اجازت
عم خود نتوانم اگر بخواهی تا درخواست این معنی بعم ابوطالب نموده استمزاج حاصل کن زیرا که بدون
اجازت شان مبادرت باین امر نتوانم کرد پس خدیجه رضی الله عنها هدیهای فراوان و تحفهای بی
پایان نزد ابوطالب فرستاده استدعای مطلب خود نمود چند بار کسوتهای لطیف و اجناسهای
لطیف نزد منکوحه ابوطالب فرستاد ابوطالب بدریافت این معنی گفت که عمر مبارک آن حضرت
بغایت کم است و خدیجه سن و سال بسیار دارد این معنی بهیچ نوع صورت بست می تواند شد چون این
خبر بخدیجه رضی الله عنها رسید باز مال و اسباب بطمع دهی ابوطالب بطور هدیه فرستاد پس
ابوطالب آنحضرت صلعم را طلبیده اذن نکاح داد پس آنحضرت صلعم بخدیجه فرمود که چند شروطست
اگر قبول کنی تا ترا به نکاح قبول کنم گفت که آن شروط کدام اند آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود اول
مالهای که داری براه خدا بمحتاجان بدهی دویم آنکه غلامان را آزاد کنی سوم خوردن و پوشیدن
و مکان درویشی اختیار کنی خدیجة الکبری خوشدل گردیده قبول کرد من بعد مالهائیکه داشت
براه خدا بمحتاجان داد و قدری ازان با بوطالب فرستاد و غلامانیکه بودند همه را برضای خدا آزاد
کرد و مکان و لباس درویشی اختیار نمود در بعضی روایات آمده ست که خدیجه رضی الله عنها دو کس
قریش را که از معتمدان بودند طلبیده گواه نموده همه مال و اسباب و نقود و ظروف حواله آن حضرت
صلی الله علیه وسلم فرموده مالک و مختار گردانیده گفت که چیزی ملکیت و حقیت من درین چیزها نیست
و نبوده اگر آن حضرت صلی الله علیه وسلم خواهد بدارد یا در راه خدا صرف کند هیچ وجه دعوی من
بران نخواهد بود گفته اند که ابوطالب بحسب اشاره خدیجه خاتون پیش ورقه بن نوفل برادر عمگی خدیجه بود
رفت و او بجماعتی مشغول بعیش بود ابوطالب با پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنجا رسیده سلام گفت همه برخاسته
مقدم داشتند ورقه چون مصطفی را دید گفت من ترا بسیار دوست میدارم هر گز حاجتی از من نخواسته
ابوطالب گفت من از بهر وی بحاجتی آمده ام ورقه گفت بگو چیست گفت میخواهم که خدیجه را بمحمد صلعم
دهی ورقه مست بود گفت یا معشر قریش گواه باشید که من خدیجه را بمحمد صلعم بزنی دادم مصطفی صلی الله

علیه وسلم گفت من قبول کردم اکمال آنحضرت چهار صد مثقال زرین مهر او کرده بنکاح خود در آوردند و دران
زمان ان حضرت صلی الله علیه واله واصحابه وسلم بست و پنج ساله وام المومنین خدیجة الکبری چهل ساله بود
روز دیگر بامداد ورقه از خواب مستی بیدار شده پیش خدیجه امده خواست که وی را بدشنام رنجاند خدیجه
خاتون گفت یا برادر محمد صلعم را چه عیب دیدی در عرب کسی از وی بحسب و نسب شریفی نیست اگر مال ندارد
بحمد الله که امانت و صلاحیت از همه بیشتر دارد و مرا مال چندان هست که هیچ آرزوی ندارم ورقه گفت بدین
نکاح رضا تو هست گفت بلی گفت من نیز راضی گشتم پس از دل خوش شده برفت و خدیجه رضی
الله عنها در خدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم میبود چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم به نسبت نیکی عظیم در آمد قضارا
باران باریده بدیوار کعبه خللی رسید قریش می خواستند که کعبه را شکسته از سر نو تیار سازند ولیکن از
عذاب خدا تعالی میترسیدند درین متردد می بودند تا روزی زنی خواست که در کعبه عود بسوزد آتش
میبرد بادی برخاست و آتش در خانه کعبه افتاده بعضی گوشه را که کاهی بود بسوخت پس قریش اتفاق
کردند که کعبه را شکسته باز عمارت کنند اما از عذاب میترسیدند ولید بن مغیره بزرگ قوم بود گفت خدا تعالی
نیت ما می داند که سبب باز شکافتن کعبه موجب ابادانی باشد نه خرابی پس همه قبیله چهار گروه شدند
که هر قبیله رکنی را خراب کند و تعمیر نماید پس بعد انقضای چهار روز آمده از دور دیوار بایستاده میخواستند
که دیوار را شکسته تعمیر کنند اما کسی را توانائی نبود که بیشتر مبادرت بران امر سترگ نماید روز پنجم
ولید بن مغیره تبری گرفته بر دیوار شد و بنی مخزوم بوی رفت و ولید گفت خدا تعالی بنیت ما نیک
آگاه هست و میداند چنین گفته اول تبری زده یک رکن را خراب کرده مردمان چون بنگریستند که
ولید دیوار را ویران کرده فرود آمد گفتند که امروز ما صبر کنیم اگر امشب ولید را آفتی و بلائی رسید
ما فردا جمع شده باقی سه رکن را خراب کنیم پس روز دیگر ولید را سلامت دیده هر قبیله جانب خود
را که مقرر کرده بودند ویران کردند و باندازهٔ قد یکمرد زمین شگافتند تا بسنگ رسیدند از انجا سنگ
برآورده دیوار کعبه راست کردند تا از آفت سیل برهیدند و امین شدند و بوقت برداشتن حجر
الاسود بالای دیوار خلافی عظیم در میان قبائل افتاد چنانکه بنی هاشم با بنی امیه و بنی زهره و بنی مخذوم بایکدیگر

خصومت کرده از هر قبیله مردم می گفتند که ما البته برداریم زیرا که فضل من از فضل قوم دیگر زیاده است تا سخن دراز کشید و مدتی درین گفت و گوی بگذشت تا بجای رسید که سنگ بر یکدیگر می زدند و منازعت کرده وعده حرب مینمودند که فلان روز جنگ کنند پیران از حدیث حرب متنفر رسیدند ولید بن مغیره نیز قوم را از خصومت جدل نهی میکرد و از حرب می ترسانید و گفت من طریقی نمایم تا خصومت بکدیگر رفع شود گفتند چیست گفت نخستین هر که از در حرم کعبه درآید او را حاکم بکنید و انچه او فرماید بدان حکم راضی شوید پس برهمین سخن رضا دادند ناگاه مصطفی صلی الله علیه وسلم را دیدند که از پیش ایشان در حرم آمد قوم فریاد برآوردند که محمد امین بیاید پس انچه او حکم کند بدان راضی ایم خواجه عالم ردای مبارک از دوش برگرفت و بر زمین گسترانیده حجر الاسود را درمیان آن نهاده چهار کس را از چهار قبیله فرمود که هر یکی گوشه ردا بگیرید و پیش دیوار برید تا همه در متحرک مساوی باشد هم درین حکم راضی شده هر چهار گروهی گوشهای چادر گرفته نزدیک مقامیکه داشتنی بود برده گفتند اکنون کسی باید که حجر الاسود را تنها بردارد و بنهد چون از حکم سید عالم راضی بودند همه باتفاق گفتند که محمد امین بوضع از همه اولی تر است پس سید عالم صلی الله علیه وسلم حجر الاسود را تنها بگرفت و بدیوار کعبه نهاد چون دیوار تمام شد سقف و درش تیار نشده بود زیرا که در مکه چوب میسر نمیشد و نجاران نیز نبودند چون نجاشی ملک حبش را عزم بود که کلیسا سازد بنابر چوب بسیار و آلتهای بیشمار و نجاران او ستاد در کشتی نشانده بشام میفرستاد ناگاه کشتی در دریا غرق شد درود گران و مردمان دیگر هر یک بر درختی و چوبی نشسته بودند موج دریا ایشان را نزدیک مکه رسانید چون مکیان را معلوم شد ابوطالب با مردمان دیگر برای خریدن چوب بکنار دریا فرستاد وکیلان نجاشی گفتند تا خبر این معنی بملک نرسانیم بفروختن چوبها قادر نیم پس نامه بجانب بادشاه از حال خود نوشتند جواب نوشت که تمام چوبها و درود گران را بکعبه برید و در انجا کار فرمائید و مالیکه بانجهت فرستاده ایم بر کعبه صرف کنید و کیلان نجاشی بفرمان او اقدام نموده سقف خانه کعبه را بساختند

والله اعلم بالصواب

در ذکر شکل و هیئت و احوال و اسمای ازواج مطهرات و بعضی خصائل

پسندیده آن حضرت صلوات اللہ وسلامہ علیہ

چنین آورده اند که قد مبارک آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم میانہ ورنگ گندم وکشاده پیشانی وباریک ابرو که هردو آمیخته نبودند بلکه قدری فاصل درمیان بود ودرمیان ابرو رگی مینمود که بوقت غضب بجنبش امدی وبینی مبارکش دراز وبلند وبالای آن نوری میدرخشید ورخساره مبارک برابر وملایم وکشاده ودهن ودندانهای روشن وصاف ودر دندانهای بالا قدری شگاف ودر سر وریش از همه جهت بست موسفید شده بود وموهای نه پیچیده ونه راست بلکه شکنها باندازه میانه وچهره شریف همچون ماه چهارده میتافت ومیان هردو کتفین پاره گوشت مثل بیضه کبوتر ونقشهای بگار رنگ ومحمد رسول الله نوشته بود وبعد از فوت انحضرت علیه الصلوة والسلام آن نقش برداشته بود ونیز وسینه بی کینه اش کشاده واز سینه تا ناف خطی باریک ترازمو بود وبر بازو وکتف وسینه موها بودند واستخوان کتف وارنج وزانو بزرگ وبند دست دراز وکفهای هردو دست وپا پرگوشت ونرم بود وجسم مبارک ازبسکه پاکیزه ولطیف ومعتدل ونورانی مینمود وهرگاه که خاموش نشستی هیبت وشکوه از بشره شریف عیان بودی ووقتیکه سخن گفتی نزاکت ولطافت نمایان شدی وهرکه از دور نگریستی جمال وتازگی یافتی وهرکه از نزدیک مشاهده کردی ملاحت وشیرینی حاصل کردی وانحضرت صلی اللہ علیہ وسلم گاهی از گرسنگی وتشنگی شکوه پرداز نشد بلکه هرگاه گرسنگی وعطش غالب شدی بچاه زمزم تشریف برده باب آن اکتفا کردی وچیزیکه بقفا میبودی همچون چیز قبا بنظر می آمدی وبتاریکی شب همچون روز روشن می دیدی وازبرکت لعاب دهنش آب شور شیرین شدی واگر کسی طفل آن لعاب را چشیدی همه روز خواهش شیر نبودی وبه اقبال مبارکش موی نبود وسایه جسم مبارکش بزمین نیفتادی واواز آن حضرت از اواز دیگران دورتر رفتی واز دیگران دورتر سخن هم شنیدی وهرگاه که بخفتی چشم ظاهرش غنوده وچشم دل کشوده بنابر تفرد وحی میبود واز سینه مبارک او بوی عنبر ومشک بحدی فاش گشتی که اگر بکوچه وبازار تشریف. دی خلق بدانستی که آن حضرت تشریف فرماشده اند زیراکه همه کس بوی عنبر ومشک مییافتی ودر هرکه بجا حضرت رفتی حضرت

نشان جای ضرورتش مشاهده نکردی زیراکه زمین فرو می بردی و بوی عود و عطر از آن مکان می شنیدی
و وقت تولد بدن لطیفش از نجاست پاک و صاف بود ختنه آن حضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم
بشکم مادر شده بود و در مهد سخن میفرمود و اکثر اشاره بماه کردی در حال ماه متوجه شدی و همیشه ابر بر سر
مبارکش مانند چتر سایه افگن میبودی و اگر نزدیک درختی اتفاق گذشتن میبودی آن درخت کج
شده سایه بر فرق مبارک می انداختی و بر پارچه آن حضرت صلعم جلوری نشدی و مکسی نیز نه نشستی و هرگاه
که بر اسپ یا شتر و غیره سوار شدی ایشان غایط و بول نکردندی و ایزد پاک در عالم ارواح قبل همه مخلوق
پیدا کرده فرمود که اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ یعنی آیا نیم ما پروردگار شما آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجواب آن گفت
که بَلٰی یعنی هستی تو پروردگار من و معراج و سواری براق و رفتن بآسمان و رسیدن نزد قاب قوسین
و از دیدار الٰهی مشرف شدن مخصوص آنحضرت صلعم است هیچ نبی بدان منزلت و قربت فائز نشده
و خوشنودی و غضب آن حضرت علیه الصلوة والسلام مطابق احکام قرآنی بود و پیوسته رخسار مبارکش
بشاش می نمود و در امریکه رضای حق نبودی غفلت ورزیدی و بسخاوت و شجاعت از همه غالب
بود چنانچه گاهی سائلی از در او محروم نرفتی و اگر چیزی موجود نبودی عذر خواهی نموده دل او خوش فرمودی
و زود تر سخن نگفتی بلکه بتامل بتدریج بواضح و شگفتی تمام بیان فرمودی و اگر غریب یا جاهل بپرسیدن مسائل هیچ
سخن درشت و سخت گفتی و یا الحاح و زاری نمودی خود صبر اکار فرمودی و دل او را آزار نرسانیدی
و خلق کریم در آن غایت بود که هر که بصحبت گرامیش نشستی هرگز و هر آئینه زود تر خاطر او به برخاستن میل نکردی
و در راست گوئی و ایفای وعده و بردباری و شفقت او از همه خلائق فائق بود و سوای جهاد گاهی کسی را
بدست مبارک خود آزاری نرسانیدی و دعوت داعی خواه غنی باشد خواه فقیر خواه آزاد خواه غلام
قبول فرمودی و هدیهای مردم قبول فرموده بعوض آن چیزی مثل آن یا بهتر از آن میدادی و
اصحاب رضی الله عنهم را دوست تر داشته دلداری میفرمودی و پیوسته خیر و عافیت پرسیدی و
اگر کسی در آن بیمار شدی یا در سفر رفتی عیادتش نمودی و دعای خیر فرمودی و اگر کسی مسلمان بمردی
اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ گفتی و بر جنازه او حاضر شده دعای آمرزش بدرگاه خداتعالی میخواستی

و باقی ماندگانش را تعزیت فرمودی و در هر حال خبرگیر همسایه میبودی و هرگاه با مسلمانان دوچار
شدی تا خود بدولت پیشتر سلام علیکم گفتی و عذر مردم زودتر قبول نمودی و مهمانان را بنواختی و
وقتیکه سوار شدی پیادگان را همراه خود نبردی اگر سواری بودی بایشان دادی و بر تقدیر نبودن
سواری پیشتر روانه فرمودی و هر که خدمتش کردی اندیشه ننگ و عار بخاطر نیاوردی و بازای خدمتش
خدمت کردی خواه کنیز بودی خواه غلام و چیزی و لباسی که خوردی یا پوشیدی دیگرانرا هم خورانیدی
و پوشانیدی و اکثر با اصحاب کبار در هر کار شریک بودی و بهر جماعتی که رسیدی بجائی که
خالی یافتی بنشستی و تمنای مسند و صدر نفرمودی و در نشستن و برخاستن ذکر خدا تعالی
کردی و هر که بدی کردی با او نیکی فرمودی و فقیران و غریبان را دوست داشتی بچشم حقارت نه
نگریستی و بدست مبارک خود کفش و پارچه خود بدوختی و اکثر بطرف کعبه متوجه شده می‌نشستی و نماز بسیار
و خطبه اندک میخواندی و از سینه مبارکش در حالت نماز آوازی مثل جوش دیگ بیرون آمدی و در
قیام نماز چنان درازی کردی که اکثر پایهای مبارکش می آماسیدی و نماز عشا در اول شب گذارده
بخفتی و باقی بودن نصف شب یا چیزی کم و بیش از آن بیدار گشتی و نماز تهجد بشش سلام و گاهی
کم و بیش از آن گذرانیدی و وقت صبح دو رکعت نماز بکم قرائت خوانده بیرون رفته نماز صبح با جماعت ادا
می نمودی و بروز دوشنبه و پنجشنبه و جمعه در هر ماه و بروز عاشوره و در ماه شعبان روزه میداشتی
و حیا و شرم بیشتر از دوشیزگان بود و گاهی خوش طبعی هم فرمودی مگر سوای سخن راست نبود چنانچه بار
شخصی بحضور آمده گفت یا رسول الله مرا سوار کنانید فرمود که بر بچه ناقه سوار خواهم کنانید گفت یا حضرت
چگونه بچه ناقه سواری من خواهد داد فرمود که نمی زاید شتر مگر ناقه یعنی شتر نیز بچه ناقه است و روزی
زنی بخدمت شریف آمده گفت یا حضرت شوهر من بیمار است میخواهد که ترا ببیند فرمود که شوهر تو آنکس است
که در چشم او سفیدیست و مراد حضرت از سفیدی سفیدی کنار دیده بود و آن زن دانست که سفیدی
که روشنی چشم دور سازد همان است پس بخانه خویش رفته آن ماجرا را با شوهر خود گفت شوهرش فرمود که
سفیدی در چشم همه عالم است و روزی زنی پیر آمده عرض کرد که یا حضرت بحق من دعا خیر فرما که الله تعالی

بفضل وکرم خویش به بهشت برین جای من کند فرمود که پیران در بهشت داخل نخواهند شد پس آن زن
گریه کنان از انجا بیرون شد آن حضرت صلعم فرمود که ای حاضرین آن زن پیر را بگوئید که احدی در حالت
پیری به بهشت داخل نخواهد شد بلکه از سر نوجوانی یافته داخل جنت خواهد گردید و آن حضرت علیه السلام
اکثر پیراهن سبز رنگ و بروز جمعه چادر سرخ بپوشیدی و هر روز بنماز دستار هفت دستی و در روز جمعه و عیدین
چهارده دستی بسر مبارک بستی و آنحضرت علیه السلام فرموده است که رکعتی با دستار گزاردن بهتر از هزار
رکعتی که بی دستار ادا کنند و اکثر کرته و چادر پوشیده نماز میخواندی و گاهی یک هم کفایت کردی و هر شب سرمه
در چشم راست سه بار و در چشم چپ دو بار می دادی و گاهی در حالت روزه نیز سرمه را باستعمال در آوردی
و روغن نیز بسر و ریش می مالیدی و از غالیه و عطریات بسیار خوش بودی و از بوی بد ناخوش و نعلین و
موزه را اکثر باستعمال در آوردی و هر کاریکه کردی از طرف راست شروع کردی حتی که وضو و مسواک
و دخول مسجد و نعلین در پا کردن از طرف راست بسم الله گفته آغاز میکرد و انگشتری سیمین گاهی بدست
راست و گاهی بدست چپ بانگشت خنصر میداشتی و نگینش نیز سیمین بود و دران سه لفظ اول لفظ الله
دویم لفظ رسول سوم لفظ محمد نوشته بود و در جهاد اکثر زره پوشیدی و شمشیر حمائل کردی و بستر
خوابگاه از چرم و پوست خرما بود و در خوردن تکلیف نفرمودی و بشدت گرسنگی سنگ بر شکم بستی و خدای
تعالی کلید خزائن زمین باو داده بود لیکن قبول نفرموده آخرت را اختیار کرد و اگر اتفاقاً دیناری یا
درمی بنا بر نیامدن کسی سائل بخانه بودی تا آن شب دران خانه تشریف فرما نشدی و نان با گوشت
مرغ یا سرکه اکثر میخوردی و دوست داشتی و لحم گوسپند با خربوزه و رطب و مسکه با خرما و فقط خرما نیز
تناول فرمودی و شهد و شیرینی را دوست می داشتی و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را دوازده عم بودند
حارث ابوطالب زبیر امیر حمزه رضی الله عنه ابولهب عبداق مقسوم ضرار حضرت عباس رضی
الله عنه قشم عبد الکعبه حجل و عمه آنحضرت صلی الله علیه وسلم شش بودند ام حلیم آوره عاتکه
صفیه روی امیمه و از ایشان کسی ایمان نیاوردند مگر حضرت عباس و حضرت امیر حمزه و حضرت
صفیه رضی الله تعالی عنهم آورده اند که خدیجه خاتون قبل پنج سال از هجرت آنحضرت صلی الله علیه

آلہ واصحابہ وسلم فوت کردہ بجنت المعلی مدفون گشت پس آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم سودہ خاتون بنت ربیعہ را بنکاح خود داورد چون او ضعیفہ شد پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم خواست کہ طلاق دہد باستماع ایمعنی سودہ خاتون رضی اللہ عنہا روز نوبت خود را بعائشہ رضی اللہ عنہا بخشید وگفت یا رسول اللہ آرزوی چیزی بدل من نماندہ است مگر تمنای من ہمین ست کہ بقیامت بزمرۂ زوجگان تو باشم وفاتش در سنہ پنجاہ وچہار ہجری شد وحضرت عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا بنت ابوبکر صدیق رض را قبل سہ سال از ہجرت اول ماہ شوال بعمر شش سالگی بمکہ معظمہ نکاح کردہ بعمر نہ سال ہم بستر شدہ ہرگاہ کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم وفات یافت عائشہ صدیقہ ہژدہ سالہ بود او نیز در ہفدہم رمضان المبارک در سنہ ہشتم ہجری بمدینہ منورہ فوت کردہ در جنت البقیع مدفون گردید وحفصہ بنت عمر فاروق را نکاح کردہ باری طلاق رجعی دادہ بود آخر الامر بحکم الہی بپاس شفقت عمر رضی اللہ عنہ رجوع نمود آن خاتون بشہر شعبان المعظم سنہ چہل وپنج ہجری وفات یافت وزینب بنت خزیمہ منکوحہ آنحضرت صلعم شدہ بعد دو ماہ یا سہ ماہ بحین حیات آن حضرت صلعم بماہ ربیع الثانی سنہ چہار ہجری داعی اجل را لبیک اجابت فرمود وام سلمہ بنت سہیل بمناکحت آن حضرت درآمدہ در سنہ پنجاہ ونہ ہجری سوی جنت العالیہ مراجعت نمودہ وزینب رض بنت جحش را کہ خواہر عمۂ آنحضرت صلعم بود بعد طلاق دادن زید بن حارثہ آنحضرت بعقد نکاح درآوردہ در سنہ بستم ہجری طائر روحش بسوی جنت الماوی طیران کردہ وحضرت ام حبیبہ رض بنت ابوسفیان رض را بمہر چہار صد دینار بنکاح خود درآوردہ بود ونجاشی بادشاہ حبش مہر مرقوم را از طرف خود بطور ہدیہ ادا کردہ وخاتون مسطورہ در سنہ چہل وچہار ہجری وفات یافتہ وحضرت میمونہ رضی اللہ عنہا بنت حارث را بدہ سرف نکاح کردہ بود واو دران دہ در سنہ پنجاہ ویک ہجری فوت شدہ وحضرت صفیہ رضی اللہ عنہا بنت حی را کہ از اولاد ہارون علیہ السلام بن عمران بود بجنگ خیبر گرفتار شدہ آمدہ بود آنحضرت صلعم اور آزاد کردہ آزادگیش را مہر مقرر نمودہ بنکاح خود درآوردہ بود او نیز در سنہ پنجاہ ودو ہجری ازین دار فانی بدار جاودانی رحلت فرمودہ وہمہ ازواج مطہرات آن حضرت صلعم کہ بودند ہر یکی را مہر پنجصد درم بود مگر آنانکہ ذکر مہر شان بالا گذشتہ وہمہ ازواج مطہرات

آں حضرت صلی اللہ علیہ وسلم ثیبہ بودند مگر ام المومنین حضرت عائشہ صدیقہ رض کہ دوشیزہ بودند کلہم ایشان بعد وفات آنحضرت صلعم بحین حیات بودند مگر بی بی خدیجہ و بی بی زینب کہ روبروی آں حضرت صلعم وفات یافتہ بودند واکثری را کہ در نکاح آوردہ بعضی را قبل دخول وبعضی را بعد دخول طلاق داد وبعضی را فقط پیغام نمودہ باز قبول نفرمود بنابر نیافتہ شدن روایات معتبر بذکر اسمای ایشان نیز داختم واولاد امجاد آں حضرت صلعم حضرت قاسم وعبداللہ رضی اللہ عنہما کہ لقب شان طیب وطاہر بود و بی بی زینب و رقیہ و بی بی ام کلثوم و بی بی فاطمۃ الزہرا رض کہ از بطن ام المومنین خدیجۃ الکبریٰ رض بودند وہر دو پسر آں حضرت صلعم قبل زمانہ اسلام فوت شدہ بودند وہر چہار دختر تا زمانہ اسلام بقید حیات بودہ مسلمان شدند وحضرت ابراہیم رضی اللہ عنہ بمدینہ منورہ از بطن ماریہ قبطیہ تولد شدہ دو ماہ بقید حیات بودہ فوت نمود وہمہ فرزندان عالی شان روبروی آں حضرت صلعم ممات گردیدہ بودند مگر فاطمۃ الزہرا رضی اللہ عنہا کہ بعد وفات شش ماہ آں حضرت صلعم طائر روح پاکش فی جنۃ عالیۃ طیران نمودہ بود و بی بی زینب را با ابو العاص و بی بی رقیہ را از عتبہ بن ابی لہب نکاح شدہ بود مگر عتبہ بی بی مسطورہ را بوقت غصہ طلاق دادہ پس حضرت عثمان رضی اللہ عنہ بنکاح در آوردہ و بی بی کلثوم رض را نیز عتبہ بن ابی لہب نکاح کردہ فوت نمودہ بود بعد فوت بی بی رقیہ رض حضرت عثمان رضی اللہ عنہ بنکاح خود در آوردہ بنابر لقبش ذی النورین شد واین ہر دو خاتون روبروی حضرت عثمان رضی اللہ عنہ فوت گردیدند وحضرت فاطمۃ الزہرہ رض را بعمر پانزدہ سال وپنجاہ یا شش ونیم ماہ از حضرت علی کرم اللہ وجہہ مناکحت شدہ دران حین عمر شیر خدا بست ویکسال دپنجاہ بود واللہ اعلم بالصواب

خبر شگافتہ شدن سینہ مبارک آں حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم مرتبہ ثالث ووحی آوردن جبرئیل علیہ السلام

ہرگاہ کہ زمان نبوت واوان نزول وحی قریب رسید تا برای تنقیہ وتقویہ سینہ مبارک آں حضرت

صلی الله علیه وسلم چاک کردند شرحش چنان است باری آن حضرت صلی الله علیه وسلم باتفاق خدیجة الکبری
بماه رمضان بنیت یکماه بغار حرا اعتکاف نموده بود شبی برای دریافتن شب که چقدر باقی بوده
ازان غار بیرون آمده بسوی ستاره می نگریست که آوازی السلام علیکم از غیب در رسید آن حضرت
صلی الله علیه وسلم فرموده است که من گمان بردم که شاید گذر جنیات ازین مقام گردیده است انگاه
من ترسان ولرزان باندرون غار رسیده خدیجة الکبری را ازین معنی خبردار کردم خدیجه رضی الله
عنها فرمود که این بشارت است زیرا که لفظ سلام علیک علامت امن وامان واتحاد ووداد است
ترسی بخاطر میارید باری دیگر ازان غار بیرون آمده دیدم که جبریل علیه السلام تختی یا شنا آفتاب نشسته یک پای
او بمشرق وپای دیگر بمغرب رسیده است به مجرد معاینه این حال پریشان وهراسان بسوی غار
متوجه شدم درحال جبرئیل عم در پیش من ایستاده سخنان محبت انگیز وکلمات صداقت آمیز آغاز کرد
حتی که از کلام حقیقت فرجامش در دل من دوستی ووفاق پدید آمد پس جبریل عم فرمود که بفلان
زمان بفلان مقام باید که تنها حاضر باشی الحاصل دران وقت موعوده بانتظاری مقدمش بایستادم
چون چیزی تراخی بآمدن جبریل علیه السلام واقع شد خواستم که باز گردم درین اثنا جبرئیل ومیکائیل
علیهما السلام باعظمت وبزرگی تمام ازسوی آسمان فرود آمده بزمینم انداخته سینه مرا بشگافتند ودلم
را بآب زمزم بطشت زرین شسته چیزیکه ازان بیرون آوردند بدر یافت من نرسیده وباز دلم را
اندرون سینه نموده دست وپای من گرفته چنانکه کسی ظرفی را نگون سازد نگون کردند بعد ازان
مهری به پشت من زدند حتی که اثر ضرب آن بدل من رسید ودران شگافتن ودرست کردن
چیزی رنج والم بمن نرسیده بود وهرگاه عمر شریفش چهل سال ویکروز گردید که آن حضرت صلی الله علیه
وسلم بغار حرا بدرجه نبوت مشرف شد ووحی نازل گردید وآنحضرت صلی الله علیه وسلم فرموده است
که روزی بغار حرا بعبادت مشغول بودم که شخصی از بسکه خوش شکل ونیک وضع ودر دولت
گردیده گفت که بشارت باد ترا ای محمد صلی الله علیه وسلم که جبرئیلم خدا تعالی مرا پیش تو فرستاده
است وترا پیغمبر آخر الزمان گردانیده ودر روایتی دیگر آمده است که فرمود آن حضرت صلی الله علیه

وسلم کہ ہرگاہ کہ من بسوی تجارت می رفتم آوازی می شنیدم کہ یا محمد و شخصی نورانی را می دیدم کہ بہ تخت
زرین میان آسمان و زمین علق ایستادہ و من از ان آواز و صورت ترسیدہ میگریختم چون ہم چنین
چندبار بوقوع آمدہ پیش ورقہ ابن نوفل کہ برادر عم خدیجۃ الکبری بود و از علم توریت و انجیل از بسکہ مہارت
داشت رفتہ آن سخن را درمیان نہادم گفت کہ ہرگاہ آن آواز بگوش تو می آید ہر آئینہ نگریختہ بغور تمام
بشنوی کہ چہ میگوید چون روز دیگر آن آواز شنیدم بگفتہ او کاربند شدہ گفتم لبیک گفت کہ من جبرئیلم
و تو نبی امت آخر الزمان ہستی باز فرمود أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
مکرر گفت کہ بگو اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ تا آخر سورہ و از علی کرم اللہ وجہہ روایت است کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم
فرمودہ قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَوَّلُ مَا أُنْزِلَ مِنَ الْقُرْآنِ فَاتِحَةُ الْكِتَابِ یعنی اول
چیزیکہ نازل شد از قرآن سورہ فاتحہ بود و سورہ اقرا باسم محض برای تعلیم و ورزش قرائت قرآن نازل
شدہ بود و کیفیت نزول آن سورہ این بود کہ آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم را اول چیزیکہ علامت وحی
ظاہر شد آن خوابہائی راست بود کہ دیدن گرفت و ہر خوابی کہ در شب بدیدی مثل صبح صادق بروز
ظاہر گشتی بعد از ان آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بہ غار حرا کہ متصل مکہ معظمہ واقع است معہ اسباب
خوردنی و پوشیدنی تشریف فرما شدہ دران مقام تسبیح و تہلیل خدای تعالی می کردی و وقتیکہ
اسباب خور و نوش تمام گشتی تا بدولت خانہ تشریف آوردہ روزی یا چیزی زیادہ در دولتخانہ بودہ باز دران
غار تشریف بردی الحاصل گاہی یک ماہ و وقتی کم از ان در غار می بودی روزی آن حضرت صلی اللہ
علیہ وسلم برای وضو و غسل از ان غار بیرون آمدہ بکنارہ آب ایستادہ بود ناگاہ آوازی بشنید کہ یا
محمد صلی اللہ علیہ وسلم باستماع آن یعنی سوی بالا نگاہ کرد و کسی را ندید پس مرۃ بعد اولی ہمان طور آواز
دو سہ بار در آمد آن حضرت متحیر و ترسان شدہ بچپ و راست نظر میکرد ناگاہ بنظرش درآمد کہ شخصی
نورانی مثل آفتاب تاجی از نور بر سر نہادہ و لباس سبز پوشیدہ بشکل آدمی نزدیک آن حضرت رسید
و گفت کہ بخوان و در بعضی روایت آمدہ است کہ بدست آنکس پارہ حریر سبز کہ در آن چیزی نوشتہ
بود پیش آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم آوردہ گفت کہ بخوان فرمود کہ من صورت حرف نمی شناسم وخواندہ

نتم باز

نیم باز گفت که جوان و بچالاکی تمام بگرفته چنان کشید که آن حضرت صلی الله علیه وسلم را تکلیفی تمام و
رنج مالا کلام شده عرق از جسم مبارک بیرون آمد هم چنین سه بار نموده و گفت قوله تعالی اِقْرَأْ
بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ تا پنج آیت حتی که این آیتها ذهن نشین شد و یاد گرفت و در بعضی روایت
آمده است که بعد تعلیم این آیتها پای خود بزمین زد و چشمهٔ آب از آن روان شد پس آنحضرت صلی الله
علیه وسلم را طریق طهارت و وضو و استنجا بیاموخت و سوره فاتحه و طریق خواندن دو رکعت نماز
نیز تعلیم فرمود بعد ازین واقع آنحضرت صلی الله علیه وسلم ترس و خوف لرزان و ترسان بدولتخانه
تشریف آورده خدیجة الکبری رضی الله عنها را فرمود که لحافی بر بدن من بینداز تا این لرزه از جسم
من رفع شود چون ساعتی برین بگذشت سکونتی و قراری به جسم مبارکش پدید گشت خدیجه رضی الله عنها
کیفیت آن خواب و ماهیت آن ترس پرسید حضرت صلعم آن ماجرا را از آغاز تا انجام مفصل بیان
فرمود خدیجه خاتون گفت یا رسول الله مترس که با این خصلتهای خوب که تو داری از ناپرستیدن
بت و ناخوردن شراب و از زنا دور بودن و راست گفتن و امانت نگاهداشتن و سخاوت و رحمت
کردن خدا تعالی دیو را بر تو مسلط نگرداند و هر چیزیکه در خواب یا به بیداری بینی مرا خبر کن روزی
رسول صلی الله علیه وسلم در خانه خدیجه رضی الله عنها نشسته بود که جبرئیل خود را بوی عرض کرد پیغمبر علیه
الصلوة والسلام بخدیجه گفت آن شخص که پیش من می آید اینک آمده خدیجه خاتون در کنار رسول آمد
و گفت اکنون صورت او می بینی گفت بلی خدیجه سر خود را برهنه کرد و گفت اکنون او را می بینی گفت
نی گفت بشارت باد مر ترا محمد که او فرشته است اگر دیو بودی از مو شرم نداشتی و غایب نشدی پس خدیجه
خاتون آنحضرت صلی الله علیه وسلم را پیش ورقه بن نوفل که برادر زنگی او بود و دین حضرت عیسی علیه السلام
می داشت و کتاب عبرانی و توریت و انجیل را بزبان عربی ترجمه کرده بود برده گفت که با برادر تو
در هیچ کتابی نام جبرئیل یافته ورقه گفت ترا با نام جبرئیل چه کار است خدیجه خاتون تمام حال رسول علیه السلام
صلی الله علیه وسلم بوی باز گفت ورقه جواب داد که جبرئیل علیه السلام فرشته بزرگ از پروردگار است پیغمبران
وحی می آورد چنانکه پیش موسی علیه السلام می آمد اگر حال محمد این است که تو میگوئی پس آن محمد پیغا

ہمان است کہ در کتابہای اول خواندہ ام وصفت او دانستہ ام کہ از عرب بیرون آید جبریل علیہ السلام
برای دعوت فرمودہ یافتہ است خدیجہ خاتون گفت اقرا آموختہ است ورقہ گفت اکرا ورا حکم بر دم دعوت
کردن میشد اول کسیکہ اجابت کردے من بودمے بازگفت کہ خوش باشید و ترسی ایل
میارید لیکن رتبۂ این نعمت قوم ماندانستہ ازار و ایذا رسانند حتی کہ ازین شہر بیرون کنند چہ خوش
بودی کہ اگر دران زمان زندہ بودمی تامدد و نصرت تو کردہ سعادت دارین حاصل کردمی بعد ازچند
مدت ورقہ بن نوفل فوت کرد بعد فوتش حضرت رسالت پناہ صلعم بخواب دید کہ ورقہ بن نوفل جامہ
سفید پوشیدہ است در تعبیرش آنحضرت علیہ الصلوۃ والسلام بیان فرمودہ کہ این علامت بہشتیان است
بعد ازین قولہ تعالی یَا اَیُّھَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَاَنْذِرْ نازل شد یعنی ای لحاف پوشندہ برخیز برای اداے
مراسم نبوت پس بترسان خلق را از عذاب خدا پس خواجہ عالم علیہ السلام جامہ از بر خود انداخت و
برخاست خدیجہ رضی اللہ عنہا گفت یا محمد چرا نخسپید گفت یا خدیجہ کار من از خفتن و آسودن
درگذشت زیرا کہ جبرئیل بار دیگر آمدہ وحی آورد و گفت کہ خلق را بخدا تعالی بخوان تا از بت پرستی
باز آمدہ عبادت کنند اکنون من کرا خوانم کہ ہیچ کس از گفتہ من اعتبار نخواہد کرد خدیجہ خاتون
گفت اول ایمان بر من عرض کن تا ایمان آرم حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم خدیجہؓ را تلقین کردؓ
در ساعت ایمان آوردہ مسلمان شد و دران زمان علی ابن ابی طالب ہفت سالہ بود و ہمہ روز
خدمت پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم کردی چون پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم و خدیجہ رضی اللہ عنہا نماز می گذاردند
گفت چہ میکنید و کرا می پرستید پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ خدای عزوجل را می پرستم علی
کرم اللہ وجہہ گفت کدام خدای گفت خدای آسمان و زمین کہ من پیغمبر وی بر جملہ خلائق ام اگر تو
نیز می خواہی کہ از کفر و ضلالت برہی ایمان آر گفت من بے اجازت پدر ہیچ کار نکنم از وا جازت گرفتہ
باز آیم پیغمبر فرمود کہ زنہار این معنی غیر از ابوطالب دیگری نشنود چون امیر المؤمنین علی کرم اللہ
وجہہ از خانہ خدیجہ خاتون بیرون آمدہ اندیشہ کرد کہ ہرگاہ کہ خدا تعالی روزی دہد با ابوطالب
مشورت نکند و من برای دین اسلام چرا با پدر مشورت بکنم بازگشت و ایمان آورد خواجہ عالم

صلعم او را نماز آموخت چون خدیجہؓ و علی مسلمان شدند پس پیغمبر در شبہا اندیشید که این راز با که
گویم در خاطر مبارک گذشت که ابوبکر مردی معتمد و بزرگ و عاقلست و با من دوستی دارد با وے
مشورت بکنم و در خاطر گذرانید که بامداد پیش ابوبکر رفته این سر مکشوف نماید و امیر المومنین ابوبکرؓ
نیز ہمان شب متردد بود که این بت پرستی ما و پدران ما که می کنیم و کرده اند ہیچکاری نیست زیرا که از
بتان نه شر آید و نه خیر کاشکی کسی باشد که مرا با خدا تعالی راه نماید در خاطرش رسید که محمدؐ امین که برادر
زاده ابوطالب مردی عاقل است و با من رازہا دارد و بت نمی پرستند فردا بروم و این راز باوے
بگویم باشد که مرا راه دین درست نماید بامداد عزم کرد که بخانه پیغمبر برود و حضرت سید عالم نیز قصد خانه ابوبکرؓ
کرد تا این راز پیش او اشکارا کند ناگاه در اثنای راه ہر دو بہم رسیده یکدیگر سلام گفتند خواجه عالم
صلعم گفت که برای مشورتی قصد خانه تو داشتم صدیق رضی اللہ عنه گفت که من نیز قصد خدمت
تو داشتم که دین ترا بپرسم سید عالم صلعم گفت اول حکایت خود بگوی صدیق گفت اول تو بفرمائے
خواجه کائنات صلوٰۃ اللہ علیه السلام کیفیت نزول جبرئیل علیه السلام با دمی خدا تعالی و حقیقت خواب بفرمود
گفت صدیق رضی اللہ عنه عرض کرد که اکنون خدا تعالی با من نیکی خواسته پیغمبر آخر الزمان بخاندان
ما مبعوث فرموده است اول ایمان با من عرض کن رسول اللہ صلی اللہ علیه وسلم حقیقت ایمان بوے
فرمود در ساعت ایمان آورد و وضو ساختن و نماز گذاردن نیز آموخت و باسلام عظیم شاد گشت
پس مادر و پدرش نیز ایمان آوردند اول کسی که از مردان عاقل و بالغ مسلمان شد ابوبکر صدیقؓ
بود و در حدیث آمده است که حضرت رسالت پناہؐ فرمود بر ہر کس که ایمان عرض کردم باکرد
الا ابابکر که ہیچ اباء نکرد و زید بن حارثهؓ بلال حبشی بعد ایمان آوردن ابوبکر رضی اللہ عنه مسلمان شدند
چون مسلمانی را از ترس کفار پنہان داشتندی و ابوبکر بدستور قدیم در مسجد رفتی و مردم نیز بعادت
پیشین بروی گرد آمدندی و صدیق مردم را پنہان دعوت کردی ہر کس که اجابت نمودی آنرا بحضرت
رسول اللہ بردی تا ایمان را پیش او ظاہر ساختی اول کسیکه بدعوت ابوبکر صدیقؓ اجابت کرد
عبد الرحمن بن عوف بود بعد از ان فرحن عوام و بعد از ان طلحه و سعد بن ابی وقاص یگان یگان

مسلمان شدند همچنان سی و نه کس ایمان آوردند اما دین پنهان میداشتند و در مسجد نماز نمیکردند
تا برکوه حری رسول صلی الله علیه وسلم ابوطالب را دعوت کرد او گفت که دین پدران خود را ترک
نتوانیم کرد اما انچه خدا تعالی فرموده ست تو دران قیام کن هیچ کس را نگذارم که ترا زحمت دهد
من معاون تو باشم چون خبر با بوجهل رسید گفت اگر بدانستی کسی را که به محمد ایمان آورده ست سراو
همچون مار بکوفتمی و اگر محمد در مسجد جز هبل کسی دیگر را سجده کند سنگی بر سرش چنان زنم که مغزش
بیرون آید در خبرست که در مسجد سیصد و شصت بت نهاده بودند بزرگتر از همه هبل بود و لات و
منات غیر از کعبه در خانهٔ دیگر بودند چون کفار مکه این معنی را شنیدند بسیار ظلم و بی ادبی بر آنحضرت
صلی الله علیه وسلم نمودند و مستعد ایذای ناسزا شدند حتی که آن حضرت علیه الصلوة والسلام معه اهل بیت
در میان شعب در محاصرهٔ کفار سه سال سکونت کرده از جهت جوع و تکاپو بسیار بیرون شده بودند
روزی بحالت سجده عقبه بن ابی معیط به گلوی مبارکش پارچه پیچیده کشیده می برد ابوبکر صدیق رض
آمده از دست او خلاص نمود و روزی دیگر ابوجهل لعین آمده سبدی خاک بر سر مبارکش درانداخت
و عائشه صدیقه رضی الله عنها فرموده که روزی از حضرت صلی الله علیه وسلم پرسیدم که یا رسول الله
کدام روز از جنگ احد زیاده ترسختی بدست کسی کشیده فرمود که روزی جماعتی کافرا را هدایت
میکردم ایشان تصدیق نکرده انواع ظلم و ایذا بدان درجه رسانیدند که خون از پاشنهٔ من بیرون
آمد دران حالت پر ملالت بدرگاه رب العزت حال خود عرض نمودم از جناب باری فرشته که
موکل کوهها است نزد من آمده سلام کرد و گفت که آزردگی تو سبب آزردگی همه ملائکه است اگر
حکم فرمائی تا من هر دو کوه را که نزدیک مکه است یکجا کنم و تمام زمین مکه را برکنده باندازم و سوای
این انچه حکم فرمائی بران کاربند شوم گفتم که مرا خدا تعالی برائی رحمت عالمیان فرستاده
است کقوله تعالی وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ یعنی نفرستادیم ترا ای محمد صلعم مگر برائی
رحمت عالمیان چه گونه کاریکه بلا کی قوم شود نمایم الحاصل چون کفار مکه لعنهم الله ترقی اسلام
دیدند عتبه بن ربیعه را بخدمت آنحضرت علیه الصلوة والسلام فرستادند عتبه آمده عرض کرد که ای

برادرزاده من حسب و نسب عالی داری با وجود آن کاری اختیار کردی که مادر و پدر ما را دران
کفر لازم آید و طعن بر جد و آبا می شود و همه میگویند که کاهنی در قریش ظاهر شده است از زمیعی بخت
مالاکلام خاندان ما میگردد و اگر بسبب شهوت این چنین سخن میگوئی تا هر زنی را که می خواهی بتو
تفویض نمایم و اگر برای مال دنیا فریب انگیخته باشی تا چندان مال بتو دهم که توانگر لاثانی شوی و اگر
پادشاهی مقصود داری بادشاه گردانم و اگر خللی بدماغ رسیده باشد تا حکیمی حاذق مقرر کنم
آنحضرت صلعم فرمود قوله تعالی بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ حٰمٓ تَنْزِيْلٌ مِّنَ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ
كِتٰبٌ فُصِّلَتْ اٰيٰتُهٗ قُرْاٰنًا عَرَبِيًّا لِّقَوْمٍ يَّعْلَمُوْنَ یعنی نازل شده است از بسیار مهربانی کننده
کتابی که جدا جدا کرده شده است آیتهای آن کتاب که قرآن بزبان عربی برای دریافتن قومی که
بدانند خدای را قوله تعالی فَاِنْ اَعْرَضُوْا فَقُلْ اَنْذَرْتُكُمْ صٰعِقَةً مِّثْلَ صٰعِقَةِ عَادٍ وَّ ثَمُوْدَ
پس اگر روگردانند ایشان پس بگو که خبر دادم بشما یکی عذاب چنانچه عذاب ثمود و عاد عتبه
گفت سوای این سخن چیزی دیگر یاد خود نداری پس عتبه بسوی قوم خویش آمده گفت که سخنی عظیم
که از محمد صلی الله علیه وسلم شنیدم گاهی از کسی نشنیده بودم اکنون صلاح در آنست که شما بنیاد
و آزار او نکوشید و بحال خویشتن بگذارید و اگر با وی جنگ و مخالفت کنید بهتر نخواهد بود
اگر بروی فتح یابید و غالب شوید چیزی بدست شما نخواهد آمد و اگر او بفتح و نصرت دست گردد همه
ملک شما از و باشد مشرکان گفتند که جادویش بر تو نیز اثر کرده گفت که آنچه بعقل من آمد گفتم شما مختارید
آنچه بهتر دانید بکنید عبد الله بن مسعود رضی می فرماید که آنحضرت صلی الله علیه وسلم قریش را گاهی
دعای بد نکرده الا روزیکه نزدیک مکه معظمه نماز می خواندی که ابو جهل لعین سبدی نجاست پر از دم
از دست عقبه بن ابی معیط بدوش مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم بحالت سجده انداخته بود
آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعد فراغت نماز بحق آن ملعونان دعای بد فرموده ابن مسعود بحلف
میگوید که آن کفاران که بجنگ بدر بحالت بد مرده بودند و مردمان کشیده کشیده در چاهها
می انداختند بچشم خود دیده ام و در روایت است که چون ابوبکر صدیق رضی الله عنه بشرف

اسلام مشرف گشت از رسول استمزاج کرده بمسجد حرام رفته خطبه خوانده دعوت اسلام آشکارا کرده بود
دران عتبه وغیره مشرکان چنان ضربی سخت ببازوی صدیق رضی الله عنه رسانیدند که بیهوش شد
چون بهوش آمد آنحضرت صلی الله علیه وسلم پرسید که ای ابوبکر بسیار رنج ومحنت برکشیدی گفت
آنچه که برضای خدا ورسول مقبول برمن میگذرد رنجی نه پندارم بلکه راحت عقبی میدانم مگر از عتبه از
بسکه رنجی عظیم بمن رسیده ودردی شاقه به اعضایم سرایت کرده وهمه دشمن دین میخندند آن
حضرت علیه الصلوة والسلام دست مبارک خود بر همه اعضایش گردانیدن همان بود درد ورنج
دور شده صحت یافتن همان چون از ابتدای نبوت پنجسال شد وستم کفار ومظلومیت اسلام بحد
انجامید عمر فاروق ابن خطاب رضی الله عنه بدرجه ایمان مشرف شدند باسلام قوت وتقویت
زیاده گشت وکیفیت ایمان آوردنش از علی کرم الله وجهه روایتی آمده است که حضرت عمر رضی الله عنه
باقوت وشجاعت ورتبت وحشمت بمیان عرب مشهور ومعروف بود هرگاه که امیر حمزه رضی الله عنه
ایمان آورد ابوجهل وولید مغیره وابوسفیان وخطاب وابولهب وغیره سرداران قریش را طلبیده
گفت که امیر حمزه به محمد ایمان آورده سخنانی که بیهوده ومزخرفات می گوید گاهی از کسی نشنیده ام
ابولهب گفت که صلاح دران است که اولاً سر محمد را ببرید ثانیاً تدارک یارانش کرده خواهد شد
ابوجهل باستماع این معنی گفت که بلات وعزی هر که سر محمد ببرد پیش من آرد یک شتر سیم وزر
وده غلام وده کنیزک باو بدهم امیر المومنین عمر ابن خطاب گفت که این کار منست ولید مغیره
گفت که بتائیدش قوم بنی هاشم اند چگونه این کار بتواند شد پس عمر بن خطاب سوگند لات
وعزی یاد کرده گفت که اگر بنو هاشم بتائیدش می آیند زنده نخواهم گذاشت این بگفت وتیغ را
حمائل کرده روان شد اتفاقاً در اثنای راه با اعرابی دوچار شد پرسید که ای عمر کجا می روی
گفت بکشتن محمد میروم گفت که سخنی فرداشنیده گفت نه گفت که فاطمه خواهر تو با زید شوهر خود
به محمد صلی الله علیه وسلم ایمان آورده است گفت بچه نوع میدانم گفت هر گاه که طعام خوری وایشان را
بطلبی وایشان همراه تو طعام نخورند تا بدانی که مسلمان شده اند الحاصل از انجا روانه شده

سوی خانهٔ خواهر خویش میرفت اتفاقاً اعرابی دیگر دوچار شد گفت ای عمر کجا میروی گفت برای آوردن سر محمدؐ می روم اعرابی گفت گوسپندی که روبروی تو میچرد بگیر تا بدانم که بران امر خطیر قادر میتوانی شد عمر رض درپس آن گوسپند چندان سعی کرد که اعضایش عرق‌ها نمود آخرالامر گرفتن نتوانسته شرمنده و پشیمان شد اعرابی گفت یا عمر گوسفندی را گرفتن نتوانستی سر محمد صلعم را که شیر خداست چگونه ببری الحاصل ازانجا با خجالت بسیار و غصه بیشمار بخانه خواهر خویش در رسید و گفت که جوع بر من غالب است چیزی بیار تا بخورم فی الحال خواهرش طعام تیار کرده حاضر نمود و عمر رضی الله عنه بوقت خوردن خواهر خود را برای خوردن همراه خویش بطلبید خواهرش از ان سر به پیچید و اباء کرد عمر بیقین دانست که مسلمان شده است پس بغضب آمده موی سرش گرفته بکشید و خواست که از تیغ بیدریغ سرش را جدا سازد پس زید رض که شوهر او بود از دست عمر برهانید از عذر و حیله غضبش را فرو کرده طعام بخورانید چون شب شد و عمر رضی الله عنه بخفت خواهرش بخواندن سوره طٰه مشغول شد چون این آیت بخواند قوله تعالی لَهُ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْاَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرٰى یعنی برای اوست آنچه در آسمانها و آنچه در زمین و آنچه در میان آن هر دو و آنچه در میان زیر زمین است چون این آیت بگوش عمر رضی الله در رسید فی الحال رغبتش بسوی اسلام پیدا شد پس از خوابگاه نزد فاطمه رض آمده پرسید که چه میخوانی گفت کلام الله که بر محمد صلعم نازل شده است و در بعضی روایت آمده است که بخوف عمر رضی الله عنه آن کاغذ که کلام مجید بران نوشته بود در تنور بینداخت مگر بفضل الهی سوخته نشد گفت آنچه که میخواندی بیار من نیز بخوانم فاطمه گفت اِنَّمَا الْمُشْرِكُوْنَ نَجَسٌ یعنی جز این نیست که مشرکان نجس اند و اگر تو می خواهی که کلام خدا را بخوانی پاک گردیده بخوان پس عمر رضی الله عنه پاک شده کلام مجید را بتعظیما بدست خود گرفته خواندن آغاز نهاد و چون بغور معنیش رسید [illegible] نقصه چون ... بخانه ... و عیره یاد آمد پس شمشیر حمایل کرده [illegible] عوده ... اعرابی دوچار شد پرسید که کجا میروی گفت که سر بریدن محمد صلعم میروم ... بسوی خانه ...

روانہ شد در حال جبرئیل علیہ السلام بحکم خدا تعالی نازل شدہ سخن چند کہ ازان عمر رضی اللہ عنہ اسلام قبول کند بیاموخت دران حین پیش نبی صلعم از ہمہ جہت سی و نہ کس مردم جمع بودند عمر رض بدر امیر حمزہ رض رسیدہ دستکی بزد پرسید کہ کیستی گفت کہ من عمر خطابم بمجرد استماع اینمعنی پیغمبر صلعم برخاستہ در کشاد حسب تعلیم جبرئیل عم بقوت نبوت پنجہ عمر رض گرفتہ بجنبانید و تکبیر بخواندہ دعوت اسلام فرمود عمر رضی اللہ عنہ در حال ایمان آوردہ گفت کہ لعنت خدا بروباد کہ درپی ایذا و آزار تو باشد پس نبی صلعم کلمۂ شہادت تلقین نمود عمر خطاب رضی اللہ عنہ کلمہ خواندہ بدین اسلام مشرف شد در حال جبرئیل عم وحی آورد قولہ تعالی یَا أَيُّهَا النَّبِيُّ حَسْبُكَ اللَّهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ یعنی ای نبی کفایت است ترا اللہ و ہرانکہ ایمان بتو آوردہ اند ہرگاہ کہ عمر رضی اللہ عنہ ایمان آورد از عالم سفلی تا بعالم ملکوت خرسند بہا شد فی الجملہ آنحضرت صلعم فرمود کہ یا عمر ہر جا کہ تو روآری البتہ غالب خواہی شد عمر رضی اللہ عنہ عرض کرد کہ یا رسول اللہ اکنون دعوت اسلام آشکارا بکن و یاران را بفرما کہ بکوچہ و بازار رفتہ دعوت اسلام نمایند اکنون اگر کسی بی ادبی و ناشائستگی بعمل آرد گرفتہ بیارند و من بقریش رفتہ خبر اینمعنی رسانم من بعد پیش قریش رفتہ گفت کہ یا معشر قریش من اسلام قبول کردہ ام اکنون اگر کسی رنج رسانی آنحضرت صلعم بکوشد زندہ نخواہم گذاشت یا ابوجہل دین محمد برحقست و دین شما باطل مطلق خطاب گفت ایفرزند دیوانہ شدہ بدر یافتم می آید کہ جادوی محمد بر تو کارگر شدہ لہذا معبودانم را تکذیب میکنی ہرگز و ہر آئینہ ترا زندہ نخواہم گذاشت عمر رضی اللہ عنہ گفت ای پدر سخنان کفر بگذار و بخدا و رسول او ایمان آر خطاب باستماع این حکایات غضبناک شدہ گفت معلوم میشود کہ الان سوت تو قریب رسیدہ ہست بنا برانچنین کلمات می گوئی عمر رضی اللہ عنہ فی الفور شمشیر از غلاف برکشیدہ بشاہدہ بنحال ابوجہل بگریخت و خطاب نیز ارادہ بگریختن نمود لیکن نتوانستہ بزیر تیغ عمر رض آمد چون اینمعنی بگوش ساکنان اطراف و اکناف مکہ رسید بر عب عمر رضی اللہ عنہ میان کفاران زلزلہ عظیم درافتاد و مسلمانان مانند بہشتیان خوش حال شدند و روزیکہ این واقع درپیش آمد در طائف و مکہ کسی نبود کہ دعوت اسلام بدو نرسیدہ آوازان

ونماز به آشکارا وهویدا شدن گرفت پس عثمان بن عفان رض نیز ایمان آورده مسلمان شد آورده اند
که بعد نبوت آنحضرت صلعم ده سال دعوت اسلام بقریش کرده چون دید که ایشان نگرویدند
مایوس شده بهدایت قوم دیگر متوجه گردیده بسمت طائف تشریف فرما شد ثلثه کس سرداران
درانجا بودند با آنحضرت صلعم بد سلوکیها نموده دعوتش را اجابت نکردند و از شهر خود با بیرون ساختند
پس آنحضرت صلعم بسوی سوق عکاظه تشریف فرما شده در اثناء راه بمقام نخله منزل کرد چون شب
بگذشت آنحضرت صلعم با یاران خود بنماز مشغول شده قرات بجهر شروع فرمود درین اثنا نه کس جن
از شهر نصیبین از فرقه بنو شیصان که از عمده ترین قبائل جنیان اند بنا بر تفحص کسی که بنا بر مبعوث او در راه
آسمان بر جنیان مسدود شده بود تفرج کنان در طرف تهامه گذشته بمقام نخله رسیده قرآن شریف
از زبان مبارک آنحضرت صلعم شنیده یقین دانستند که کلام الهی همین است و اغلب که بسبب تلاوت
اینکس که کلام مجید را می خواند باسمان رفتن ایشان منع شده است بعد ازین بر قرآن و رسول ایمان
آورده حسب الارشاد سید عالم صلعم بقوم خود ها رفته خبر کردند پس زوبعه و عمر که سردار جنیان بودند
از شهر نصیبین و نینوی مع جنیان جوق جوق روانه شدند و جنیانیکه پیشتر آمده بودند پیش رسیده
خبر رسانیدند که همه جنیان برای شنیدن کلام الهی و دیدن جناب گرامی آمده منتظر فرمان واجب
الاذعان اند آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود که بیرون شهر بوقت شب در نواحی شعب الحجون
که متصل مکه معظمه واقعست جمع شوید پس آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعد نماز عشا عبدالله ابن مسعود
را همراه کرده متصل شعب مذکوره رسیده دید که جنیات بشوق تمام و شگفتگی مالا کلام بقدمبوس آنحضرت
صلی الله علیه وسلم ایستاده اند عبدالله بن مسعود را در انجا گذاشته خطی دائره زهر چهار طرف او
کشیده فرمود که زنهار ازین دائره بیرون نشوی پس پیشتر رفته می دید که همه جنیان بشکلهای وحوش
ومختلف اند چون پیشتر رسید همه جنیان بخدمت آنحضرت صلعم جمع شده تمام شب بتعلیم
وتلقین احکام نماز و روزه و طهارت وغیره مشغول بودند پس همه جنیان متفق لکلمه بعرض رسانیدند که
ما بان راچیزی نوشته تیمنا و تبرکا عنایت شود حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود که نوشته بشما چنان

دہم کہ نسلا بعد نسلا ہمیشہ بکار شما خواہد آمد گفتند آن چیست فرمود کہ ہر جا کہ استخوان یا سرگین گاو
ومیش وغیرہ افتادہ باشد توشہ شما ہمان تواند بود واکنون کہ چیزی میخورید ازان بدرجہ اولی شیرینی
ولذت دران یابید واین لذت از دعای من گردید ودر بعضی روایات انگشت نیز آمدہ ست
بازعرض نمودند کہ یا رسول اللہ ہمہ مردمان آن چیز را خراب می کنند فرمود کہ منع کردہ خواہند شد کہ آن
چیزہا را بنجاست نیالایند ازان باز استنجا از استخوان وسرگین خشک وانگشت منع فرمودہ ودر
جنیات یکی دیگر برگشتہ بود آنحضرت صلعم مطابق حکم الٰہی انفصال فرمود وایشان ہم راضی شدہ
بوطن خودہا رفتند بدینوجہ بار دیگر نیز بکوہ حرا جنیات باشندہ اکثر جزائر جمع آمدہ بودند ودران حین پیغمبر
اسلام تنہا تشریف میداشتند بوقت صبح صحابہ علامت آتش ودیگر اسباب کہ گذاشتہ رفتہ بودند
یافتند واین ذکر کہ کردم مذکورش بصحیح مسلم واقع است فقط

ذکر معراج آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

ناقلان راست گفتار وحاکیان درست کردار در معراج آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بدینوجہ بیان فرمودہ
اند کہ چون عمر شریف وسن لطیف آنحضرت صلعم بہ پنجاہ سال وشش ماہ رسید بنابر قوت سیر عالم
ملکوت ودیدن تجلیات لاہوت سینۂ بی کینہ آنحضرت صلعم را بمرتبہ رابع چاک کردہ بودند بتاریخ
بست وہفتم رجب المرجب از درگاہ لم یزلی بجبریل علیہ السلام فرمان والاشان عز ورود یافت کہ یا جبریل رضوان
را بگو کہ آرائش ونمایش بہشتہا نماید وحوران وغلمان را نیز بفرما کہ زیب وزینت خودہا بکنند وملائکہ
کہ بعذاب قبر معین اند وبمالک نیز پیغام بدہ کہ امشب از عذاب قبر دست بدارند وآتش دوزخ
را فرونشانند پس جبرئیل امر جلیل القدر کاربند گردیدہ حکم حاکم بمحکوم الیہم رسانید وآنحضرت
صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ ست کہ من درمیان حطیم خسپیدہ بودم کہ جبرئیل ومیکائیل علیہما السلام
درآمدہ مرا بیدار کردند وا ز سینہ تا ناف من بشگافتند ودلم را از اندرون سینہ بیرون آوردہ پاک صاف
نمودہ بازبجا نہادند ودر بعضی روایت آمدہ ست کہ ہمان شب از جناب رب العالمین حکم

محکم بدین گونه عز نفاذ پذیرفت که یا جبرئیل از مرغزار بهشت براق را معه هفتاد هزار فرشته بیرون آورده
بسوی مکه معظمه زود شتابان برو و دوست فرشیم را بدرگاه معالیم حاضر کن جبرئیل عم موجب ارشاد
جلالت بنیاد بدولت خانه امهانی که خواهر حضرت علی کرم الله وجهه بود رسیده و آنحضرت صلعم
میفرماید که من در آنشب بخانه امهانی بعد ادای نماز عشا خسپیده بودم ناگاه جبرئیل علیه السلام
ازخوابم بیدار کرد چون چشم بگشادم دیدم که جبرئیل و میکائیل علیهما السلام ببالینم نشسته میگویند
ای حبیب مقبول برخیز که امشب شب معراج است فی الفور برخاستم من بعد از آب زمزم وضو کنانیده
پس برحسب گفته شان دو رکعت نماز گذرانیدم چون بدر آمدم دیدم براق که از خر بزرگتر
کلان و از شتر خورد و دهنش مانند دهن آدمی و سرینش مثل سرین اسپ و پایهایش چون
پای شتر و سینه اش مثل سینه شیر و پرهایش مانند پرهای پرندگان و زین و لگامش مرصع از یاقوت
و مروارید بود ایستاده پس در سوار شدن چیزی کاهلی کردم حکم الهی در رسید ای جبرئیل
حبیبم را موجب توقف چه باشد گفتم که امروز خداتعالی بجاعت سواری براق سرفرازم فرموده
لیکن در اندیشه ام که روز قیامت امتانم برهنه و گرسنه بار عصیان بگردن نهاده از قبر خود بیرون
آیند چگونه پنجاه هزار ساله راه که در پیش قیامت است و سی هزار ساله راه پل صراط قطع نموده بمنزل مقصود
برسند فرمان رسید که غم مخور برای هر یکی از امت تو براقی بفرستم تا آسانی تمام قطع مسافت
نموده به بهشت برسند الحاصل قصد سواری کردم تا براق تموسی کردن گرفت جبرئیل عم گفت
که ای براق نمیدانی که پیغمبر آخر الزمان است براق گفت میدانم لیکن التماس میدارم شرطیکه چنانچه
اجابت مقرون شود فرمود که عرض کن گفت که خدا تعالی براق بسیار پیدا کرده است و همه در غم
محمدی میدارند امید من چنین است که در قیامت نیز بر پشت من سواری کند تا بر همه براق فخر نمایم
و عزتی جسیم من گردد پس وعده کرده سوار شدم در چپ و راست جبرئیل و میکائیل علیهما السلام
برکاب با هفتاد هزار فرشته حاضر بودند چون از مکه معظمه بآب زمزم و مقام ابراهیم و بیت المقدس
برسیدم آوازی از چپ و راست شنیدم که میگفت یا محمد زمانی بایست که از تو سوالی دارم

بجوابش نپرداخته درگذشتم پس دیدم که عجوزه خود را آراسته بزینت و لباس گوناگون پیراسته پیش
من آمده گفت یا محمد درمن نگر شنگریسته از وهم درگذشته بجبریل عم پرسیدم که او از دست راست
و چپ و عجوزه بآن پیرایه که بود چه کسانند گفت آواز دست راست جهودان بود اگر جواب میدادی
امت تو بعد از آن همه جهود شدندی و از طرف چپ آواز ترسایان بود اگر جواب میدادی همه امت
تو ترسا گشتندی و عجوزه دنیا بود اگر در وی نگریستی امت تو بطلب دنیا هلاک شدندی انگه سه پیاله
یکی پر از شراب و دیگری پر از شهد و ثالثی پر از شیر پیش من آوردند من پیاله شیر برداشته بخوردم
پس جبریل عم گفت چه خوب کردی زیرا که مراد از شیر دین اسلام است انگه بموضعی رسیدم جبریل عم
گفت که فرود آمده دو رکعت نماز بگذار که کوه طور سینین است و اینجا خداتعالی با موسیٰ سخن گفته است
من فرود آمده دو رکعت نماز گذاردم جبرئیل مرا باز بر براق نشاند و بساعتی در جائی دیگر رسانید
گفت اینجا هم فرود آمده دو رکعت نماز بگذار زیرا که اینجا عیسی علیه السلام از مادر بوجود آمده بود
پس فرود آمده دو رکعت نماز گذاردم و باز سوار شده به بیت المقدس آمدم فرشتگان از آسمان
فرود آمده گفتند السلام علیکم یا نبی الاول و الاخر باز گفتند قوله تعالی سُبۡحَانَ الَّذِیۡۤ اَسۡرٰی
بِعَبۡدِهٖ لَیۡلًا مِّنَ الۡمَسۡجِدِ الۡحَرَامِ اِلَی الۡمَسۡجِدِ الۡاَقۡصَی الَّذِیۡ بٰرَکۡنَا حَوۡلَهٗ لِنُرِیَهٗ مِنۡ اٰیٰتِنَا
یعنی بسیار پاک است آنکه پوشیده می برد بنده خود را در شبی از مسجد الحرام بسوی مسجد الاقصی
همچنان مسجد الاقصی که برکت دادیم گرداگرد او را چون اندرون مسجد رسیدم جمله پیغمبران را دیدم
که میگفتند السلام علیک یا نبی الاول و الاخر پس دو رکعت نماز بگذاردم و همه پیغمبران اقتدای من
کردند و از مکه تا بیت المقدس مسافت سه ماه بود بدو قدم در رسیدم و هرگاه که آنحضرت صلعم
از مسجد بیرون می آمد پای مبارکش بر سنگی که نزدیک دروازه بود افتاد عرض کرد که یا
رسول الله صلعم نیمقامه که من باشم هفتاد هزار سالست که قدم کسی بر من نیفتاده لیکن در این وقت
قدم مبارک تو بر من رسیده اکنون میخواهم که بار دیگر قدم احدی بر من نرسد آنحضرت صلعم
دعا کرد الله تعالی مستجاب فرموده آن سنگ را معلق برداشت الحاصل از آنجا روانه

شده عجائب وغرائب مشاهده کنان بدر آسمان اول رسیدند جبرئیل عم دستکی برزد فرشتگان پرسیدند
که کیستی گفت که منم جبرئیل واین محمد رسول رب العالمین است پس بگشادند وگفتند که مرحبا یا رسول الله چون
اندرون آسمان رفتند مهتر اسماعیل که سردار فرشتگان بود با همه ملائکه با آنحضرت صلی الله علیه وسلم معانقه
کرد چون پیشتر روان شدند آدم علیه السلام از روضه رضوان باستقبالش آمده گفت مرحبا یا بنی الصالحین
تا بعد ازان از انجا پیش شده دید که مرغی سفید عظیم الشان کلانی جسم او سوای خدا دیگری نداند پای
بزیر عرش و پای دیگر تا به تحت الثری و بازوی بمشرق و بازوی دیگر بمغرب رسیده و سر او از یاقوت
و پر هایش از نور و وظیفه او حمد و ثنای پروردگار است آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود بمشاهده شکل
عظیم از جبرئیل پرسیدم که این کدامی مرغ است گفت که این مرغ نیست بلکه فرشته ایست که بشکل مرغ بر آمده
و هرگاه که شب آخر شود پرهای خود را می افشاند و تسبیح او اینست که سُبْحَانَ الْمَلِكِ الْقُدُّوسِ
الْكَبِيرِ الْمُتَعَالِ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّوْمُ چون خروسان زمین آوازش بشنوند باواز می آیند از
آنجا درگذشته بفرشته رسیدم که نیمه بالای وی از آتش و نیمه زیر وی از برف که نه آتش برف را می گداخت
و نه برف آتش را می کشت و تسبیح میگفت از جبرئیل عم پرسیدم گفت که فرشته است و اسمه او مهتر
رعد که کار او در دنیا باران و برف رسانیدنست پس از وهم درگذشته از کناره دریای عظیم فرتیم
جستی که بمقامی که مردم زراعت میکردند و حالیکه می کاشتند میپخت و میدرویدند و بمدد یکدانه
بمقصد دانه مییافتند آنحضرت صلعم از حال ایشان پرسید جبرئیل فرمود که ایشان براه خدا بخدمت
خلق سعی موفوره و برآوردن حاجت محتاجان محض براه خدا از دل و جان و جهد تمام و کوشش
مالا کلام کرده اند بنا بر بروزی شان برکتی کامل و فائده شامل داده اند بعد ازان می دیدم که
فرشتگان سر جماعتی را بسنگ می کوبند و باز درست سازند بر ساعتی همچنان کوفته و درست
میشد پس از جبرئیل عم حقیقت آن پرسیدم گفت که ایشان تارک جماعت اند و کاهل نماز بودند پس
جماعتی دیدم که فرشتگان مثل دواب بسوی دوزخ میبرند و از غایت گرسنگی و تشنگی خار و ضریع
و زقوم میخورند پرسیدم که کیانند فرمود که ایشان زکوة و صدقه فطر و قربانی ادا نکرده اند و برقه بیان

وفقیران رحم نخورده چون پیشتر رفتم گروهی مردان وزنان را دیدم که پیش شان نعمتهای گوناگون نهاده
وبسوی دیگر گوشتهای مردار وچیزهای نجس افتاده ایشان بران نعمت نظر نکرده گوشت نجس ومردار
میخورند بدیدن آن متحیر شدم جبرئیل علیه السلام فرمود که ایشان زوج وزوجه خودها را گذاشته بزناکاری
مشغول بودند وکسب حلال نکرده دزدی وراهزنی وفریب نموده حرام میخوردند وگروهی دیگر بنظرم آمد
که بدار آتش برداشته اند وشور وفریاد می کنند جبرئیل علیه السلام گفت که این گروه همان اند که
در دنیا بلباس وشکل مردم می خندیدند وطعن وتشنیع می کردند وبرائی رنجیدگی نام مردمان خراب کرده
میخواندند وگروهی را دیدم که بر گردن شان چنان باری نهاده اند که مجال سر گردانیدن نبوده وباوجود
آن بار شاقه ایشان می افزودند جبرئیل علیه السلام گفت که این گروه خیانت بامانت کرده اند و
گروهی دیدم که گوشت از بدن شان میبرند ومی خورانند گفت که ایشان شکوه کار وغیبت شعار بودند و
جماعتی را دیدم که از مقراض آتش زبان شان میبریدند جبرئیل فرمود که اینها بسبب حطام دنیاوی سخنان
کذب را بخاطر توانگران راست وراست را کذب کرده اند وبعضی ازان واعظ هم هستند که بخلق بریا نصیحت
می کردند وخودها ببدکاری مرتکب بودند وبعد زمانی گروهی روسیاه ونیل چشم که لب زبرشان بالا
سر ولب زیرین شان بر پای شان افتاده وخون وریم مانند نجاست بر دهن شان جاری وروان
ومثل خران آواز کنانند گفت که اینان شارب وسکر خوار بودند پس دیدم که جماعتی را زبان کشیده
بسوی سفل بیرون آورده وشکل شان بعینه صورت خنزیر است وبعذاب آتش گرفتار جبرئیل عم فرمود
که ایشان گواهی بدروغ می دادند بعد ازان خلق را دیدم که شکمهای ایشان آماسیده مثال گنبد
است وانگشتان زرد وپا بسته وگردن بزنجیر وطوق آتشین بسته واوتخته ومار وکژدم از اندرون
شکم بنظر می آمدند وازپی شکم برخاستن نتوانستند واندرون آتش میبودند جبرئیل عم گفت که این
حال ربا ورشوت خواران است پس زنانی که نازنانی شوهر میکردند دیدم که روسیاه ونیل چشم وپارچه
آتش پوشیده وفرشتگان بگرز آتش میزنند ومثل سگ ماده می لایند ومنافقان را دیدم که بهوا معلق
آویخته اند وملائکان بدشکل ازکوپالها رامی زنند وگروهی که نافرمانی مادر وپدر کرده اند وبی ادبیها

ایشان نموده در کوه آتش سوزان ونالان دیدم وآتش آنان را سخت تر میسوزد چون پیشتر رفتم میدانی عظیم وپر خوشبو وآوازی ازان می آمدی که یا الٰهی وعدهٔ که کردی وفا کن جبرئیل عم گفت بهشت است و خدای تعالی بجواب آن میفرماید که هر کس بخدا ورسول او ایمان آورده از بدیها پرهیزد وبکار نیکی بیامیزد اورا بتو خواهم داد پس بگوید که راضی شدم وبمیدانی دیگر چون رسیدم بوی بد وآواز گریه شنیدم جبریل عم گفت که این بدبو دوزخست وآواز زنجیر وطوق وزقوم وضریع ومار وکژدم وغیره می آید ودوزخ نیز فریاد می کند که یا الٰهی وعده که کردهٔ وفا کن وبجوابش از درگاه باری آوازی می آید که هر کس که نافرمانی من کند ورسولم را تکذیب نماید وبشرک وبدعت مصروف می ماند اورا بتو خواهم بخشید پس دوزخ می گوید که راضی شدم چون بدر آسمان دویم رسیدم جبریل عم دستکی زد فرشتگان در بکشاده بتعظیم واکرام ببردند ومهتر ایشان که نامش قابیل است پیش آمده معانقه کرد وهمه فرشتگان نیز معانقه کردند وگفتند مرحبا یا رسول الله بقدم تو آسمان روشن گردید بعده پیشتر رفتم حضرت یحیی و عیسی علیهما السلام آمده بتعظیم تمام گفتند که مرحبا یا اخ الصالحین ونبی الصالحین باز چون از آنجا روان شدم دیدم که فرشته با شکل مهیب که هفتاد هزار سر وبر هر سری هفتاد هزار دهن وبر هر دهن هفتاد هزار دهان داشت ترسیده از جبرئیل پرسیدم فرمود که مهتر قاسم ارزاق است که بهر مخلوقات رزق میرساند او روزی میرسد پس تا آسمان سوم رسیدم مهتر مائیل درآمده معانقه کرد وگفت مرحبا یا رسول الله من بعد با یوسف علیه السلام ملاقات شده گفت مرحبا یا نبی الصالحین پس از آنجا بآسمان چهارم رسیده با مهتر سطائیل معانقه کرده پیشتر شدم مهتر ادریس عم را دیدم گفت مرحبا یا نبی الصالحین چون قدری مسافت قطع شد دیدم که فرشته عظیم الشان واز هر دو طرف ملائکه ایستاده چهار دهن داشت ودست راست او بمغرب ودست چپ او بمشرق وآسمان وزمین در زیر انگشتش مینماید وتخت عظیم الشان پیش او نهاده پرسیدم که این کدامی فرشته است گفت یا رسول الله هذا مهتر عزرائیل عم قابض ارواحست پس پیش او رفته گفتم السلام علیکم یا ملک الموت جواب سلامم نداد درحال از درگاه الٰهی حکم محکم در رسید ای عزرائیل بجواب سلامش بپرداخته

آنچه که از تو پرسد بحسن وجه جوابش بپرداز زیرا که حبیب منست پس عزرائیل علیه السلام سر خود بر داشته گفت
علیکم السلام یا حبیب الله و معانقه کرده از بسکه بتعظیم و تکریم نزدیک خویش بنشاند و گفت یا رسول
الله ازان باز که آفریده شده ام بکار بزرگ و امر سترگ خلق خدا مامور گردیده فرصتی ساعتی نیابم که
با کسی سخنی بگویم یا بشنوم امروز بحکم الهی از تو سخنی چند بنمایم گفتم که قبض روح خلق چگونه بنمائی
گفت یا رسول الله درختی که پیش من می بینی جمیع مخلوقات بشمار برگهایش هستند و نام هر یکی برگی
نوشته اند هر گاه که اجلش فرا رسد قبل از چهل روز برگی که درو او نام او مندرج هست زرد گردیده برگ
برگش فرو ریزد و اگر آن بنده از اهل رحمت باشد تا ملائکه که در طرف راست اند برحمت بفرستیم و اگر
از اهل لعنت باشد تا فرشتگانیکه بطرف چپ اند متعین بغضب بنمایم باز پرسیدم که ماهیت و حقیقت
روحها چگونه است فرمود نمیدانم که روح چه چیز است لیکن وقت قبض وزنی سنگین بکفم میدهند
باز فرمود که سبب چهار دهن که داری چه باشد گفت یا رسول الله از دهن پیشینم که از نور است روح
مومنان قبض بنمایم و دهن راست که از غضب مرکب است ازان روح گنه گاران بیرون کشم و
دهن چپ که از قهر سرشته اند ازان روح منافقان بستانم و دهنی که از طرف پشت منست از
آتش دوزخ آمیخته اند ازان جانهای کافران و مشرکان بگیرم باز گفت یا رسول الله صلعم
بشارتی به تو می دهم روزیکه خدا تعالی مرا آفریده است ازان روز فرمان یافته ام که روح امتان
تو با آن سهل و آسانی قبض کنم چنانکه پسر شیر مادر می خورد و ازان زحمتی بمادرش نرسد باز
پرسیدم که گاهی ازین کرسی برخاسته گفت سه نوبت برخاستم گردیده است اول برای
آوردن خاک آدم علیه السلام و دویم برای قبض روح آدم علیه السلام و سوم برای قبض روح حضرت موسی
علیه السلام پس ازانجا رخص شده باسمان پنجم در رسید مهتر اسمعیل که سر دفتر ملائکه آنجا بود معه
جمله فرشتگان پیش آمده معانقه کرد چون پیشتر رفت با هارون علیه السلام ملاقات شد گفت مرحبا یا اخ
الصالحین پس پیشتر شده باسمان ششم رسید مهتر نائیل که رب النوع ملائکه بود گفت مرحبا یا
رسول الله و معانقه نیز کرد من بعد با موسی علیه السلام ملاقی گشت گفت مرحبا یا نبی الصالحین باز گفت که

یا رسول الله آنچه بر امتان تو فرض کرد و تا علی بکار برده قبول نمای زیراکه عمر امتان تو بسیار کم و از
بسکه ضعیف و ناتوانند چون از انجا پیشتر رفت فرشته که از هیبت شکل ترکیبش زهره آب میشد و
بپهنای وجودش یک ساله راه مینمود و گروهی فرشته کریه منظر بخدمتش حاضر بود و بنظرش درآمد پرسید
که ای اخی جبرئیل این کدامی فرشته است فرمود که مهتر مالک داروغه دوزخست پس آنحضرت صلعم پیش
او رفته گفت که السلام علیکم بجواب سلامش نپرداخت در حال خطاب رسید که ای مالک
هذا محمد مصطفی خاتم انبیا بر تو سلام کرد چرا بجواب سلامش نپرداختی من بعد مهتر مالک نام پاکش شنیده
به تعظیم و تکریم بنشاند و گفت مرحبا یا رسول خدا صلعم فرمود که ای مالک از ماهیت دوزخ بیانی فرموده
آگاهم بکن گفت یا رسول الله میدانم که طاقت دیدن و شنیدن نداری درین اثنا فرمان آمد که آنچه
حبیب من بپرسد بجنس وجه بجوابش بپرداز آنگاه فرمود یا رسول الله بدان که هفت دوزخ را خدا تعالی
بغضب خویش ساخته و طول و عرض هریکی ازان مثال آسمان و زمین و درمیان هر دوزخ عذاب
آتش گوناگون است و اندرون هریکی میدانی جگرخون از آتش ترتیب داده اند و درمیان هر
میدان هفتاد هزار کوه و در هر کوه هفتاد هزار در و در هر دروازه هفتاد هزار شهر و در هر شهر هفتاد هزار محل
و در هر محل هفتاد هزار حویلی و در هر حویلی هفتاد هزار مکان و در هر مکان هفتاد هزار گوشه و در هر گوشه
هفتاد هزار صندوق و در هر صندوق هفتاد هزار مار و کژدم از آتش سرشته اند که اگر اخگری ازان
آن بدنیا افتد تا همه مخلوق که از حیوانات و نباتات و جمادات وغیره اند سوخته و خاکستر شوند و
همچنین مکانات و میدان وغیره که مذکور شد اندرون هریکی دوزخ از برف و یخ نیز ترتیب ساخته
اند و گرما و سرما که در دنیا میشود از تاثیر نفس دوزخست زیراکه در هر سال دو بار نفس خود بسوی
دنیا میگذارد و سوای ازین هم بیان عذابها بسیار کرد باستماع این معنی آنحضرت صلعم اندوهگین
شده بسوی آسمان هفتم تشریف برده کروبیان را که بعبادت الٰهی مشغول بودند مشاهده
کنان پیشتر میرفت که ابراهیم علیه السلام آمده گفت مرحبا یا نبی الصالحین چون ازان مقام
بالاتر شد بدید که فرشته نیک صورت و خوش شکل بر کرسی عظیم الشان نشسته و فرشتگان نیک

خلق و خوش منظر از چپ و راست او ایستاده و از هر چهار سویش نوری میتابید و روشنی میداد خشم
جبرئیل علیه السلام فرموده یا رسول الله این فرشته که می بینی نام او رضوان داروغهٔ بهشت است
پس آن حضرت صلعم پیش او رفته السلام علیکم فرمود رضوان فی الفور بجواب سلامش پرداخته
معانقه نموده گفت مرحبا یا حبیب الله درین اثنا امر جلیل القدر شرف نفاذ پذیرفت که یا رضوان
مالک بستان دوزخ حبیبم را غمگین نموده است باید که ذکر بهشت کرده خوش و خورسندش سازی
رضوان گفت یا رسول الله نعت و صفت تو خدا تعالی بقرآن مجید یاد فرموده است و امتان
تو قبل امتان پیغمبران دیگر به بهشت خواهند رفت این بگفته دست مبارکش گرفته سوی جنت
الفردوس متوجه شد چون میوه‌های گوناگون و خرسندیهای بوقلمون آنجا به نظر مبارکش در آمد
خوش و خورم گردانید آوازی از غیب درآمد که یا حبیب من برای امتان تو این همه نعمت تیار
کنانیده ام و ایشان ابدالاباد درو معزز و ممتاز خواهند بود پس آنحضرت صلعم شکر پروردگار
بجا آورده پیشتر روانه شده به بیت الاقصی که از یاقوت و مروارید و زمرد سبز ترتیب یافته است
و سیزده ستون از یاقوت سرخ و صحنش از درر عزر بود در رسید دران مقام برکت انجام
دو رکعت نماز با فرشتگان بگذرانید درین اثنا سه پیاله پر از شیر و شراب و شهد از حضور خدا تعالی
در رسید و در روایتی آمده است که یکی پیاله پر از آب هم بود جبرئیل عم فرمود یا رسول الله ازین پیالها
هر کرا که بخواهی اختیار کن آنحضرت صلعم پیاله شیر اختیار کرد و بنوشید انگاه فرشتگان
آفرین کردند و گفتند یا حبیب الله اگر آب اختیار میکردی همه امتان تو بفسق و فجور غرق بودندی
و اگر شهد باختیار می آوردی امتان تو بخواهش دنیا مایل بودند و اگر شراب نوش میفرمودی
جمله امتانت بشراب و سکر مایل بودندی و پیاله شیر که اختیار کردی امتانت از آفت دنیا
نجات یافتند لیکن قدریکه بگذاشتی از نیروانه کی گناهگار با امتان تو خواهند بود پس خواست
که پیاله بر داشته شیر یکه باقی بود بخورد جبرئیل عم گفت که اکنون اگر بخوری چیزی مفید تر نخواهد
شد پس آن حضرت صلعم خجل اند و بگین شده پیشتر روان گردیده بسدرة المنتهی رسید پس آنحضرت

صلعم حسب گفتهٔ جبریل عم از براق فرود آمده بایستاد و لرزه براندام مبارکش افتاد جبریل
علیه السلام گفت یا رسول الله مقام من تا اینجاست پیشتر رفتنم فرمان نیست و اگر بمقدار یکسر مو
بالاتر پرم از تجلی جلالت پر من بسوزد فرمود یا اخی جبریل مرا تنها میگذاری جبریل عم گفت یا
حبیب الله ملکی دیگر از اینجا خواهد برد ترسی بخاطر شریف میار و التماسیکه دارم از خدا تعالی درخواست
نموده جواب آن بمن بیار زیراکه امشب روز بازار تست گفت بگو گفت یا رسول الله تمنای
من همینست که بروز قیامت بازوی خود را بالای پلصراط بگسترم و امتانت را بسلامت عبور
نمایم درین اثنا اسرافیل علیه السلام با تخت نورانی که آنرا رفرف میگویند از حکم الهی در آمد آنحضرت
حضرت صلعم بران تخت سوار شده هفتاد هزار حجاب که از جواهرات بود و مسافت هر یکی تا
پنج صد ساله راه است طی کرده بمقام رفرف که منزل و ماوای اسرافیل علیه السلام است.
از ان بقعه هفتاد هزار حجاب نور طی کرده بزیر عرش فائز گردید **بیت** چو رفرف شد مشرف زوجودش
گرفت از دست رفرف عرش زودش ❊ پس خطاب آمد که یا حبیب پیش آ خواست که نعلین از
پا بیرون کند در حال عرش بجنبیدن آمد حکم رسید که یا حبیب من با نعلین بیا تا عرش مجید قرار
گیرد عرض نمود که یا الهی به موسیٰ حکم شده بود که چهل روز روزه داشته نعلین از پا بر آورده بالای
طور سینین بیاید پس درینمقام که از بقعه هزار درجه برتر است و فضیلت افزونست چگونه با نعلین
بیایم جواب آمد که یا حبیب موسی را خاک آنمقام بپای خود مالیدن موجب ناز و فخر بود و ما
خاک نعلین تو عرش را سرفراز و ممتاز خواهم نمود الحاصل آن حضرت صلی الله علیه وسلم
نعلین بر بالای عرش مجید در شده دید که سوی راست عرش سه صد و دوازده منبرها نهاده اند
و بجانب چپ منبری عظیم الشان مرصع بزر و جواهر ساخته آنحضرت صلعم حال منبرها پرسید خطاب
آمد که منبرهائیکه بطرف راست مهیا اند برای پیغمبران دیگر نهاده ام و منبریکه بسوی چپ است برای
تو آماده کرده ام که حسب الارشاد رب العباد باز رفرف آمده مرا بالای خود برده تا بحجب
کبریا رسانیده غایب شد من تنها ماندم آنگاه وحشتی عظیم بر من سرایت کرد ناگاه آوازی

مثال آواز ابوبکر بگوشم در رسید کہ می گفت یا محمد توقف کن کہ بی شک پروردگار تو در صلوٰۃ مشغول
ست ازینمعنی متعجب شدم زیراکہ آواز ابوبکر ازکجاست لیکن ازان آواز چیزی طمانیت بخاطرم پدید آمد تا
عرض کردم کہ یا الٰہی تو از خواندن نماز پاک هستی و آواز ابوبکر از کجا آمد حکم شد یا حبیب من صلوٰۃ من بر تو
... منابع رحمت ست و آواز ابوبکر بدین معنی بود کہ او یار غار و انیس وفادار تست اگر اینجا آوازش نشنوی
تا طمانیت تمام وتسلی مالاکلام ترا حاصل آید و وحشت از دل بعقل تو رباید لهذا فرشتہ را بصورت
ابوبکر گردانیده آوازش مثل آواز یار تو نمودیم و بعضی بر انند چون تبر سید در حال قطرۂ آب کہ شیرین
تر از انگبین و سردتر از برف بود بچکید و علم اول و آخر ازان قطره بدانست و نیز رفع خوف شد پس
هفتاد هزار حجاب کہ از نور بود گذشتہ بقاب قوسین رسیده نور الٰہی را کہ بظهور آمده بود دید و بسجده
در افتاد و گفت اَلتَّحِيَّاتُ لِلّٰهِ وَالصَّلَوَاتُ وَالطَّيِّبَاتُ یعنی بندگی گفتن از دهن برای خدا
و بندگی بدن و بندگی مال نیز برای اوست خدا ئیتعالی فرمود اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ اَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ
اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهٗ یعنی سلام ست بر تو یا نبی و رحمت و برکت او نیز بر تو آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم
عرض نمود اَلسَّلَامُ عَلَيْنَا وَعَلٰى عِبَادِ اللّٰهِ الصَّالِحِيْنَ یعنی سلام ست بر من و بر بندگان خدائیتعالی
کہ نیک اند دران مقام فرشتگان گفتند اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهٗ
وَرَسُوْلُهٗ یعنی گواهی میدهم کہ نیست کسی معبود برحق مگر خدائیتعالی و گواهی میدهم کہ محمد بنده
و فرستادۂ او و حده لاشریک بنابر نبودن کسی مشرک در انجا نگفتند و خدائیتعالی فرمود
کہ انچہ من و تو و فرشتگان در نیرمان گفتیم آن را هر وقت بقاعدۂ نماز بخوانی باز فرمود یا حبیب
من از عرش تا فرش دانچہ در و هست بخاطر تو آورده ام انچہ کہ میخواهی بخواه پس آن حضرت
صلعم سر بسجده نهاده گفت کریما امتان من از بسکہ ضعیف و لاغرند و از عذاب تو میترسم لهذا
میخواهم ... ت و تقصیرات امتانم را تمام و کمال بخشیده از عذاب آتش دوزخ برهانی
خدا ... رسیده که ... امتانت بخشیدم باز ان حضرت صلعم سجده کنان عرض کرد
... همه گناه امتانم را ببخش حکم شد کہ دو ثلث گناه امتان تو به بخشیدم باز استدعاء عفو

جمله جرائم امتان کرد حکم شد که هر که بصدق دل کلمه طیب بخواند و به مضمونش اعتقاد نماید اگرچه
گناه کرده باشد به فضل و کرم خویش بخشم بشرطیکه بامن شرک نیاورده باشد و در کفر نرسیده
باز حکم الهی بشرف نفاذ پیوست که ای حبیب قریشی در دنیا فقیری اختیار کردی اگر دنیا میخواستی
تا جمادات و نباتات و زمین وغیره را سیم و زر میکردمی و دنیا را دار القرار ساختمی و یاقوت و
زمرد و لولو و مرجان پیدا نمودمی تا امتان خود ابدالآباد زندگانی میکردی آنحضرت صلی الله
علیه وسلم سر مبارک را بسجده ایزد متعال نهاده مناجات کردن گرفت که خداوندا دنیا مردار
و نجس است مرا به تکلیف دنیا عاقبت منظور است مکرر ارشاد گردید که ای حبیب من سوال جبرئیل فرموده
کردی جناب رسالت مآب صلی الله علیه وسلم عرض نمود که یا الهی تو داناتری و سوالش را تو خوب
میدانی حکم شد که سوال جبرئیل برای صحابی و دوستان تو قبول کردم بعده آنحضرت صلعم
برای مغفرت امتان بسیار مناجات کرد حق تعالی به فضل و کرم خویش قبول نموده برای
تماشای بهشت حکم فرمود آنحضرت صلعم جمله نعمت بهشت مشاهده کرد و مکانیکه جهت اهل بیت
و اصحاب کبار تیار شده بود جدا جدا معاینه کرده حمد و ثنای حکیم علی الاطلاق بجا آورد
درین اثنا خطاب آمد که یا حبیب من مکانات خود و تابعین خود دیده رضا خوشنود شدی
عرض نمود که خداوندا آنچه رضای مولی از همه اولی بندگان را چه مجال که بر حکم خداوند نعمت
ناراض شوند و حرف زنی نمایند حکم شد که این همه نعمت بر دشمنان تو حرام گردانیدم باز آنحضرت
صلعم برای دیدن دوزخ متوجه شده حدت و حرارت طبقات و جوش و گرمی درکات
دوزخ ملاحظه میکرد دانست که به طبق اول به نسبت طبقات دیگر رنج و عذاب کمتر است مگر
اندرونش نیز هفتاد هزار دریای آتشین ناپیدا کنار بآن چنان جوش و خروش روان بودند
که اگر اندکی ازان در دنیا رسیدی احدی از خلقت دنیا حی و قائم نبودی آنحضرت صلعم
از مالک پرسید که این طبقه از هر کدامی امت تیار گردیده است مالک سرنگون شده بجواب
نپرداخت جبرئیل عم فرمود که مالک بشرم و ملاحظه عرض نمی نماید فرمودند بیان آن نماید که مرد خبر

را پوشید درین اثنا جاهلی براسپ سوار شده می آمد و حال او مشاهده میکرده نزدیکش
رسیده دست او گرفته براسپ خویش سوار کرده بخانه خود آورد و نکاح کرد حتی که هفت
سال خانه داری انجوا نکرد و سه فرزند زائید روزی آن زن با زنان همسایه برای غسل بدریا
درآمد و پارچهای خود بکنارهٔ دریا نهاده بآب رفت و غوطه خورده سر برآورد تا خود را
بصورت اصلی و دران مشرب که اول غوطه زده بود دید و پارچهای خود را نهاده بهمان
وضع که داشته بود یافت پس شکر پروردگار بجا آورده متعجب شده بخانه خود آمده دید که ماهی همچنان
میطپید و زن او درکاریکه بود مشغولست گفت که هنوز ماهی را نه پختهٔ زنش گفت که اکنون آورده
زمانی هم نگذشته چگونه بپزم یهود دانست که انچه رسول مقبول حال معراج بیان فرمود شکی و شبهتی درد
نیست شاید که او را دروغگو گفته بودم بنابرهم چنین ماجرا بر من رفت القصه یهود را خواهش
اسلام پدید آمد در حال بجناب رسالت مآب آمده دید که آنحضرت صلعم همچنان ذکر معراج می فرمود
بعرض نمود یا رسول الله معراجت دروغ دانسته بودم لهذا تعزیر آن یافتم صحابی رضی الله عنهم
پرسیدند که چگونه تعزیر یافتی یهودی حقیقت خویش را از مطلع تا مقطع باز خواند جمله صحابی رضی
الله عنهم سجدهٔ شکر حکیم علی الاطلاق بجا آورده گفتند یا رسول الله این معجزهٔ خاص محض بذات پاک تست که
کسی دیگر باین عنایت کبری و رحمت عظمی فایز و منزل نشده است الحاصل آن یهود مسلمان شد
و ابوجهل راه نبرد بلکه گفته بود که اینهمه سخنان فریب ساری و افترا پردازیست قوله تعالی مَنْ يَّهْدِي
اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَمَنْ يُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِيَ لَهٗ یعنی هر کرا راه نماید خدا تعالی پس نیست
گمراه کنندهٔ او و کسی را که گمراه کند خدا تعالی پس نیست هدایت کننده او فی الجمله هرگاه که خبر معراج شریف
به مکه معظمه انتشار یافت اکثر اهل مکه اتفاق کرده از آنحضرت صلعم احوال بیت المقدس پرسیدند
گفتند اگر حال آن تمام و کمال بفرمائی تا مایان بتو بگرویم و ایمان آورده مسلمان شویم زیرا که ما علامتهای
بیت المقدس به خوبی می دانیم آن حضرت صلعم بدادن نشان بیت المقدس زمانی متامل
و متفکر شد زیرا که علامات بیت المقدس دریافتن در آنوقت چیزی احتیاج نبود درین اثنا

جبرئیل عم بیت المقدس را بر پر خود برداشته برو برو بی آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم آورد تا ہر چہ کہ پرسیدند جواب آن میکرد کسانیکہ منصف مزاج وسعادتمند ازلی بودند ایمان آوردہ گفتند صدقنا یا رسول اللہ و مردمانی کہ ضد ایشان بودند از قدرت کاملہ پروردگار منکر شدہ گفتند کہ جسم ثقیل خاکی بر آسمان رفتن بعید از قیاس است پس ای مومنان بدانید وای دانشمندان دریابید کہ صاحبان ہیئت و تنجیم بدلیل ہندسہ ثابت کردہ اند کہ جرم آفتاب از کرہ زمین ازبسکہ زیادہ است و بسبب گردش خود و فلک مسافت ہزاران سال بیک لمحہ قطع میکند ہر گاہ کہ این چنین سیر سرعت آفتاب عند العقل محال نشدہ پس اگر آن آفتاب کہ از نور باسرور او ہمہ موجودات پیدا شدہ باندکی شب باسمان در شود و از بالای عرش برآید چہ عجب خواہد بود و چون شیطان کہ بدترین خلقت است بیک لحظہ از مشرق تا بہ مغرب میرود پس آن کس کہ بہترین ہمہ موجودات است باندکی شب بہ آسمانہا رود و زود باز آید نزد خرد خردہ بین چہ محال می نماید و جبریل علیہ السلام وغیرہ فرشتگان بارہا از آسمان در لحظہ و لمحہ بزمین می آیند و میروند اگر شخصیکہ یکی از یاران او از ہزاران فرشتہ بہتر و افضل است در سرعت از منہ از زمین باسمان تشریف فرما شود و باز آید چگونہ شکی و شبہتی بخاطر خرد پرور و ضمیر ضیا گستر خطور کند و مضمر نماید ہمچنین ہزارہا دلایل و براہین بہ تصدیق معراج آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم نمودہ اند چون درین رسالہ سطور طوالت کلام منظور نبودہ بنابرین قدر بسند نمودہ شد فقط

ذکر بعضی خصایص و کمالات آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

راویان روایت ساز و حاکیان حکایت پرداز چنین آوردہ اند کہ ابوبکر صدیق بن قحافہ رضی اللہ عنہما روایت فرمودہ کہ روزی آن حضرت صلی اللہ علیہ بظلم و تعدی قریش کار شدہ بشاخ درختی شمشیر خود آویختہ بزیر آن درخت بخفت درین اثنا ناگاہ اعرابی در آمد و شمشیر از بالای درخت فرود آوردہ خواست کہ سر مبارکش را جدا سازد درین اثنا شاخی از درخت برجست

فی الحال بسخن آمد و دانا و عالم شد شخصی بمرض استسقا قریب الهلاک بود پیش آن حضرت صلعم
آمده استدعاء دعا و شفا نمود قدری آب از دهن مبارک خود بقدری خاک آمیخته بدو داد
و آنکس بزبان خویش نهاد فی الحال صحت یافت در غزوه خیبر چشم مبارک حضرت علی کرم الله
وجهه بدرد آمده بود آنحضرت صلعم آبی از دهن خود گرفته مثال سرمه در چشم او مالید بفضل خدای
تعالی صحت کلی بدو رسید شخصی را چشم از کار رفته بود آنحضرت چیزی خوانده بران دم کرد فی الحال
دیدن گرفت کسی را پا شکسته بود آنحضرت صلعم دست برو مالید فی الحال پیوند گردید شخصی را که
پسری مرده بود گفت اگر پسرم را زنده کنی بتو ایمان آرم آنحضرت صلعم پیش قبرش رفته آواز داد
که ای پسر بحکم خدا تعالی برخیز جواب داد لبیک وسعدیک یا رسول الله فرمود ای پسر خواهش
دنیا داری گفت نه یا رسول الله صلعم از دنیا آخرت را بهتر یافتم فرمود که مادر و پدر تو ایمان می آرند
اگر خواهی بیرون آمده باایشان یکجا شو گفت که از مادر و پدر هیچ حاجت ندارم روزی جابر رضی الله عنه
دعوت آن حضرت صلعم کرده گوسپندی را ذبح نمود پسری جابر رضی الله عنه پسری دیگر را بطور
بازی ذبح نمود چون مادرش آنحال مشاهده کرد گریه کنان بدوید و آن پسر بسقف بام در شد
و مادرش را بسوی بام متوجه دید و بترسید از سقف در افتاده بمرد درین اثنا آن حضرت صلعم
بخانه اش در رسیده بپرسید که پسران تو کجا اند جابر رض اندیشید که اگر خبر مردن هر دو پسر
بگویم اغلب که طعام نخورد و ناخوشی بمزاج مبارک در آید عرض کرد که ببازی و تماشا رفته باشند
فرمود که بیارید تا همراه ما بخورند ناچار جابر و زوجه اش آن ماجرا را عرض کردند آنحضرت صلعم خیلی متاسف
شده پیش آن هر دو نعش تشریف برده دعا کرد فی الحال هر دو زنده گشتند و با آنحضرت
صلعم طعام خوردند پس آن گوسپندرا که برای دعوتش ذبح کرده بود بعد خوردن استخوانهایش
را جمع کرده کلام الهی خوانده بران دم کرد او نیز فی الحال زنده گشت روزی حضرت انس
ابن مالک رضی الله عنه عرض کرد که یا رسول الله کسانیکه غلام این درگاه هستند برای شان
بهمه وقت دعا کردن مناسب است لیکن من میخواهم که جهت من برای دنیا دعا فرمائی آن حضرت

صلعم دعا کرد که الهی بمال و اولاد انس را برکت بده حضرت انس رض میگوید که من آنقدر توانگر
شدم که دولتم گاهی رو بکمی نیاورده و هر قدر عیش و خوشی که کردم هنوز کسی نکرده باشد و اولادم
از صد کس زیاده گشتند برای عبدالرحمن بن عوف دعای کشاده روزی فرمود روزیش
آنچنان کشاده شد که هر جمادی و خاکی را که برداشتی سیم و زر میافتی حتی که بعد مرگش مطابق
وصیت پنجاه هزار دینار زر بهم محتاجان داده بود و هر چهار منکوحهٔ او را چهار لک دینار رسید
و در زندگانی نیز دولت بیشمار در راه خدا صرف کرده بود بنابر ام المومنین عائشه رض
او را بشارت بهشت داده بود روزی بر سر مبارک عمر رض دست شریف نهاده دعا کرده بود
عمر رض تا بحیات خود جوان بود روزی بر رخساره شخصی دست مبارک مالیده بود فی الفور
نورانی شد روزی بر عارض شخصی دست مبارک بگردانیدن همان بود چهره او مثل آئینه
شدن همان روزی بر چهره قتاده رض دست مبارک مالیده بود چنان صفائی و لطافت
پیدا شد که خلق چهره خود را مثل آئینه بر رخش میدید روزی آب غرغره بر رخساره بی بی زینب
رضی الله عنها انداخته بود از ان باز چنین حسین و خوبصورت شد که کسی در ان عهد بحسن و صورت
او نرسیدی روزی آن حضرت صلعم برای رفع بیماری دست خود بر بدن عتبه رضی الله عنه بگردانید
تا از بدن وی بوی عنبر و عبیر می آمد و هر چند که زوجگانش خوشبوهای رنگارنگ میمالیدند
لیکن بوی آن بر همه غالب بود از انس بن مالک رضی الله عنه روایت است که روزی آن
حضرت صلعم بخانه فاطمه رضی الله عنها تشریف برده حسب گفتهٔ خاتون موصوفه دانست که ما
سه روزه فاقه است پس برای تسلی و طمانیت دختر خود فرمود که از چهار روز چیزی نخورده ام
و چهار سنگ که بشکم مبارک بسته بود فاطمه رض را نمود مگر بدریافت گرسنگی فرزند خویش
اندوهگین گردیده بسوی صحرا تشریف فرما شده دید که اعرابی شتر را آب میخورانید
فرمود که با اعرابی کاری که لایق من باشد بفرما و مزدوری آن بده گفت که از چاه آب بردارد و در
هر دلو سه خرما مزدوری خواهم داد آن حضرت صلی الله علیه وسلم قبول نمود و به آبکشی مشغول

شد چون دلوی برآورد سه خرما اجرت آن گرفته تناول فرموده بهمت خود را به بیرون آوردن آب معروف کرد چون هشت دلو برآورد بقضای الٰہی رسن دلو بگسیخت و دلو فرو رفت اعرابی پر غضب شده طپانچه بر رخ آن حضرت صلعم زد حضرت صلعم دلوش را برآورده بست وچهار خرما مزدوری گرفته بخانۂ فاطمه رضی الله عنها آمد و آن اعرابی بمشاهدۂ حلم و بردباری آن حضرت صلعم از حرکت نامعقول خود نادم و پشیمان شده درحال دست خود بریده بدرد شدید مبتلا شده بی هوش گشت چون بهوش آمد تا بدر خانه فاطمه رضی الله عنها آمده شور و فریاد برآورد آنحضرت صلعم حسنین رضی الله عنهما را خرما میخورانید که آواز فریادش در رسید پس آنحضرت صلی الله علیه وسلم تشریف بیرون آورده پرسید اعرابی حال خود را بشرح و بسط گذارش نمود و عذرها خواست و گفت یا رسول الله عذرم را بپذیر و از تقصیرم درگذر زیرا که تو رحمة للعالمین استی و بحال من رحم آورده دستم را که به تعزیر بریده شده درست بکن آنحضرت صلی الله علیه وسلم دست بریده را یکجا کرده بسم الله خوانده دم کرد بفضل خدائیتعالی پیوند شد و دردش نیز زائل شد و فی الحال ایمان آورد روایتست که روزی برائی تعمیر مسجد مدینه با بوبکر صدیق رض فرمود که چوب درکارست کجا یافته شود صدیق رض عرض کرد که یا رسول الله در مکه بمکان من چوبهای عمده درکار شده موجود است اگر بهیچ وجه درین جا آید تا به تعمیر مسجد بهتر شدن میتواند آنحضرت صلعم دعا فرمود تا آن چوبها پریده بمدینه آمده به تعمیر مسجد نبوی خرچ شدند عثمان بن عفان رض روایت کرده که کسی یهود مرد و دبتلاوت توریت مشغول بود که نام و صفت آنحضرت صلعم درو مندرج یافت چونکه در آن زمان آن حضرت صلعم دعوت اسلام آشکار امیکرد به غیرت آن خواست که نام پاکش را از آن بزداید پس مقراض از زوجه خود خواست چون مقراض آورد نام و صفت آن حضرت صلعم را جائی که مندرج بود تراشید روز دیگر بجا نام و صفت یافته بغضب شده باز تراشید روز سوم بتلاوت باز یافت بغصه و غضب شده خواست که بعادت معهود بتراشد که آوازی از غیب در رسید که یا ملعون اگر هزار بار نعت

تو نام مبارکش را بتراشی همچنان موجود خواهی یافت هرگز در آیینه محو و منعدم توانی کرد هیود بسرسید
دانست که رسول صادقست در حال از مدینه بمکه آمده بشرف دین اسلام مشرف شد ابوبکر
صدیق رض روایت کرده اند که روزی آن حضرت صلعم با جمیع یاران نشسته بود درین اثنا
یهودی گوشت گوسپند کباب کرده زهر هلاهل درو آمیخته پیش آنحضرت صلعم آورد و گفت بخور
برای تو هدیه آورده ام چون آن حضرت صلعم میل بتناول کرد تا آن کباب بسخن در آمده گفت
که یا رسول الله مخور زیرا که بمن زهر قاتل آمیخته است پس آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود که
یا یهود درین گوشت زهر داده گفت بلی مگر بچه گونه معلوم کردی فرمود که این گوشت خبرم
کرده است گفت اگر نبی برحق هستی این گوشت را بخور تا من ایمان آرم آن حضرت صلعم بسم الله
گفته قدری بخورد و مابقی بیاران تقسیم فرمود همه یاران بسم الله گفته بخوردند لیکن کسی را اثری
نکرد پس اکثر یهودان بدین اسلام مشرف شدند و بروایتی آمده است که باری دوازده هزار مردم
از اهل یمن بگذاردن حج آمده بودند لیکن هبل نام بتی بازر و جواهر مرصع بود بپارچه حریر پیچیده با
خود میداشتند و می پرستیدند آنحضرت صلعم ایشان را دعوت اسلام فرمود گفتند که بر
پیغمبری تو چه دلیلست که ما ایمان آریم آنحضرت صلعم فرمود که اگر هبل گواهی دهد تا برسالت من
اقرار کنید و ایمان آورده مسلمان شوید گفتند این چنین اگر بوقوع آید بیشک و شبهه مسلمان
شویم پس آن حضرت صلعم هبل را بخواند و هبل لبیک یا رسول الله گفته بنزدیکش رفته باد ب
تمام بایستاد پس چوبی بر وزد و گفت که من کیستم گفت که اَنْتَ رَسُوْلُ اللّٰہِ وَاَنَا اَشْهَدُ
اَنْ لَّا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَّسُوْلُ اللّٰہِ یعنی تو رسول خدا هستی و من گواهی
میدهم که نیست کسی معبود مگر خدا و گواهی میدهم که محمد رسول خدا است باز فرمود که تو کیستی
گفت که من سنگم لیکن مردمان باغوائی شیطان معبود دیگر گرفته اند [illegible] بن معنی جمله
بسجده در افتادند و توبه و استغفار کرده بشرف اسلام مشرف شدند هرگاه که آن حضرت
صلعم بمدینه تشریف برد و بخانهٔ ابی ایوب انصاری سکونت فرموده بود ابی ایوب برای

قطعه زمین داشت هرگز هر آئینه چیزی دران پیدا نشدی حتی که کاه و تره هم درو نروئیدی آنحضرت
صلعم مشتی گندم درو پاشیدن همان بود و روئیده خوشها بر آوردن و پخته شدن همان پس
ابی ایوب انصاری همان زمان بدروید بعده درخت بادنجان از بیخ هر درخت گندم پیدا شد
روز نکاح فاطمة الزهرا ام المومنین خدیجه بدیگدانی آتش می افروخت هرگاهکه آتش بشعله زدن درآمد
آنحضرت صلعم دست مبارک دران دیگدان نهاده بعد چند ساعت بیرون کرد اما چیزی ضرر
بدست مبارکش نرسیده روزی شخصی انصاری بحضور آنحضرت صلعم آمده عرض کرد که یا حضرت
زوجگانم عقیمه اند فرزند نمیزایند و همه بسن کبیر رسیده اند آنحضرت صلعم دعا فرمود تا همه زوجگان
باردار شدند براه تبوک روزی بلشکریان هیمه نبود که از آن آتش افروخته نان بپزند آنحضرت
صلعم فرمود تا سنگها آورده بجای هیزم بکار برند و سنگها مانند هیمه بسوخت و بمشاهده این معجزه اکثر
منافق موافق شدند روایتست که حضرت ابوبکر صدیق رض راهمراه گرفته اکثر بغار ثور تشریف
فرمایند و درندگان و چرندگان آمده بسخن می آمدند و هرگاه که از مکه معظمه هجرت فرموده بمدینه
منوره تشریف برده در مکانیکه سکونت داشت آن مکان و جوارش پیوسته مطیب و
معطر میبود و وقتیکه وفات آنحضرت صلعم گردید آن خوشبو موقوف شد بسبب این معجزه
اکثر قریش هجرت فرموده ایمان آوردند باری اهل طائف گفته بودند که اگر ازسنگی که روبروست
درختی پیدا کنی تا ایمان آریم آنحضرت صلعم پای مبارک بران سنگ نهاده درحال درختی
میوه دار پیدا شد بدیدن این معجزه اکثر اهل طائف مسلمان شدند بروز جنگ حدیبیه آنحضرت
صلی الله علیه وسلم امام حسن رضی الله عنه را بآواز بلند خوانده بود باوجود بودن آن مقام
بمسافت چند روز جواب داد که یارسول الله و آن آواز فاطمه رضی الله عنها شنیده گفت که یا
پدر بسیار گرسنه ام بروز جنگ خندق چنین روشنی مثل آفتاب از کف مبارکش ظاهر شد که
بشعاع آن اکثر مردم بعش آمدند باری یکی انصاری از قوم خزرج مقتول شده بود اما نام قاتلش
مفقود آنحضرت صلعم شاخی از کسی درخت آورده بران مقتول نهاد درحال زنده گشته نشان

قاتل خویش داد هرگاهکه آنحضرت صلعم بمقام تبوک رسید گروهی را دید که بتی از زر تیار کرده او را
می پرستیدند فی الحال دست مبارک خود بران بت زرین نهاد فرمود که این بت چوبین شود
درحال چوبین شد و ازان معجزه اکثری ایمان آوردند هرگاهکه بنی قریظه از حکم سعد بن معاذ قتل شدند
از خون مقتولان بوی بد ظاهر گشت و همه خلق عاجز شدند آن حضرت صلی الله علیه وسلم دعا کرد تا باران آمد
بارید آن زمین را بشست و پاک نمود باری آن حضرت صلعم در شهر جده مسافر شده بسوی
طائف روان شد حالاکه مسافت چند روزه بود بیک ساعت در رسید در روایت آمده است
که چون آن حضرت صلعم ابن یزید السنجی را دعوت باسلام کرد گفت اگر معبودانم را که سنگین هستند
زرین کنی بتو ایمان آرم بدعای آن حضرت صلعم همچنان شدند پس ایشان بگرویدند روزی
خاتون جنت رض شکایت گرسنگی امامین رضی الله عنهما کرد فی الحال بدعای آن حضرت صلعم
خوانی پر از نان و ماهی بریان وغیره چیزهای خوردنی از آسمان فرود آمد همه بخوردند و آن
خوان همچنان پر بود باری گفتند که اگر نان و نانخورش در معلق پرانیده دهی تا بتو ایمان آرم
آنحضرت صلعم بحکم خدایتعالی همچنان کرد باری آن حضرت صلعم بجده تشریف می داشتند اتفاقا
غوکان دریا هجوم آورده در خانهای مردم آنچنان جمع شدند که خور و نوش بر مردم تنگ
گردید آنحضرت صلعم دعا کرد تا بحکم خدایتعالی دفع شدند و بدعاء خیر آنحضرت صلعم نه کس از قضای
که بیماری برص و جذام داشتند آرام یافتند روزی آنحضرت صلعم بقومی عیسی دعوت اسلام
می کرد گفتند که عیسی عم جانوری پرنده از خاک تیار میکرد اگر تو چنان معجزه بنمائی بتو ایمان آریم
آنحضرت صلعم قدری خاک برداشته شکل پرنده درساخت و بسم الله خوانده بر وی دم کرد
بحکم خدایتعالی زنده گشته بپرید روزی آنحضرت صلعم با یاران خود نشسته بود که مردی وحشی
آمده گفت که یا رسول الله نزد ابوجهل ده هزار دینار یافتنی ملت امروز و فردا می نمود و بنیت
و لعل نرسید هر زیرا که او زبردست حاکم مکه است و من غریب هذا مقابله او نتوانم کرد آن
خدا خود تشریف فرما شده دهانیده دهید درحال پیش ابوجهل تشریف بردند ابوجهل

وقت با قریشان نشستہ بود آن حضرت صلعم را دیدہ بتعظیم برخاست و پرسید کہ بچہ ارادہ تشریف آوردہ فرمود کہ دہ ہزار دینار کہ یا فتنی این عریب ست چرا نمیدہی ابوجہل فی الفور با داش بپرداخت پس آن قریش ایمان آورد چون آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم باز آمد زوجہ ابوجہل پرسید کہ از دینار چہ کردی گفت قرض آن کس ادا کردم گفت بارہا آنکس پیش تو آمدہ طلبید نداد امروز چرا دادی گفت بخاطر محمد صلعم دادم فرمود کہ محمد صلعم دشمن ما یانست خاطر دشمن چہ باید کرد گفت ہرگاہ کہ محمد صلعم می آمد دو اژدہا در ہر دو بازویش میدیدم کہ دہن خود بسویم کشادہ اند بخوف آن زود جلد دادہ رخصت کردم در روایت آمدہ ست کہ ابوجہل بارہا بقریشان وغیرہ میگفت کہ چون محمد صلعم را می بینم ترسان و لرزان میشوم زیرا کہ ہمہ شیر و مار پیش و پس و یمین و یسارش بنظرم می آیند نیزہ برداران نیز میباشند ومیگویند ہر کہ با محمد صلعم بی ادبی کند یا سخنی نا معقول گوید زندہ اش نگذاریم لیکن بعداوت قلبی این ہمہ معجزہ را بہ جادو تعبیر میکرد آوردہ اند کہ چون خبر نبوت باطراف وجوانب ممالک عرب وغیرہ انتشار یافت مردمان از ہر چہار طرف جوق جوق می آمدند اتفاقا روزی جمعی اعرابی بقصد ایمان آوری عزم آمدن حضورش کردہ بمکہ رسیدند در اثناء راہ ابوجہل و بسیار قریش بایشان گفتند کہ یا جماعت اعرابی بدون معجزہ ہرگز ایمان نیارید گفتند بچہ گونہ معجزہ لطلبیم گفتند کہ ہمراہ ما بیائید وانچہ کہ طلب کردنیست ما ایان خواہیم نمود وشما ببینید الحاصل باتفاق یکدیگر بحضور آن حضرت صلعم آمدہ گفتند یا محمد صلعم اہل عرب و قوم اعرابی بسیار جمع آمدہ اند اگر معجزہ باتان بنمائی ہمہ ہا بتو ایمان آرند آنحضرت صلعم پرسید کہ کدام معجزہ میخواہید گفتند کہ سنگی سفید کہ بمیدان افتادہ ست باید کہ رنگ آن سنگ مثل رنگ گل سرخ گردد و درختی زرین باشش شاخ ازان بیرون آید و در ہر شاخ صد صد برگ واز گلہا مملو و در ہر برگ لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ نوشتہ باشد و در ہر شاخ شش قسم میوہ بذائقہ مثل انگور و رطب وغیرہ گردد و دران جانوری سفید کہ منقارش از زرد و بیش از لعل باشد و بزبان فصیح مثل آدمی سخن گوید آن حضرت صلعم بدرگاہ خالق ارض و

سما مناجات کرد اَللّٰهُمَّ اَعْطِنِیْ هٰذِهِ الْمُعْجِزَةَ یعنی خدایا بخشش کن مرا این معجزه را در حال جبرئیل
عم در رسید و گفت آنچه که خواستی خدا تعالی قبول فرموده است برو و آنچه که خواهند از سنگ
بطلب بفضل خدای تعالی بظهور خواهد آمد پس آن حضرت صلی الله علیه وسلم نزد آن سنگ تشریف برده اشارت
فرمود به مجرد اشاره هم چنان که خواسته بودند برای العین مشاهده کرد همه اعرابی ایمان آوردند
و قریشان گفتند که این همه جادو است آنحضرت صلعم فرمود که این جادو نیست بلکه قدرت
کامله الهی است روزی ابوجهل لعین گفت که در خانهٔ ما سنگیست اگر از ان طاؤسی عجیب بیرون
می آری تو بگروم آنحضرت صلعم دعا کرد تا آن سنگ شگافته طاؤسی که سینه زرین و سر زمرد
و بازوی از لولوی لالا داشت بیرون آمد پس ابوجهل از عهد خود بگردید و کافرتر شد روزی ابوجهل
یهودی را همراه کرده بوقت شب بخدمت رسالت پناه صلعم آمده گفت که اگر الان معجزه بنه
بنمای بهتر الا به تیغ بیدریغ سر تو جدا سازم فرمود چه میخواهی یهود گفت که ای ابوجهل جادو در
آسمان نمیرود بگو که ماه را دو نیم سازد تا معلوم خواهد شد که معجزه است یا جادو پس حسب گفتهٔ ابوجهل
انگشت شهادت بر داشته اشاره بسوی مهتاب فرمود همان زمان دو نیم شد باز گفت چنانکه بود
باز یکجا بکن آنحضرت صلعم باشارهٔ دیگر هم چنان کرد که بود پس یهودی ایمان آورد و ابوجهل
را کاری نکرد بلکه گفت که جادو بیش بسیار سخت است ابو بکر صدیق رضی الله عنه روایت کرد
که در نهم سنه هجری نجاشی بادشاه حبش دنیا یافته بود آنحضرت صلعم حسب گفتهٔ جبرئیل علیه السلام
بیرون مسجد مدینه شده بسوی قبله رو آورده فرمود که یاران نجاشی بادشاه از دار فنا بدار بقا
رحلت نموده است و الان نماز جنازه اش میگردد بیائید تا نماز گذاریم پس همه صحابی رضی الله
عنهم بایستادند و نماز ادا نموده پرسیدند که یا رسول الله بر غایب نماز جنازه درست نیست
فرمود که هر گاه جبرئیل عم از وفاتش خبر کرد جنازه اش بنظر من می آمد بنا بر نماز خوانده ام و بر
غائب درست نیست باز گفتند که از نظر ما غائب بود نماز ما یان چگونه درست شد فرمود که
از اقتدای من درست گردید الغرض معجزاتی که از ان حضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم

بوقوع آمده است از هیچ نبی مرسل یا غیر مرسل بظهور نیامده است و کراماتی که از امتان آنحضرت صلی الله علیه وسلم بوقوع آمده است و می آید و خواهد آمد آن نیز از معجزات آن حضرت صلی اللہ علیه وآله واصحابه وسلم است فقط

خبر هجرت فرمودن آنحضرت صلی اللہ علیه وآله واصحابه وسلم

آورده اند که چون خبر معراج باطراف واکناف عرب انتشار یافت واکثر اهل عرب وغیره ایمان آوردند حقد وحسد بدل کدورت منزل مشرکان عرب شعله انگیزی کردن گرفت لهذا بایذا رسانی آن حضرت صلعم مستعد وآماده شدند درین اثنا جبرئیل عم از حضرت رب العزت در رسیده فرمود که خدا تعالی بعد سلام وتحفه درود فرموده است که اکثر یاران خود را بسوی مدینه بفرست آنحضرت صلعم جمله یاران مثل مصعب وابن ام مکتوم وابن مسعود وعمار وبلال وسعد وغیره سی وشش کس صحابی رضی الله عنهم را به حضور خویش طلبیده همراه امیر المومنین حضرت حمزه وحضرت عمر رضی الله عنهما بسوی مدینه روانه فرمود ومنتظر وحی ثانی میبود درین اثنا ابوجهل با کافران مکه متفق شده برای کشتن آنحضرت صلعم مشورت میکرد دران حین شیطان علیه اللعنة بصورت پیری وارد وقت شان گردید بالحی درشت بقیاس مرد بیگانه باغماز رو زدند گفت یا خواجگان من مردی ساکن نجدام میخواهم که به تدبیر شما یار شوم ومال وکسان بیشتر دارم پس ابلیس علیه اللعنة را میان خود ها جای داده شریک مشورت کردند من بعد ابوجهل پرسید که درحق محمدؐ چگونه تدبیری صائب اندیشیده گفت که ای ابو الحکم دین پدرانت را تکذیب کرده دین دروغ خود بجاد وجاری کردن میخواهد تو حاکم مکه هستی وخویشاوندان بسیار داری اگر همه را جمع کرده سر محمد صلعم ببری چه قباحتی لازم آید ابوجهل این معنی پسندیده گفت که ای یاران الآن یاران او بمدینه رفته اند کار او تمام کردن مشکل نخواهد بود ابلیس گفت انسب آنست که هرگاه به بستر خویش بخسپد باید که شخصی هنا رفته سر او بریده بیارد تا

فتنه بیدار نه خواهد شد الحاصل جمله یاران پسندیدند ابوجهل گفت یا یاران امشب [illegible] او بیدا
ضرور و لابدست این بگفت و بیست کس جرار و هوشیار را برای آن کار سترگ مقرر کرد درین
اثنا جبرئیل عم در رسید و گفت یا رسول الله امروز به محفل قریش همچنین گفتگو شده است که امشب
بوقت خواب سر تو جدا سازند و حکم باری بدینگونه جاری شده است که علی کرم الله وجهه را
بخوابگاه خویش خوابانیده ابوبکر صدیق رضی الله عنه را همراه کرده از مکه هجرت فرموده بمدینه
تشریف ببری البته اهل مدینه حامی و مددکار تو خواهند بود و نیز استقامت تو در آنجا
قرار خواهد یافت و همه کار اسلام بانجام انصرام خواهد گردید پس آن ماجرا را از ابوبکر صدیق رض
بیان فرمود چون شب آمد علی مرتضی رض را به بستر خود خوابانیده با ابوبکر صدیق رض از مکه هجرت
فرمود این ماجرا بتاریخ غره ماه ربیع الاول شب شنبه بعد نبوت سیزده سال و بعد معراج
هشت ماه واقع شده بود دران حین عمر شریفش پنجاه و سه سال گشته و آن بیست کس که ابوجهل
لعین معین کرده بود حسب اغوای و مشورت ابلیس که خود را مشیر و مصاحب ابوجهل نموده بود
بگرد خانه آن حضرت صلعم خفیا محاصر بودند الله تعالی خواب برایشان چنان مسلط کرد که از
که برفتن آنحضرت صلعم چیزی معلوم نکردند بعد از زمانی ابلیس از خواب بیدار شده گفت که
محمد گریخته است پس آن بیست کس آهیخته تیغ دوان و روان بخوابگاه آن حضرت صلعم رفته علی کرم
الله وجهه را خفته یافته پرسیدند که محمد کجاست فرمود که نمیدانم من بعد مایوس شده پیش
ابوجهل آمده بیان کردند ابلیس علیه اللعنة گفت که من بعلم خود میدانم که با ابوبکر بسوی مدینه
گریخته است انسب آنست که تعاقب کنان روان شوید تا بغار کوه اطحل که منزل گریزگاه خود رفته
است بیابید پس همه قریش باتفاق یکدیگر بخانهٔ ابوبکر رض در خزیده جستند نیافته تعاقب کنان
بسوی مدینه روان شدند پس جبرئیل عم حاضر شده گفت یا محمد صلعم قریشان بقصد تو می آیند
باید که درین غار اطحل پنهان شوی آنحضرت صلعم با ابوبکر رض در غار پنهان شد در حال عنکبوت
لعاب دهن خود بران غار تنبید و کبوتری آمده بالای آن لعاب تنیده بیضه انداخت و جبرئیل عم

خاکستر و خاشاک بر آن بپاشید پس آن بدخواهان در کوه اطحل در رسیده تلاش و تفحص میکردند
ابلیس خواست که بصورت آدمی بر آمده نشان آن حضرت صلعم دران غار دهد جبریل عم اورا از پر خود
کشیده بدریای محیط انداخت چون متصل غار رسیدند کبوتری ازان غار بر پرید چون کبوتر و بیضه
و لعاب تنیدهٔ عنکبوت که خاشاک و خاکستر دران آلوده بود دیدند باز مراجعت کردند و
آنحضرت صلعم سه روز دران مقام تشریف میداشت و گفته اند هر گاه که اندرون غار رفتند آنحضرت
صلعم بسجده در افتاد و ابابکر صدیق رض دید که از هر چهار طرف آن غار سوراخها مار و غیره موذیات
بسیار است پس جامه و دستار خویش را پاره پاره کرده در سوراخها مینهاد حتی که سوای
شلوار جمله پارچها خرج شدند مگر بنابر نبودن پارچه سوراخی مسدود نشده بود قضارا ماری
زهر دار خونخوار خواست که ازان سوراخ بیرون آید ناگاه نظر صدیق رضی الله عنه برو افتاد فی
الحال کف پای مبارک خود را بدهن غار نهاده راه آمدنش مسدود کرد و آن مار پایش را بگزید
و زهرش غلبه کرده لرزه بر اندامش افتاد مگر پای خود را مثل ستون قائم و قرار میداشت
چون آن حضرت صلعم از نماز فارغ شد بمشاهدهٔ آنحال سببش پرسید صدیق رضی الله عنه آن ماجرا
را فرا گفت فرمود که پای خود را از دهن سوراخ بیرون کش چون پا بر کشید و راه سوراخ کشاده
شد آن مار از سوراخ بیرون آمده گفت یا رسول الله ابوبکر صدیق رض از استحصال سعادت
قدمبوسیت مانع شده بنابر پایش گزیده ام این بگفت و ایمان آورد و قدمبوسی کرده بسوراخ
خود باز رفت پس آنحضرت صلعم سه بار آن زخم را مکیده براق بر انداخت حق تعالی فی الفور
شفا کامل بدو ارزانی کرد روز چهارم آنحضرت صلعم از غار بیرون آمده باتفاق صدیق رض
بسوی مدینه روانه شد درین اثنا ابوجهل خطی پیش سراقه جعشم کنعانی بدینمضمون بنوشت که محمد صلعم
بن عبدالله ازینجا گریخته میرود باید که بجست و جوئیش بوده هرجا که یابید گرفتار کرده پیش
من بفرستید پس سراقه جعشم بتلاش بسیار و تفحص بیشمار دریافته نیزه خود را بدست راست
بگردانیده خواست که پیش آنحضرت صلعم آید و بگیرد بقضای الهی زمین اسپش را فرو گرفت سراقه دانست

کہ محمد صلی اللہ علیہ وسلم مصطفی صادق و راست است عذر بخواست و اقرار کرد کہ یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم مرا آزاد کن ترا نخواہم گرفت بلکہ دشمنانت را از راہ بنوعیکہ توانم بگردانم آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمود یا ارض خذیہ یعنی بازمین بگذار او را پس زمین او را بگذاشت تا روان شدہ ہر کرا از دشمنان آن حضرت صلعم مییافت میگفت کہ من ازانطرف تلاش کردہ می آیم تا بگفتۂ او مردم باز میگردیدند القصہ چون آنحضرت صلعم بکراع الغمیم رسید بریدہ اسلمی نام سرداری آنجا با فوجی کثیر باستقبال آمدہ معہ ہمراہیان خود ایمان آوردہ و نماز مغرب آن روز بایک کس گذاردہ بود بوقت عشا با ہفتصد و دو کس گذرانید پس ازانجا روان شدہ بتاریخ شانزدہم ماہ ربیع الاول روز دوشنبہ بقریۂ قبا رسیدہ مردمان آنجا را دعوت اسلام کرد تا اکثر مردمان بگرویدند تا چہار روز دران مقام سکونت کردہ پس آنحضرت صلعم سعد و معاذ و سرداران انصار اہل مدینہ رضی اللہ عنہم خبر آنحضرت صلعم یافتہ باستقبال در آمدند و حضرت عمر و حمزہ وغیرہ صحابہ رضی اللہ عنہم بحضور پرنور رسیدہ بسعادت ملازمت مستعد گردیدند و بتاریخ بستم ماہ ربیع الاول روز جمعہ بمدینۂ منورہ داخل شدہ بخانہ ابوایوب طرح بیت انداخت والسلام

خبر جنگ بدر الکبری

چنین گویند کہ چون آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بمدینہ ہجرت کرد تا یک سال ہیچ حربی پیش نیامدہ بود بسال دیگر بدر الکبری و در سال پنجم حرب بدر الصغری ہم چنین ہمدران دہ سال کہ بمدینہ اقامت داشت بست و پنج غزا و بروایتی بست و ہفت غزا بعد از نزول این ایت قولہ تعالی وَاقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ یعنی قتل کنید مشرکان را ہر جا کہ بیابید ایشان را واقع شدہ بود و سبب واقع جنگ بدر آن بود کہ روزی رسول علیہ السلام با یاران خویش نشستہ بود جبریل علیہ السلام در رسیدہ خبر کرد کہ یا رسول اللہ کاروان

مشرکان مکه بسر کردگی ابوسفیان وعمرابن العاص می آیند یاران خود را بفرما تا بران کاروان
زنند وغنیمت گیرند وازبسیاری مشرکان ترسی وخوفی نیارند نصرت ایزدی شامل حال
ایشان خواهد بود پس طلب کرد از همه جهت یاران ومسلمانان سه صد مردم جمع شدند از ان
جمله سوار اسپ سیزده تن وسوار شتر هفتاد کس وباقی پیاده بودند مگر هیچ کدام الات حرب
نداشتند پس هر یکی چوبی گران سنگ دست گرفت بدریافت مژده نصرت مستظهر شده روان گردید
چون نزدیک چاه بدر رسیدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم دو کس را جهت خبرداری کاروانان
پیشتر روان فرمود دیدند که دو کس یکی از دیگری مطالبه زر وام میکرد ودیگری وعده میداد که
فردا کاروان مکه میرسد مال خود از ایشان فروخته بادای دین تو میپردازم فرستادگان
ازانجا بازگشته خبر رسیدن کاروان روز فردا به پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسانیدند روز دیگر
کاروان مکه بر کنارهٔ چاه بدر رسیده شنیدند که دو کس شتر سوار فرود آمده مشک خود پر
کرده برفتند وازکسی کلام نکردند چون کاروان مکه ترسی ازان حضرت صلعم میداشتند سرگین شتران
را بشکسته دانه خرما یافته یقین دانستند که سواران مدینه بودند که هیچ شتر خرما نخورد الا
شتران مدینه پس ازانجا بازگشته کس بمکه فرستادند که محمد صلعم با جماعتی کثیر سد راه ما گردیده اراده
تاخت وتاراج میدارد ابوجهل بدریافت این واقعه شاقه منادی درداد از ندای
منادی اهل مکه بیرون آمدند مگر عباس رض القصه با ابوجهل یک هزار ویکصد سوار بکمک
کاروان در رسیدند پس جبریل عم خبر آمدن ابوجهل با لشکر گران رسانید ونوید نصرت درداد
همه مومنان شادمان گشتند چون روز دیگر هر دو لشکر صف جنگ آراستند بچشم ابوجهل لعین
لشکر نصرت اثر اندک مینمود ولشکر خود را انبوه دیده ازبسکه خوشدل شده گفت ما چندان
که باخدائی محمد هم مقابله توانیم کرد گروهی از لشکرم بجنگ او کافی است پس آنحضرت صلعم بسجده
در افتاد وگفت خداوندا وعدهٔ نصرت که کرده بآخر رسان پس اول از لشکر مکه عتبه
وشیبه وولید مغیره پیش آمده مبارز طلب کردند وازلشکر محمد رسول الله صلی الله علیه

واله واصحابه وسلم عبد الله ابن رواحه وعوف بن حارث ومسعود بن حارث بجنگ پیش
رفتند بگفتند که اول نامهای خویش بگوئید تا جنگ کنید وان سه مسلمانان نامهای خویش
بگفتند مشرکان گفتند که شما لایق کفوی با نیستید پس بآواز بلند بانگ کردند که یا محمد
در جنگ ما کفوی بفرست خواجه کائنات حمزه رضی الله عنه وعلی وعبیده بن حارث رضوان
الله علیهم را بفرستاد تا ایشان بجنگ در پیوستند حمزه رض شیبه را بکشت وعلی کرم الله
وجهه ولید مغیره را بکشت وعتبه پای عبیده رضی الله عنه شکسته بود مگر عبیده با پای شکسته
بر عتبه حمله آورده او را بکشت پس عبیده رض بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمد پیغمبر
او را بشارت بهشت داد انگه مشرکان تیر انداختند چهار پنج مومنان را شهید کردند پیغمبر در
سجده او فتاده نصرت خواست خدای عزوجل هزار فرشته بفرستاد تا با مشرکان حرب
کرده میکشتند عبد الله بن مسعود رضی الله عنه ابو جهل لعین را افتاده دیده بر سینه اش
نشسته کاردی در کشیده خواست که بکشد ابو جهل گفت ای شبان گوسفندان بر سینه
من نشستی و مرا کشتن میخواهی عبد الله گفت شکر خدای عزوجل که مرا بر تو مظفر گردانید پس
بخواری تمام سر او را از تن جدا کرده بخدمت رسول الله آورد پیغمبر صلی الله علیه وسلم
سجدهٔ شکر بجا آورد و بیشتر کافر کشته شدند و بعضی اسیر گشتند و بعضی گریخته بهزیمت رفتند
روایت از اصحاب رضوان الله علیهم کرده اند آن روز که قصد کشتن کافران میکردند پیش
از انکه بر ایشان برسند خود به خود سرها بریده می افتادند انگه پیغمبر صلعم فرمود تا پاهای کشتگان
میگرفتند و در چاه ها می انداختند پیغمبر صلعم بر سر چاه کشتگان ایستاده گفت بد نسبت
اقارب ما شما بودید یاران را عجب آمد گفتند یا رسول الله با کشتگان سخن میگوئی گفت با
مردگان هرچه بگوئید بشنوند اما جواب نتوانند داد انگه پیغمبر صلی الله علیه وسلم با یاران
خود مظفر و منصور گشته بمدینه باز رفت و سیزده تن از مسلمانان شهید شده بودند پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بفرمود تا اصحاب اسیران را حاضر کردند چشم مبارک سید عالم بر عقیل بن ...

که دختر عکرمه خوی خود را بر روی مبارک خواجه عالم انداخته و دستار در گردن مبارک کرده بود
در آن زمان پیغمبر صلی الله علیه وسلم نذر فرموده که اگر من عتبه را بیابم بخواری وزاری بکشم امیرالمومنین
علی را بفرمود که نذر مرا وفا کن امیرالمومنین باشارهٔ عالی او را گردن زده بدوزخ فرستاد چون
پیغمبر صلی الله علیه وسلم زنی داشت سوده نام وقت قتل اسیران باسیران گفت شما اگر
حرب کرده در جنگ کشته می شدید تا این زمان بخواری وزاری کشته نمیشدید پیغمبر صلعم از
این معنی بر سوده خشم گرفت وطلاق داد او بشفاعت پیش عائشه خاتون رضی الله
عنها رفت زیرا که او میدانست که شفاعت عائشه رضی الله عنها رد نمیشود گفت که من زن
پیرم و روز نوبت خود هم ترا دادم بجهت من شفاعتی کن باشد که پیغمبر باز مرا در نکاح خود آورد
تا گناهم عفو کرد پس عائشه از خدمت سید عالم شفاعت طلبید تا دیگر مرتبه سوده را
در نکاح خود آورد پس خواجه کائنات صلعم بعباس رض که اسیر آمده بود گفت که خود
را باز بخر عباس گفت که من چیزی ندارم بچه چیز باز خرم فرمود که مسلمان شو تا آزاد گردانم پس
عباس رض مسلمان شد و او را مال بسیار حاصل گشت

خبر بد ظن شدن آنحضرت صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم بر عائشه خاتون رض و وحی آمدن بپاکی خاتون موصوفه رضی الله عنها

آورده اند که آنحضرت صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم باری عائشه خاتون را در هودج نشانده
بجنگ کفار رفته بود چون از غزا بازگشته شبی عائشه رضی الله عنها از هودج برون
آمده برای وضو در صحرا رفته بود وعادتش آن بود که چون از هودج بصحرا برون رفتی
در هودج را کشاده داشتی تا شتربانان بدانستندی که عائشه خاتون برای وضو رفته
باشد و چون در هودج آمدی نقاب را فروگذاشتی آنشب بقضاء الٰهی گلوبند را بوقت وضو
کشاده داشته بود وهم چنان نهاده به هودج رسیده پرده فروگذاشته دست بگردن کرد

گلوبند نیافت باز بشتاب از هودج بیرون آمده پرده انداخته بطلب گلوبند بصحرا رفت چون آن
آن شب بسکه تاریک بود ساعتی به تجسس توقف افتاده در آنوقت لشکر کوچ کرده و شتربانان
پیش هودج رفته پرده فروگذاشته دیدند پنداشتند که عائشه خاتون در هودج است هودج
را بر شتری نشانده کوچ کردند چون عائشه رضی الله عنها باز بمنزل گاه آمده دید که همه
مردم لشکر کوچ کرده رفته اند متحیر شده گفت که اگر در پی ایشان بروم پیاده بایشان
توانم رسید صواب آنست تا که پیغمبر صلعم از ان منزل هودج نفرستد من همین جا باشم
و پیغمبر صلعم صفوان رضی الله عنه را پس روئی لشکر کرده بود تا هر چیزیکه از خار خاشاک فرو افتد
میکردندی تا وقت صبح در تمام جای تفحص و تجسس مینمودی وانچه مییافتی آورده بمالکش
سپردی آنوقت همه جا تفحص کرد بمنزل فرودگاه حضرت رسید عائشه رضی الله
عنها را از دور بدید پس از شتر فرود آمده بخدمت حضرت عائشه رفته گفت یا سیده
چه نشسته عائشه رضی الله عنها همه حال بصفوان رض بگفت صفوان او را بر شتر خود
نشانده مهار بدست خویش گرفته میرفت چون رسول صلعم بمنزل نزول کرده پیش هودج
رفته عائشه خاتون را ندید امیر المومنین علی کرم الله وجهه را بطلب عائشه فرستاد چون
علی کرم الله وجهه سوار شده میرفت در راه دید که صفوان بر شتر خود نشانده مهار کشیده
می آرد نزدیکش رفته احوال پرسید عائشه خاتون همه احوال را با امیر المومنین علی رض باز
گفت علی کرم الله وجهه به تعجیل تمام بخدمت سید عالم صلعم خبر داد بعد از ان عائشه و
صفوان رسیده از رسول علیه الصلوة والسلام احوال توقف خود بگفت و عائشه نیز
احوال گم شدن گلوبند التماس کرد اما آوازه در لشکر افتاد که عائشه خاتون از هودج گم شده
بود و صفوان بر شتر خویش نشانده آورد و منافقان پلید جای تهمت یافتند عبد الله بن ابی
لعنة الله علیه گفت من میدانم که زنان پیغمبر همه روزگار بدی میکنند زهی بدبخت دروغ
گویان که در حق پاک زنان چنین دروغ گویند و بعضی از منافقان در خاطر پلید خود آوردند

گفتند که عائشه از لشکر گریخته از آن نزد پس مانده بود که با صفوان کار بد کند و حسان بن ثابت
لعنت الله علیه گزاف های بیهوده میکرد و میگفت که عائشه جوان و صفوان از پیغمبر خوبتر و نیکوروست
بنا بر آن با او ساخته پس مانده بود چون رسول الله صلعم بمدینه رسید تمام اهل مدینه گفتگوی کرده
زبان طعنه و تهمت بر عائشه خاتون پاک می نهادند و مسطح نام از خویشاوندان ابو بکر صدیق رضی الله عنه
که عائشه را پرورش داده بود میگفت که از سالها عائشه با صفوان است و خواهر زینب منکوحه
پیغمبر صلی الله علیه وسلم کذب میگفت که من بارها صفوان را با عائشه دیده ام و اکثر مردم از جهل
خویش این چنین دروغها میگفتند انگه شخصی مخفی بخدمت رسول الله صلعم رفته احوال عائشه
خاتون را با دروغی چند آمیخته بگفت و مسطح را بگواهی خواند و زینب نیز رشک زنان آورده
محل قصد یافته گفت خواهر من اکثر عائشه خاتون را با صفوان دیده است و اکثر مردمان اینچنین
دروغها میگفتند رسول صلعم خاطر کوفته شد اما بروی عائشه هیچ نمیگفت چون بخانه عائشه رضی الله عنها
آمدی از دور نشسته سخن نگفتی عائشه متردد گشته که پیغمبر را چه شده است و پدر و مادر عائشه نیز
شنیدند اما بروی دختر هیچ نگفتند روزی مادر مسطح گفت لعنت بر مسطح باد عائشه خاتون پرسید
چرا بر پسر خود لعنت میگوئی که او از مهاجرانست ام مسطح گفت هیچ نمیدانی که در حق تو او و بعضی
مردم چه طعنه میزنند و احوال چنین و چنان میگویند عائشه پیش مادر متغیر شده رفت و بگریست که بر من
چنین تهمتی بسته اند تو مرا آگاه نکردی مادرش استمالت کرد و گفت زنی را که شوهر از زنان دیگر دوست
تر دارد بر آن زن مردم دروغها می بندند ایجان مادر دل خوش دار عائشه رضی الله عنها گفت
که از مدتی پیغمبر از من دل برداشته است چنانکه پیش ازین بود آنچنان نیست سببش هم این خواهد
بود مادر او را دل خوش کرده باز بخانه پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد چون بخانه رسید رسول
الله التفاتی نکرد عائشه را غم بر غم افزود از آن غصه رنجور و بیمار گشت و رسول صلعم در آن بیماری
او را نه پرسید از همین رنجوری زیادت گشت روزی پیغمبر صلعم در خانه عائشه رفت عائشه خاتون
گفت که یا رسول الله من رنجورم اینجا تیمار من نمیشود بخانهٔ پدر خواهم رفت فرمود تو دانی خواه برو

خواہ مرد پس عایشہ خاتون با کنیزک خود کہ بریرہ نام داشت بخانہ پدر رفت و پنجروز نخسپید رسول اللہ بعیادت
او نرفت اما ہر وقتیکہ بریرہ بخانہ آمدی پیغمبر میپرسیدی کہ آن بیمار چونست روزی پیغمبر صلعم خانہ
خالی کردہ امیر المومنین علی و اسامہ و بریرہ رضی اللہ عنہم را حاضر گردانید و گفت شما در عایشہ
ہیچ خصلتہای بد مشاہدہ کردہ اید سوگندہا یاد کردہ گفتند کہ ما در عائشہ خاتون ہیچ بدی ندیدہ
ایم و این حدیث کہ مردم دروغگویان میگویند بہتان عظیم است دل مبارک خواجہ عالم قدری
بیارامید و بعیادت بہ خانہ ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ رفتہ فرمود یا عائشہ ترا ہیچ معلوم است
کہ مردم شہر بر تو چہ تہمت بستہ اند اگر از تو این گناہان کہ میگویند حقیقۃ چیزی واقع شدہ باشد
توبہ کن و بخدا باز گرد تا خدا تعالی ترا عفو کند عائشہ خاتون رضی اللہ عنہا این سخن بشنید
بسیار بگریست و ابوبکر رضی اللہ عنہ نیز بگریست و آب در چشم مبارک آنحضرت صلعم نیز آمد عائشہ
رضی اللہ عنہا گفت کہ یا رسول اللہ صلعم من گناہی نکردم چگونہ توبہ کنم خدا تعالی بر احوال من مطلع است
و امید میدارم کہ خدا تعالی از برکت رسالت تو برائت ذمۂ من کند و ترا معلوم گرداند پس
آنحضرت صلعم بمکان خویش تشریف آورد و درین اثنا خدا تعالی در پاکی عائشہ رض آیت
فرستاد و ہمچنین ہفدہ آیت کہ بسورۂ نور واقع است مرۃ بعد اولی و کرۃ بعد اخری در پاکی و
طہارت عائشہ خاتون نازل شدند پس پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم عائشہ رضی اللہ عنہا را بشارت
آیتہا داد عائشہ رض شکر خدا بجا آوردہ گفت خدای عز و جل مرا از خبر پاکی شاد گردانیدہ
تو کہ رسولی بحق من ظن بد کردی ابوبکر صدیق رض بجست و دہن عائشہ رضی اللہ عنہا بگرفت
کہ این چنین عتاب بر رسول خدا صلعم نتوان کرد پیغمبر فرمود یا صدیق بگذار نا ہر چہ بخاطر او برسد
بگوید زیرا کہ دلش از بسکہ آزردہ است بعد از ان آیتی نزل گشت کہ یا محمد صلعم جماعتی کہ بر
عائشہ تہمت بستہ اند آنہا را ہر یکی حد بزن محمد رسول اللہ صلعم ایشان را طلب کرد و آیت
خدای را بر ایشان خواندہ عبد اللہ و ابی حسان و مطیع و دختر جحش و غیرہ ہر یکی را ہشتاد
تازیانہ بزد و عائشہ خاتون رضی اللہ عنہ را خوشدل کردہ بخانہ برد و اینحکایت در ماہ رمضان

برآورده نماز جنازه گذارد و بخاک در کرده بعد علی کرم اللہ وجهه را بسوی مدینه بطمانیت مردم آنجا فرستاد چون علی کرم اللہ وجهه بمدینه منوره رسید فاطمه خاتون وغیره مستورات گریه کنان پیش علی رضا آمدند زیرا که آواز ابلیس که بوقت زخم شدن حضرت صلعم داده بود بگوش ساکنان مدینه هم رسید علی کرم اللہ وجهه فرمود که خاطر جمع دارید آنحضرت صلعم زنده و سلامت است و با فتح و نصرت و مسا زگشته ایم پس اهل بیت وغیره بسیار اسید ند گویند که زنی پسر خبر شکسته شدن دندان مبارک آنحضرت صلعم شنیده دوان و گریان بسوی حرب گاه روان شده دید که جنازه می آرند پرسید که این جنازه کیست گفتند که پسر تست گفت فدای رسول خدا باد چون پیشتر رفت جنازه دیگر دید گفتند که این جنازه برادر تست گفت فدائی جان رسول مقبول باد درین اثنا از رسول مقبول صلعم که مراجعت بسوی مدینه کرده بود دو چار شد در پای مبارکش درافتاد و شادیها کرد و گفت یا رسول اللہ هزار فرزند و برادر من فدای تو باد آن حضرت صلعم بدلداریش پرداخته بمدینه منوره در رسیده دید که هریکی بر کشته خود تعزیت میکند رسول صلعم فرمود اگر حمزه را کسی بودی بروی نیز گریستی و تعزیت کردی چون آن زنان این سخن از زبان صدق ترجمان آن حضرت صلعم شنید پسر و برادر خود را فراموش کرده تعزیت حمزه کرده پس همه زنان تعزیت حمزه رضہ کردند اکنون رسم عرب چنانست که اگر کسی برای مرده تعزیت کند آغاز بنام حمزه رضہ نماید واللہ اعلم بالصواب

خبر جنگ بدر الصغری وغیره

گفته اند که بمکه معظمه قحطی عظیم در آمد و از آن اهل مکه کار بجان و کارد باستخوان رسید پس همه متفق شده نعیم بن مسعود را بخوف اینکه رسول صلعم قصد حرب کند بمزدوری گرفته بمدینه فرستاد نعیم بمدینه رسیده گفت یا رسول اللہ نباید که امسال بجنگ بیرون آئی زیرا که بسنه گذشته اکثر یاران تو شهید شده اند و کافران جمعیت بسیار کرده رسول صلعم از گفته او گوش نکرده معه یاران

بسوی مکه روان شده مکه را محاصره کرد اما کسی از مکیان بیرون نشده مگر قدری خفیتاً حاضر شده
اسلام آوردند پس ازانجا مراجعت کرده بمدینه تشریف آورد و سال دویم بزیارت مکه و
برای گذرانیدن حج با یاران خویش بسوی مکه رهگرا شد پس همه یاران بیعت کردند و با شتر و غنم
که در حج قربانی در کار است روان شدند خبر رسید که مکیان بحرب سد راه شده اند رسول
صلعم فرمود تا براهی دیگر که سخت گذار بود میرفتند حتی که بمکه معظمه متصل خانه خدیجه خاتون
رسیده فرودگاه کردند چون مکیان خبر یافتند هر یکی بحرب آماده شده بیرون آمدند
و مسلمانان که احرام حج بسته بودند خواستند که با ایشان مقابله شوند چون مشرکان نزدیک
آمدند بقضاء الهی هیبتی عظیم و رعبی جسیم بمجرد معاینه لشکر اسلام با ایشان اثر کرد و بگریختند
پس همه باتفاق یکدیگر ابو مسعود ثقفی را بدریافت مرکوز باطن آنحضرت برسولی فرستادند
پرسید که یا محمد بچه اراده آمده فرمود که برای گذاردن حج و آمیختگی خویشاوندان ابو مسعود
باز آمده گفت که شما نیز بروید و تعظیم او را بیارید زیرا که بزیارت آمده است و با کسی سر حرب
ندارد گفتند که تو نیز موافقت او کردی پس اسماعیل بن عمر را فرستادند چون در رسید پیغمبر
صلعم فرمود که اسماعیل در آمد مغیره بن سعد که بدستش تیغ بران بود برخاسته دستوری طلبید
که اگر حکم فرمائی سر این قاصد جدا کنم رسول مقبول مانع آمده ازان باز گردانید اسماعیل پرسید
که این کدام است فرمود پسر عم تو پس کیفیت تشریف آوری بمکه پرسید آنحضرت صلعم فرمود
بگذاردن حج گفت که آرزوی ما همین است که امسال باز گردی زیرا که ما یان در قحط شدید
گرفتاریم خدمت و مهمانیت از ما نخواهد شد و شرطی دیگر آنست هر که از ما به مدینه رود و کسان
تو سوی ما آیند مانع و مزاحم یکدیگر نشویم رسول صلعم قبول کرد باز گفت باید که براین معنی خطی
نوشته شود نعم گفته بنوشتنش اشاره فرمود بعده خطی صلح نوشته عثمان رضی الله تعالی
عنه را معه تحف و هدایا بحرم کعبه فرستاد مجاوران عثمان غنی را گفتند که زیارت کعبه بکن
عثمان غنی گفت که معاذ الله رسول خدا باز گردد و من زیارت کنم درین اثنا خبری بالشکر اسلام

افتاد که عثمان غنی را بکشتند یاران خبر درست پنداشته بکشتن اسماعیل مستعد شدند باز خبر زنده وسلامت بودن عثمان غنی یافتند و گویند که ابو جندل نام شخصی از مکه بخدمت رسول مقبول آمده میخواست که ایمان آرد اما پدرش و قوم نگذاشتند آن کس با عثمان غنی در خفیه گفت که من مسلمان شده ام مرا ببر عثمان غنی بسا بر بودن کفار بسیار و بلحاظ اقرار صلح نتوانست که او را بسپارد اما باشاره عثمان رضی الله عنه سر پدرش را جدا کرده با جمله مسلمانان درپیوست بعده زنی از مشرکان بخدمت رسول مقبول آمده ایمان آورد پس کسان نزدیک آنحضرت صلعم آمده عرض کردند که این مهر تو هنوز خشک نشده چرا عهد خود شکستی آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود که عهد با مردان بود نه با زنان پس منادی دادند و همه لشکر جمع آمدند بعده هدیه و خیرات مساکین نموده بسوی مدینه روان شدند والله اعلم.

قصه جنگ خیبر

آورده اند که پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام در سنه هفتم هجری برای گذرانیدن حج بمکه معظمه رفت و مشرکان مکه حسب وعدهٔ خود ها از شهر بیرون شدند پس آن حضرت صلعم اندرون مکه در شده طواف کعبه و حج و عمره بجا آورد چون از مناسک و ارکان فارغ شد مراجعت بسوی مدینه فرمود درین اثنا جعفر طیار از نزدیک بکر نجاشی آمده مژده اسلامش داد بعده خبر مصالحت پارس در رسید پس آن بمدینهٔ منوره روان شده بسوی خیبر بعزم جهاد بیرون آمده از جهودان خیبر نیز جماعتی کثیر بمقابله لشکر اسلام صف زدند بعده دو کس یکی از جهودان و دیگری از مسلمانان بروی آمدند پس جهود بر مومن حمله آورد تا آن مسلم برجسته دوشش را از بار گران سر تا پا کش نجات بخشید هم چنین هفت کس مبارز جهود را پیاپی بجهنم آباد فرستاده خود هم شربت شهادت چشید بعده علی کرم الله وجهه را طلب فرمود گفتند که درد چشم او آمده است آنحضرت صلعم دعا کرد در حال شفا یافته بر دلدل سوار شده ذو الفقار بدست گرفت و در معرکه رفته نعره بزد تا جهودی

بخوف و تلوسہ بیرون آمده حمله بر علی کرم اللہ وجهه آورد شیر خدا بیک حمله سرش از تن جدا نمود
ہم چنین چند کس جهود را بجهنم آباد فرستاد پس شخصی جهود که رستم زمان و اسفندیار توان بود
شعر گویان و فخر کنان بیرون آمده حمله آورد علی کرم اللہ وجهه بدفعش پرداخته چنان ضربی زد که
از سر تا به اسپ و زره اش دو نیم ساخت بمعائنه اینحال کافران هزیمت خورده بحصار در شده
قلعگی شدند پس امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجهه بدر حصار رسیده در حصار گرفته قوتی کرد که همه
حصار به تزلزل آمد پس دروازه بر کنده از پس پشت بینداخت بعده علی رضی اللہ عنه بدانکه دید
که از من بچه طور این کار سترگ بظهور آمد درین اثنا آوازی در آمد که یا علی جبرئیل عم را بقوت تو
فرستاده بودیم الغرض لشکر اسلام اندرون قلعه در خزیده قتل کافران کردند اکثری را اسیر آوردند
و غنیمت بسیار یافتند اتفاقاً از جمله اسیران زنی جمیله در آمد آنحضرت صلعم او را بنکاح خود در
آورد پس آن خاتون رضی اللہ عنها از رسول مقبول صلعم شفاعت نموده جزیه آنقوم را موقوف
کنانیده خطی بموقوفی جزیه بمهر آنحضرت صلعم نویسانیده داد چنانچه هنوز آنخط بدست ایشان
موجود است واللہ اعلم بالصواب

قصه وفات آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم

آورده اند که بتاریخ هشتم ذی الحجه آنحضرت صلعم با جمعی یاران در عرفات رسیده دو رکعت
نماز ادا کرده که درین اثنا جبرئیل عم آیت سفر آخرت خواند قوله تعالی اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِيْنَكُمْ
وَاَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِيْ وَرَضِيْتُ لَكُمُ الْاِسْلَامَ دِيْنًا یعنی امروز کمال کردم برای شما دین
شما و تمام کردم بر شما نعمت من و راضی شدم برای شما دین اسلام را پیغمبر صلعم دانست که
سفر آخرت قریب است و صدیق رضی اللہ عنه فرمود با یاران از مضمون این آیت معلوم
میشود که جناب رسالت مآب از میان ما یان تشریف فرما شده به حضور مقدس متوجه شوند
جمله اصحاب رضوان اللہ تعالی علیهم آب در دیده کرده نوحه و زاری آغاز کردند حضرت صلعم

به تسلی شان پرداخته باستغفار مشغول شد پس بعد از ادای حج و بمعاینه مکانات جد و آبای
خود بسوی مدینه تشریف فرما شده فرمودند که شاید بسال دیگر بمکه معظمه آمدنم نشود و در پهلو
از ان مقام پیدا شد حینا بچه سیزده نماز باقتدای ابوبکر صدیق رضی الله عنه گذرانید هرگاه بمدینه
منوره رسید اهل مدینه باستقبالش آمده اندرون مدینه بردند القصه آخر ماه صفر بروز
چهارشنبه درد سر و بخار بخانه میمونه خاتون پیدا شد چون شدت مرض پیدا گشت همه ازواج مطهرات
برای تیمارداری بخانه میمونه خاتون تشریف آوردند آنحضرت صلعم فرمود که مصلحت
شما چیست بگوئید که بخانه کدام خاتون بمانم همه دانستند که مرضی مبارک جهت بودن بخانه
عائشه خاتون مائل تر است بالمتفق گفتند که بخانه عائشه رض تشریف ببرید آنحضرت صلعم
بدوش اهل البیت دست نهاده بحجره عائشه خاتون دررفت و سر مبارک برزانوی خاتون
نهاده بیار امید عائشه خاتون دست برسینه مبارک نهاده گفت یا رسول الله اندام مبارک
بسیار گرم است پیغمبر صلعم فرمود یا عائشه فرمان حقتعالی چنین است که در ماه ربیع الاول از
دار الفنا بدار البقا رحلت نمائیم حضرت عائشه رضی الله عنها آهی سرد از دل پردرد برآورد پیغمبر
صلعم فرمود یا عائشه رض این شربت موت همه کس را چشیدنیست بازروز دویم که جمعه
بود بلال بدر حجره عائشه رض آمد و آواز بلند داد اَلصَّلٰوةُ يَرْحَمُكُمُ اللّٰهُ اَلصَّلٰوةُ چون آواز
بلال رض در گوش مبارک رسید فرمود یا عائشه رض بلال را اندرون طلب کن حضرت عائشه
رض بلال رض را طلب کرد پیغمبر صلعم فرمود ای بلال در مسجد باز برو و بانگ نماز بده و اصحاب را
بگو که من ضعیف حالم و ابوبکر صدیق رض را بگو که امامت کند بلال رض بحکم خواجه عالم صلعم در مسجد آمده
گفت ای ابوبکر صدیق رض فرمان خواجه عالم صلعم است که تو امامت کنی همه یاران شنیده در
گریه و زاری شدند باز رسول صلعم بلال رض را فرمود که هر چهار یاران را طبیده بیار چون یاران درون
حجره آمدند حضرت رسالت پناه صلعم دست راست خود بر کتف امیر المؤمنین عمر خطاب رضی و
دست چپ بر کتف امیر المؤمنین عثمان رض نهاده در مسجد آمدند و بهزار تشویش نماز ادا کرده بعد از

نماز وصیت آغاز نمود که ای یاران وای برادران میان شما من پیغمبر بودم و آنچه وحی حضرت جبرئیل علیه می آورد بشما میگفتم و آنچه حلال بود امر مینمودم و آنچه حرام بود منع میکردم همه یاران در گریه وزاری شده جامهای خود را پاره پاره کردند و بر سر خود ها خاک انداختند و آه برآوردند ابوبکر صدیق رضی الله عنه دست بسینه پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایستاده گفت یا رسول الله من امشب خوابی دیده ام رسول صلعم فرمود خیر باد بگو چه خواب دیده گفت چنان دیدم که چادر از سر عائشه برهوا شد پیغمبر صلعم فرمود کسیکه این چنین خواب بیند و اما داو میر د امیرالمومنین عمر خطاب گفت یا رسول الله من نیز امشب خوابی دیده ام پیغمبر صلعم فرمود ای عمر خطاب بگو چه خواب دیده گفت چنان دیدم که عدل من شکسته شد پیغمبر صلعم فرمود ای عمر عدل جمله جهانیان من بودم چون ازین جهان بروم عدل تو شکسته خواهد شد امیرالمومنین عثمان رضی گفت یا رسول الله من هم خوابی دیده ام پیغمبر صلعم فرمود ای عثمان چه خواب دیده بگو عثمان گفت یا رسول الله چنین خواب دیده ام که یک ورق از قرآن بهوا پریده است پیغمبر صلعم فرمود ای عثمان میان شما مثل ورق قرآن من بودم از جهان خواهم رفت و جبرئیل بر من وحی آورد بعد از من وحی نخواهد آمد امیرالمومنین علی کرم الله وجهه گفت یا رسول الله من هم خوابی دیده ام پیغمبر صلعم فرمود چه خواب دیده بگو گفت چنان دیده ام که سپر من شکست پیغمبر صلعم فرمود ای علی سپر تو در جهان من بودم چون از اینجا بروم سپر تو بشکند امیرالمومنین حسن و حسین رضی الله عنهما گفتند یا رسول الله صلعم امشب ما یان خوابی دیده ایم پیغمبر صلعم فرمود ای جگر گوشهای من چه خواب دیده اید بگوئید گفتند ای جد من چنان دیده ایم که درختی بزرگ بر زمین افتاده پیغمبر صلعم فرمود ای فرزندان ما میان شما درخت بزرگ من بودم که ازین جهان خواهم رفت حضرت عائشه رضی عنها گفت یا رسول الله من هم خوابی دیده ام پیغمبر صلعم فرمود چه خواب دیده بگو گفت چنان دیده ام که ستون خانهٔ من شکسته است پیغمبر صلعم فرمود هر زنیکه این خواب بیند شوهر او بمیرد بعده همه یاران در گریه شدند و آه برآوردند پیغمبر صلعم فرمود که ای یاران رحمت بیماری غالب شد بلال را بگوئید که

مدینه ندا دهید که دو روز مانده است رسول الله از دار الفنا بدار البقا رحلت خواهد فرمود اگر کسی دعوی
داشته باشد بیاید و در دنیا از ما بستاند تا فردای قیامت حق کسی بر من نباشد. بلال از حکم سید عالم در مسجد مدینه آواز
بلند داد هیچکس جواب نداد مگر عکاس نام مردی بجواب آمد دعوی تازیانه کرد پس بلال رض بحضور پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمده
عرض کرد که یا رسول الله عکاس نام مردی دعوی تازیانه میکند پیغمبر صلعم فرمود تا او را اندرون طلب کردند چون
عکاس آمد حضرت فرمود ایعکاس چه دعوی داری عکاس گفت یا رسول الله روزیکه بر جنگ احد
رفته بودی یک تازیانه بر پشت من زدی بعده پیغمبر صلعم فرمود ای بلال در خانه فاطمه رض برو تازیانه
هفت منی بیار بلال رض بفرمان خواجه عالم رفت و گفت السلام علیکم یا خاتون جنت حضرت
فاطمه رض فرمود علیکم السلام ای بلال برای چه آمده گفت خواجه عالم تازیانه هفت منی طلبیده اند
حضرت فاطمه رض فرمود بلال درینوقت تازیانه کرا خواهد زد گفت عکاس نام مردیست بر پیغمبر صلی
الله علیه وسلم دعوی یک تازیانه کرده است خاتون جنت فرمود که بگیر بعده بلال تازیانه هفت
منی گرفته پیش خواجه عالم آمد امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت ای عکاس مبادله
یک تازیانه ده تازیانه بر پشت من بزن و پیغمبر را بخش عکاس گفت ای ابوبکر تو بر جای خود
باش امیر المؤمنین عمر خطاب گفت ایعکاس مبادله یک تازیانه بیست تازیانه بر پشت من
بزن و پیغمبر را بخش عکاس گفت ایعمر تو بر جای خود باش امیر المؤمنین عثمان رض گفت ایعکاس
مبادله یک تازیانه سی تازیانه بر پشت من بزن و پیغمبر صلعم را بخش عکاس گفت ایعثمان رض تو بر
جای خود باش امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت ای عکاس برای یک تازیانه چهل تازیانه
بر پشت من بزن و پیغمبر را بخش عکاس گفت ای علی بر جای خود باش امیر المؤمنین حسن
و حسین رضی الله عنهما فرمودند ایعکاس مبادله یک تازیانه پنجاه تازیانه ما یانرا بزن و پیغمبر را
بخش عکاس گفت شمایان بر جای خود باشید پیغمبر صلعم فرمود ایعکاس تازیانه بستان
و آنچه که خواهی بزن عکاس تازیانه گرفت و گفت ای خواجه عالم من برهنه پشت تازیانه
خورده بودم و تو پیراهن پوشیده پیغمبر صلعم پیراهن بکشاد عکاس بجانب پشت مبارک

ایستاده شد و مهر نبوت دیده بسرعت تمام بوسیده تازیانه را از دست انداخت و برقدم
مبارک پیغمبر صلعم افتاد و گفت ای سرور انبیا من بر پشت تو هرگز نمیتوانم زد و مرا چه قدرت
من سگی کمینه از اصحاب توام روزی که تازیانه بر پشت من رسیده بود همان روز
بخشیده ام مرا مطلوب این بود که مهر نبوت به بینم تا از آتش دوزخ رهائی یابم و آتش
دوزخ بر من حرام گردد پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود ای عکاشه اکنون از آتش ازادشدی
چون تاریخ دوم شهر ربیع الاول شد حق تعالی فرمان کرد که ای ملک الموت تو پیش محمد صلعم
برو و دست بسته ایستاده شو و هرچه محمد صلعم گوید بشنو و جواب بده اگر گوید جان قبض
کن بعده ملک الموت بصورت اعرابی پیش حجره حضرت رسالت پناه صلعم آمد و دستک
زد و آن روز دوشنبه بود علی مرتضیٰ رض زود بخانه خود رفت و گفت که ای فاطمه رض برو و دیدار پدر
خود حاصل کن حضرت فاطمه رض چادر بر سر خود کشیده گریه و زاری کنان بخانه پدر خود آمد
پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرض با مدادا داکرده بود که آواز ملک الموت شنیده فرمود ای فاطمه رض
کدامی کس آواز در میدهد در یاب پس فاطمه رض بیرون آمد و صورت ملک الموت دیده بیهوش
گردید بعد از ان پیش پیغمبر صلعم آمد و گفت که مردی بصورت اعرابی است و ذوالفقار در
دست دارد خواجه عالم فرمود اعرابی نیست بلکه شخصی است که زنان را بی شوهر کند و فرزندان
را بی پدر او را اندرون طلب کن چون ملک الموت اندرون حجره آمده دست بسته ایستاده
شد پیغمبر صلعم فرمود که ای برادر عزرائیل پیش من دست بسته چرا ایستاده ملک الموت
گفت یا رسول الله فرمان حقتعالی برین نوع است پیغمبر صلعم فرمود ای برادر بزیارت من آمده
یا برای قبض کردن جان ملک الموت گفت بهشت برای دیدار تو در انتظار است و
حوض کوثر موج گلاب میزند و طاوسان و طوطیان و قمریان و عندلیبان جمله در رقص
آمده اند و حوران بهشت را برای تو آراسته ام منم ملک الموت برای قبض جان پاک تو
آمده ام پیغمبر صلعم فرمود یا اخی عزرائیل ساعتی توقف کن تا اخی جبرئیل بیاید و چون

جبرئیل عم آمد پیغمبر صلعم فرمود ای جبرئیل فرمان بود که عمر تو نود سال است شصت وسه سال گذشت
جبرئیل عم گفت فرمان این است که بست وهفت سال ترا در شب معراج گذشته است بعده پیغمبر
صلعم فرمود که ای جبرئیل بعد از من در دنیا فرود خواهی آمد یا نه گفت یا رسول الله بعد شما
هیچ وقت فرود نخواهم آمد مگر ده بار که ده گوهر از دنیا خواهم برد پیغمبر صلعم فرمود کدام ده
گوهر خواهی برد جبرئیل علیه السلام گفت یا رسول الله اول بار گوهر صبر از دنیا خواهم برد که هیچ درویش
را صبر نخواهد ماند دوم بار گوهر شرم از دنیا خواهم برد که هیچ کس را شرم نخواهد ماند سوم بار گوهر
مهر از دنیا خواهم برد که هیچ کس را مهر نخواهد ماند چهارم بار گوهر عدل از دنیا خواهم برد که بادشاهان
را عدل وانصاف نخواهد ماند پنجم بار گوهر برکت از دنیا خواهم برد که چیزی برکت در دنیا نخواهد
ماند ششم بار گوهر سخاوت از دنیا خواهم برد که هیچ کس فقیران را دوست نخواهد داشت هفتم
بار گوهر راستی از دنیا خواهم برد که هیچ کس را راستی نخواهد ماند هشتم بار گوهر حلال از دنیا
خواهم برد که هیچ کس حلال وحرام نخواهد شناخت نهم بار گوهر علم از دنیا خواهم برد که عالمان
بر علم کار نخواهند کرد دهم بار گوهر برکت قران مجید از دنیا خواهم برد بعد از ان آثار قیامت پدید
خواهند شد. وصور اسرافیل عم خواهد دمید پس پیغمبر صلعم پرسید یا اخی جبرئیل حال امتان من
چه خواهد شد جبرئیل عم گفت فرمان حق تعالی آورده ام که محمد صلعم را بگو که امتان خود را بمن
بسپار تا بروز قیامت باو بسپارم پیغمبر صلعم فرمود الحمد لله بعده فرمود یا اخی جبرئیل عم مرا غسل
که خواهد داد وکفن که پوشاند وامامت که خواهد کرد ودفن کجا خواهم شد جبرئیل عم بدرگاه رب
العزت رفت وباز آمد وگفت یا رسول الله فرمان اینست که ابوبکر صدیق رض امامت کند
وغسل دهد وعلی رض کفن پوشاند ودر حجره عائشه رض دفن شوی بعد ازان همه یاران برخاستند
وگفتند یا رسول الله تو از دنیای فانی بدار جاودانی رحلت میفرمائی ما یاران را چیزی وصیت
کن که قدری ازان اطمینان خاطر باشد پیغمبر صلعم فرمود که ای یاران حلال را حلال دانید
وحرام را حرام ومال را زکوة دهید وفقیران را محروم نگذارید وهمسایگان را مرنجانید و

و بر زنان و فرزندان و یتیمان شفقت کنید پس همه یاران رخصت شدند مگر حضرت فاطمه رض جدا
نمیشد و میگفت من چگونه رخصت شوم امروز خدمت پدر کنم زیرا که از دار الفنا بدار البقا رحلت
میفرماید و زار زار میگریست حضرت علی کرم الله وجهه منع میکرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود یا علی
گریه ایشان ازین است که بی پدر میشود و باز فرمود که ای جگر گوشه من بعد از مدت شش ماه
بما خواهی آمد حضرت فاطمه چون این سخن شنید شاد شد و از گریه باز ماند و از پیش پدر برخاست
پیغمبر صلعم فرمود که ای عزرائیل ایستاده شو و هر قدر شدت که بقبض جان است بر من کن و بر امت من مکن که
ایشان طاقت ندارند و بسیار ضعیف و کم قوت اند ملک الموت عهد کرد و گفت که یا رسول
الله صلعم هر امت تو که بعد نماز فریضه آیة الکرسی بخواند جان او چنان قبض کنم که طفل شیرخواره پستان
مادر شیر نوشد و در خواب رود و مادرش پستان خود بکشد و طفل را معلوم نباشد بعده ملک
الموت دست بر سینه مبارک نهاد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم آه برآورد عزرائیل
گفت یا رسول الله چرا آه برآوردی فرمود ای ملک الموت من دانستم که تو کوههای دنیا بر
سینه من نهادی ترسم که بر امتان من همچنین کنی بعده همه یاران برخاستند و پرسیدند که یا رسول
الله از جهان میروی مایان را چیزی نصیحت کن پیغمبر صلعم الله علیه وسلم فرمود که از بدی پرهیز کنید
و کینه را از دل بدر کنید باز یاران پرسیدند که یا رسول الله صلعم قیامت کی خواهد شد پیغمبر صلعم
جواب نداد مگر از انگشت شهادت اشارت فرمود بعضی گمان بردند که بعد از یکسال خواهد شد
و بعضی قیاس کردند که بعد هزار سال و بعضی گفتند که بجز خدا تعالی کسی نداند و همه یاران همچنین
گمان بردند پس جان مبارک بحق تسلیم کرد وَقَالُوا اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ بعده همه یاران
جمع شدند و زار زار بگریستند ابوبکر صدیق رضی الله عنه غسل داد و علی کرم الله کفن پوشانید
و همه یاران آمدند و نماز جنازه ادا کردند و جبرئیل علیه السلام تمام فرشتگان هفت آسمان همراه
آوردند و هر یک نماز شدند و بحجرهٔ حضرت عایشه رضی الله تعالی عنها دفن کردند و سبب وصیت
آن حضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم خلافت به ابوبکر صدیق رضی الله تعالی رسید

الٰہی بحرمت جان پاک حضرت رسول مقبول احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ و
ازواجہ واتباعہ وسلم جملہ مومنان را توفیق
خیر مرحمت فرما آمین ثم آمین

خاتمة الطبع

ہزاران ہزار شکر وثنا وسپاس بے قیاس ولا انتہا بدرگاہ کبریای خالق جل وعلا ودرود نامحدود وصلوٰۃ زاکیات لا تعد ولا تحصے نثار بارگاہ سید الانبیا وسند الاصفیا باعث ایجاد ارض وسما وما فیہما حضرت احمد مجتبےٰ محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وعلی آلہ الاصفیا واصحابہ الاتقیا اما بعد رضا پرا ولوا الالباب وبصایر اولوا واضح ومبرہن باد کہ سابق ازین چند بار کتاب مستطاب عبرت افزای خلف باخبار حالات سلف المسمی بہ قصص الانبیا کہ لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ ورشان او وارد حال او شاہدست طبع شدہ روشنی بخش دیدۂ ناظرین وفرحت نمای دل مشتاقین گردیدہ بود ولیکن درین زمان از ہجوم مشتریان درمعرض بیع آمدہ مانند عنقا گشتہ وطالبان صادق وشائقان واثق از دیدار آثارش مایوس ومحروم میماندند لہذا نظر بر فائدۂ عام بحسن اہتمام راجی عفو ربہ الکریم جناب قاضی محمد ابراہیم صاحب بن حاجی الحرمین الشریفین قاضی نور محمد مرحوم متوطن بلیبندر وملا نور الدین بن جیوا خانصاحب بہ تصحیح تمام وتنقیح مالا کلام درمطبع حیدری واقع بندر معمورۂ بمبئی بتاریخ ۲۵ رجب المرجب ۱۲۹۳ھ ہجری مقدسہ مطابق ۱۶ ماہ اگست ۱۸۷۶ء عیسوی حلیہ اختتام پوشیدہ مقبول جہانیان شد وامید از مطالعہ فرمایان ذو الکرم آنست کہ مہتمم ومصححان را بدعای خیر یاد فرمودہ باشند تا کہ عند اللہ اجر عظیم یابند بحکم هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ وہر کہ بدعای خیر یاد آرد اللہ تعالی او را بمقاصدات دارین رساند واٰخر دَعْوٰنَا اَنِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ